

کهن دیارا

فرح پہلومی  
حاضرات

کهن دیارا  
فرح پهلوی  
خاطرات  
چاپ دوم ۱۳۸۸ خورشیدی  
فرزاد

بیاد همه کسانی که قربانی تاریک‌اندیشی شدند  
بیاد همه کسانی که جان خود را بخاطر تمامیت ارضی ایران فدا کردند  
به مردم ایران  
به فرزندانم  
بخاطر عشق به پادشاهم

کهن دیارا  
کهن دیارا، دیار یارا، دل از تو کندم، ولی ندانم  
که گر گریزم کجا گریزم و گر بمانم کجا بمانم؟  
«نادر نادرپور»

پرواز را بخاطر بسپار  
پرنده مُردنی است  
«فروغ فرخزاد»

## بخش اول

هر بار که صبح ۲۶ دی ماه ۱۳۵۷ را به یاد می‌آورم، اندوهی عمیق و بی‌پایان قلبم را می‌فشارد. آن روز تهران در سکوتی دلهره‌آور فرو رفته بود. گویی پایتخت ما که از چند ماه پیش در خون و آتش به سر می‌برد، ناگهان نفس در سینه حبس کرده بود. ما در آن روز، به سفر می‌رفتیم. مملکت را ترک می‌گفتیم با این گمان که دور شدن موقت پادشاه به آرام کردن شورش کمک خواهد کرد.

ما به سفر می‌رفتیم، تصمیم به این سفر از ده روز پیش گرفته شده بود. ما به طور رسمی برای چند هفته استراحت به خارج از کشور پرواز می‌کردیم. پادشاه مایل بود خبر سفر به این گونه اعلام گردد. آیا به این مطلب اعتقاد داشت؟ ناامیدی و اضطرابی که گاه به گاه در نگاهش مشاهده می‌کردم، نشانی از این مطلب نداشت. اما من بدون آن که واقعاً اعتقادی داشته باشم، این امید را در دلم می‌پروراندم. در نظر من غیرقابل تصور بود که این مرد که ۳۷ سال از زندگی خود را به ملتش ارزانی داشته، اعتماد مردم را بار دیگر به دست نیاورد.

در دوران پادشاهی او ایران با شتاب فراوان توسعه یافته بود. روزی که آرامش دوباره برگردد، همه مجبور به قبول این واقعیت خواهند شد. آری، امیدوار بودم همه به استقبال او خواهند رفت و حق را به حق‌دار خواهند داد. برف باریده بود و باد سرد کوهستان دانه‌های بلورین برف را در فضای آفتابی پخش می‌کرد. شب به آرامی گذشته بود. آرامشی شگفت‌آور، به طوری که پادشاه توانسته بود چند ساعتی بخوابد. همین نیز غنیمت بود. وی که بر اثر بیماری و زیر فشار وقایع فرسوده به نظر می‌رسید، در طول یک سال گذشته وزن بسیاری از دست داده بود. در هفته‌های اخیر و علیرغم حکومت

نظامی، هر شب تظاهرکنندگان بر بام‌های شهر به مقابله با ارتش پرداخته بودند و فریادهای کینه‌توزانه آنان تا کاخ می‌رسید: الله‌اکبر، مرگ بر شاه. حاضر بودم هر تلاشی را برای دور نگاه داشتن پادشاه از شنیدن این دشنام‌ها انجام دهم.

بچه‌ها دیگر در کنار ما نبودند. دیدارهای سرزده لیلای کوچولو، نگاه‌های پرمهر فرحناز به پدر، شوخی و خنده‌های علیرضا و حتی زیاده‌روی‌های او که همسرم با مهربانی تحملشان می‌کرد، دیگر از کاخ به گوش نمی‌رسید. من تا آخرین لحظه، رفتن آنها را به تعویق انداخته بودم زیرا پیش‌بینی می‌کردم که رفتن آنها نشان از پایان یک زندگی خانوادگی دارد که نزدیک به بیست سال با مهر و شادمانی توأم بوده است.

پسر بزرگمان رضا، در آمریکا به سر می‌برد و دوره آموزشی خلبانی هواپیماهای شکاری را می‌گذراند. او که در آن زمان ۱۷ سال داشت، هر روز از طریق تلفن با ما در تماس بود. اوضاع آن چنان که تلویزیون آمریکا گزارش می‌داد، او را بسیار نگران کرده بود. من سعی می‌کردم اطمینان او را جلب کرده متقاعدش کنم که باید استقامت کرد و به ویژه امید را از دست نداد. در حالی که خود احساس می‌کردم که مملکت به سوی هرج و مرج می‌رود. تقریباً در همه جا، مردم دست از کار کشیده بودند. پالایشگاه‌ها تعطیل شده بودند و ما هر روز شاهد تظاهرات و دشمنی‌ها و تحریکات و پخش اطلاعات نادرست بودیم. پادشاه با پسر بزرگمان به اختصار سخن می‌گفت و او نیز کوشش می‌کرد پریشانی خود را از پدر پنهان کند. در این دوران اطرافیان ما را ترک می‌کردند و در طول ماه‌ها رؤسای مؤسسات، مهندسين، محققين و کارمندان عالی‌رتبه از مملکت خارج می‌شدند. این طور به نظر می‌آمد که در آینده‌ای نزدیک، ما «آخرین مسافران» کشتی طوفان‌زده‌ای باشیم که نیروهائی نامریی آن را به سوی نیستی می‌کشاند.

واپسین روزهای قبل از رفتن بچه‌ها بسیار دردناک بود. لیلا در سن هشت سالگی نمی‌توانست به درجه تنش غیرقابل تحمل ما پی برد. اما فرحناز و علیرضا که ۱۵ و ۱۲ ساله بودند، نگرانی خودشان را پنهان نمی‌کردند. دختر



بزرگم را می‌دیدم که زمانی دراز در برابر نرده‌های باغ ایستاده، در سکوت به کوچه‌های خالی خیره می‌شود و در تعجب است که چرا دیگر از گروه کودکان شاد و خندانی که گاه به گاه با آنها گفتگو می‌کرد، خبری نیست. در همان زمان سران ارتش، سیاستمداران، دانشگاهیان و برخی از روحانیون، یکی پس از دیگری برای ارائه پیشنهادهای خود به هم‌سرم، به کاخ می‌آمدند. برخی راه‌حلی سیاسی و مسالمت‌آمیز پیشنهاد می‌کردند و بعضی دیگر از شاه استدعا داشتند اجازه دهد ارتش به سوی تظاهرکنندگان تیراندازی کند، اما پادشاه همواره در پاسخ می‌گفت: «پادشاه نمی‌تواند تخت و تاجش را به بهای خون هموطنانش حفظ کند.» و اضافه می‌کرد: «شاید یک دیکتاتور به‌تواند چنین عملی انجام دهد، اما این کار در شأن یک پادشاه نیست.» هنگامی که به نظر رسید عاقلانه‌ترین راه‌حل، ترک ایران است، تصمیم گرفتیم از بچه‌ها جدا شویم. از یک ماه پیش، اواسط آذرماه ۱۳۵۷، فرحناز نزد برادرش به آمریکا رفته بود. لایلا و علیرضا نیز به سرپرستی مادرم یک روز قبل از ما عازم آمریکا شده بودند. از خود می‌پرسیدم که آیا دوباره آنها را خواهیم دید؟ با وجود این که از ما برای رفتن به آمریکا دعوت شده بود، دولت آمریکا در این زمینه تردید نشان می‌داد. این طور به نظر می‌رسید که دیگر تمایلی به استقبال از ما ندارد. بنابراین با قبول دعوت انورالسادات، نخستین مقصد ما مصر شد، کشوری دور از بچه‌ها.

آن روز، صبحانه را هر یک جداگانه خوردیم. پادشاه، مانند روزهای دیگر، زود بیدار شده به دفتر کار خود رفته بود. آیا در این فکر نبود که آخرین ساعات را در کشوری که آنقدر دوست می‌داشت سپری می‌کند؟ آیا دیگر بار زنده به این کشور باز خواهد گشت؟ به یاد آوردن این مطالب حتی امروز نیز دلم را به درد می‌آورد. صبح آن روز تنها فرصتی بود که برای گردآوری لوازم شخصی در اختیار داشتم. در تمام طول شب در اندیشه عکس‌های بچه‌ها و آلبوم‌های خانوادگی بودم. جا گذاشتن آنها در تهران مرا در اضطرابی غیرقابل توصیف فرو برده بود. خاطره همه خوشبختی‌های گذشته ما در میان اوراق این آلبوم‌ها نهفته بود. با خود فکر می‌کردم که دیگر

چه چیزی را باید برد. به یاد دارم که ناگهان همه حواسم متوجه پوتینی شد که همواره در راه‌پیمایی‌ها به پا داشتم. با خود گفتم از این پس فرصت کافی برای راه رفتن خواهیم داشت. راه رفتنی که برای حفظ تعادل و پشتکار لازم به نظر می‌رسید. آری، این جفت پوتین در آینده بهترین همراه من خواهد بود. وجود این پوتین موجب آرامش من شده بود. چند روز بعد، با دیدن آنها در چمدانم با خنده تلخی به خود گفتم: خدای من، چگونه به این فکر نیفتاده بودم که چنین کفشی را می‌توان در هر کجای دنیا یافت؟ نمی‌دانم در آن هنگام تصویر کدام تبعیدگاه سرد و غیرمسکونی در نظرم مجسم شده بود!

سپس به سراغ کتابخانه‌ام رفتم و کتاب‌های مورد علاقه‌ام را جدا کردم. کتاب‌هایی که در طول ملاقات‌هایم در ایران و سراسر جهان، شعرا، رؤسای دول و نویسندگان به من هدیه کرده بودند. یکی از کارکنان کاخ که برای کمک به من آمده بود گفت: علی‌احضرت این مینیاتورها که متعلق به خود شماست، آنها را با خودتان ببرید. به یاد دارم که با اندوه فراوان به این مرد نگریستم: نه، به هیچوجه، همه چیز باید در جای خود بماند. نمی‌خواهم هیچ یک از این اشیاء را همراه خود ببرم.

در میان بیم و امید در کشمکش بودم. تظاهرکنندگان خشمگینی را به نظر می‌آوردم که به داخل کاخ ریخته‌اند و گنجه‌ها و کسوهایمان را باز می‌کنند. اما به هیچوجه نمی‌خواستم آنها فکر کنند که ما اموالمان را با خود برده‌ایم. خیر، ما با سربلندی و با اعتقاد به این که بدون وقفه به مملکت خدمت کرده‌ایم، ایران را ترک می‌کردیم و اگر اشتباهاتی در کارمان بود، لاقل همواره جز به منافع عمومی نیندیشیده بودیم.

روز قبل، از مسئولین موزه‌ها خواسته بودم برای بردن هدایایی که از سوی پادشاهان و رؤسای دول به ما داده شده بود و نیز بعضی از اشیاء شخصی به کاخ بیایند. لاقل این اشیاء به تاراج نمی‌رفتند. ارزش مالی آنها برایم اهمیتی نداشت، مایل بودم تابلوها، اشیاء شخصی، قالی‌ها و غیره در جای خود باقی بمانند. حتی لباس‌های ایرانی‌ام را به قصد به جای گذاشتم، گویی می‌خواستم قسمتی از وجودم در آن مکان باقی بماند. با توجه به امکان

غارث یا بداندیشی‌ها، از مأمورین تلویزیون خواستم از داخل کاخ فیلم‌برداری کنند و هم چنین از روزنامه‌نویسان ایرانی و خارجی برای بازدید از کاخ‌ها دعوت کردم. زندگی ما در آن زمان با سرنوشت ایران عجین شده بود و من عمیقاً از این که اموال ما در ایران باقی ماند، راضی و خشنودم.

آخرین ساعات زندگی ما در ایران به سرعت میان لحظه‌های التهاب و لحظه‌های طولانی نظاره بر درختان باغ و روشنایی سرد زمستان تهران و مکان‌هایی که در طول سال‌های دراز با گرمی پذیرای ما بود، سپری شد. به یاد دارم که در این حالت گیجی با فرحناز در آمریکا تماس گرفتم، چرا که ناگهان متوجه شدم که این موجود نازنین یک ماه پیش با اطمینان به این که بار دیگر اطاق و همه خوشبختی‌های دوران بلوغش را باز خواهد یافت، به سفر رفته بود. چگونه می‌توانست تصور کند که تا به امروز که این یادداشت‌ها را می‌نویسم، ایران را نخواهد دید. نمی‌دانستم به کدام یک از اشیاء مورد توجهش دل بسته است.

- نانا چون چی دلت می‌خواد یادگاری از اطاقت بیارم؟ به من بگو.  
با تعجب در پاسخ شنیدم که پوستر کنسرت ستار، خواننده محبوب ایرانی را که در جایی مناسب بر دیوار اطاقش نصب کرده بود می‌خواهد و دیگر هیچ.

درست همانطور که در باره پوتین یادآور شدم، وعده بردن این پوستر به او اطمینان می‌داد و عظمت رفتاری‌های بعدی را که بی‌گمان از پیش احساس کرده بود، پنهان می‌نمود.

رضا در خانه‌ای جداگانه، در میان باغ کاخ زندگی می‌کرد. کرکره‌های خانه از چند ماه پیش که به سفر رفته بود، بسته مانده بود. همه لباس‌های کودکی او که با علاقه بسیار حفظ کرده بودم، نوارهای نخستین کلماتی که به زبان آورده بود و تصویر نخستین قدم‌هایش، آلبوم‌های عکس، و همه یادگاری‌هایش در آن خانه نگه‌داری می‌شد. من حتی به فکرم نرسید که در باره این اشیاء و یادبودها از او سؤال کنم. امروز چقدر دلم می‌خواست این گنجینه‌ها را با خود داشته باشم.

صبح به پایان می‌رسید و پادشاه هنوز در دفتر کارش بود، ولی دقیقه به دقیقه جوّ درون کاخ سنگین‌تر می‌شد و من تشویش و پریشانی را در نگاه مردان و زنانی که مسن‌ترین آنها از جمله خدمتگزاران رضاشاه و برخی از آنها بیست سال پیش شاهد ازدواج ما بودند، حس می‌کردم. فکر رفتن ما همگی را مضطرب کرده بود. همه در سکوتی غیرعادی در رفت و آمد بودند و در این آمد و شد خاموش و نومیدانه آنان هیچ نور امیدی دیده نمی‌شد. ترک مملکت به این صورت غیرممکن بود. می‌بایست به آنها اطمینان داد.

آنها برای دیدن ما جمع شده بودند. به آنها توضیح دادم که بدون شک ما خود را برای گذراندن یکی از دوره‌های دردناکی که بارها در طول تاریخ ایران اتفاق افتاده است، آماده می‌کنیم. اما بهار باز خواهد آمد و در آن هنگام ما برای استقبال از پادشاه گرد هم خواهیم آمد. چه کسی می‌توانست تصور کند که مملکت دچار چنین کابوسی خواهد شد؟ ما از گریه خود جلوگیری می‌کردیم و حتی بعضی‌ها نیروی لازم را برای لبخند زدن می‌یافتند. من به هر یک از آنان، چنانکه در این گونه موارد، قبل از یک سفر طولانی، مرسوم است، بعنوان یادبود جواهری شخصی یا مقداری پول دادم.

بالاخره پادشاه به میان ما آمد و با دیدن او اطرافیان گریستند و او که همواره بر احساسات خود تسلط داشت، این بار نیز در پنهان کردن عواطف و احساسات خود می‌کوشید. پادشاه با یکایک آنان صحبت کرد. بسیاری از آنها در حال گریه از او خواستند که در مملکت بماند و آنها را رها نکند.

هنگامی که به ما خبر دادند دو هلیکوپتر که می‌بایست ما را به فرودگاه مهرآباد برسانند آماده هستند، همه کارکنان کاخ به طور ناگهانی بر روی پله‌ها جمع شدند. زمان رفتن فرا رسید. چمدان‌هایمان را برده بودند. دست‌های چند نفری به سوی ما دراز شد که خاطره چهره‌های مضطربشان همچنان در ذهنم باقی مانده است. پادشاه با همه وداع کرد. زن‌هایی را که به من نزدیک بودند بوسیدم و پس از حرکت در میان سر و صدای هلیکوپترها، کاخ را دیدم که اندک اندک در پس انبوه خانه‌های شهر تهران ناپدید می‌شود.

دو هلیکوپتر در نزدیکی پلویون سلطنتی در فرودگاه مهرآباد به زمین نشستند (یکی برای ما و دیگری برای مأمورین امنیتی). گروه کوچکی در آنجا منتظرمان بودند. چند افسر و چند غیر ارتشی به خاطر سوز و سرما به هم فشرده ایستاده بودند. پادشاه از مردم خواسته بود که در این روزهای سخت به جای آمدن به مهرآباد، در محل کارشان بمانند. این فرودگاه که روزی پر از جوش و خروش و هیاهوی رفت و آمد هواپیماها بود، ناگهان مرده به نظر می‌رسید. فرودگاه به خاطر هواپیماهایی که به علت اعتصاب بر زمین بودند، منظره‌ای حزن‌آور داشت و در آسمان خالی از هواپیما، جز صدای بادی ممتد که از کوهستان البرز می‌وزید، صدایی به گوش نمی‌رسید. همسرم ناآرام ایستاده بود و با چند تن از دوستان و وفاداران خود صحبت می‌کرد. ناگهان یکی از افسران گارد پادشاهی خود را به پای او انداخت و استدعا کرد که ایران را ترک نکند. پادشاه خم شد و او را از زمین بلند کرد. در این لحظه تأثر و اندوه، او را که همیشه بر خود تسلط داشت، فراگرفت و اشک در چشمانش پدیدار شد.

افسران که اشک خود را پنهان نمی‌کردند، به نوبه خود از او خواستند در مملکت بمانند. او چند کلمه‌ای با آنها و خصوصاً رئیس ستاد ارتش، صحبت کرد. خبرنگاران خارجی را دعوت نکرده بودند. خبرنگاران ایرانی، بهت‌زده، قدری دورتر، شاهد این خداحافظی بودند. لحظه‌ای بعد پادشاه متوجه آنان شد و به سویشان رفت. او شاپور بختیار را به نخست‌وزیری برگزیده بود و در همین لحظه تقاضای رأی اعتماد به دولت او در مجلس مطرح بود. پادشاه مایل نبود قبل از موافقت مجلس با نخست‌وزیر شاپور بختیار ایران را ترک کند. او به روزنامه‌نویسان گفت: «همان گونه که به هنگام تشکیل دولت به شما گفتم، احساس خستگی می‌کنم و نیاز به استراحت دارم. همچنین گفته بودم که هرگاه اوضاع مناسب باشد و دولت مستقر شده باشد، سفری خواهم کرد. این سفر اکنون آغاز می‌شود.» و من اضافه کردم که مملکت ما در طول تاریخ دراز خود لحظات دردناک به خود دیده است اما من اطمینان دارم که فرهنگ و هویت ایرانی پیروز خواهد شد. بدینسان ما به «سفر» می‌رفتیم. از صحنه دور می‌شدیم تا هر کسی فرصت اندیشیدن داشته باشد و کینه‌توزی‌ها با زمان تسکین یابند.

پس از چند هفته، مردم متوجه مسائل خواهند شد، آری، می‌بایست به آینده امیدوار بود. من به هیچ بهایی حاضر نبودم خود را تسلیم یأس و ناامیدی کنم. لحظه‌ای چند در حالت تنشی دردآور گذشت. سپس خبر آوردند مجلس به شاپور بختیار رأی اعتماد داده است و تا چند دقیقه دیگر با هلیکوپتر به فرودگاه خواهد رسید. در همان لحظه هلیکوپتر در آسمان پدیدار شد و اندکی بعد بختیار، در حالی که خود را مرتب می‌کرد و دستی به سبیل‌هایش می‌کشید، به سوی جایگاه سلطنتی آمد. جواد سعید، رئیس مجلس نیز او را همراهی می‌کرد. آن دو به نزدیک ما آمدند و با حالت متأثر سر فرود آوردند.

همسرم خطاب به آقای بختیار گفت: «در حال حاضر همه چیز در دست شماست، امیدوارم موفق باشید. من ایران را به خداوند و شما می‌سپارم.» سی و هفت روز بعد آقای بختیار برای رهایی از مرگ مجبور به فرار از ایران می‌شد و تشکیل نخستین دولت اسلامی از سوی آیت‌الله خمینی اعلام می‌گردید.

اکنون می‌توانستیم پرواز کنیم. در میان باد و سرما خود را به هواپیمایی رسانیدم که معمولاً در سفرهای رسمی از آن استفاده می‌کردیم. یک بوئینگ ۷۰۷ به رنگ سفید و آبی بنام «شاهین». هنگامی که به پلکان هواپیما رسیدیم، پادشاه سر برگرداند و گروه کوچک مشایعت‌کننده بی‌حرکت بر جای خود باقی ماند. از این دیدار آخر خاطره‌ای غیرقابل تحمل برایم باقی مانده است. حاضرین عبارت بودند از افسران، خلبانان، کارمندان دربار، افراد گارد شاهنشاهی که جملگی شهامت خود را ثابت کرده بودند و معه‌ذا تشویش غیرقابل توصیف آنها کاملاً محسوس بود. آنها، یکی پس از دیگری، در حالی که اشک در چشم داشتند، دست پادشاه را بوسیدند. حتی در چشمان آقای بختیار نیز که خود خواستار عزیمت ما به خارج بود، اشک حلقه زده بود. بعدها پادشاه در خاطرات خود نوشت: «شواهدی از وفاداری که هنگام ترک مملکت ابراز شد، مرا سخت منقلب کرد. سکوتی تأثرآور که گاه با صدای گریه این و آن درهم شکست.»<sup>۱</sup>

---

۱ - از کتاب پاسخ به تاریخ ۱۳۵۸



سرانجام با چند نفری که خواستار همراهی با ما بودند، سوار هواپیما شدیم. امیر اصلان افشار رئیس تشریفات و سرهنگان کیومرث جهان‌بینی و یزدان‌نویسی که به اتفاق چند افسر دیگر مسئولیت امنیت شخصی ما را به عهده داشتند. چند نفری نیز که از قدیم در خدمت ما بودند، به ما ملحق شدند. در آخرین فرصت از دکتر لیوسا پیرنیا، پزشک بچه‌ها خواستیم در صورت تمایل ما را در این سفر پرخطر همراهی کند. او فوراً پذیرفت. خانواده‌اش در تهران ماند و خود او با یک چمدان لباس به ما پیوست و بالاخره آشپزخانه نیز به این جمع اضافه شد. او که پیش‌بینی می‌کرد به این زودهی‌ها به ایران باز نخواهد گشت و نخواهد توانست عادات غذایی خود را حفظ نماید، مجموعه‌ای از دیگ‌های مسی و کیسه‌های محتوای حبوبات و برنج با خود آورده بود. خلاصه هر کس به هر آنچه می‌توانست دل خوش کرده بود. به محض ورود به هواپیما، پادشاه پشت فرمان نشست. خلبانی از جمله لذات زندگی او به شمار می‌رفت. به همین مناسبت، علیرغم تشویش خاطر و یا درست به همین سبب، می‌خواست هواپیما را در این سفری که او را شاید برای همیشه از یاران و نزدیکانش دور می‌کرد، هدایت کند.

بهبود زندگی حاصل از خشونت وقایعی که ناظر آن بودیم، موجب شد که از جریان بلند شدن هواپیما چیزی به خاطر نیآورم. اما در عمق وجودم از این که از خود ضعف نشان ندادم راضی و مغرورم. در تمام مدتی که بر فراز خاک ایران پرواز می‌کردیم، همسرم هواپیما را هدایت کرد و چون از فضای هوایی ایران خارج شدیم، هواپیما را به خلبان سپرد و نزد ما آمد. در آن لحظه به وجود ورطه هولناکی که تاریخ ما را به سوی آن می‌کشید پی بردیم.

چون یقین داشتم که اگر مقاومتی نکنم دیوانه خواهم شد، به این فکر افتادم که جهان را به کمک مملکت نگون‌بخت خود بخوانم. ما نگران گروه‌های مخالف انقلاب بودیم که بدون حمایت و پشتیبانی به زودی مورد تعقیب قرار می‌گرفتند. می‌بایست هر چه زودتر به کمک آنان شتافت و رؤسای دولت‌های دوست را آگاه کرد. از پادشاه اجازه خواستم تا برای بعضی از آنها پیام‌هایی بفرستم. با تعجب به من نگریست. سپس زیر لب موافقت

کرد. با کمک آقای افشار پیام‌ها را نوشتیم و آن روز، برای نخستین بار، در حالی که به سوی اسوان، در جنوب مصر می‌رفتیم نوشتن کتابچه‌ای را که تا مرگ پادشاه، یعنی تا ۱۸ ماه بعد با من بود، آغاز کردم. در این جا چند صفحه از متن این کتابچه را بازنویس می‌کنم:

۲۶ دی ماه ۱۳۵۷

اوضاع در کاخ وحشتناک بود، خیلی وحشتناک. آخرین کارهایی که می‌بایست انجام می‌گرفت، آخرین گفت و گوهای تلفنی، گریه‌های این و آن، مبارزه با ناامیدی، خودداری از گریستن، اطمینان دادن به دیگران... همه زندگیم را پشت سر می‌گذارم، امید بازگشت را حفظ می‌کنم و در عین حال دلم آکنده از غم است. این مردمانی که خود را در کاخ به پای ما می‌انداختند، دعاهایشان، پرسش‌هایشان: به کجا می‌روید؟ کی باز خواهید گشت؟ چرا ما را رها می‌کنید؟ ما یتیم و بی‌کس شدیم... «بلند شوید، توکل به خدا کنید، ما باز می‌گردیم. شما افسرید، نباید گریه کنید.» و من بدون آن که آنها متوجه شوند در درون خود می‌گریستم.

با آوردن لبخندی بر لب، با یافتن کلمات مناسب و روحیه قوی را حفظ کردن، هنگام پیاده شدن از هلیکوپتر، به روزنامه‌نگاران گفتم: «یقین دارم که اتحاد ملی پیروز خواهد شد: من به ملت ایران اعتماد دارم» یکی از آنها آهسته گفت: «خدا نگهدارتان باشد» و پس از آن همگی به سوی هواپیما رفتیم. پای پله هواپیما، مردان به پای پادشاه افتادند. همسرم سخت متأثر شده بود و چشمانش لبریز از اشک بود. خلبان، افسران، روزنامه‌نویسان نیز می‌نگریسند. ما به سوی آسمانی که تا چشم کار می‌کرد تهی بود، پرواز می‌کردیم. احساسی دردناک بر من مستولی شده بود. حس می‌کردم همه چیزم را از دست داده‌ام: بچه‌هایم، دوستانم، وطنم. حس می‌کردم «قلبم پاره پاره شده» ترجیح می‌دادم به جای این آوارگی، در وطنم بمیرم. به کجا می‌رویم؟ چگونه می‌توان با قلبی شکسته به زندگی ادامه داد؟

هنگام نوجوانی، چون به آینده فکر می‌کردم، در تصوراتم خود را در کنار همسری بافرهنگ می‌دیدم که به وجودش افتخار کنم. اما هرگز به فکرم

نرسیده بود که قبل از پایان تحصیلاتم و در دورانی که زنان بیش از پیش برای مشارکت در توسعه ایران بسیج می‌شدند - یعنی نزدیک به پایان سال‌های سی - ازدواج کنم. ضمناً در تصورم نمی‌گنجید که روزی با شخصیت اول مملکت ازدواج خواهم کرد. روزی از پادشاه پرسیدم: «به چه دلیل مرا برای همسری برگزیدید؟» او با لبخندی پنهانی در پاسخ گفت: «به یاد داری؟ در یکی از نخستین برخوردهایمان، یک روز بعدازظهر بازی «پالت» می‌کردیم. بیشتر گوی‌ها به جای این که روی نمرات بیافتند، به زمین می‌افتادند و تو فوراً و با خوشرویی آنها را جمع می‌کردی. من قبل از آن به تو علاقمند شده بودم، اما آن روز از سادگیت خوشم آمد.»

## فصل اول

آنچه از نخستین دوره زندگی به خاطر سپرده‌ام کتابچه‌ای است کوچک که بعضی از صفحات آن را پدرم با دست خود نقاشی کرده بود و با علاقه و خوشحالی نخستین کلمات بچه‌گانه مرا که به زبان می‌آوردم و نیز تغییرات وزن مرا در آن ثبت می‌کرد. اما ناگهان این خوشحالی جایش را به کابوسی وحشتناک داده بود. پدرم در صفحه پنجم این کتابچه می‌نویسد: «این جمعه یکی از تاریک‌ترین روزهای زندگی من است. فرح سرما خورده. این دایه نفهم از او مراقبت کافی نکرده است. هنگامی که خبر به من رسید در مرکز شهر تهران بودم اتومبیلی کرایه کرده با شتاب به سوی شمیران رفتم. کوچولوی من دراز کشیده بود. چهره‌ای گرفته داشت و به سختی نفس می‌کشید. مادرش گریه می‌کرد. بالاخره دکتر توفیق سر رسید. بیماری او را گلودرد حاد تشخیص داد. فرح تب شدیدی داشت. تمام شب دستمال آب سرد بر پیشانی‌اش گذاشتیم و تا سحر نخوابیدیم.» طرحی از او، مرا در رختخواب نشان می‌دهد با کیسه‌ای یخ روی پیشانی‌اش و علامت سئوالی بر بالای تخت. پدرم از خود می‌پرسد: آیا دخترم زنده خواهد ماند؟ در سمت چپ تختخواب چهره مادرم دیده می‌شد که به شدت گریه می‌کرد و در سمت دیگر تصویری از پدرم در حالی که سرش را میان دو دست گرفته و سخت غمگین است. و اما حال من چند روز بعد بهتر می‌شود و آنگاه پدرم می‌نویسد: «به لطف خدا، حال فرح بهتر است اما در این مدت خون گریستیم.»

سال ۱۳۱۸ بود و ما با دایی‌یم محمدعلی قطبی و همسرش لوئیز مشترکاً در یکی از خانه‌های حیاطدار آغاز قرن، در شمال تهران زندگی

می‌کردیم. هر زوج اطاقی در طبقه هم‌کف داشت و اطاق بزرگ طبقه اول، مطابق رسم ایرانیان، خاص پذیرائی از میهمانان بود. اطاق کار پدرم نیز در همین طبقه قرار داشت. خانواده قطبی شش ماه قبل از تولد من صاحب یک پسر شده بودند و به این ترتیب پسر دایمی‌م رضا، اولین چهره کودکانه‌ای بود که شناختم. بدینسان نخستین گام‌هایمان را با هم برداشتیم و رضا جای برادری را برایم گرفت که هرگز نداشتم.

سال‌ها بعد دانستم که والدینم خواهان فرزند دیگری بودند ولی اوضاع غم‌انگیز جنگ جهانی دوم در ایران، آنها را از این فکر منصرف کرده بود. تصرف ایران توسط قوای روس و انگلیس در تابستان ۱۳۲۰ موجب شده بود که هرگونه آینده‌نگری در این مملکت به مدت نزدیک به چهار سال متوقف بماند.

بدین ترتیب یگانه فرزند خانواده باقی‌ماندم و در نتیجه عزیزدردانه پدر و مادر. برایم تعریف کردند که تا چه حد پدرم نگران من بود و همواره از این که بیمار شوم وحشت داشت و چون بعضی از واکسن‌ها در آن زمان هنوز در ایران پیدا نمی‌شد، صلاح را در آن می‌دید که کسی به من نزدیک نشود و خصوصاً مرا نبوسد. اما این مراقبت‌ها مانع از آن نمی‌شد که من به همه بیماری‌های کودکی مبتلا شوم. در هر صورت هر چه بزرگتر می‌شدم و مستقل‌تر، کمتر می‌توانستند مانع رفت و آمد من با همسالانم شوند.

بعد از خانواده‌ام، نزدیکان من عبارت بودند از: دایه‌ام منور، که زنی جوان، جذاب و شوخ طبع بود، یک خدمتکار زن و دو مستخدم مرد، که به کارهای خانه می‌رسیدند. من و رضا همه آنها را دوست داشتیم خصوصاً که ما را با آغوشی باز می‌پذیرفتند و لوسمان می‌کردند. به محض اینکه والدین از خانه بیرون می‌رفتند، به سرعت خودمان را به آنها می‌رساندیم. ما را روی زانوانشان می‌نشاندند و برایمان داستان‌هایی می‌گفتند که گاه بسیار ترسناک بود و ما را به عالمی می‌بردند که از آنچه مادرانمان نقل می‌کردند اسرارآمیزتر و وحشتناک‌تر بود. در یکی از ضمائهم همین ساختمان مواد غذایی برای چند ماه ذخیره می‌شد: آرد گندم، برنج، قند، بادام، روغن و غیره. من صدای مادرم

را که با دیدن موش در این انبار فریاد می‌کشید، خوب به خاطر دارم. آشپزمان به کمک او می‌شتافت و رضا و من که سخت به هیجان آمده بودیم از فرصت استفاده کرده، به دنبال او خودمان را به انبار می‌رساندیم. انباری غرق در بوهای تند و ناآشنا.

صدای دنیایی که به گمان والدینم سراسر بیماری و خطر بود، از پشت دیوارهای باغ به گوشمان می‌رسید. خارج شدن از خانه برای ما ممنوع بود، اما به محض این که فرصتی پیش می‌آمد، روی سکوی جلوی در می‌نشستیم و رفت و آمد مردم را تماشا می‌کردیم. دوران تصرف ایران توسط قوای خارجی بود و زندگی آسان نمی‌گذشت. بزرگترها غالباً از جنگی که در آن سوی کوهستان‌ها، در کشور همسایه ما، شوروی می‌گذشت، صحبت می‌کردند و چیپ‌های سربازان انگلیسی در خیابان‌ها توجه ما را به خود جلب می‌کردند. افراد تنگدست در محله ما بسیار بودند و مرتباً به سراغ ما می‌آمدند. ما آنها را به نام می‌شناختیم و چون آمدنشان پیش‌بینی می‌شد، هرگز چیزی به دور نمی‌ریختیم. به آنها غذا و پوشاک می‌دادیم و حتی بازیچه‌هایی برای فرزندانشان.

هنگامی که هوا خوب بود، کوچه پر از بچه‌ها می‌شد و ما با آنها می‌بازی که اجازه بازی در خارج از خانه را داشتند، صحبت می‌کردیم. در آن زمان هنوز با درشکه رفت و آمد می‌شد و کمتر بودند کسانی که بتوانند اتومبیل داشته باشند. خوب به یاد دارم که یکی از سرگرمی‌های بچه‌ها آویزان شدن به پشت درشکه‌ها بود. ما از این کار آنها لذت می‌بردیم خصوصاً که عابرین به درشکه‌چی به طعن می‌گفتند: «یکی پشتت سواره!» و درشکه‌چی با چرخاندن شلاق، بچه‌ها را از درشکه می‌راند و ما از هیجان نفسمان بند می‌آمد.

اما تماشایی‌تر از همه فروشندگان دوره‌گرد بودند. آنها میوه‌های فصل را بر پشت الاغ و یا بر ارابه‌های چوبی نقاشی شده و یا روی طبق‌هایی که بر سر می‌گذاشتند، به مشتریان عرضه می‌کردند و ما با بی‌صبری در انتظار بهار بودیم تا توت‌فرنگی، گوجه سبز، چغاله، تربچه و پیازچه به بازار بیاید و انواع سبزی‌ها مانند نعنا، ترخون و ریحان که فروشنده‌ها مرتب روی آنها آب



می‌پاشیدند و بالاخره در اولین روزهای تابستان که همیشه بسیار گرم بود، نوبت به گیلاس، سیب گلاب، زردآلو و قدری دیرتر خربزه و هندوانه می‌رسید و البته بستنی که ما عاشق آن بودیم. اما ما را از نزدیک شدن به بستنی‌فروشان برحذر می‌داشتند و پدر و مادرمان یکی پس از دیگری به ما توضیح می‌دادند که تا چه اندازه این بستنی‌ها برای سلامتی ما مضرند و پر از میکروب‌های غیرقابل تصور. ولی با همه این حرف‌ها، هنوز خوب به خاطر دارم که چگونه ما خود را از لای در خانه چون خرگوش کوچکی که از سوراخ می‌گریزد به کوچه می‌رساندیم تا این سم مهلک را که میان دو نان مخصوص بستنی قرار داشت با لذت بخوریم. آب‌نبات‌های رنگی که به آنها خروس قندی می‌گفتند، نیز برای ما قدغن شده بود چرا که به نظر والدینمان به خاک کوچه آلوده بودند.

اما خطر بزرگ از آب تهران ناشی می‌شد، آبی که بسیار گران‌بها و پرازش بود و خرید و فروش آن از وقایع روزانه شهر تهران آن زمان به شمار می‌رفت. آب آشامیدنی نادر بود و فقط از دو چشمه پایتخت به دست می‌آمد. آب درون بشکه‌هایی که بر ارابه‌های اسبی قرار داشت، در سراسر شهر توزیع می‌شد. همانند فروشندگان سبزی، توزیع‌کنندگان آب نیز شعر خاص خود را با صدای بلند می‌خواندند و مردم کوزه‌هایشان را در برابر چند سکه پول پر می‌کردند.

برای شست‌وشو و مصارف خانگی، از آب کوهستان البرز استفاده می‌شد که از راه جوی‌های جاری در شهر به خانه می‌رسید. هر محله روز خاصی برای استفاده از آب جاری گل‌آلود داشت. آب نهرها را توسط سدهای کوچک به سوی خانه‌ها می‌گرداندند و چند ساعتی آب در آب‌انبارها و حوض‌هایی که در میان باغچه قرار داشت ذخیره می‌شد. ما یک آب‌انبار و یک حوض داشتیم و به خاطر دارم که با کنجکاوای بسیار به جریان این آب که در سر راه خود پوست هندوانه، برگ‌های خشک، ته سیگار، قطعات چوب و غیره جمع کرده بود، خیره می‌شدم. پس از یکی دو روز که آب ته‌نشین می‌شد، می‌توانستیم آن را از طریق تلمبه زدن به منبع آب که در پشت‌بام قرار داشت

منتقل کنیم. برای مصارف آشپزخانه و حمام از این آب‌ها استفاده می‌شد. علی‌رغم آهکی که به آب اضافه می‌کردیم، کرم‌های کوچک در آب می‌لولیدند و والدینمان مرتباً تأکید می‌کردند که از آب شیر نباید بنوشید. در میان هیاهوی هیجان‌انگیز کوچه گاه به گاه اسباب‌بازی فروش که مغازه‌اش را در طبقی بر سر خود حمل می‌کرد ظاهر میشد. همه گنجینه‌هایی که بچه‌های آن زمان در رویاهای خود داشتند در این طبق عرضه شده بود: نی لبک چوبی یا گلی، فرفره‌های رنگی، بادکنک و جفجغه، گاهی اجازه خریدن یک اسباب‌بازی کوچک به ما داده می‌شد. اما غالب اوقات بازیچه‌هایمان را خود و یا با کمک خدمتکاران می‌ساختیم. به یاد دارم که عروسک‌هایمان را در جعبه‌های کفش به دنبال می‌کشیدم و پسرها چرخ‌های کهنه دوچرخه را با میله‌ای می‌غلطاندند و همه این‌ها نتیجه ابداعات عالمانه خود ما بود. و البته دو اسباب‌بازی فوق‌العاده در این مجموعه جای مهمی داشتند، یکی عروسکی که «مامان» می‌گفت و دیگری یک دوچرخه واقعی بچگانه، ساخت کارخانه معتبر BSA.

علاوه بر فروشنده اسباب‌بازی، گاهی نیز گرداننده‌ی «شهر فرنگ» ظاهر می‌شد. مردی با یک جعبه فلزی چرخدار که دارای چهار دیدگاه بود و بچه‌ها با دادن چند سکه می‌توانستند صورت خود را به دیدگاه چسبانده و گذر تصاویر و نقش‌هایی را که حاکی از داستان‌های شگفت‌آور بود، تماشا کنند و صاحب جعبه با صدایی شاد و پر از هیجان داستان را تعریف می‌کرد و گاهی نیز آواز می‌خواند. ما نمی‌توانستیم به هیچوجه از دیدن «شهر فرنگ» بگذریم، اما حتی این کار نیز برای ما قدغن بود. والدینمان می‌ترسیدند که ما مبتلا به بیماری تراخم بشویم. بیماری بسیار مسری که ابتلاء به آن گاه موجب کوری بچه‌ها می‌شد.

رضا و من شانس آورده از ابتلاء به بیماری تراخم ایمن ماندیم ولی من نتوانستم از بیماری سالک در امان بمانم. بیماری‌ای که به خطرناکی تراخم نیست ولی نیش حشره بر پوست زخمی ایجاد می‌کند که اثر آن به جای می‌ماند. جای این زخم همچنان روی دست راست من باقی است. پدرم اعتقاد

داشت که باز هم شانس آورده‌ام چرا که در بسیاری از موارد جای این زخم روی صورت مبتلایان باقی می‌ماند. با این همه از پزشک معالج خواسته بود که همه کوشش خود را به کار برد تا جای این زخم تا حد امکان برطرف شود. به یاد دارم که مادرم از قول پدرم می‌گفت: «چه می‌دانید دکتر، شاید روزی مردم دست دخترم را ببوسند.»

علیرغم همه وسوسه‌های کوچکی، بزرگترین خوشبختی دوران کودکی‌ام فرار از تهران به هنگام تابستان و رفتن به شمیران، در دامنه‌ی کوه‌های البرز بود. ما تهران داغ و غبارآلود را به امید هوای سبک کوهستان و خنکی شب‌های شمیران ترک می‌کردیم. امروز شمیران از محلات ثروتمند شمال شهر تهران به شمار می‌رود اما هنگام کودکی من، شمیران شهرکی دل‌نشین در دوازده کیلومتری مرکز تهران و در ارتفاع ۱۸۰۰ متری بود. والدین ما خانه‌ای برای دو ماه تابستان در این بهشت روستایی اجاره می‌کردند. نخستین لذت من سفر کردن بود. سوار اتومبیل فورد بزرگ پدرم می‌شدیم و بقیه افراد خانواده با درشکه به دنبال ما می‌آمدند، گویی کاروانی به سفر دور و دراز می‌رفت. من عاشق جاده‌ای بودم که به طور ماریچ از میان درختان چنار و بوته‌های کوچک گل زرد می‌گذشت و مادران ما غنچه‌های آن را برای تهیه مربا می‌چیدند. در شمیران با گروهی از پسرعموها و دخترعموها و دوستانی که والدینشان صاحب خانه‌ای در شمیران بودند، گردهم جمع می‌شدیم. گاهی اوقات عروسک‌بازی می‌کردم ولی این کار هرگز چندان به طول نمی‌انجامید. من از بازی‌های پسرانه بیشتر لذت می‌بردم. بازی «داج‌بال»، قایم‌موشک، الاغ‌سواری، پیاده‌روی و یا هر بازی دیگری که مرا از خوابیدن بعدازظهر معاف کند. از ساختن خانه گلی نیز لذت می‌بردم. همین‌طور از گل‌بازی یا شکستن گردوی تازه که دست‌هایم را سیاه می‌کرد. به یاد دارم که سیاهی دستمان را با برگ درخت شاه‌توت پاک می‌کردیم. من عاشق بالا رفتن از درخت بودم. درختان دوستان من به شمار می‌رفتند. درختان سیب، گل‌بازی، گردو، ازگیل و توت. آنها را یک به یک می‌شناختم و گاه که به بالای درختان می‌رسیدم بازی را فراموش می‌کردم و دیگر میلی به پایین آمدن

نداشتم. به خصوص که روی شاخه بعضی از این درختان برای خود لانه‌ای ترتیب می‌دادم و در آن هنگام محو عظمت آسمان می‌شدم و گاه تا غروب آفتاب، تا زمانی که دیگر امیدی به پیدا کردن من نبود، در خواب و خیال می‌ماندم. ما از غروب‌های شمیران لذت بسیار می‌بردیم. همگی در میدان تجریش جمع می‌شدیم. فروشندگان دوره‌گرد، کباب، بلال، گردوی تازه، همه نوع شیرینی و البته بستنی، که برای نخستین بار خوردن آن برایمان آزاد بود، عرضه می‌کردند. بسیاری اوقات به ما بچه‌ها اجازه می‌دادند که همگی در اطاق بزرگ میهمان‌خانه بخوابیم. تشک‌ها را روی زمین پهن می‌کردند و برای رضا و من که سراسر زمستان در اطاق والدینمان می‌خوابیدیم، دنیا وارونه می‌شد، جشنی بود غیرقابل تصور.

وقتی وارد مدرسه ایتالیایی تهران شدم، جنگ همچنان ادامه داشت. پدر و مادرم این مدرسه را برای من انتخاب کرده بودند زیرا در آن زبان فرانسه تدریس می‌شد. پدرم، سهراب دیبا، به زبان فرانسه مسلط بود. او از یک خانواده آذربایجانی بود که در دربار قاجار و سپس دولت رضاشاه خدمت می‌کرد. پدرش دیپلمات بود و به زبان فرانسه و روسی به راحتی سخن می‌گفت. پدر بزرگم او را در سن دوازده سالگی همراه برادرش بهرام به مدرسه نظام سن پترزبورگ فرستاده بود. آنها در آنجا گرفتار انقلاب بلشویکی ۱۹۱۷ شدند. پدرم در آن زمان ۱۶ سال داشت و به کمک سفیر ایران توانست فرار کرده به فرانسه برود. در آنجا تحصیلات متوسطه را به پایان رساند. سپس تحصیلات عالی خود را در رشته حقوق آغاز کرد و به مدرسه نظامی سن سیر (Saint-Cyr) رفت. پس از اخذ دیپلم به ایران بازگشت و در ارتش نوین رضاشاه استخدام شد. مادرم فریده اهل گیلان بود. از تبار صوفی والا مقامی بنام قطب‌الدین محمد گیلانی. در مدرسه ژاندارک تهران که توسط راهبه‌های فرانسوی اداره می‌شد، تحصیل کرده بود. مدرسه‌ای که من نیز به نوبه خود، سال‌ها بعد، در آن مشغول به تحصیل شدم.

شش ساله بودم که به مدرسه ایتالیایی وارد شدم. بالاتنه‌ای به رنگ سفید و دامنی اسکاتلندی به تن داشتم. دلپره آن روز را همچنان به خاطر

دارم. به من توصیه شده بود که به بچه‌های دیگر نزدیک شوم اما من در گوشه‌ای کز کرده بودم و کیف مدرسه‌ای را که مادرم در آن یک کتابچه، یک مداد و یک سیب برای زنگ تفریح گذاشته بود، به سینه می‌فشردم.

خیلی زود به مدرسه و از ورای آن به آنچه که زندگی جدیدم، از آزادی و شناخت جهان برایم به ارمغان آورده بود علاقمند شدم. گاه به گاه پدرم مرا با اتومبیلش به مدرسه می‌رساند ولی غالباً خدمتکاری را همراه من می‌کردند و به او برای رفت و بازگشت پول درشکه می‌دادند. زن جوان اکثراً این پول را برای خود نگاه می‌داشت چرا که راه‌پیمایی‌های طولانی در خیابان‌های تهران و درختان اقاقایی آن خیابان‌ها در خاطرمان مانده. من عاشق این درختان اقاقیا بودم و هنوز هم عطر آنها مرا به یاد تهران می‌اندازد. در مدرسه قرآن نیز به ما می‌آموختند و یا بهتر بگویم قرائت قرآن بدون توضیح و معنی آن. آنچه مرا به تعجب وامی‌داشت این بود که اجازه نداشتیم خط‌های کتاب را با انگشت دنبال کنیم و برای این کار از یک «چوق الف» استفاده می‌کردیم.

والدینمان مانند اکثر ایرانیان به مذهب شیعه اعتقاد داشتند اما مادرم بیش از پدرم به آداب و رسوم مذهبی پای‌بند بود. او در روضه‌خوانی‌ها شرکت می‌کرد و با علاقه به سرگذشت شهدای اسلام گوش می‌داد و همراه بقیه زنان و گاه با حضور عزاداران حرفه‌ای، گریه می‌کرد. ما بچه‌ها جوان‌تر از آن بودیم که به معنای این مراسم پی ببریم. ولی به این گردهمایی علاقمند بودیم چرا که در آخر روضه‌خوانی زنان با خوردن چای و شیرینی، نیروی از دست رفته را جبران می‌کردند و به ما نیز از این شیرینی‌ها سهمی می‌رسید.

مادرم در ماه رمضان روزه می‌گرفت ولی ما را به این کار وادار نمی‌کرد. رضا و من فقط غذای کمتری می‌خوردیم و به این ترتیب روزه‌ای می‌گرفتیم که به آن «روزه گنجشکی» می‌گفتند. اما هنگام زیارت مادرم را همراهی می‌کردم. این کار فرصتی بود برای دعا و نذر کردن. به یاد می‌آورم که هنگام کودکی برای زیارت و دیدار مزار پدر بزرگم، به قم می‌رفتیم. چند سال بعد، در سن ۷ یا ۸ سالگی هنگامی که در یکی از امام‌زاده‌ها کنار دریای خزر بودم، شاهد صحنه‌ای شدم که به ظاهر اهمیت نداشت، ولی عمیقاً بر روح یک

کودک اثر می گذاشت: نظر به این که موهایم پوشیده نبود، ملایی با تندی به من اعتراض کرد: «موهاتو بیوشون، اگر نه به جهنم میری.» هرگز ترسی را که از خشونت این مرد احساس کردم فراموش نخواهم کرد. هراسی را که ۳۴ سال بعد آیت‌الله خمینی دوباره زنده کرد.

من بارها پدرم را در حال نوشتن یا خواندن در دفتر کارش که در طبقه اول خانه قرار داشت، غافلگیر می کردم. او غالباً به برنامه‌های فارسی یا زبان خارجی رادیو گوش می داد. من هرگز او را با لباس نظامی ندیدم. آدمی خوشپوش بود و برای بازی تنیس که از ورزش‌های مورد علاقه‌اش بود، پیراهن و شلواری سپید به تن می کرد. مشاور حقوقی ارتش بود و در دوران جنگ در سفارت یوگسلاوی کار می کرد. هرگاه که پدرم خانه را ترک می گفت من سخت غمگین می شدم و وقتی دور می شد به نظرم می آمد که هرگز باز نخواهد گشت. آیا بدبختی‌ای را که در شرف وقوع بود، پیش‌بینی می کردم؟ به هر حال آن چنان می گریستم که مادرم سعی می کرد رفتن او را از من پنهان دارد. گاهی که استثنائاً به شام دعوت داشت، غصه مرا با گذاشتن هدیه‌ای کوچک زیر بالش، جبران می کرد.

بحران آذربایجان با پایان جنگ جهانی آغاز شد. من این رویداد را علیرغم جوانیم، همانند یک فاجعه شخصی احساس می کردم چرا که این ایالت زادگاه پدرم بود و عموها و عمه‌هایم مجبور به ترک دیار خود شده بودند. ایران که توسط قوای شوروی در شمال و قوای انگلیس در جنوب اشغال شده بود، با پایان جنگ آزاد شد. انگلستان و شوروی بر اساس قرارداد دی‌ماه ۱۳۲۱ متعهد شده بودند تا حداکثر شش ماه پس از خاتمه جنگ، سرزمین ما را ترک کنند. دولت بریتانیا به تعهد خود عمل کرد. اما شوروی ارتش خود را در آذربایجان نگاه داشت. حزب توده که در سال ۱۳۲۰ تأسیس شده بود، با استفاده از حضور روس‌ها در شمال ایران طرفداران بسیار داشت. رهبر فرقه دمکرات، جعفر پیشه‌وری، خودمختاری آذربایجان را اعلام کرد و بدیهی است که شوروی سخت مایل بود آذربایجان جزء ابواب جمعی آن کشور شود. این وقایع برای پدر و مادرم غیرقابل تحمل بود. در خانواده مادرم،



خاله‌ها و دایی‌هایم به یاد دورانی می‌افتادند، حوالی ۱۳۰۳، که کمونیست‌ها با اعلام جمهوری شوروی گیلان موجبات در بدری آنها را فراهم کرده بودند. این رویداد موجب شده بود که مادرم به تهران بیاید و حال دوباره همین واقعه برای خانواده پدرم روی می‌داد.

هراسی که مدتی دراز از کمونیسم داشتم، حاصل سال‌های ۲۵-۱۳۲۴ است یعنی دورانی که شاهد پریشانی و آشفتگی والدین و بدبختی‌های عموها و عمه‌هایم بودم. من کمونیست‌ها را دوست نداشتم. از آنها می‌ترسیدم چرا که مخالف پادشاه بودند. هنوز برای تجزیه و تحلیل سیاسی آمادگی نداشتم ولی از دید والدینم که عمیقاً طرفدار پادشاهی بودند، حزب توده حزبی بود که به ایران خیانت می‌کرد، شرّ مطلق بود و بخشی از سرزمین ما را به کشوری خارجی می‌داد.

نخستین تصویری که از پادشاه جوان در ذهن دارم مربوط به سال ۱۳۲۵ است. محمدرضا شاه در ۲۵ شهریور ۱۳۲۰ به سلطنت رسید. او پس از رضاشاه کبیر، اختیار مملکتی را که در آن زمان در تصرف بیگانگان بود، به دست گرفته بود. آزادی آذربایجان بدون شک نخستین اقدام تاریخی او بود که موجب حق‌شناسی ملت گردید.

حکومت ایران که توسط یک سیاستمدار کاردان، یعنی قوام‌السلطنه که پادشاه و افکار عمومی از او حمایت می‌کردند اداره می‌شد، سرانجام موفق شد استالین را به اجرای قول خود وادارد و بدینسان، در تاریخ ۲۰ اردیبهشت ۱۳۲۵ ارتش شوروی شمال ایران به جز آذربایجان را ترک گفت. اما آذربایجان که اعلام خودمختاری کرده بود با پشتیبانی ارتش شوروی همچنان در اختیار فرقه دمکرات باقی ماند. ایران از شوروی به سازمان ملل شکایت کرد. سرانجام در ۲۱ آذر ۱۳۲۵ ارتش ایران وارد آذربایجان شد و تبریز را آزاد کرد و به عمر حکومت یک ساله فرقه دمکرات پایان داد.

والدینم از شادی در پوست نمی‌گنجیدند. روز بزرگی بود. هنگامی که مردم خبر شدند پادشاه در بازگشت از آذربایجان از میان شهر تهران خواهد گذشت، همه به خیابان‌ها ریختند. او می‌بایست از خیابانی که کوچه ما در آن

قرار داشت بگذرد و ما بر بام گاراژی که در آن نزدیکی بود به تماشا رفتیم. مردم به هم فشار می‌آوردند. دست می‌زدند، هل‌هل می‌کردند. عاقبت شاه ظاهر شد. برای من که کودک ۸ ساله بودم، منظره‌ای حیرت‌آور بود. آن شب یا فردای آن روز، در خانواده جشن گرفتیم. من آذربایجان را نمی‌شناختم و پدرم قول داده بود که روزی با هم به آن جا خواهیم رفت. اما یک سال بعد، قبل از آن که به‌تواند به قول خود وفا کند، درگذشت.

## فصل دوم

بیماری پدرم درست در زمانی ما را غافلگیر کرد که سرنوشت آینده ایران، همانند اوضاع جهان اندک اندک شکل می‌گرفت؛ زمانی که ما می‌توانستیم رویاهایی برای آینده ایران در سر بپرورانیم. پدرم که زندگی مرتب و سالمی داشت به ناگهان احساس خستگی کرد. همزمان چشمان و رنگ پوست او به زردی گرایید و پزشکان گمان کردند که به بیماری یرقان مبتلا شده است. آنچه از نخستین هفته‌های بیماری او به یاد دارم، ناراحتی‌های پوستی او بود. او دائماً بازوان و ران‌هایش را می‌خاراند و این عمل او را بشدت عصبی می‌کرد. هیچ چیز آرامش نمی‌کرد. او را با تازه‌ترین داروهای موجود معالجه می‌کردند و در عین حال از مداوای سنتی نیز غافل نبودند. خانواده ما به استفاده از طب طبیعی و سنتی اعتقاد داشت و هنوز هم شخصاً از این نوع داروها بیش از تولیدات آزمایشگاهی استفاده می‌کنم. پدرم شربت کاسنی می‌نوشید و حتی گاهی همراه با ماهی‌های ریز آب شیرین که تجویز شده بود. اما این معالجات حاصلی نداشت.

هر چند بیماری پدرم مشکل اصلی خانواده شده بود، ولی ما توانسته بودیم با آن کنار بیاییم. اما انتقال ناگهانی پدرم به بیمارستان همه چیز را تحت‌الشعاع قرار داد و زندگی روزانه ما را به کلی مختل کرد. رفتن او به بیمارستان، بی‌شک نتیجه تشخیص بیماری واقعی او یعنی سرطان لوزالمعده بود و نیاز به عمل جراحی. من موضوع را بعدها فهمیدم اما از روز بستری شدن او احساس هراسی خاموش مرا در بر گرفت. چه پیش خواهد آمد؟ مرا به دیدار او بردند. مردی که باز یافتم به کلی تغییر چهره داده بود. بسیار لاغر، با پوستی

تکیده و خسته‌تر از آن که بتواند با من چند کلمه‌ای بگوید. بیش از هر چیز لوله‌ای که به شکم او متصل بود و مایعی زرد رنگ در آن جریان داشت مرا به وحشت می‌انداخت. چرا؟ پدرم از کدام بیماری رنج می‌برد؟ کی به خانه باز خواهد گشت؟ مادر، همسر دایی و دایی‌ام نگران ولی خاموش به سئوالات من با لبخندی ساختگی پاسخ می‌گفتند «غم مخور عزیزم، همه چیز درست می‌شود.» ناگهان رفتن به بیمارستان قطع شد و چون من از این بابت در تعجب بودم، به من گفتند که پدرم برای معالجه به اروپا رفته است. اما این دروغ محض بود، چرا که پدرم در گذشته بود. من با همه قدرت می‌خواستم این دروغ را بپذیرم و حتی از این واقعه در مدرسه داستانی غرورآمیز بسازم. در آن زمان کمتر بودند ایرانیانی که بتوانند به یمن ثروت یا شهرتشان برای معالجه به اروپا بروند. با خود فکر می‌کردم که پدرم با اعتبار و حیثیتی جدید به میان ما باز خواهد گشت.

یک روز مادر و همسر دایی‌م را در حال گریه غافلگیر کردم. به من گفتند که یکی از خاله‌های مادرم فوت شده و به همین علت مادرم اندوهگین است و خانه در سکوتی غم‌انگیز فرو رفته. من حرف آنها را پذیرفتم. حاضر بودم هر حرفی را قبول کنم مگر پذیرفتن واقعیت غیرقابل تحملی که می‌خواستند از من پنهان کنند. روزها و هفته‌ها گذشت و خبری از پدرم نشد.

- چرا پدرم نامه نمی‌نویسد؟

- او بیمار است و افراد بیمار نمی‌توانند نامه بنویسند.

- این حرف درست نیست. عمه عفت هم بیمار است ولی برای خانواده‌اش نامه می‌نویسد. این عمه واقعاً در اروپا بود و خویشانش مرتباً از او نامه‌های طولانی دریافت می‌کردند.

اندک اندک، در این خانه که آثار سوگواری در آن به چشم می‌خورد، همه و حتی خود من از صحبت در باره پدرم خودداری می‌کردیم. اگر غفلتاً وارد اتاقی می‌شدم، ناگهان همه ساکت می‌شدند و یا موضوع صحبت را فوراً عوض می‌کردند. اما بعدها می‌دیدم که مادرم، بیش از همسر دایی، با رنگی پریده و حالتی فرسوده به گریه ادامه می‌دهد.

به دشواری می‌توانم بگویم که در طول ماه‌ها چگونه خود را فریب دادم و این فکر را نپذیرفتم که دیگر پدرم را نخواهم دید. با توجه به این که خبر مرگ پدرم را رسماً به من نداده بودند و هرگز بر مزار او نرفته بودم، نمی‌توانستم درگذشت او را بپذیرم. اما احساس می‌کردم که او را از دست داده‌ام. برای نخستین بار در سن ۱۷ سالگی بر سر مزار پدرم که در امام‌زاده عبدالله بخاک سپرده شده، رفتم و در این هنگام بود که پرده‌ای از غم، زندگی مرا که در خلاء و انتظار گذشته بود، فرا گرفت. رویدادی غیرقابل تحمل پیش آمده بود بدون آن که بتوانم در سوگ آن بنشینم. امروز می‌دانم که کسانی در خفا بر سر مزار او می‌روند، به نظافت آن می‌پردازند و گل‌نثارش می‌کنند و حتی این ظرافت را داشته‌اند که برای جلوگیری از صدمه احتمالی به مزار، نامش را از روی سنگ بردارند. غم مرگ پدر، چهل سال بعد، در ضمن مشورت با یک پزشک دوباره در من زنده شد. چند سالی بود که همسرم در گذشته بود و ما از این سوگی که برای من و بچه‌ها بسیار دردناک بود، و نیز زندگی خانوادگی صحبت می‌کردیم. نحوه صحبت من در باره «ناپدید» شدن پدرم به نظر این پزشک عجیب آمد و از من پرسید که چرا به طور صریح در این باره صحبت نمی‌کنم: «ولی پدر شما در گذشته، چرا این مطلب را به زبان نمی‌آورید؟»

فکر می‌کردم نمی‌توانم این مطلب را بازگو کنم و چون توانستم این چهار کلمه سنگین یعنی جمله «پدرم فوت کرده است» را به زبان بیاورم، به گریه افتادم. چند ماه بعد از مرگ پدرم ناچار شدیم خانه بزرگ کودکی را ترک گوئیم زیرا مادر و دایی‌یم دیگر امکانات مالی کافی برای ادامه زندگی ما در آن خانه را نداشتند. بنابراین به آپارتمانی نقل مکان کردیم که در آخرین طبقه یک ساختمان بزرگ قرار داشت. من فوراً این آپارتمان را پسندیدم چرا که دارای یک بالکن (مहतایی) وسیع مشرف به بخش قسمتی از پایتخت و خصوصاً دانشگاه تهران بود. آغاز سال‌های ۱۳۳۰ بود و دانشگاه برای پذیرش نسل‌های نوین به ساختمان‌های جدیدی نیاز داشت. ساعاتی طولانی را بر روی این بالکن به تماشای رفت و آمد کامیون‌ها و جرثقیل‌ها گذراندم و نیز

شاهد دگرگونی شهری قدیمی بودم و تبدیل آن به یک پایتخت عظیم با ساختمان‌های بلند و خیابان‌های وسیعی که برای رفت و آمد اتومبیل‌ها ضروری بود. فکر می‌کنم علاقه مرا به پیشه معماری، که سال‌ها بعد برگزیدم، باید در این دوره جستجو کرد. دایی‌یم که با ما هم‌خانه بود، شغل معماری داشت و من شب‌ها با علاقه کار طراحی او را دنبال می‌کردم. در طول تابستان، برای فرار از گرما، تشک‌های خودمان را به این بالکن منتقل می‌کردیم و همگی شب را زیر آسمان پرستاره می‌گذرانیدیم. به خاطر دارم که بازی مورد علاقه‌ام، قبل از این که به خواب بروم، این بود که دستم را به سوی ماه یا ستاره‌ای دراز کنم، یک چشم را برای هدف‌گیری ببندم و از ستاره نگین انگشتری بسازم که بر انگشتانم بدرخشد. شب‌های دیگر رضا و من با حیرت به پرده بزرگ سینما دیانا که در هوای آزاد بود و سایه‌های شگفت‌آوری بر آسمان می‌انداخت خیره می‌شدیم.

تعطیلات طولانی تابستانی در شمیران نیز از زندگی ما حذف شده بود. بدون شک به خاطر این که مادرم دیگر امکانات مالی کافی برای اجاره خانه‌ای در شمیران نداشت. ما از این پس فقط برای اقامت‌هایی کوتاه نزد سه عمویی که در شمیران خانه داشتند می‌رفتیم. ولی در مقابل تصمیم گرفته شد که از آن پس تعطیلات تابستانی را نزد خانواده‌هایمان در گیلان و آذربایجان بگذرانیم. گذراندن این تعطیلات، خصوصاً سفرهای ما برای رسیدن به مقصد، از بهترین خاطرات دوران نوجوانی من به شمار می‌آیند. ما با اتوبوس سفر می‌کردیم. جاده‌ها در آن زمان اسفالت نشده بودند و گرد و غبار همراه با باد سوزان از پنجره‌ها به داخل اتومبیل می‌آمد. هنگامی که برای آشامیدن لیموناد پیاده می‌شدیم، چرا که به پاکی آب اطمینان نبود، با دیدن یکدیگر که بر اثر خاک فراوانی که بر سر و رویمان نشسته بود به شکل سالخوردگان کوچک اندام درآمده بودیم، به خنده می‌افتادیم.

در آذربایجان نزد عمویم منوچهر که ساکن تبریز بود می‌رفتیم. در آنجا در خانه بزرگ و قدیمی خانوادگی زندگی می‌کردیم. عمویم ما را برای گردش به ملک خود می‌برد که پر از درختان میوه بود و من در خوردن آلبالو و



گیلاس زیاده روی می کردم. برای همه عموزاده‌های مالک زمین، خشکسالی نگرانی دائمی به شمار می‌آمد و همواره در انتظار به سر می‌بردند و دعای طلب باران می‌خواندند. به یاد دارم که در پنهان خدا را شکر می‌کردم که زمین‌دار نیستم چرا که این انتظار آب اندک اندک برای من نیز رنجی شده بود. من سختی‌های دنیایی دیگر، یعنی دنیای روستا را با همه کهنگی و نبود عدالت در آن کشف می‌کردم. اصلاحات ارضی هنوز انجام نگرفته بود و اگر دهقانی برای سیر کردن خانواده‌اش کمی گندم می‌دزدید و یا اشتباه دیگری از او سر می‌زد، به شدت تنبیه می‌شد. من نمی‌توانستم این مطلب را بپذیرم و نخست منقلب می‌شدم. به یاد دارم که دو سه بار آن چنان در مقابل مالکین بزرگ خشمگین شدم که نزدیک بود به گریه بیفتم. وقتی می‌دیدم که شب‌ها با کمک نورافکن جیپ‌هایشان به شکار آهو می‌روند، سخت آزرده خاطر می‌شدم. حیوانات بیچاره که نورافکن‌ها کورشان کرده بود، هیچ‌گونه راه فراری نداشتند. چون عزیز کرده خانواده بودم، مرا به جد می‌گرفتند ولی متوجه نبودند که تا چه حد این رفتارهای تحقیرآمیز و بی‌رحمانه مرا که کودکی شهرنشین بودم آزار می‌داد و متعجب می‌کرد.

هنگامی که نزد عمه عزیز در زنجان بودم، با جیپ به دیدن دهکده‌های دوردست و یا شرکت در جشن‌ها می‌رفتیم و عمه از این فرصت برای پخش دارو میان خانواده‌های روستایی استفاده می‌کرد. این سفرها مرا با مسائل واقعی جامعه ایران آشنا ساخت و نیز با سختی طبیعت این مملکت. برای گذر از رودخانه‌ها و راه‌های باریک کناره دره‌های عمیق، نفس در سینه‌هایمان حبس می‌شد. علاوه بر این می‌بایست خودمان را از گزند جانوران، و خصوصاً حمله گرگ‌ها محافظت کنیم و به همین سبب چند تفنگدار ما را همراهی می‌کردند. روزهای دیگر سوار بر اسب برای گردش و صحبت کردن با دهقانان، به روستاها می‌رفتیم. هنگام ظهر همگی روی چمن می‌نشستیم، مردان با چاقوهای خود هندوانه‌ها را قاچ کرده میان ما تقسیم می‌کردند. مردم هنوز با ترس از زمانی یاد می‌کردند که نزدیک بود آذربایجان به دام کمونیست‌ها بیفتد. یک روز که به دیدن طویله‌ای قدیمی رفته بودیم، یک

روستایی در برابر آخور درنگ کرد: «می‌بینی فرح خانم، بر پشت همین اسب بود که محمودخان، به جنگ طرفداران پیشه‌وری رفت.» اسبی بود سپیدرنگ و سالخورده که اشعه آفتاب بر او می‌تابید. این تصویر زیبا و هیجان‌آور به خاطر من مانده است. همه این روستاییان علیه کمونیست‌ها اسلحه به دست گرفته بودند. برای رفتن نزد خانواده مادرم و دایی بزرگم حسین، که در گیلان زندگی می‌کرد، می‌بایست از سلسله جبال البرز که با ارتفاعی حدود ۵۶۱۰ متر در شمال تهران قرار گرفته است عبور کرد سپس در منطقه‌ای خشک و کوهستانی در طول بستر رودخانه راه پیمود و در آنجا بود که ناگهان جاده به دره‌ای سبز و خرم منتهی می‌شد که تا کناره دریا ادامه داشت. برنج‌زارها و باغات چای به دنبال هم در یک فضای مرطوب و زیر آسمان سنگین، یکی پس از دیگری به چشم می‌خورد و در تابستان، عطر برنج و بوی گل بهارنارنج انسان را سرمست می‌کرد. برخلاف جنوب البرز که غالباً دچار خشکسالی است، جلگه‌های گیلان همواره سیر از آب باران است. آن حالت افسون‌زدگی‌ای را که با دیدن ناگهانی درختان انجیر، پرتقال، چنار، میموزا و درخت توت به من دست می‌داد هنوز به یاد دارم.

دایی‌یم در نزدیکی لاهیجان مالک باغ‌های چای بود. چای در قرن گذشته توسط کاشف‌السلطنه از چین به ایران آورده شده بود. نظر به این که خروج چای از چین ممنوع بود، وی دانه‌های چای را در داخل عصای خود مخفی کرده با خود آورده بود. از همراهی دختردایی‌ها و دخترخاله‌ها برای چیدن برگ‌های چای لذت می‌بردم. کارگران بر اساس وزن برگ‌های چیده شده، مزد می‌گرفتند و ما به کسانی که از دیگران خسته‌تر بودند، در انباشتن برگ‌های چای در سبدها کمک می‌کردیم. مادران جوانی را که راهی جز کار کردن به همراه کودکان خردسالشان نداشتند به خاطر دارم. آنها برای آرام نگاهداشتن کودکان مقدار بسیار کمی تریاک به آنها می‌خوراندند. یک بار ما با وحشت بسیار ناظر به هوش آمدن کودکی بودیم که بر اثر خوردن تریاک مسموم شده بود و مادرش برای بازگرداندن او به زندگی بر سرش آب می‌پاشید سیلی به گونه‌هایش می‌زد.

در این جا نیز داستان مهاجرت روستاییان را که از ترس تصرف موقت گیلان توسط کمونیست‌ها صورت گرفته بود، برای ما نقل می‌کردند. این مطلب روشن بود که زندگی دهقانان در نظامی که امتیازات خاص تعداد معدودی از مالکین بود و آنان چیزی به جز نیروی بازوان خود نداشتند، امکان‌پذیر نبود. نوعی اصلاحات ارضی ضروری به نظر می‌رسید و گفته می‌شد که پادشاه جوان نیز با این موافقت دارد. او از همان نخستین سال‌های سلطنتش اراده خود را با قرار دادن قسمتی از املاک خود در اختیار دولت، به منظور تقسیم میان دهقانان، نشان داد. فکر اصلاحات ارضی به دلهره و هراس گروهی و با استقبال بی‌صبرانه گروهی دیگر مواجه شد. در آن زمان گمان نمی‌بردم که این کار یکی از مهم‌ترین تصمیماتی است که بعد از ازدواجمان توسط پادشاه گرفته خواهد شد.

هنوز ده دوازده سال بیش نداشتم که دانستم مملکت من در تهران و جمعیت آن خلاصه نمی‌شود و آموختم که چگونه ایرانی شوم. این احساس تعلق به یک سرزمین را، شاگردان مدارس در طول صفحات درخشان شاهنامه، اثر برزگترین شاعر ما فردوسی می‌آموزند. از کودکی، فردوسی برای ما مظهر هویت و تفاخر به ایرانیت بود. من از دوران مدرسه به فردوسی علاقمند شده بودم و شاهنامه را به همراهی پسردایی‌ام رضا می‌خواندم. شاهنامه از حماسه بینان‌گذاران ایران یعنی از چهار سلسله از نخستین پادشاهان سخن می‌گوید. در این شاهکار ادبیات فارسی، که در اواخر قرن چهارم هجری به رشته تحریر درآمده فردوسی جنگ‌ها و قهرمانی‌ها را با چنان بیانی قوی ترسیم می‌کند که پس از ده قرن همچنان تازگی خود را حفظ کرده است.

شاهنامه فردوسی، حماسه ملی ایران است و سند معتبر هویت و ملیت ما ایرانیان، که در آن پادشاهی چهار سلسله پادشاهی پیشدایان، کیانیان، اشکانیان و ساسانیان با بیش از چهل هزار بیت به نظم آمده است.

فردوسی سی سال عمر خود را صرف اتمام شاهنامه کرد و اثری جاودان به وجود آورد که در هزار سال گذشته، الهام‌بخش ایرانیان در دفاع از وطنشان در برابر تجاوز بیگانگان بوده است.

خواندن داستان‌های فردوسی در خانه و مدرسه ما را به شور و وجد می‌آورد. از ورای این داستان‌های حماسی شاهنامه است که جوانان ایرانی به هویت کهن خود پی می‌برند. در ایران دوران کودکی من، چنانکه در گذشته نیز مرسوم بود، نقالان از دهی به دهی می‌رفتند و اشعار فردوسی را به آواز می‌خواندند. هدف دیگر شاهنامه آموزش سیاسی و اخلاقی پادشاهان است. «چون شاهنامه را سرودی، آن را به شاهان تقدیم کن.» زیرا از نظر فردوسی عظمت ایران پیوندی نزدیک با استمرار سلطنت دارد. با اشاره به همین موضوع است که ژوزف سانتاکروچه (Joseph Santa Croce) که در زمان ازدواج من در تهران تدریس می‌کرد می‌گوید: «سرنوشت ایران با شاهنامه فردوسی پیوندی عمیق دارد» سپس اضافه می‌کند: «طی قرن‌ها، ما شاهد پدید آمدن سلسله‌های جدید هستیم و هر یک از این پادشاهان استقلال را به این کشور برمی‌گردانند، زبان فارسی را ترویج می‌دهند و دیگر بار به غنای تمدن جهانی می‌افزایند. گزافه‌گویی نیست اگر تأکید کنیم که منشأ این نوزایی‌های پی‌پای، شاهنامه فردوسی است که داستان پادشاهان بزرگ را بازگفته است.»

برای ایرانیانی که در سال‌های ۴۰-۱۳۳۰ زندگی می‌کردند، وجود سلسله پهلوی که از سال ۱۳۰۴ جانشین سلسله قاجار شده بود، با منطق جانشینی سلسله‌ها در شاهنامه تطبیق می‌کرد.

هنگامی که رضاشاه به تصمیم مجلس مؤسسان به سلطنت رسید، ایران کشوری قرون وسطایی و بی‌صاحب بود. احمدشاه، آخرین پادشاه قاجار، فقط بر شهر تهران حکمرانی می‌کرد. مملکت در اختیار رؤسای قبایل و بزرگ مالکین بود و در مملکت تنها قانون زور حکومت می‌کرد. مهم‌ترین منابع زیرزمینی و نیز خدمات عمده مملکتی در دست خارجی‌ان بود چنان که انگلیس عملاً بخش جنوبی استان خوزستان و منابع عظیم نفتی آن را از ایران جدا کرده و به شیخ خزعل، حکمران دست‌نشانده خود در آن منطقه سپرده بود. ارتش ما در شمال تحت نظر افسران روسی و در جنوب زیر نظر افسران انگلیسی بود، بلژیکی‌ها گمرک ما را اداره می‌کردند و سوئدی‌ها ژاندارمری مملکت را. ایران در آن زمان یکی از فقیرترین ممالک جهان به شمار می‌رفت.

امید به زندگی سی سال بود و میزان مرگ و میر کودکان یکی از بالاترین میزان‌ها در جهان. از هر صد نفر مرد، یکی باسواد بود و زنان هیچ‌گونه حقی حتی برای مدرسه رفتن نداشتند و بالاخره برخلاف همسایه‌های بزرگمان، یعنی هند و امپراتوری عثمانی، ایران نه راه قابل عبور داشت و نه راه آهن، نه برق و نه تلفن.

پس از یک چهارم قرن، ایرانی که من کشف کردم دارای تعداد قابل توجهی مدرسه، دانشگاه و بیمارستان بود. هر چند تمام راه‌ها هنوز اسفالت نشده بود. اما لااقل وجود داشت، و بالاخره راه آهن سراسری که دریای خزر را به خلیج فارس متصل می‌کرد. بدیهی است که کار آبادانی به پایان نرسیده بود، ولی در نظر نسل پدران ما که شاهد این پیشرفت‌ها بودند، رضاشاه همان کاری را برای ایران کرد که کمال آتاتورک برای کشور ترکیه انجام داد: یک انقلاب صنعتی و فرهنگی بدون خونریزی. چگونه می‌توان قدرشناس نبود؟ و ما کودکان که از فردوسی ستایش پادشاهان روشن فکر را آموخته بودیم، چگونه می‌توانستیم در این سلسله جوان پهلوی نشانی از نوزایی پیشگویی شده توسط شاعر را نیابیم؟

ما اشعار فردوسی و نیز شاعران دیگر را حفظ می‌کردیم. ایرانیان از قدیم دلبستگی خاصی به شعر نشان می‌دهند و به همین جهت نثرنویسان در میراث فرهنگی ما جای کمتری دارند. ما در مدرسه خصوصاً با آثار شعری بزرگ آشنا می‌شویم. اگر در این جا از علاقه خود به شعر می‌گوییم، به خاطر آن است که شعرا در زندگی روزانه من، چه در مدرسه و چه در خانه، همواره نقش عمده‌ای داشته‌اند. یکی از سرگرمی‌های مورد علاقه من و پسردایی‌ام رضا و خویشان او و بسیاری از خانواده‌های ایرانی مشاعره بود. مادر و دایی‌ام مرا با آثار حافظ آشنا کردند و بعدها که ملکه ایران شدم و بر مزار او، حافظیه می‌رفتم، من نیز مانند دیگر زائران در لطافت هوای شیراز همانگونه که نیت شاعر بود، غم را از یاد برده و به شادی‌های زندگی می‌اندیشیدم.

بر سر تربت من با می و مطرب بنشین

تا به بویت ز لحد رقص کنان برخیزم

حافظ برای ما شاعر و انسانی وارسته و بلندنظر و خارق‌العاده است. هرگاه در نهایت پریشانی و آشفتگی، انتخاب راه درست برایمان دشوار باشد دیوان حافظ را باز کرده و از او مدد می‌جوییم و او که صاحب همه اسرار نهان است همواره پاسخی برای ما دارد و به ما امید می‌دهد و در دوره‌های سخت زندگی یار و یاور ما است:

در بیابان گر به شوق کعبه خواهی زد قدم

سرزنش‌ها گر کند خار مگیلان غم مخور

مادرم با شعر زندگی می‌کرد و برای هر یک از وقایع زندگی شعری آماده داشت که با خواندن آن چهره‌اش می‌شکفت. شادی من در این هنگام، پاسخ به شعر او بود با شعری دیگر. این کار برای ما فقط یک بازی نبود، بلکه نوعی قبول این مطلب که ما در این جهان در گذریم و از فرزندان و متفکرین خود پیروی می‌کنیم. من همچنین سعدی شیرازی، مولوی، عمر خیام و شعرای معاصر، فروغ فرخزاد، نادر نادرپور، فریدون مشیری و سهراب سپهری را دوست دارم. با گذشت زمان، درگذشت پدرم غمی بود که در نهان ما نهفته شد و زندگی روزانه را با اندوه کمتری از سر گرفتیم. ما با خویشان نزدیک خود رفت و آمد بسیار داشتیم و من گاه دوستان مدرسه را به خانه می‌آوردم و این کار بر غنای زندگی خانوادگی ما که به روابط دوستانه بین من و رضا محدود شده بود، می‌افزود. من دوستان دختر بسیار داشتم و اصولاً با بچه‌ها راحت کنار می‌آمدم و از محبت سرشار اطرافیانم بهره‌مند می‌شدم. این محبت زیاد مرا به تعجب واداشته بود، چرا؟ خود را از دیگران جذاب‌تر و تیزهوش‌تر نمی‌دیدم. به زودی این فکر در ذهنم خطور کرد که شاید علت این که اطرافیانم به من محبت می‌کنند جذابیت خاص من نیست، بلکه به خاطر این است که پدرم را از دست داده‌ام و مهربانی آنها از سر ترحم است. ماه‌ها این مسئله مرا رنج می‌داد. در درون خود میان وسوسه قبول محبت اطرافیان و شک در صداقت رفتار آنها، سرگردان بودم. پس از چندی این حالت از میان رفت اما نوعی شک و تردید در باره تعارفات دیگران در من ایجاد شد و به همین جهت پس از این که ملکه ایران شدم، همواره از چابلوسان و متملقین

دوری جستیم. من به ندرت تعارفات مردم را جدی می‌گرفتم، هر چند که بعضی اوقات فریب خورده‌ام، ولی فکر می‌کنم که این موضوع به من کمک کرد تا واقع‌بین باشم. تملق و عدم صداقت به نظر من توهینی است به شعور انسان و نوعی فریب. من در این موارد واکنشی نشان نمی‌دهم ولی از این کار دل‌آزرده می‌شوم.

از هزاران سال پیش جشن‌های ایرانی شادی و سرور به همراه خود می‌آورد. فرا رسیدن نوروز، مهم‌ترین عید ایرانیان، افراد خانواده ما را به دور هم جمع می‌کرد. نوروز را در خانه جشن می‌گرفتیم و این فرصتی بود برای ابراز محبت و صمیمیت میان والدین و فرزندان. از آنجا که این روز نشانی از تجدید حیات است، ما از دو هفته قبل از عید خانه‌تکانی مفصلی می‌کردیم و خانه برای آغاز سال جدید گردگیری می‌شد. به حمام می‌رفتیم و جامه نو به تن می‌کردیم. همین که خانه کاملاً پاکیزه می‌شد، مراسم طولانی شیرینی‌پزان آغاز می‌گشت. برای این کار نزد خاله امجد می‌رفتیم زیرا آشپزی زبردست داشت و ما برای کمک به او در زیرزمین بزرگ خانه جمع می‌شدیم. این کار روزها به طول می‌انجامید و بالاخره شب قبل از عید سفره هفت سین را می‌چیدیم: تخم‌مرغ به نشان باروری، سیر برای تندرستی، سیب برای زیبایی، سکه طلا برای رونق کار، شمع و آئینه برای روشنایی، سبزه برای تجدید حیات، نارنجی در کاسه آب به نشان بقای زمین، برگی از درخت به نشانه زندگی کوتاه انسان بر زمین، سنبل، سمنو، سماق، سرکه، سنجد و بالاخره قرآن برای ایرانیان مسلمان. هنگام تحویل سال، همه خانواده به دور میز هفت سین جمع شده سالی خوش برای یکدیگر آرزو می‌کردیم، یکدیگر را می‌بوسیدیم و به هم تبریک می‌گفتیم. بزرگترها معمولاً سکه یا اسکناس نو به عنوان عیدی به بچه‌ها می‌دادند. در این روز همه جا جشن و سرور بر پا بود. نخست می‌بایست به دیدن مسن‌ترین فرد خانواده رفت. سپس نوبت به دیگر اقوام و دوستان می‌رسید به طوری که خیابان‌ها مملو از مردمی می‌شد که با شادی به این سوی و آن سوی می‌رفتند و هدیه و شیرینی به یکدیگر تعارف می‌کردند.

سیزده بدر که فرا می‌رسید می‌بایست از خانه خارج شد، زیرا بنا به سنت، ماندن در خانه بدیمن است. در این روز همه به گشت و تماشا به خارج از شهر می‌روند. آنها که از امکانات مالی بیشتری برخوردارند، با اتومبیل‌هایی مملو از غذا و شیرینی به خارج از شهر راه می‌افتند و دیگران در کنار جوی آب و یا در جایی مصفا، فرش خود را زیر درختی پهن کرده، سماور روشن می‌کنند، به موسیقی گوش می‌دهند و کباب و آش رشته می‌خورند. نوازندگان دوره‌گرد، تنبک، تار و سرنا می‌زنند. این روز از بهترین روزهایی است که می‌توان در فضای آزاد گذراند. در این روز، سبزه پای «هفت سین» را به آب روان می‌اندازند. ما این کار را با مادرم انجام می‌دادیم و امروز نیز که از وطن دور هستیم، رودخانه‌های دیگر سبزه‌های نوروزی مرا با خود می‌برند. به یاد دارم که یک بار در دوران تبعید، در آمریکا، در جستجوی آبی برای انداختن سبزه به ناچار به کنار دریا رفتیم و توانستیم بعد از توضیحاتی که اجباراً به نگهبان ساحل دادیم سبزه را به دریا بیندازیم.

قبل از نوروز، آخرین سه‌شنبه سال، چهارشنبه‌سوری را جشن می‌گرفتیم. در این روز از روی آتش می‌پریدیم و درد و بلا را به شعله‌های آتش می‌سپردیم و نور و گرما را از او می‌گرفتیم. ما آتش چهارشنبه‌سوری را در باغ‌های تهران و اگر چاره دیگری نبود در کوچه‌های شهر برپا می‌کردیم و من امروزه به جای این که این سنت دیرینه را که مظهری از هویت ماست فراموش کنم، شمعی در آپارتمانم روشن کرده، از روی آن می‌پریم. گویی این حرکت کوچک تأکیدی است بر تعلق من به فرهنگ ایرانی که به من قدرت مقاومت در برابر غربت تبعید را می‌دهد.

من تحت توجه مادرم که بسیار سخت‌گیر بود، اندک اندک بزرگ شدم. از سال‌ها پیش هفته‌ای یک بار به حمام عمومی می‌رفتیم. من که دختر کوچکی بیش نبودم، از آداب حمام بدم می‌آمد به خصوص که دلاک حمام برای جلوگیری از فرار من، مرا هنگام شست‌وشو به میان دو پای خود می‌فشارد و آب داغ تن، و صابون چشمانم را می‌سوزاند. نام او طوبی بود و برای آرام کردن من این شعر را می‌خواند:



به کس کسانش نمی‌دم  
به همه کسانش نمی‌دم  
به کسی می‌دم که کس باشه  
پیرهن تنش اطلس باشه  
شا بیاد با لشکرش  
شاهزاده‌ها دور و برش  
آیا بدم، آیا ندم

با گذشت چند سال، به آداب و رسوم حمام علاقمند شدم. ما هر یک جداگانه کیف‌های حماممان را آماده می‌کردیم و یک طشت نقره برای شستن و یک جام دعا برای ریختن آب بر سرمان با خود می‌بردیم. این جام دعا می‌بایست ما را در مقابل خطرات حفظ کند. ما هرگز مستقیماً روی کاشی نمی‌نشستیم چرا که به دختران جوان گفته می‌شد که با این کار ممکن است باردار شوند. من هنوز هم ترس از این پیش‌گویی احمقانه را فراموش نکرده‌ام. ولی امروز کیسه کشیدن طوبی را که به پوست طراوت می‌داد قدر می‌دانم. حمام ضمناً جایی بود که مادران برای خود عروس انتخاب می‌کردند. یک روز یک زن اهل آذربایجان که گمان نمی‌برد من زبان او را بفهمم، به دوستی در مقابل من چنین گفت: «بو قز گوزل دی» (این دختر خوشگله). من از این حرف او احساس رضایت کردم و دانستم که به دوران بلوغ رسیده‌ام.

## فصل سوم

در ده سالگی به مدرسه ژاندارک تهران رفتم و دوره جوانی‌ام را در همین مدرسه گذراندم. مادرم نیز تحصیلاتش را در مدرسه ژاندارک طی کرده بود و من از این که مرا هم به همان جا فرستاد از او سپاسگزارم. پربارترین روزهای دوره جوانیم آنجا گذشت و بیشتر به یمن آشنایی با راهبه جوانی به نام کلوئر Sœur Claire که با ابتکارات خود آداب و رسوم این مدرسه را دگرگون کرده بود. از جمله این ابتکارات تشکیل یک تیم بسکتبال بود که شرکت در آن موجب شد من از کودکی خجول و منزوی، به دختری متکی به خود و برون‌گرا تبدیل شوم.

به محض ورود به مدرسه ژاندارک، وارد این تیم شده و برای نخستین بار با روش‌های تربیتی پرتحرک فرانسوی آشنا شدم. توجه این مطلب را به خود او واگذار می‌کنم: «من تصمیم گرفتم فقط بچه‌های کلاس‌های هشتم و نهم را انتخاب کنم. بچه‌های کم‌سال هر کاری را سریع آغاز می‌کنند. ولی هرگز به پایان نمی‌رسانند. فرح کلاس هفتم بود ولی نمی‌دانم چرا فوراً مورد توجه من قرار گرفت و با او احساس نزدیکی کردم. ما با هم از نظر اخلاقی شباهت بسیار داشتیم. هر چند که او از من متعادل‌تر بود. دختری بود صاف و ساده با نگاهی صادق. روپوشی مشکی با یقه سپید که دور آن با نخ قرمز تزیین شده بود، به تن داشت. حالتی رزمنده و در عین حال خجول و تودار داشت. اما این حالت مانع از شادی و جوش و خروش او نبود. هرگز کج خلقی نمی‌کرد و نخستین کسی بود که داوطلبانه به سراغ توپ بازی‌ای که در محل سکونتشان نگاهداری می‌شد می‌رفت. با این که پدرش را در کودکی از دست

داده بود، راضی و خوشحال بود. فکر می‌کنم که او نیز به نوبه خود مرا تحسین می‌کرد، چرا که برخلاف دیگر راهبه‌ها، آدمی بودم مبتکر و سخت‌کوش.»

پس از یک سال مرا به عنوان کاپیتان تیم بسکتبال انتخاب کردند. این گزینش بدون شک به خاطر روحیه ورزشکاری و نیز خلق و خوی خوش من بود. من از تملق‌گویی متنفر بودم و به بدگویی‌ها گوش نمی‌دادم و به همین جهت همه دخترها و یا اکثر آنها، از دوستان من به شمار می‌آمدند. اگر هم یکی از آنها با من قهر می‌کرد، برایم تفاوتی نداشت، منتظر می‌ماندم تا خودش دوباره به سراغم بیاید. با سرپرستی تیم بسکتبال ژاندارک کم کم احساس کردم که برای دختران هم نسلم نوعی قهرمان شده‌ام. تیم ما در برابر بازیکنان تیم‌های مدارس دیگر مرتباً پیروز می‌شد و عنوان افتخارآمیز قهرمان تهران را به دست آورده بود. روزنامه‌ها عکس‌هایی از گروه ما منتشر می‌کردند و غالباً بچه‌هایی را می‌دیدم که مرا با انگشت به والدین خود نشان داده می‌گفتند: «نگاه کن، این فرچه.»

شوق و علاقه سر کلر که همواره مشوق ما بود و حس رقابت، توأم موجب شدند که من در مسابقات دیگری چون پرش ارتفاع و طول و دو هم شرکت کنم. در این رشته‌های ورزشی نیز موفق شدم برنده اول بازی‌های ملی دو و میدانی زنان در سال ۱۳۳۳ بشوم و دو مدال و یک پرچم کوچک ایران را از دست تیمسار عباس ایزدپناه که در آن زمان مسئول سازمان‌های ورزشی کشور بود، بگیرم. من هنوز این مدال‌ها را که چهره پادشاه و ملکه ثریا بر آنها حک شده بود، به خاطر دارم.

هر روز با خوشحالی بسیار به مدرسه می‌رفتم و در آن جا دوستان فراوان داشتم و به بیشتر معلمین نیز علاقمند بودم. فکر می‌کنم که آنها نیز همین احساس را نسبت به من داشتند. روحیه رفاقت و سخت‌کوشی که در مدرسه ژاندارک حاکم بود برایم ارزش بسیار داشت. بنای صد ساله مدرسه در نظر ما شکوه خاصی داشت. یکی از دو جناح ساختمان که دارای باغچه کوچکی بود، به سکونت راهبه‌ها اختصاص داشت. جناح دیگر محل کلاس‌های

درس بود و به فضای بزرگ اسفالت شده‌ای که چنارها بر آن سایه می‌افکندند باز می‌شد. یک کلیسا که در مدرسه ساخته شده بود به این مجموعه حالتی مقدس و مذهبی می‌داد. ولی همه اینها مانع از خنده‌های پرسر و صدای ما، خصوصاً هنگام صرف نهار نبود. در زمان تحصیل من هر محصلی می‌بایست قابلمه غذای خود را همراه بیاورد. غذاها را روی یک اجاق کهنه ذغالی گرم می‌کردیم. این اجاق در اطاق نسبتاً بزرگی در زیرزمین قرار داشت که ما را به وحشت می‌انداخت و عجله داشتیم هر چه زودتر از آنجا بیرون بیاییم.

توصیف کودکی‌ام را در سال‌های شکوفایی زندگی از زبان سر کلر بشنوید، هر چند گفته‌های او با جانب‌داری از من و مهربانی توأم است: «او از نظر تحصیلی بر دیگر شاگردان برتری خاصی نداشت، اما باهوش، با استعداد، دقیق و وظیفه‌شناس بود. کلاس‌هایی را دنبال می‌کرد که در آن مواد درسی به زبان فرانسه تدریس می‌شد و خاص شاگردان پیشرفته بود. در رشته‌های ریاضی و علوم استعداد بیشتری نشان می‌داد تا ادبیات. رفتار او در کار و ارتباط با دوستانی که بر آنها نفوذ بسیار داشت، بی‌نقص بود. همواره شاد و تندرست بود و آماده برای کمک به دیگران. او در نظر من نمونه یک دختر کامل ایرانی بود با همه صفات نیک لازم: دقیق، ظریف، خون‌گرم و در دوستی پایدار.»

من این صفات را بی‌شک از پدرم به ارث برده‌ام: صادق، طبیعی، خوش‌بین و امیدوار به زندگی. ولی یقیناً مهم‌ترین این صفات را مدیون سخت‌گیری‌های مادرم هستم. او در مقابل اشتباهات من، هرگز گذشت نمی‌کرد. دایمی‌م که اندک اندک جای پدر را نزد من گرفته بود به زندگی روزانه من کاری نداشت. او همواره پشتیبان من بود و با نصایح خود مرا برای یافتن راه آینده‌ام یاری می‌داد. همسر او، لوئیز جون، همیشه مرا از محبت‌های سرشارش بهره‌مند می‌کرد. از نظر او من دارای همه صفات نیک بودم و امروز با گذشت زمان فکر می‌کنم که بعد از مادرم مرا بیش از هر کس دیگر دوست می‌داشت.

مادرم به تنهایی از من مراقبت می‌کرد و کوچک‌ترین اشتباه از سوی من او را سخت خشمگین می‌نمود. از جمله اشتباهاتی که به خاطر دارم

تجدیدی در امتحان دیکته است. من در آن زمان ۱۳-۱۴ ساله بودم. مادرم که سخت برآشفته بود، مرتباً تکرار می‌کرد که با همه زحمتی که به خاطر من به خود تحمیل کرده، حق ندارم یک چنین ناراحتی‌ای برای او به وجود بیاورم و من احساس می‌کردم موجب بدنامی خانواده شده‌ام. واقعه‌ای بود وحشتناک و من به شدت منقلب شده بودم به طوری که هنوز این رویداد را با تأثر به یاد می‌آورم. تمام آن روز خودم را در اطاقی زندانی کرده می‌گریستم. درست مانند این که تجدیدی در امتحان دیکته همه آینده مرا نابود کرده باشد.

در همین دوران اتفاقاتی در سطح ملی در شرف وقوع بود که اهمیتی به سزا داشت و موجب بیدار شدن وجدان سیاسی در ما می‌شد. سال ۱۳۳۱ بود و دولت برای ملی کردن صنعت نفت با انگلیس‌ها درافتاده بود. محمد مصدق، رهبر جبهه ملی که نارضایتی‌های عمومی را علیه دولت انگلیس برانگیخته بود، از سوی پادشاه برای تشکیل دولت دعوت شد. اقدامات او با جرأت و قدرت همراه بود، اما سازش‌ناپذیری او موجب توقف استخراج نفت ایران گردید. به نظر می‌رسید که مملکت ما در آن زمان در همه زمینه‌ها بازنده است: احقاق حق ایران در برخی جوامع بین‌المللی به اشکال برخوردار بود و مملکت قربانی ممنوعیت‌هایی شد که دولت انگلیس برای تجارت خارجی ایران پیش آورده بود. تأثیر این بحران بر قشرهای اجتماعی به چشم می‌خورد.

گفته می‌شد که پادشاه نگران اوضاع است. بدیهی است که او نیز طرفدار ملی شدن صنعت نفت بود، اما اعتقاد داشت که تصمیم مصدق مبنی بر عدم قبول پیشنهادهای انگلیس با نوعی زیاده‌روی توأم است. فقر و نارضایتی‌های روزافزون مردم طبعاً به نفع حزب توده که هرگز تا این حد در صحنه سیاسی حضور نداشت، تمام می‌شد. بعضی‌ها ادعا کردند که مصدق ناخواسته به نفع توده‌ای‌ها عمل می‌کند و بعضی دیگر علی‌رغم این شکست سیاسی، از او پشتیبانی می‌کردند چرا که سیاست او احساسات ملی ایرانیان را ارضاء می‌کرد.

هنگامی که مصدق مجلس هفدهم را حتی علی‌رغم مخالفت تعدادی از همکارانش منحل کرد، شاه بر طبق سنت و سابقه در زمان تعطیل مجلس او

را از نخست‌وزیری عزل کرد و سرلشکر فضل‌اله زاهدی را به نخست‌وزیری منصوب کرد. مصدق فرمان شاه را که به او ابلاغ شده بود نپذیرفت. صدور فرمان را از هیأت دولت و مردم مخفی داشت و اعلام کرد کودتا شده است. وی سه روز با سمت نخست‌وزیری به کار ادامه داد تا سرلشکر زاهدی وارد صحنه شد و به دوران نخست‌وزیری مصدق خاتمه داد. این عمل موجب ایجاد بحرانی در وجدان ایرانیان شد که برخی از نشانه‌های دردناک آن هنوز باقی است.

مسئله چگونگی ملی کردن نفت در همه خانواده‌ها ایجاد تشنج کرده بود. در بسیاری از خانواده‌ها طرفداران شاه و هواداران مصدق، در مبارزه بودند. من هم شاهد این نوع اختلاف‌نظرها در خانه خودمان بودم. شبی را به یاد دارم که یکی از پسرخاله‌هایم با خشم بسیار به شوهرخاله‌ام که طرفدار مصدق بود توهین کرد. در آن هنگام پسردایی‌یم رضا، به بنیاد پان ایرانیسم که ملی‌گرا و ضدکمونیست بود گرایش داشت. من نیز خود را عمیقاً سلطنت‌طلب و ملی‌گرا، احساس می‌کردم. چرا؟ طبعاً به خاطر تربیت خانوادگی و نیز اثری که اندرزهای شاهنامه بر من گذاشته بود: در ایران فقط پادشاهان مشروعیت دارند.

این بحث به کلاس‌های مدرسه ژاندارک هم سرایت کرده بود و شاگردان با توجه به طرز تفکر والدینشان در این بحث شرکت می‌کردند. بدیهی است که نظرات ما مبتنی بر احساسات بود و هنوز قادر به ارائه دلایل سیاسی نبودیم و اگر طرفداری یکی یا دیگری را می‌کردیم فقط به خاطر علاقه‌ای بود که به شخصیت مورد نظرمان داشتیم. من شخصاً نمی‌توانستم تصور کنم که می‌شود بر ضد شاه جوان که نگاه پراحساس و مضموم او مرا تحت تأثیر قرار می‌داد سخن گفت. در حیاط مدرسه هنگام زنگ تفریح، برخوردهای ما با جدال‌های بی‌آزار و پرتاب پوست پرتقال به یکدیگر ختم می‌شد. اما جملگی در مورد ملی کردن نفت هم رأی بودیم و به خاطر دارم که تا چه حد از این که علامت BP (نفت بریتانیا) را به «بنزین پارس» ترجمه کنیم، مفتخر بودیم. در مدارس پسرانه، خصوصاً اطراف دبیرستان البرز که

رضا در آنجا درس می‌خواند، موضوع به صورت جدی‌تری مطرح بود. مبارزان کمونیست حزب توده، که با فریاد روزنامه‌هایشان را برای فروش عرضه می‌کردند، دائماً در پی تحریک دانش‌آموزان بودند. بعضی اوقات کار به جدال می‌کشید و رضا که سخت به هیجان می‌آمد، از پاره کردن روزنامه‌های آنان خودداری نمی‌کرد. توده‌ای‌ها نیز اندک اندک خشمگین شدند و بالاخره آنچه در انتظارش بودیم رخ داد. رضا را با چاقو زخمی کردند و به ما اطلاع دادند که در بیمارستان است. خوشبختانه آن روز لباس کلفتی پوشیده بود و تیغه چاقو نتوانسته بود به اعضاء حیاتی او صدمه برساند.

سپس شایعه‌ای در تهران رواج گرفت که به موجب آن پادشاه برای جلوگیری از بحرانی که ممکن بود به جنگی داخلی منجر شود، قصد ترک ایران را دارد. هزاران نفر، خصوصاً جوانان، در مقابل کاخ جمع شدند تا او را از رفتن منصرف کنند. مردم نگران بودند و به نظر می‌آمد که مملکت یک بار دیگر به خطر افتاده است. به خاطر دارم که در تهران تانک‌ها سر چهارراه‌ها مستقر شده بودند. خدای من اگر پادشاه ما را تنها می‌گذاشت چه پیش می‌آمد؟ آینده آن چنان مرا به دلهره انداخته بود که از خواب و خوراک افتاده بودم. سکوت مادر و نگرانی شدید دایی و زن دایی‌یم نیز بر این نگرانی می‌افزود. هر شب آنها به احمد دیبا که خانه‌اش در نزدیکی میدان بهارستان بود، برای گرفتن اخبار تازه تلفن می‌زدند.

تب و تاب وقایع رو به نقصان گذاشت و کابوس‌های من موقتاً پایان گرفت تا با شدت بیشتری طی تابستان ۱۳۳۲ به سراغم بازآیند. هنگامی که خبر عزیمت شاه از ایران رسید، من پانزده سالگی‌ام را با خانواده در بندر پهلوی زودتر از روز تولدم، جشن گرفته بودم. این بار دیگر رفتن شاه شایعه نبود و اخبار رادیو آن را تأیید می‌کرد. گفته می‌شد که شاه مصدق را برکنار کرده اما مصدق نپذیرفته و شورشیان به پشتیبانی از او به خیابان ریخته‌اند. ما تعطیلات را در پانسیون بانویی از روس‌های سفید که ۳۵ سال پیش، پس از انقلاب بلشویک فرار کرده بود، می‌گذراندیم و او دائماً این جمله را تکرار می‌کرد: «اینجا هم مثل روسیه خواهد شد!» زن بیچاره با رنگی پریده اظهار

ناامیدی می‌کرد. ما روزهای غم‌انگیز و شاید سرنوشت‌سازی را می‌گذرانیم. در کوچه‌های بندر پهلوی بلندگوهای متعددی برای پخش آخرین اخبار نصب شده بود. مردم با قیافه‌هایی گرفته به این سوی و آن سوی در رفت و آمد بودند. به یاد دارم که مخالفان پادشاه سوار بر قایق‌ها نام قدیم بندر پهلوی را فریاد می‌کشیدند: «انزلی، انزلی» ادای این کلمه که ظاهراً اعتراضی بیش نبود، در آن هنگام بسیار پرمعنی به نظر می‌رسید. چه بلایی بر سر ما خواهد آمد؟ من آنچنان دلم گرفته بود که قادر به گریستن هم نبودم.

شورش و هرج و مرج به مدت سه روز در تهران ادامه داشت. کمونیست‌ها، طرفداران مصدق و حتی مذهبیون در خیابان علیه شاه شعارهای کینه‌توزانه می‌دادند و این نوید فرح‌بخشی برای آینده مملکت نبود. پادشاه قبل از ترک ایران، فضل‌اله زاهدی را به نخست‌وزیری منصوب کرده بود. ارتش به جای پذیرش او امر نخست‌وزیر قدیم، به طرفداری تیمسار زاهدی برخاست و بالاخره تصرف خانه مصدق به وسیله تانک‌ها نخستین نشانه تسلط دوباره بر اوضاع بود.

سه روز بعد پادشاه در میان فریادهای شادی مردم به تهران بازگشت. مسافرت اجباری او به همراهی ملکه ثریا که بیش از یک هفته به طول نینجامیده بود مرا نیز مانند دیگر ایرانیان مضطرب کرده بود.

پادشاه در خاطراتی که قبل از مرگ خود نوشته است از این مسافرت کوتاه‌مدت یاد می‌کند. من در این جا آن چه را که او نوشته است می‌آورم چرا که خاطرات کودکی من ارزش تاریخی کافی ندارند: «... من که از طرح‌های سیاسی و جاه‌طلبی‌های او کاملاً باخبر بودم، تصمیم گرفتم که برای جلوگیری از هر گونه خون‌ریزی، کشور را ترک کنم و ایرانیان را در انتخاب راه آینده کشور آزاد گذارم...

«پس از آن که من ایران را ترک کردم، کشور سه روز دچار فتنه و آشوب بود. به خصوص در دو روز اول در تهران، هواداران مصدق و توده‌ای‌ها تظاهرات وسیع و خشونت‌آمیزی ترتیب دادند. در روز سوم یعنی ۲۸ مرداد کارگران و اصناف و دانشجویان و پیشه‌وران و صاحبان مشاغل آزاد، سربازان و پاسبانان،



همه زنان و مردان و حتی کودکان با همتی بی‌نظیر و شجاعتی وصف‌ناپذیر به میدان‌ها و خیابان‌ها ریختند و به مقابله با تفنگ‌ها و مسلسل‌ها و حتی تانک‌های زمامدار غیرمسئول پرداختند و اوضاع را یک روزه دگرگون کردند...»

«پس از این ماجراها، من بی‌درنگ به وطن بازگشتم و با استقبالی پرشور و گرم از جانب هموطنانم مواجه گشتم. گرمی و وسعت احساسات مردم در حقیقت رأی اعتمادی بی‌چون و چرا به من بود. من تا آن زمان پادشاهی بودم که سلطنت را به ارث دریافت کرده بودم و از آن پس پادشاه منتخب ملت شدم...»

«محاکماتی که بعد از سقوط حکومت مصدق انجام یافت، حقایق شگفت‌انگیزی را پیرامون جریان‌های سیاسی سال‌های ۱۳۲۰ تا ۱۳۳۳ بر همگان روشن کرد. از جمله آن که شمار افسران قوای مسلح که عضو حزب توده بودند در این مدت از یک صد و ده تن به ششصد تن رسیده بود. نقشه حزب توده آن بود که از مصدق برای برکناری من استفاده کند و سپس خود او را دو هفته بعد از رفتن من از میان بردارد. حتی کمونیست‌ها تمبرهای جمهوری خلق ایران را که می‌بایست بعد از برکناری مصدق اعلام شود، آماده چاپ و انتشار کرده بودند. من این تمبرها را به چشم دیده‌ام...»<sup>۱</sup>

مصدق بعد از پایان مدت محکومیت به ملک بزرگ خود در احمدآباد که در غرب تهران واقع است، رفت و در سال ۱۳۴۶ درگذشت.

علیرغم تشنجات این دوره از تاریخ معاصر ایران می‌توانم تأیید کنم که شاه هنگام ملی شدن صنعت نفت از مصدق پشتیبانی می‌کرد و به او علاقه داشت و برای برکناری او زمانی طولانی در تردید بود. من یقین دارم که اگر مصدق انعطاف بیشتری نشان می‌داد و همان‌گونه که پادشاه می‌خواست سیاست بهتری را در ارتباط با انگلیس‌ها در پیش می‌گرفت، این چنین گرفتار پیامدهای ملی شدن نفت نمی‌شدیم. امروز آرزو دارم که ایرانیان این جدال کهنه ۵۰ ساله را که دیگر جایی در دنیای آینده‌ای که باید با هم بسازیم ندارد، کنار بگذارند.

---

۱ - پاسخ به تاریخ، صفحات ۷۴، ۷۵، ۷۶

زندگی در کشور و خانواده روال همیشگی خود را باز یافت. من زیر نظر کشیش فرانسوی، میشل گویو (Père Michel Goyaux) با پیشاهنگی آشنایی پیدا کردم. مربی پیشاهنگی مدرسه سن لویی (مدرسه پسرانه‌ای معادل مدرسه ژاندارک) که توسط کشیشان لازاریست اداره می‌شد، نیاز به داوطلبانی داشت که کودکان بازیگوش پیشاهنگ را سرپرستی کنند. من که در آن زمان کاپیتان تیم بسکتبال ژاندارک بودم، فوراً به مقام سرپرستی گروه پیشاهنگی منصوب شدم. پیشاهنگی نخستین وسیله فراگیری حس مسئولیت در من بود. احساسی که مرا در اجرای وظایفم یاری کرد. قبول مسئولیت اداره سی بچه در اردوگاه، در سن پانزده سالگی کار آسانی نیست و من با این کار، سازمان‌دهی، خونسردی، پشتکار و صبر و حوصله را آموختم.

این تعلیمات هم چنین به ما می‌آموخت که چگونه در دقایق کوتاه فراغت به اشتباهات خود بیندیشیم و در باره آن چه که می‌بایست در تب زندگی روزمره گفت و یا انجام داد، تأمل کنیم. هنگامی که ملکه‌ای جوان بودم، همواره از این تعلیمات پیشاهنگی که به من حس وظیفه‌شناسی را آموخته بود سپاسگزار بودم و حتی در تبعید نیز دائماً با «پدر گویو» که همچنان انسانی پرتحرک و خوش برخورد است، از طریق مکاتبه، ارتباطم را حفظ کرده‌ام.

نخستین سفرم را به فرانسه که در تابستان ۱۳۳۵ انجام گرفت نیر مدیون سازمان پیشاهنگی هستم. قرار بر این بود که دو دختر و دو پسر از میان ما در تجمع بین‌المللی پیشاهنگان در کاخ ژامب ویل (Jambville) در نزدیکی پاریس شرکت کنند. اما دعوت به این سفر شامل بلیط هواپیما نمی‌شد. با درآمدی که از نمایش توپاز (Topaze)، اثر مارسل پانیول (Marcel Pagnol) که در تالار فرهنگ تهران به نمایش گذاشته شده بود حاصل شد، توانستیم بلیط‌های رفت و آمد خودمان را به فرانسه تهیه کنیم.

من از آمدن به پاریس بسیار هیجان‌زده بودم. این شهر جایی خاص در خانواده من داشت: پدرم تحصیلاتش را پس از سن پترزبورگ در این شهر به پایان رسانده بود و همیشه در این آرزو بود که مرا به آنجا ببرد. پدر او، یعنی

پدر بزرگ من، مهدی دیبا، در آغاز قرن گذشته دبیر سفارت ایران در فرانسه بود و هر دو به زبان فرانسه تسلط کامل داشتند. پدرم عشق به فرانسه و خصوصاً پایتخت این کشور را به من منتقل کرده بود. به محض ورود، خیابان شانزلیزه را تا میدان اتوال پیمودیم. من بی‌نهایت متحیر و ذوق‌زده شده بودم. دلم می‌خواست همه پاریس را در همان یک بعدازظهر ببینم و فکر می‌کردم که وقت کم خواهم آورد. من گردش خود را با رفتن به جاهایی که از کودکی فکر مرا به خود مشغول داشته بود دنبال کردم. آرامگاه ناپلئون (انوالید)، بلوار سن ژرمن، دانشگاه سوربن، کلیسای نتردام، برج ایفل... شب را در یک خانواده فرانسوی که پذیرای ما شده بود، به سر بردیم. البته بسیار راضی و خوشحال بودم، فقط پاهایم پر از تاول شده بود.

دیدن متروی پاریس برای یک دختر نوجوان ایرانی در آن زمان، شگفت‌آور بود. بعد از نگاهی کوتاه به نقشه مترو به زیرزمین می‌رفتیم و یک ربع ساعت بعد زیر آسمان زیبای ماه اوت پاریس در محله‌ای دیگر به روی زمین بازمی‌گشتیم. با این که هر چهار نفر سمت سرپرستی داشتیم، مانند کودکان خردسال جلوی ماشین‌های توزیع آب‌نبات و آدامس و خصوصاً آب‌نبات چوبی‌ای به نام پیروگورمان (Pierrot -gourmand) که ما را به یاد «خروس قندی» خودمان می‌انداخت پاهایمان سست می‌شد. سپس به ژامبویل رفتیم. جوانانی که از چهارسوی جهان آمده بودند هر یک به نوعی کشور خود را معرفی می‌کردند. بعضی آوازهای محلی می‌خواندند و بعضی دیگر نمایش‌هایی به اجرا درمی‌آوردند. این گردهمایی که ضمن آن علیرغم تنوع زبان، شرکت‌کنندگان می‌توانستند با هم ارتباط برقرار کنند، برای من بسیار هیجان‌انگیز بود. یکی از اهداف این گردهمایی آموزش نحوه سازمان‌دهی و اداره گروه‌ها بود و در همان جا بود که یاد گرفتیم چگونه در جمع صحبت کنم، چگونه توجه دیگران را جلب نمایم و بالاخره چگونه داستانی را با حفظ شور و هیجان پایانش، تعریف کنم. ده سال بعد که برای بچه‌هایم قصه می‌گفتم به اهمیت این مطلب پی بردم. بعد از ژامبویل، ما را برای آموزش نحوه اداره اردوی ورزشی به شهر روایان (Royan) بردند. و

بالاخره در راه بازگشت، یکی دو روز در آتن توقف کرده، طبعاً به تماشای بنای تاریخی اکروپولیس رفتیم. به خاطر دارم که با دوستم الی آن روز در داخل تأثر دیونیزوس (Diagnosis) بر روی تختی که داریوش، پادشاه بزرگ ایران باستان بر آن تکیه کرده بود نشستیم و احساس هیجان و افتخار کردم. برخلاف بیشتر مادران ایرانی آن زمان، مادر من به هیچوجه حاضر نبود در باره ازدواج برنامه‌ریزی شده برای من، صحبت به میان بیاید و بدیهی است من نیز با او هم عقیده بودم. می‌دانستم که بعضی از افراد خانواده او را تشویق به این کار می‌کنند، زیرا به سنی رسیده بودم که به عقیده آنان می‌بایست به فکر ازدواج مناسب افتاد. اما من و مادرم هر دو بر این عقیده بودیم که قبل از تصمیم به ازدواج باید تحصیلاتم را به پایان برسانم. مادرم دارای دیپلم متوسطه و زنی با فرهنگ بود. در زمینه صحبت‌هایی که در باره ازدواج می‌شد من پایبند آن بودم که نام خانوادگی دیبا را که یادگار پدرم بود، حفظ کنم و چون تعداد عموزاده‌هایی که نام دیبا داشتند بسیار محدود بود، خطر فراموشی این نام فکرم را به خود مشغول می‌داشت. هنوز گفته‌هایم را در این زمینه به عموها و خاله‌ها و دوستان به یاد دارم: «فکر نمی‌کنید اگر روزی موفق به تحصیلات عالی شده، زنی استثنایی بشوم، می‌توانم نام خانوادگی خودم را حفظ کنم؟»

بعدها با ازدواج با مهم‌ترین مرد ایران می‌بایست نام خانوادگی‌ام را از دست بدهم. شگفت آنکه در بسیاری از کشورهای دیگر، خصوصاً در فرانسه، هنوز هم مرا با نام فرح دیبا می‌شناسند در حالیکه در قلبم و از نظر قانون و تاریخ نامم فرح پهلوی است.

من تصمیم گرفته بودم تحصیلاتی طولانی و باارزش انجام دهم. برای اخذ دیپلم متوسطه وارد دبیرستان رازی تهران شدن و از سه سالی که در این دبیرستان گذراندم خاطرات خوشی برایم مانده است. رفتن به دبیرستان مستلزم آن بود که هر روز با اتوبوس از یک سوی شهر تهران به سوی دیگر بروم و این مسیر را که از میان شهر می‌گذشت دوست داشتم. حتی در آن زمان نیز اتومبیل‌های زیادی در شهر در رفت و آمد بودند و نخستین راه‌بندان‌ها

آغاز شده بود و من فرصت آن را داشتم که به تماشای خانه‌های قدیمی باغ‌هایی با درختان چنار، اقاچیا و ماگنولیا که شاخه‌هایشان از دیوارها بیرون زده بود، بنشینم. عطر پیچ‌های امین‌الدوله در تابستان تهران هنوز در خاطر من مانده است. در کوچه پس‌کوچه‌ها، فروشندگان دوره‌گرد با ازابه‌های رنگارنگ از میان مردم می‌گذشتند. دبیرستان رازی در عمارتی قدیمی با ستون‌های متعدد و دیوارهایی پوشیده از کاشی‌های قدیمی، قرار داشت. برای رفتن از کلاسی به کلاس دیگر می‌بایست از چند پله کج و معوج با راهروهای پیچ در پیچ گذشت. متأسفم از این که به فکرم نرسید آن چه را که برای حفظ بناهای تاریخی دیگر انجام دادم در باره ساختمان مدرسه رازی نیز عملی کنم. این بنا در جنوب شهر تهران قرار داشت و هنگام اجرای طرح شهرسازی تخریب شد. در دبیرستان رازی مواد درسی به دو زبان توسط معلمین ایرانی و فرانسوی تدریس می‌شد. من در همان مدرسه فرا گرفتن ادبیات فارسی را دنبال کردم. با این که مدرسه‌ای غیرمذهبی بود، اما شریعت را به ما می‌آموختند. رفتار معلمین با ما مانند رفتار استاد با دانشجو بود. آنها استقلال ما را محترم می‌شمردند و ما را در ساختن شخصیت‌مان کمک می‌کردند. در نتیجه همه شاگردان هم‌کلاس من توانستند بعدها وارد بهترین دانشگاه‌های دنیا شوند. ما برای معلمان خود احترام و محبت بسیار قائل بودیم. ولی این موضوع مانع از آن نبود که وقتی یکی از آنها که زبان فرانسه را به خوبی ما نمی‌دانست و در صحبت خود اشتباهی می‌کرد، از خنده ریسه نرویم.

مدرسه رازی مختلط بود و نام‌نویسی من در این مدرسه نشانی بود از روشن‌بینی مادرم. برای من که در مدرسه ژاندارک با پسران مدرسه سن‌لویی به گردش‌های جمعی رفته بودم، مختلط بودن مدرسه رازی، تعجب‌آور نبود. من به رفت و آمد با پسران همسال خود عادت داشتم. چون در آنجا نیز ناهارخوری وجود نداشت، ما همچنان قابل‌مه به مدرسه می‌بردیم و زمان ناهار خوردن فرصتی بود برای بحث و خنده. به خصوص از صرف نهار با دو دوست دخترم در سایه‌ی چنار قدیمی مدرسه لذت می‌بردیم. همگی احساس خوشبختی می‌کردیم و به آینده مطمئن و امیدوار بودیم.

در آن دوران داشتن دوست پسر غیرقابل تصور بود. اگر هم توجهی به یک پسر داشتیم هرگز جرأت ابراز آن را به نزدیک‌ترین دوست خود و حتی به خود آن پسر نداشتیم. من نیز مانند بقیه شاگردان مدرسه زندگی پر جنب و جوشی داشتم. ما نخستین میهمانی‌ها را در منزل‌هایمان ترتیب می‌دادیم و من نیز مانند همه جوانان تهرانی علاقه خاصی به الویس پرسلی داشتم و حتی یک بار به خاطر دیدن فیلم او در کلاس حاضر نشدم.

ما با شغف بسیار سینما را کشف کردیم و دسته‌جمعی با شوق به دیدن فیلم‌ها می‌رفتیم. ورود به سینما کاری بود مشکل چرا که ما ایرانیان هنوز به فواید صف بستن و نوبت گرفتن عادت نکرده بودیم. بیشتر فیلم‌ها به زبان فارسی برگردانده نمی‌شد و برای جبران آن نوشته‌هایی در میان تصاویر به روی پرده سینما می‌آمد. ما از جیمز دین، گرگوری پک، الیزابت تیلور، منت گمری کلیفت و چند هنرپیشه دیگر خوشمان می‌آمد.

در زمینه موسیقی، طبعاً موسیقی آمریکایی مورد توجه ما بود. من موسیقی ایرانی و آوازهای محلی را نیز دوست داشتم اما موسیقی سنتی برایم غم‌انگیز بود و بالاخره از موسیقی کلاسیک و اپرا لذت می‌بردم و به یاد دارم روزی را که همراه رضا در بساط یک دست‌فروش کنار خیابان یک صفحه ۷۸ دور از خواننده ایتالیایی انریکو کاروزو یافتیم. در سبک‌های دیگر موسیقی، تینو روسی، ژاکلین فرانسوا و نیز عبدالعلی وزیری و قمرالملوک وزیری احساسات مرا برمی‌انگیختند چرا که با گوش کردن به آنها، پدرم در حال گذاشتن صفحه به روی گرامافون کهنه، در نظرم مجسم می‌شد.

مادرم که میان تربیتی سنتی و گشایش ذهن من به روی دنیا در تردید بود، بر من سخت نمی‌گرفت و گهگاه اجازه می‌داد تا نیمه شب در خارج از خانه بمانم. اما همواره ترتیبی می‌داد که والدین یکی از دوستانم مرا به خانه برسانند و اگر تأخیری پیش می‌آمد او را با نگرانی جلوی در منزلم می‌یافتم. بیچاره مادرم! اگر می‌دانست دخترش تا چه حد پایبند اخلاق است، با آرامش خیال و بدون دغدغه خاطر به خواب رفته بود. اما او دائماً از این که مبدا من از راه راست منحرف شوم، واهمه داشت و هر عمل تازه‌ای که از من

سر می‌زد و نشانی از آزادی داشت، او را سخت نگران می‌کرد. به یاد دارم که به مناسبت یکی از جشن‌ها، دوستی مشغول آرایش خود بود و ماتیک او دست به دست می‌گشت. من در حال تماشای خود در آینه بودم که مادرم برای یادآوری ساعت بازگشت به خانه، سراسیمه وارد شد و با دیدن من صورتش برافروخت و شگفت‌زده از این که من چگونه می‌توانستم یک چنین عملی انجام دهم؟ آیا نمی‌دانستم که فقط زنان شوهردار می‌توانند ماتیک بزنند؟ دایی‌یم هرگز در این ماجراها شرکت نمی‌کرد. در عوض انتخاب رشته تحصیلی من پس از پایان دبیرستان ذهن او و مادرم را مشغول کرده بود. من نخست تصمیم داشتم در رشته علوم طبیعی وارد شوم. ما در این باره صحبت کرده بودیم و این خود من بودم که از این کار منصرف شدم. زیرا با علاقه‌ای که به گشت و گذار داشتم، تحمل گذراندن یک عمر را در مقابل میکروسکوپ نداشتم. بنا بر این گرایشم به رشته معماری دوباره به ذهنم بازگشت. به نظر من پیشه فوق‌العاده‌ای بود که در آن اندیشه فردی با امر رهبری انسان‌ها و همین طور هنر با زندگی پیوند داشت و من از کار ساختمانی در فضای باز لذت می‌بردم. از کودکی شاهد کار معماری دایی‌یم بودم که گاه بر روی میز طراحی و گاه در محل ساختمان به کار مشغول بود و شب هنگام با چهره‌ای سوخته از باد و آفتاب، اما خوشبخت و راضی به خانه بازمی‌گشت.

از سوی دیگر، در ایرانی که رو به توسعه می‌رفت، فقط یک زن معمار<sup>۱</sup> برای کارهای ساختمانی آینده وجود داشت. چه پیشه‌ی دیگری می‌توانست این فرصت را به من بدهد که نقش زنانه خود را با سازندگی کشورم توأم نمایم؟

---

۱ - نکتار پاپازیان آندره‌ئف

## فصل چهارم

امیدوار بودم برای پرداخت هزینه تحصیل معماری در پاریس از بورس استفاده کنم. در امتحانات دیپلم دبیرستان شاگرد اول شده بودم و از مدرسه معماری (Ecole Spéciale d'architecture) که ورود به آن مشکل بود پذیرش گرفته بودم. دوندگی برای اخذ بورس تحصیلی که هرگز موفق به گرفتن آن نشدم، نخستین برخورد من با بوروکراسی بود. روزهای درازی را در وزارت آموزش و پرورش گذراندم، بدون این که کسی راه چاره‌ای به من نشان دهد. حتی خود وزیر که با خانواده ما آشنایی داشت نیز کاری از پیش نبرد. یعنی می‌گفتند باید یک امتحان اضافی زبان داد. اما نمی‌دانستند مسئول این امتحان کیست و در کجا باید نام‌نویسی کرد. هفته‌ها گذشت، تابستان سپری شد و درخواست من در ادارات مختلف وزارت آموزش و پرورش ناپدید گردید. اما در مدتی که از اداره‌ای به اداره دیگر در رفت و آمد بودم، کلاس‌های درس مدرسه معماری پاریس آغاز شده بود. آن چنان برآشفته شده بودم که تصمیم به رفتن گرفتم و با خود عهد کردم که دیگر پا به این مملکت نگذارم... خشم کودکانه‌ای که هشت روز بعد به دست فراموشی سپرده شد.

لوئیز قطبی، مادر رضا که از محبت او نسبت به خودم قبلاً یاد کرده‌ام، در آن زمان در پاریس اقامت داشت. روزهای پائیز ۱۳۳۶ را در میهمان‌خانه‌ای به سر بردیم و پس از آن توانستیم در «خانه هلند» در کوی دانشگاه پاریس نزدیک مُون سوری (Montsouris) اطاقی بگیریم. این خانه مقررات سختی داشت و رفت و آمد پسران به آن ممنوع بود. همسر دایی‌یم که خیالش از بابت من راحت بود، به تهران بازگشت.



همین که وارد مدرسه معماری شدم، به بوروکراسی ایران رحمت فرستادم، چرا که برای نام‌نویسی ۱۵ روز مرا معطل کردند. اما این معطلی موجب شد که من از سنت «بیزوتاژ» (Bizutage) که عبارت است از آزار تازه‌واردین توسط دانشجویان قدیمی، رهایی یابم. بعضی از دانشجویان خارجی که از خشونت این سنت آزرده شده و معنای آن را درک نمی‌کردند از تحصیل صرف‌نظر کرده و به مملکت خود بازگشته بودند.

این سنت در مورد دختران با ملایمت بیشتری اجرا می‌شد. اساس بر این بود که تازه‌واردین در خدمت شاگردان قدیمی باشند و اوامر آنها را اجرا کنند. در تمام مدت روز هر یک از قدیمی‌ها می‌توانستند به ما فرمانی دهند که می‌بایست فوراً اجرا شود و اغلب اوقات ما را به جستجوی شیئی می‌فرستادند که اصلاً وجود خارجی نداشت. مثلاً یک پرگار مخملی. همه جا سر و صدا راه می‌افتاد و هر یک از ما یقین داشتیم که شئی مورد نظر را در اطاق پهلویی و یا در طبقه بالا خواهیم یافت. اگر از فرمان آنها سرپیچی می‌کردیم، تنبیه می‌شدیم و در آن صورت می‌بایست با دهانی باز به دیوار تکیه کنیم و آن گاه یکی از «جلادان» خوش‌خنده یک لیوان آب به صورت ما می‌پاشید و ما مجبور بودیم با کلماتی شمرده بگوییم «سرور بزرگوار و عالیقدر سپاسگزاریم» کسانی که حاضر به گفتن این جمله نبودند، لیوان آب دومی نثارشان می‌شد و این دقیقاً چیزی بود که آنها می‌خواستند. من که با بازی‌های جمعی آشنا بودم و اخلاقی قابل انعطاف داشتم به خوبی از عهده برآمدم. تعداد شاگردان خارجی در این مدرسه بسیار بود و یک روز شاگردان قدیمی تصمیم گرفتند ما را وادار کنند که هم‌زمان هر یک به زبان مادری خود صحبت کنیم. نتیجه این کار هیاهوی عجیب و غریبی شد که موجبات خنده فراوان آنها را فراهم آورد. ولی آنچه که ما آن روز نمی‌دانستیم این بود که قدیمی‌ها صداهای ما را ضبط کرده بودند. این کار آنها ممکن بود پس از نامزدی من با پادشاه گرفتاری سیاسی ایجاد کند چرا که یکی از شاگردان نوار را به رادیویی در پاریس فرستاد و مخبرین هم در پخش آن تردیدی به خود راه ندادند. خوشبختانه وسوسه پرت و پلا گفتن که معمولاً وقتی یقین

داریم کسی زبان ما را نمی‌فهمد، به سراغمان می‌آید، در من ایجاد نشده بود.

محیط تحصیلی در پاریس با آن چه در مدرسه ژاندارک و رازی تجربه کرده بودم، بسیار متفاوت بود. سال‌ها ما را به داشتن روحیه مذهبی تشویق کرده بودند و حالا می‌بایست درست برخلاف آن رفتار کرد. فردگرایی و نخبه‌گرایی از جمله ارزش‌های مورد توجه رفقای تحصیلی من بود. برای من که به داشتن روحیه متعادل همدلی و رفاقت عادت کرده بودم، تحمل این خصوصیات از قبول سنت‌های عجیب آغاز سال تحصیلی هم مشکل‌تر بود. مسئول این وضع نظام آموزشی دانشکده بود، که بر طبق آن فقط بهترین‌ها به سال دوم راه می‌یافتند. نوعی مسابقه مطرح بود که موجب می‌شد هر یک از دانشجویان از گرفتاری دیگری راضی و خوشحال شود. اگر کسی مثلاً در زمینه ریاضی، از من سئوالی می‌کرد، نمی‌توانستم از کمک به او خودداری کنم در حالی که دیگران از کمک به من دریغ می‌کردند، بدتر از همه موقعی بود که می‌بایست شصت دانشجو همزمان در کارگاه به کار طراحی بپردازند. اگر یکی از ما به اشتباه شیشه مرکبی روی طرحش برمی‌گرداند، و یا از روی ندانم کاری ورقه طرحش را پاره می‌کرد و آه از نهادش برمی‌آمد، همه با صدای بلند می‌گفتند «بهتر، یکی کمتر.»

من طراح خوبی بودم، اما از تکنیک مدارس مخصوص طراحی آگاهی نداشتم و این مانع بزرگی در کارم به شمار می‌رفت به خصوص که نمره طراحی ضربی بالا داشت. بنابراین در این رشته زحمت بسیار می‌کشیدم ولی کماکان در معرض سرزنش دیگران و به خصوص استادم بودم که مدام می‌گفت: «شما شرقی‌ها هیچی از پرسپکتیو سرتان نمی‌شود.» در اثر پشتکار توانستم یک سر اسب را آن چنان خوب طراحی کنم که نمره ۱۷ روی ۲۰ گرفتم و آن را به دیوار کارگاه نصب کردند و این برایم افتخار بزرگی شد.

من در آغاز، از محیط تحصیلی آزرده خاطر بودم خصوصاً که در کارگاه ما تعداد دختران بیش از ۵-۶ نفر نبود و پسرها روحیه ای مردسالار داشتند و اغلب اوقات ما را مسخره می‌کردند: «هرگز دیده‌اید که از میان زنان یک معمار

قابل بیرون بیاید؟» و یا این که: «شما دخترها فقط برای شوهر پیدا کردن به دانشگاه می‌آیید.» روزی یکی از آنها در مقابل همه به من گفت: «معادل چند شتر در مملکت می‌ارزی؟» او یک پسر فرانسوی بود و من آن چنان از این حرف او آزرده خاطر شدم که هرگز او را فراموش نکردم و بعدها که برای درخواست کار، نامه‌ای برایم به تهران فرستاد، جوابی به او ندادم و این تنها کسی است که در زندگی به نامه‌اش پاسخ نگفتم. اما با بسیاری دیگر مکاتبه داشتم حتی با «سروران» قدیم که بارها به صورتم آب پاشیده بودند.

دوری از خانواده در ماه‌های اول موجب دل‌تنگی‌ام شده بود، خصوصاً که به خاطر عدم امکانات مالی می‌دانستم که قبل از چهار سال نخواهم توانست آنها را ببینم. چهار سال برایم زمانی طولانی به نظر می‌رسید. برخاستن از رختخواب قبل از روشنایی روز، گرفتن مترویی که در آن کارگران خسته و غم‌زده سیگار می‌کشیدند و رسیدن به مدرسه‌ای که در آن دائماً با ناملایمات روبرو بودم. همه این‌ها برای من که دختر عزیزدردانه خانواده بودم، بسیار دشوار بود. نامه‌ای که در مهرماه ۱۳۳۶ برای سُر کلر نوشتم شاهی است بر وضع نابسامان من: «سُر کلر عزیز، من در «خانه هلند» اطاقی یک نفره دارم که پنجره‌اش به روی خیابان باز می‌شود و دارای همه وسایل راحتی است. ما برای آشنایی دانشجویان با یکدیگر جشن مختصری در خانه ترتیب دادیم و این فرصت خوبی بود تا همدیگر را بشناسیم. من اطاقم را صبح زود ترک می‌کنم و شب برای درس خواندن به آن بازمی‌گردم. دانشجویان دیگر شب‌ها در سالن پایین به خواندن و گفتگو می‌پردازند. اما من وقت کافی برای این کار ندارم. مدرسه به ما این امکان را می‌دهد که در زمین‌های ورزش متعدد به تمرین والیبال و بسکتبال بپردازیم. من به آنها نگفتم که جزو تیم قهرمانی تهران بودم. وقتی هوا آفتابی است، کوی دانشگاه بسیار زیبا است. در رستوران کوی دانشگاه عادت بامزه‌ای وجود دارد: هرگاه کسی با کلاه یا روسری وارد شود، همه آنقدر با قاشق به میز می‌کوبند تا آن که تازه‌وارد کلاه یا روسریش را بردارد. بعضی اوقات دلم سخت برای خانواده و دوستانم تنگ می‌شود، ولی با یک لبخند دختر همسایه دل‌تنگی‌ام رفع می‌گردد.»

با این که موفق به گرفتن بورس تحصیلی نشده بودم، اما کاستی نداشتیم. مادرم در آغاز هر ماه مبلغی کافی برای رفع نیازهای من می‌فرستاد تا جایی که می‌توانستم بعضی اوقات بلیط رستوران یا مترو نیز به دوستان بدهم. تنها ولخرجی من خرید یک گرامافون بود و نیز دسته گلی که هر ماه خریده با دقت بسیار از آن نگهداری می‌کردم. محیط مدرسه اندک اندک، برایم خوشایند شد. بعضی از پسرها تمایل خود را به معاشرت با من نشان می‌دادند و من می‌دانستم که آنها باور نمی‌کنند که من دوست پسر ندارم. پس برای این که راحت‌تر بگذارند، در کوی دانشگاه می‌گفتم نامزدی در مدرسه دارم و در مدرسه از نامزد کوی دانشگاه خود صحبت می‌کردم و اگر حرف‌های من باورشان نمی‌شد، ادعا می‌کردم که نامزدی در تهران دارم. این نامزد خیالی محمود نام گرفته بود و کار دوستان کم کم به جایی رسید که روزی طرح یک مرد سبیلوی عمامه به سر را که زیر آن نوشته شده بود: «این محمود، نامزد فرح است» روی میز کارم گذاشتند. این تصویری بود که آنها از مرد ایرانی داشتند. اما به زودی رویدادها، وسیله خوبی برای خیال‌پردازی به دست آنها داد. اواخر زمستان ۱۳۳۷، گفته می‌شد که پادشاه ایران از همسرش ملکه ثریا جدا می‌شود. آن شب در دفتر خاطراتم چنین نوشتم: «پادشاه و ثریا از هم جدا می‌شوند و این باعث تأسف است.» در ماه‌های بعد، مطبوعات نوشتند که پادشاه ایران که مایل به داشتن یک جانشین است، برای ازدواج در جستجوی دختری جوان است.

«چرا پادشاه با تو ازدواج نکنه، تو که دختر شیرینی هستی؟» و از آن پس این جمله موضوع شوخی و خنده همدوره‌هایم شده بود. به یاد دارم که بعد از اتمام کار آتلیه، مدتی را به خنده و شوخی در این باره می‌گذرانیدیم. من به آنها می‌گفتم: «پس برای او نامه‌ای بنویسید و متقاعدش کنید که یک دختر مناسب برای او در این مدرسه هست.» و آنها در جواب می‌گفتند: «حالا به ما بگو اگر به ایران برگردی و ملکه بشی، اولین کاری که می‌کنی چی خواهد بود؟»

من در جواب می‌گفتم: «اولین کاری که خواهم کرد این است که همه شما را برای دیدن مملکت‌م دعوت کنم.»

میرمن، دوست دختر افغانی‌ام نیز این موضوع را تایید کرد: «تو دختر نازنینی هستی و شاه باید با تو ازدواج کند.» کارت پستالی را که او از اسپانیا برایم فرستاده همچنان حفظ کرده‌ام. روی این کارت پستال دوستم مانند دختر بچه‌های دبستانی نوشته بود: «فرح دیبا = فرح پهلوی» و به این ترتیب او نخستین کسی است که نام مرا با نام خاندان سلطنت همراه کرده است.

آن سال تحصیلی، با همه کوششی که از خود نشان دادم، به خصوص در زمینه طراحی، پایان درخشانی نداشت و من مجبور شدم سال اول را تجدید کنم. در این موقعیت، بدیهی است من تنها نبودم و بسیاری از شاگردان قدیم نیز از این مرحله گذشته بودند. آن تابستان برای جلوگیری از دلتنگی و تنهایی با چند تن از دوستان دختر خارجی‌ام به ایالت برتانی (Bretagne) رفتیم. آنچه در این سفر در خاطرم نقش بسته، جذر و مد شگفت‌آور دریا پیرامون مون سن میشل بود (Mont Saint Michel). ما در این سفر از جزیره «با» (Batz) هم دیدن کردیم. بعدها شنیدم که نام مرا بر یکی از پلاژهای این جزیره گذاشته‌اند.

دومین سال اقامت من در فرانسه به نحو دلپذیری سپری شد. با شهر پاریس آشنایی بیشتری پیدا کرده بودم و دوستان نزدیکی از دختر و پسر یافته بودم. ما با هم به سینما می‌رفتیم و چون دیدن فیلم‌های احساساتی و عاشقانه را در شأن خود نمی‌دانستیم، به سراغ سینماهایی می‌رفتیم که فیلم‌های هنری و سطح بالا نشان می‌دادند. به خاطر دارم که در آن دوره فیلم مَهر هفتم، اثر اینگمار برگمن در من تأثیری بسیار گذاشت. گاهی نیز به کنسرت و اپرا می‌رفتیم و کارت عضویت «انجمن جوانان هوادار موسیقی» را داشتیم. خوانندگان مورد علاقه من عبارت بودند از: شارل آزناوور، ژاک برل و پُل آنکا و از میان خوانندگان ایرانی جمشید شیبانی و حمید قنبری. در آن زمان بیشتر اوقات خودمان را در محله دانشجویی «کارتیه لاتن» و کوی دانشگاه می‌گذرانیدیم. گاهی به کافه‌های بلوار سن ژرمن می‌رفتیم و یا در کوی دانشگاه برای خوردن شام گرد هم می‌آمدیم. جشن سالیانه کوی دانشگاه واقعه‌ای مهم بود. دانشجویان هر کشوری غرفه خود را برپا می‌کردند.

ما ایرانیان دو شیر سر ستون تخت جمشید طراحی کرده بودیم و چند نوع غذای ایرانی هم پخته بودیم و من در روز جشن یک لباس محلی گیلانی پوشیده بودم.

گاه به گاه اعضاء خانواده‌ام به پاریس می‌آمدند و این فرصتی بود برای این که با آنها به رستوران بروم. به یاد دارم یکی از عموهایم منوچهر، مرا با خود به مولن‌روژ برد ولی از تماشای برنامه آن کاباره خوشم نیامد. تفریحات ساده‌تری را دوست داشتم، از جمله رفتن به سلف‌سرویس‌هایی که به تازگی معمول شده بود. بعضی از شب‌ها نیز به سراغ دوستانی می‌رفتم که ازدواج کرده خانه‌ای مستقل داشتند.

از آن پس، در مدرسه از جمله شاگردان قدیمی به حساب می‌آمدم و دیگر کسی نمی‌توانست به بهانه سنت‌های مدرسه مزاحم من شود و حتی توقع آن بود که من نیز به نوبه خود تازه‌واردین را به کار بکشم. من هرگز نتوانستم آن چه که بر خود روا نداشتم به دیگران تحمیل کنم. تنها کاری که از تازه‌واردین می‌خواستم حمل تخته نقاشی سنگینم بود تا ورود به مترو.

تعطیلات نوئل آن سال را به دعوت یکی از دوستان ایرانیم که مقیم مونیخ بود، در آن شهر گذراندم. من از این شهر، از موزه‌های غنی و از گردش‌های طولانی در کوچه‌های قدیمی آن که گاه به گاه با نوشیدن یک فنجان شکلات یا چای داغ توأم بود، خاطره خوشی دارم. یک بار هم به دعوت سازمان‌های دانشجویی توانستم به بازدید نمایشگاه جهانی بروکسل بروم و از این فرصت برای دیدن پایتخت کشور بلژیک استفاده کنم.

در آن سال یک بار دیگر با مسئله کمونیسم در ایران مواجه شدم. یکی از دوستان ایرانیم<sup>۱</sup> اصرار داشت مرا با خود به یک گردهمایی علیه جنگ الجزیره

---

۱ - این دوست من بعدها، در دوران قبل از انقلاب به خاطر عضویت در سازمان فداییان خلق به زندان افتاد. او راضی به وساطت من برای آزاد شدن نشد و این کار به احترام او نزد من افزود. سال‌های بعد، پس از مرگ دختر کوچکم لیلا، نامه‌ای از او دریافت کردم که در آن خود را در غم من شریک دانسته بود. به او تلفن کردم و پس از سال‌ها خاموشی با هم صحبت کردیم. هر یک از ما دچار سرنوشتی غم‌انگیز شدیم. اما یقین دارم روزی دوباره موفق به دیدار او خواهم شد.

ببرد. سال ۹-۱۳۳۸ بود و به گمان او می‌بایست با مبارزان الجزیره‌ای علیه امپریالیسم فرانسه همگام شد. عصیان شخصی او را علیه استعمار می‌فهمیدم ولی مبارزه بر ضد کشوری که ما را پذیرفته بود، به نظرم ناشایست می‌آمد.

من برای تحصیل به فرانسه آمده بودم نه برای مبارزه سیاسی و به هیچوجه نمی‌خواستم در یک گردهمایی کمونیستی شرکت کنم. دوستم به نام «انقلاب جهانی» که هدفش بازگرداندن حیثیت به افراد بشر بود، با عقیده من مخالفت می‌کرد ولی من شخصاً روش‌های غیرقابل قبول آنها را در گیلان و آذربایجان شنیده بودم.

او مرا در کافه‌ای در پاریس به خواهر و دوستانش که همه از مبارزان کمونیست بودند، معرفی کرد. دنیا از دید این دختران و پسران سیاه بود و در اوج جوانی با روزگار سر جنگ داشتند و با تلخی بسیار با حوادث روبرو می‌شدند و گویی در نظر آنها هیچ چیز قابل قبولی در این دنیا وجود نداشت مگر اتحاد جماهیر شوروی.

چون من از شرکت در گردهمایی علیه جنگ الجزایر خودداری کردم، مرا بُزدل خواندند و مسخره‌ام کردند. بی‌شک به خاطر اثبات عکس این مطلب بود که بالاخره به این جلسه رفتم. از آنچه در آن جا گفته شد، خاطره چندانی ندارم فقط به یادم هست که تا چه اندازه از دیدن میله‌های آهنی و چوبی پنهان در زیر کت پسران تعجب کرده بودم. به خود می‌گفتم: «اگر پلیس حمله کرده ما را به زندان ببرد چه جوابی به مادر و سفارت خودمان بدهم؟» یک بار دیگر این دختران مرا با مردی که از آلمان شرقی می‌آمد آشنا کردند. اگر از این خاطره در این جا یاد می‌کنم به این علت است که سال‌ها بعد سرنوشت مرا در شرایطی نامناسب در برابر این شخص قرار داد. هنگامی که پادشاه و من در یک نمایش تأثر در گیلان حضور داشتیم، یکی از مأمورین امنیتی ما را آگاه کرد که در صحنه تیراندازی خواهد شد و از ما خواست که نگران نشویم. من ناگهان همان مرد را که از آلمان شرقی آمده بود، طیآنچه به دست به روی صحنه دیدم. داستان را آهسته در گوش همسرم تعریف کردم. آن شب هیچ اتفاقی رخ نداد و آن شخص با رازهای خود ناپدید شد.

در همین بهار سال ۱۳۳۸ بود که فرصتی دست داد تا من به دیدار پادشاه نائل شوم. پادشاه برای دیدار رسمی و گفتگو با ژنرال دوگل به پاریس آمده بود و چنان که معمول است سفارت ایران بر آن بود که چند نفر از ایرانیان را به او معرفی کند و من یکی از منتخبین بودم. نامه‌ای که آن شب برای مادرم نوشتم، شاهد شادی و غروری است که آن ملاقات در من به وجود آورده بود.

«من یک کت و دامن توئید سیاه و سفید به تن داشتم با یک گل کاملیا به یقه. ما به سفارت رفتیم. چه اتومبیل زیبایی داشت و چقدر خودش دوست داشتنی بود. موهایش تقریباً سفید است و چشمانی محزون دارد. نمی‌دانی چقدر از دیدن او خوشحال شدم ولی مطابق معمول، دانشجویان آن چنان اطراف او را گرفته بودند که من با پاشنه‌های هفت سانتی به زحمت او را می‌دیدم. در این موقع آقای تفضلی، وابسته فرهنگی دست مرا گرفت و گفت: «خواهش می‌کنم جلوتر بیایید.» ولی تو که دخترت را خوب می‌شناسی، من در همان جا ماندم. نمی‌خواستم مردم بگویند خودش را جلو انداخت. چند دقیقه بعد با او دست دادم و گفتم: «فرح دیبا، مدرسه معماری» و ایشان پرسیدند: «چند وقت است که در این شهر هستید؟» و من در پاسخ گفتم: «دو سال» تفضلی فوراً اضافه کرد: «این دختر خانم خیلی درس‌خوان است و شاگرد اول کلاس خود شده و زبان فرانسه را هم خوب صحبت می‌کند» او از راه محبت این سخنان را در باره من گفت. خودت می‌توانی حدس بزنی که با دست دادن با شاه دچار چه هیجانی شده بودم.» پس از آن روز دوستان با من شوخی می‌کردند: فرح تمام روز را در آرایشگاه گذراندی و وقتی شاه را دیدی نتوانستی جلو بروی!

یکی از افراد خانواده‌ام که در آن جلسه حضور داشت معتقد بود که من مورد توجه شاه قرار گرفتم. او به من گفت: «وقتی تو از سالن بیرون رفتی، تو را با نگاه دنبال کرد.» بدیهی است همه این‌ها داستانی بیش نبود. بعدها آقای تفضلی شکوه کرده بود که: «واقعاً بعضی از دخترها خجالت نمی‌کشند این‌طور به طرف پادشاه هجوم می‌برند. من مجبور شدم آنها را از اطراف پادشاه



دور کنم.» خدا را شکر که من از جمله این دختران نبودم. ضمناً باید بگویم که یک بار دیگر با تفضلی در باره بورس تحصیلی ام صحبت کردم و او قول داد به من کمک کند.

سال تحصیلی با شادی به سر رسید و من موفق شدم به سال دوم بروم. بعد از گردشی در بولوار سن ژرمن به روی پل پن نف رسیده بودم که یکی از همدوره‌ای‌هایم خبر خوش قبولی را به من داد و تقریباً در همان روز اطلاع پیدا کردم که مادرم برایم بلیط هواپیما فرستاده تا تابستان را در تهران بگذرانم. خبری بهتر از این نمی‌شد.

روزهای آخر قبل از حرکتم را به اتفاق لیزا، دوستی که مانند من قصد گذراندن تعطیلات را در تهران داشت، به مغازه‌گردی گذراندیم. هرگز تا این حد هیجان‌زده نبودم. می‌خواستم برای همه هدیه‌ای کوچک بخرم و علاوه بر این خودم را به سان یک دختر پاریسی جلوه دهم. بلوزی ابریشمی با گل‌های سبز روشن و دامن تنگ به همان رنگ، یک جفت کفش صورتی پاشنه بلند، یک کیف به همان رنگ و بالاخره یک مانتوی جیر زیتونی برای خودم خریدم. در آن زمان هرگز به ذهنم خطور نمی‌کرد که چهار ماه بعد در بازگشت به پاریس در هتل کرییون اقامت خواهیم کرد و برای تهیه جهیزیه ملکه آینده ایران، یک بار دیگر به سراغ فروشگاه‌های پاریس خواهیم رفت.

## فصل پنجم

آنچه از فرودگاه مهرآباد در ذهن داشتم ساختمانی بود ساده که مشایعت‌کنندگان در آن جمع شده، مسافران خود را تا نزدیکی هواپیما بدرقه می‌کردند. سادگی این فرودگاه یادآور آغاز دوره هواپیمایی در ایران بود. ولی هنگام رسیدن به تهران، آن را بازشناختم چرا که در طول دو سال غیبت من، باند هواپیما وسعت زیادی یافته بود و یک برج کنترل بسیار بلند و یک سالن پذیرایی وسیع با باجه‌های متعدد و نوساز به آن اضافه شده بود.

بدینسان ۶ سال بعد از پایان بحران ملی شدن نفت، اقتصاد ما دوباره شکوفا به نظر می‌رسید. تهران نیز به راحتی بازشناخته نمی‌شد با کارگاه‌های ساختمانی، راه‌بندان‌هایی که نتیجه زیاد شدن تعداد اتومبیل بود و نیز فروشندگان دوره‌گردی که در پیاده‌روها به چشم می‌خوردند. می‌دانستم که خانواده‌ام دیگر در آپارتمانی که بعد از مرگ پدرم به آنجا منتقل شده بودیم، زندگی نمی‌کند و عجله داشتم هر چه زودتر خانه جدیدمان را ببینم. نقشه این خانه را دایی‌یم قطبی طرح کرده و توانسته بود با استفاده از بهبود اوضاع اقتصادی، آن را با بهترین وسایل زندگی، مجهز کند. این ویلا دارای یک استخر بود و در بلندی‌های شمیران قرار داشت، درست در همان محلی که پانزده سال پیش تعطیلاتمان را می‌گذرانیدیم. با دیدار دوباره مادر، خویشان و دوستانم احساس خوشبختی می‌کردم. من که آشنا با آهنگ‌های جدید ری چارلز، سیدنی بشه، شارل آزناوور و ژولیت گرکو به تهران رسیده بودم، با شرکت در نخستین میهمانی دریافتم که در تهران نیز همان آهنگ‌ها رواج

دارند. البته واقعیت این بود که ما نسل جوان خانواده و شاگردان قدیم مدرسه ژاندارک و رازی، همگی از دانشگاه‌های غربی بازمی‌گشتیم.

ما فرزندان کشوری در حال توسعه بودیم و از امتیازات بسیار بهره می‌بردیم. به فرهنگ ایران عشق می‌ورزیدیم و فرهنگ‌های دیگر را نیز پذیرا بودیم. در طول این تابستان در میهمانی‌هایی که نزد این و آن برگزار می‌شد، به موسیقی راک گوش کرده می‌رقصیدیم و یا به سینماهایی می‌رفتیم که در طول غیبت من ساخته شده بودند. برای پروژه سه سال دوم معماری، مسجد شاه اصفهان را که نمای آن با کاشی‌های فوق‌العاده زیبا پوشیده شده، انتخاب کرده بودم و می‌خواستم روی بخشی از این مسجد کار کنم. غالب روزها، به منظور طراحی و مطالعه اسناد و مدارک در باره این مسجد به موزه ایران باستان می‌رفتم. شب‌هایی در معیت خویشان و دوستان به صرف شام روی چمن در شمیران و یا مجالس میهمانی در تهران می‌گذشت. هیچ‌گاه در زندگی تا این حد احساس خوشبختی نکرده بودم. در تحصیلاتم موفق بودم. با خویشان و دوستان همسالم همدلی داشتم و با شهر تهران که دو سال پیش سوگند خورده بودم هرگز به آن قدم نگذارم، آشتی کرده بودم.

روزی، یکی از پسرخاله‌های پادشاه، سهراب که دوست رضا بود، ما را به ملک ملکه مادر در شاه‌دشت دعوت کرد. آن روز از بودن در اقامتگاه خانواده سلطنتی ذوق‌زده شده بودیم و در هر اطاقی که می‌رفتیم زیر لب می‌گفتیم: «فکرش را بکن، شاید پادشاه روی این صندلی نشسته، شاید روی این تخت‌خواب خوابیده...»

همان‌گونه که قبلاً گفتم، من از کودکی شاه‌دوست بار آمده بودم و برای او تحسینی مافوق دیگران قائل بودم. یکی از عموهایم، اسفندیار دیبا، که آجودان پادشاه بود، هر سال هنگام نوروز یک سکه طلا، یک پهلوی از دست شاه می‌گرفت و این سکه را به من می‌داد و من یقین داشتم در این سکه نیرویی جادویی نهفته است. اصولاً هر آنچه از سوی پادشاه می‌رسید، برایمان گرامی بود. در آن زمان دیدن شاه را در خواب به فال نیک می‌گرفتند. تنها کاری که هنوز انجام نداده بودم، اقدام برای گرفتن بورس تحصیلی بود. هر

چند وضع مالی دایی‌یم بهتر شده بود و مادرم می‌توانست احتیاجات مالی مرا برآورد، معتقد بودم که این بورس تحصیلی حق من است. پرداخت هزینه تحصیلی من به مدت چهار تا پنج سال دیگر در پاریس برای خانواده‌ام بار سنگینی بود. مسئله مهم‌تر این بود که نمی‌دانستم به چه کسی باید مراجعه کرد. سپس اطلاع پیدا کردم که مسئولیت امور محصلین در خارج به عهده داماد پادشاه است. آگاهی به این مطلب مرا امیدوار کرد. داماد پادشاه نمی‌توانست از نوع بوروکرات‌های غیرمسئولی باشد که دو سال پیش مرا تا مرز دیوانگی آزار داده بودند. به خصوص که اردشیر زاهدی، پسر سپهبد زاهدی بود که پادشاه او را در سال ۱۳۳۲ به جای محمد مصدق به نخست‌وزیری منصوب کرده بود. اردشیر زاهدی با والاحضرت شهناز، فرزند یگانه پادشاه، ازدواج کرده بود که ثمره ازدواج پادشاه در سال ۱۳۱۸ (در سن بیست سالگی) با شاهزاده فوزیه، خواهر ملک فاروق، پادشاه مصر بود.

اسفندیار دیبا، اردشیر زاهدی را می‌شناخت و هم او بود که برای ما وقت ملاقات گرفت. اردشیر زاهدی ما را در خانه قدیمی خود که باغ پردرختی داشت، پذیرفت. مردی بود جوان و خوش مشرب. البته در آن زمان در تصور نمی‌گنجید که بیست سال بعد در تبعیدی دردناک، او همچنان در کنار ما خواهد بود.

اردشیر زاهدی در باره تحصیلات و پروژه‌های آینده و زندگی‌م در پاریس پرس و جو کرد. می‌خواست مرا بهتر بشناسد و با کمال تعجب شنیدم که در پایان ملاقات به عمویم گفت که می‌خواهد مرا به همسر خود والاحضرت شهناز معرفی کند. چند روز بعد دعوت‌نامه‌ای برای صرف چای در خانه والاحضرت<sup>۱</sup> دریافت کردم. خانه او در حصارک، شمال شمیران و در دامنه کوه البرز قرار داشت، با چشم‌اندازی وسیع به روی شهر تهران.

والاحضرت به نوبه خود، با مهربانی بسیار با من صحبت کرد. وضع خاصی پیش آمده بود، هر چند ما دو نفر از یک نسل بودیم، او ۱۸ سال داشت و من ۲۰ سال، اما او با ظرافت نقش خانم خانه را ایفا می‌کرد، در حالی

---

۱ - والاحضرت شهناز از آن زمان دختر کوچکی به نام مهناز داشت که بعدها او را بهتر شناختم و امروز نیز مورد علاقه بسیار من است. مهناز که کمی از پسر بزرگم رضا مسن‌تر است با دایی‌ها و خاله‌هایش پیوندی نزدیک دارد.

که من در جدال با کم‌رویی خود بودم. سپس ناگهان صدای رفت و آمد و به هم خوردن درها به گوش رسید و یک نفر ما را از آمدن پادشاه مطلع کرد. تپش قلبم را حس می‌کردم. هم خوشحال بودم و هم می‌ترسیدم. هر چه باشد، در خانه دختر پادشاه بودم و تعجبی نداشت که پادشاه برای دیدار او سرزده وارد شود. در آن هنگام بودن در آن جا شانس بزرگی برایم محسوب می‌شد و تصادف عجیبی بود.

پادشاه با چهره‌ای باز و خندان وارد شد. چهره‌ای بسیار متفاوت از آنچه دو ماه پیش در پاریس دیده بودم. والاحضرت شهناز و اردشیر زاهدی مرا معرفی کردند و پادشاه با سادگی در میان ما نشست. او فوراً صحبت با من را با آن چنان خوشرویی و گرمی آغاز کرد که من موقعیت را فراموش کردم. فکر می‌کنم با وجود هیجانی که در درون احساس می‌کردم با او به طور طبیعی صحبت می‌کردم و در جواب سئوالاتش در باره زندگی تحصیلی‌ام در پاریس توضیحاتی می‌دادم. گفتگویی را به خاطر دارم که طی آن از تلاقی نگاه‌هایمان لذت می‌بردم و لحظه‌ای فراموش کردیم که در باره چه سخن می‌گوییم. حال که به گذشته فکر می‌کنم، از این موهبتی که نصیبم شده بود، خداوند را شکر می‌کنم چرا که اگر یک چنین آزادی بیانی در ملاقات اول پیش نیامده بود، شاید هرگز ارتباطی میان ما به وجود نمی‌آمد. در آن زمان که از آینده بی‌خبر بودم، این ملاقات در ذهنم مانند یک معجزه می‌نمود. در بازگشت به خانه از اتفاقی که برایم پیش آمده بود و فکر می‌کردم تکرار نخواهد شد، از خوشحالی در پوست نمی‌گنجیدم و به تفصیل داستان را برای مادر و سپس دایی و همسر دایی‌ام تعریف کردم و هیجان من به همه اعضای خانواده سرایت کرد.

ملاقات با پادشاه می‌توانست برای خانواده من یک رویداد تاریخی باشد. یکی دو هفته سپری شد و من در این مدت به کار تحقیقاتی‌ام در موزه ایران باستان ادامه دادم. زندگی روال عادی خود را از سر گرفته بود و من جریان ملاقاتم را چون گنجینه‌ای در دل پنهان کرده بودم تا این که دعوت شامی از سوی والاحضرت شهناز به دستم رسید. این بار احساس کردم که سرنوشتی خاص در انتظار من است. از خود در باره تصادفی بودن ورود پادشاه سؤال

می‌کردم. آیا به خاطر دیدن من آمده بود؟ آیا زمانی که برای دریافت بورس نزد اردشیر زاهدی رفته بودم، او به این فکر افتاده بود که ممکن است مورد توجه پادشاه قرار گیرم و برای این منظور یک ملاقات غیررسمی در منزل خود ترتیب داده بود؟ این ملاقات ممکن بود به همان یک جلسه خاتمه یابد. اما والا حضرت بار دیگر مرا، نه برای صرف چای بلکه برای شام، به منزل خود دعوت کرده بود. در دعوت‌نامه بدیهی است که اشاره‌ای به حضور پادشاه نشده بود، اما من یقین داشتم که او را در آن جا خواهم دید.

در آن لحظه همه اتفاقات گذشته به یاد آمد: نگاه محزون او در پاریس، آنچه را که در باره جدایی با ملکه ثریا هجده ماه پیش خوانده بودم و آنچه در باره لزوم ازدواج مجدد پادشاه برای استمرار سلطنت و ایجاد خانواده خوشبختی که هرگز نصیب او نشده بود می‌گفتند. از خود می‌پرسیدم چرا توجه پادشاه ناگهان به من جلب شده؟ من به سهم خود شیفته او شده بودم. احساسی که اگر فرصت پیش نمی‌آمد، هرگز ظاهر نمی‌کردم. پادشاه علاوه بر همه خصوصیات ذهنی که یک زن برای مرد مورد نظرش خواهان است، بسیار جذاب بود. من تحت تأثیر نگاه مهربان و متین و لبخند زیبای او قرار گرفته بودم و برخی از مشخصات او نیز توجه مرا جلب کرده بود، از جمله مژه‌های بلند رمانتیک و همین‌طور دست‌هایش... آری من سخت به او دلباخته بودم.

بعدها پادشاه به من گفت که سادگی‌ام را پسندیده بود. همین سادگی بود که موجب شد بتوانم با کم‌رویی خود مبارزه کنم و با متانت در گفتگوها شرکت نمایم. ما در طول صرف شام نیز همان حالت خودمانی و محبت‌آمیز جلسه گذشته را ادامه دادیم. هنگام صرف شام جرأت به خود داده و از او پرسیدم آیا ملاقات سفارت ایران در پاریس را به خاطر دارد؟ جواب او منفی بود و از من خواست که جزییات آن ملاقات را شرح دهم. اهمیتی که به جزییات می‌دادم او را سرگرم می‌کرد. در نظر او این لحظات کوتاه، جایی در ملاقات‌های رسمی نداشت. پس از آن دیدارهای دیگری در خانه والا حضرت پیش آمد. به خصوص بعدازظهری را به خاطر می‌آورم که دسته‌جمعی به بازی پالت سرگرم بودیم و من به‌طور طبیعی گوی‌های همه میهمانان را

جمع می‌کردم. آیا همان روز بود که پادشاه مرا برای همسری و مادری فرزندانش برگزید؟ یقیناً به این موضوع فکر کرده بود ولی مهلتی برای تصمیم گرفتن نهایی به خود می‌داد.

روابط دوستی ما تا بدان جا رسیده بود که او گاه به گاه مرا با اتومبیل خود به گردش اطراف تهران می‌برد. او به اتومبیل شکاری عشق می‌ورزید و اتومبیل و ساعت تنها اشیاء مورد علاقه او بودند. بدین ترتیب ما با یک اتومبیل تندرو شهر را برای یکی دو ساعت ترک می‌کردیم در حالی که مأمورین امنیتی در اتومبیلی دیگر ما را دنبال می‌کردند. ما سعی در شناسایی یکدیگر داشتیم اما چون من هنوز جرأت سؤال کردن از او را نداشتم، بیشتر او بود که در باره من اطلاعات کسب می‌کرد. گفتگوها و یا سکوت‌هایمان همواره در محیطی دلپذیر صورت می‌گرفت و او می‌دانست چگونه با یک کلمه یا یک لبخند به من آرامش بخشد. بدین ترتیب می‌توانستم از لذت بودن با او، بدون هرگونه تنشی، برخوردار شوم.

یک روز از من خواست او را در پرواز با یک جت کوچک همراهی کنم. هواپیمایی بود چهار نفره، ساخت کارخانه مورن سولنیه (Morane-Saulnier) فرانسه. والا حضرت شهناز نیز در این گردش ما را همراهی می‌کرد. ابتدا بر فراز تهران پرواز کردیم و سپس به سوی قله‌های البرز رفتیم. مناظر زیر پای ما حالتی جادویی داشت خصوصاً هنگامی که به دریاچه سد سفیدرود رسیدیم. جایی که پادشاه می‌خواست به من نشان دهد و عمویم در آن جا به کار مشغول بود. هواپیما به خاطر باد شدید سخت تکان می‌خورد اما من مطلقاً به خطر نمی‌اندیشیدم. در بازگشت با این که فرودگاه کاملاً قابل رویت بود، ناگهان هواپیما اوج گرفت و در اطراف شهر تهران به دور زدن پرداخت. پادشاه سر حال به نظر می‌رسید و هیچ شتابی برای بازگشت نشان نمی‌داد. بالاخره از من خواست فرمانی را که میان ما قرار داشت حرکت دهم. چند دقیقه بعد هواپیما را با آرامش به روی زمین نشانند. در آن زمان بود که متوجه شدم اتومبیل‌های پلیس و آتش‌نشانی و آمبولانس صحن فرودگاه را اشغال کرده‌اند. از او پرسیدم: «اتفاق خاصی افتاده؟» به آرامی پاسخ داد: «چرخهای

هواپیما به طور خودکار باز نمی‌شد. این شما بودید که با حرکت دست چرخ‌ها را بیرون زدید. همه چیز به خوبی گذشته و حالا می‌توانیم پیاده شویم.» ما در خطر مرگ بودیم ولی او یک لحظه هم آرامش خود را از دست نداده بود.

تابستان رو به پایان می‌رفت. شنیدم که پادشاه از زاهدی خواسته تا از طریق عمویم چند عکس از من تهیه کند. دیگر شکی نبود که احساسات پادشاه نسبت به من از حد دوستی فراتر رفته بود. علاقه من نیز به او روز افزون بود، همه صفات و رفتار او مرا تحت تأثیر قرار می‌داد. در این هنگام احساس سرافرازی و افتخار برگزیده شدن از سوی وجودی بی‌همتا و مورد احترام و تحسین مردم، با احساسات شدید یک دختر جوان که با نخستین عشق خود روبروست درهم آمیخته بود.

پادشاه از من دعوت کرد که یک روز بعدازظهر برای گفتگو در کنار استخر به کاخ بروم. بنابراین لباس شنای خود را همراه بردم و با هم شنا کردیم. امروز که به این لحظات فکر می‌کنم خداوند را شکرگزارم که حضور ذهن و سادگی در رفتار را به من ارزانی داشت و توانستم آن روز بعدازظهر، با وجود دلهره‌ای که احساس می‌کردم، ساعاتی دلپذیر بگذرانم.

پس از چند روز، شاید دو تا سه هفته خبر تازه‌ای نشد. چرا؟ چه اتفاقی افتاده بود؟ در درون خود رنج می‌بردیم، اما این رنج در برابر مسئولیت‌های پادشاه چه ارزشی داشت؟ اگر او جای مهمی در زندگی من باز کرده بود، دلیل نبود بر این که او نیز همین علاقه را به من پیدا کرده است. عشق چه جایی می‌تواند در زندگی یک پادشاه داشته باشد؟ من فقط به او فکر می‌کردم؛ او بدون شک قبل از این که به من بیندیشد، می‌بایست به حل هزار و یک مشکل غیرقابل تصور بپردازد. شاید هم مرا فراموش کرده بود. ماه سپتامبر فرا رسیده بود و تاریخ آغاز کلاس‌های مدرسه معماری پاریس نزدیک می‌شد. چه می‌بایست کرد؟ بی‌سر و صدا به پاریس بازگشت و وانمود کرد که ماجرای روی نداده؟ نه، می‌بایست موضوع روشن شود. پس از عمویم خواستم که مسئله را با اردشیر زاهدی در میان بگذارد: «آیا می‌توانم تحصیلاتم را در فرانسه از سر بگیرم؟»



بعدها پادشاه به شوخی می‌گفت که در آن تابستان او را وادار کرده بودم که با عجله در باره ازدواج ما تصمیم بگیرد. اما پیامی که به من رسید حاکی از آن بود که می‌بایست صبر کرد و در نتیجه من از رفتن به پاریس در آغاز سال تحصیلی منصرف شدم و در تهران ماندم. بالاخره دعوت مجددی از سوی والاحضرت شهنواز به من رسید.

آن شب حدود بیست نفر در میهمانی حضور داشتند. من از دیدار مجدد پادشاه خوشحال و آرام بودم. گفتگو به دور مسائل عادی می‌گشت و پادشاه لبخند به لب داشت و اجازه نمی‌داد مشکلات ناشی از مسئولیت‌ها در چهره‌اش آشکار شود. کم‌کم احساس می‌کردم که مدعوین یکی پس از دیگری سالن را ترک می‌گویند تا جایی که پادشاه و من تنها ماندیم. آن‌گاه پادشاه با متانت بسیار از دو ازدواج پیشین خود سخن گفت. از ازدواج با ملکه فوزیه و نیز از ازدواج با ملکه ثریا که امید داشتن فرزندی از او را داشت. سپس خاموش شد. دست مرا در دست خود گرفت و در حالی که در چشمان من می‌نگریست گفت: «حاضری با من ازدواج کنی؟»

من فوراً جواب مثبت دادم مطلقاً جای تردیدی نبود. من او را دوست داشتم و آماده زندگی با او بودم. در آن هنگام به خوبی متوجه نبودم که این جواب مثبت چه معنایی دارد و همسری با او منجر به قبول چه مسئولیت‌های سنگینی خواهد شد. «می‌دانی که ملکه در برابر مردم ایران مسئولیت سنگینی به عهده خواهد داشت» گفته او را تایید کردم. من با مسئولیت آشنایی داشتم و با این روحیه بزرگ شده بودم. والدین، خانواده و مدرسه و نیز گروه پیشاهنگی به من آموخته بودند که چگونه باید به درد دیگران رسید و به اجتماع کمک کرد.

سالروز تولدم ۲۲ مهرماه ۱۳۳۸ بود. بیست و یک ساله شده بودم و به پیشنهاد پادشاه و سرنوشت استثنایی که در انتظارم بود، جواب مثبت داده بودم. سرنوشتی که با شادی و غم توأم بود و من در آن زمان تصورش را هم نمی‌کردم. هنگام جدایی، پادشاه از من خواست که این موضوع را مخفی نگاه دارم. اما من آن چنان به هیجان آمده بودم و احساس خوشبختی می‌کردم که

نتوانستم از گفتن موضوع به نزدیکانم خودداری کنم. به محض رسیدن به خانه، ماجرا را برای مادر و همسر دایی و کمی بعد دایی‌بیم که از کار برگشته بود، تعریف کردم. مادرم به شدت منقلب شده بود و نمی‌توانست جلوی خوشحالی‌اش را بگیرد. او خود را در سعادت من شریک می‌دانست اما بعدها به من گفت که در آن هنگام از خود پرسیده بود که آیا پدرم نیز پذیرای این ازدواج می‌بود؟

بدگویان در باره آنچه که فکر می‌کردند در دربار می‌گذرد، در باره دسیسه‌ها، دشمنی‌ها و نیز در باره ملکه مادر و شاهزادگان حرف‌ها می‌زدند و داستان‌ها می‌گفتند. مادرم نگران بود که دختر ساده و بی‌تجربه‌ای مثل من چگونه می‌تواند در محیطی که تملق‌گویی و دسیسه و دورویی بر آن حکم‌فرماست، جای خود را بیابد. او نگران بود ولی تظاهر به آن چه حاصلی داشت؟ من که از فرط خوشحالی در پوست نمی‌گنجیدم، به دوستم الی تلفن کردم:

- زود بیا منزل ما، خبر مهمی برات دارم
- چه خبر شده، همین حالا بگو
- با تلفن ممکن نیست، یک تاکسی بگیر و بیا، زود باش، زود
- فرح دیوانه شدی، چه خبر شده؟
- یک خبر مهم دارم، خیلی مهم
- داری عروسی می‌کنی؟
- آره
- این که فوق العاده است، با کی؟ می‌شناسمش؟ اسمشو بگو
- گرفتاری همین جاست، نمی‌تونم بگم، ولی اگر بیایی اسمش رو خواهی دونست. تا حالا اقلأ پنج دقیقه از دست دادی
- من که همچین صبری ندارم
- بعد شروع کرد به نام بردن جوانان خانواده
- یحیی؟ قول میدم که یحیی است
- نه یحیی نیست

- کامران؟

- فکرش را هم نکن

- پرویز؟

- نه، نه پرویزه و نه یحیی

و پس از آن که نام همه جوانان نزدیک را یکی پس از دیگری شمرد  
بالاخره با خنده فریاد زد:

- پس دیگه غیر از شاه کسی باقی نمونده؟

- درسته، خودشه

تلفن از دستش افتاد و تا چند لحظه نتوانست کلمه‌ای به زبان بیاورد.  
چندی بعد پادشاه به من گفت که می‌خواهد مرا به اعضای خانواده  
سلطنتی و قبل از همه به تاج‌الملوک، ملکه مادر معرفی کند. تاج‌الملوک،  
همسر دوم رضاشاه برای او چهار فرزند به دنیا آورده بود. والاحضرت شمس  
متولد ۵ آبان ماه ۱۲۹۶، ولیعهد محمدرضا همسر آینده من و خواهر همزاد او  
والاحضرت اشرف متولد ۴ آبان ۱۲۹۸ و بالاخره والاحضرت علیرضا که در یک  
سانحه هوایی غم‌انگیز جان خود را از دست داد. شهرت داشت که ملکه مادر  
آدمی است سخت‌گیر. او به رک‌گویی معروف بود و می‌گفتند که با ملکه ثریا  
بر سر موضوع باروری اختلاف پیدا کرده و جملاتی ناخوشایند به او گفته بود.  
اولین ملاقات با زنی که به مقامی تاریخی رسیده و کسی جرأت  
مخالفت با او را نداشت، مرا نگران می‌کرد. این ملاقات، حتی اگر به زبان آورده  
نمی‌شد، نوعی آزمون به شمار می‌رفت. پادشاه از تنشی که میان مادر و  
خواهرانش با ملکه ثریا وجود داشت رنج برده بود، بنابراین برای خوشبختی ما،  
ایجاد روابط دوستانه مابین خانواده پادشاه و من، ضروری به نظر می‌رسید.  
وقتی وارد اطاق میهمان‌خانه شدم، پادشاه مرا به سوی مادرش که روی  
کاناپه نشسته بود راهنمایی کرد و پس از تعارفات معمول، ملکه خواست در  
کنارش بنشینم. نخستین واکنش من آن بود که بر روی مبل کوتاهی در  
مقابل او بنشینم. سپس گفتگوی ما که در حقیقت نوعی بازجویی از سوی او  
بود، آغاز گشت و من با کمال میل به سئوالات او پاسخ می‌دادم. صحبت ما

گرد موضوعاتی از قبیل سلیقه‌های من، دوران کودکی، و خانواده‌ام می‌گشت. (مادر و زن‌دایی من خانواده ملکه مادر را می‌شناختند و با خواهران او هم‌کلاس بودند.) مادر شوهر آینده‌ام می‌خواست مرا خوب بشناسد. او زنی کوچک اندام و باوقار بود با چشمانی به رنگ سبز کم رنگ. آرزو داشتم فرزندانم چشمان او را داشتند. در آن ملاقات من تنها نبودم و وجود دیگران به آرامش من کمک می‌کرد. بدیهی است حواس همه کسانی که در آن جلسه بودند، متوجه من بود. این نخستین ملاقات موجب شد که مابین ما نوعی اعتماد و علاقه ایجاد گردد.

## بخش دوم

## فصل ششم

قرار بر این شد که نامزدی من با محمدرضا پهلوی پادشاه ایران در ۳۰ آبان ۱۳۳۸ یعنی یک ماه پس از تاریخ تصمیم به ازدواجمان اعلام شود. در خلال این مدت قرار شد که من برای تهیه لباس‌هایی که شایسته موقعیت آینده‌ام باشد، به پاریس بازگردم. نصرالله انتظام، سفیر ایران در پاریس در جریان امر قرار گرفت و بنا شد که وسایل اقامت مرا در پاریس فراهم آورد. روز ۱۲ آبان ماه به اتفاق عمویم اسفندیار دیبا و همسرش بانو و زن دایی‌یم لوئیز که از زمان کودکی همواره نزد من عزیز است، به سوی پاریس حرکت کردم. حضور آنها به من قوت قلب می‌داد. آنها مرا در تهیه جهیزیه خاصی که برای من که دختر مقتصد دانشجویی بیش نبودم غیرقابل تصور بود، یاری کردند.

هوایما بعدازظهر در ژنو توقف کرد. من در میان مسافرین، سردار فاخر حکمت، رئیس مجلس ایران را شناختم و به همین جهت از دیدن گروه خبرنگاران و عکاسان در پای پله هوایما تعجب نکردم. از هوایما که پیاده شدم و برای استراحتی کوتاه به سوی سالن انتظار فرودگاه راه افتادم، هیچ یک از عکاسان به من توجهی نداشتند. اما هنگامی که همراه عمو و همسرش و همسر دایی‌یم به ساختمان فرودگاه رسیدیم، ناگهان عکاسان با سر و صدا اطراف ما جمع شدند. در میان هیاهو و نور فلاش دوربین‌ها با تعجب نام خود را شنیدم: «فرح دیبا، فرح دیبا، شما فرح دیبا هستید؟» و چون جواب مثبت دادم، سئوالات شروع شد: «جشن ازدواج شما چه وقت خواهد بود؟» - «با ملکه شدن چه احساسی به شما دست می‌دهد؟» - «در پاریس کجا اقامت خواهید کرد؟»

به کلی گیج شده بودم. گمان می کردم راز ازدواج ما کاملاً پنهان خواهد ماند. اما ناگهان متوجه شدم که ناخواسته و بدون آن که آمادگی داشته باشم، شخصیتی سرشناس شده‌ام، عکاس‌هایی که هرگز آنها را ندیده بودم، مرا کم و بیش می‌شناختند. اما از این پس عکس‌هایی که از من گرفتند، دور دنیا پخش می‌شد. از این لحظه دیگر نمی‌توانستم آزادانه، مانند هر زن دیگر، رفت و آمد کنم. عموی من نیز که غافلگیر شده بود مرتباً تکرار می‌کرد: «ما چیزی برای گفتن نداریم، خواهش می‌کنم راه را باز کنید.»

هنگامی که تحت حفاظت مأمورین فرودگاه به هواپیما بازگشتیم، نفس راحتی کشیدیم و در خلوت درون هواپیما با عمو و همسرش و همسر دایی‌یم در باره این رویداد بحث و گفتگو کردیم. بعدها فهمیدم که یک روزنامه‌نویس توانسته بود جایی در کنار من در پرواز ژنو - پاریس تهیه کند. خوشبختانه ما فقط به زبان فارسی صحبت کرده بودیم. استقبال ما در فرودگاه اورلی هنگام شب به هیچوجه قابل مقایسه با آن چه در ژنو دیدیم نبود. این بار فرودگاه مملو از عکاس و خبرنگار بود. تا آن روز هیچ‌گاه شاهد یک چنین ازدحامی نبودم و به سختی می‌توانستم قبول کنم که دلیل این همه سر و صدا، وجود من است در حالی که چهار ماه پیش از همین فرودگاه در مقابل بی‌تفاوتی حاضران پرواز کرده بودم. مأمورین سعی می‌کردند هر طور شده مرا از هجوم این جمعیت لجام گیسخته که نام مرا بر زبان داشتند، در امان نگهدارند. آنها به زور مرا کشیده همراه خود می‌بردند و من به خاطر نور شدید دوربین‌ها هیچ چیز نمی‌دیدم و نمی‌دانستم به کجا می‌روم. حتی یک لنگه از کفش‌هایم را روی چمن اطراف باند فرودگاه گم کردم و فقط یک ربع ساعت بعد بود که توانستم در درون اتومبیل سفارت ایران، آرامش خود را به دست آورم.

مبهوت و در عین حال شاد و خندان بودم. اما در اتومبیل، لحظه‌ای آرامش نداشتم زیرا به محض بسته شدن درها، عملاً در محاصره خبرنگاران قرار گرفتیم. نور دوربین‌ها داخل اتومبیل را روشن کرده بود و چون اتومبیل حرکت نمی‌کرد، من خودم را مانند شکاری یافتم که در تاریکی طعمه شکارچیان است. وقتی هم که عاقبت راننده توانست اتومبیل را راه بیندازد، ما

گرفتار مسابقه سرسام آور اتومبیل‌هایی شدیم که به دنبال ما بودند. عکاس‌هایی که بر موتورهای سوار بودند، چنان اطراف ما می‌چرخیدند که هر آن فکر می‌کردم یکی از آنها با اتومبیل تصادف خواهد کرد و از ترس فریاد می‌کشیدم. نتیجه آن که در عکس‌هایی که از من گرفتند، دهانم همواره باز است و خطوط صورتم از وحشت به هم فشرده، بعدها که می‌خواستند مرا زنی بدبخت جلوه دهند، از این عکس‌ها استفاده کردند.

در چنین شرایطی، خبر رسیدن من به هتل کرییون پنهان نماند و از روز بعد همه مردم پاریس مطلع شدند که ملکه آینده ایران در این هتل معروف که پنجره‌هایش به سوی میدان کنکورده باز می‌شود، اقامت دارد. اقامت من در این هتل موجب تجمع خبرنگاران می‌شد و در طول دو یا سه هفته اقامتم در آنجا، هرگز نتوانستم بدون مزاحمت اتومبیل‌ها و موتورسیکلت‌های خبرنگاران از هتل خارج شوم. هر نیرنگی می‌زدیم، از دست آنها خلاصی نداشتیم. حتی یک خبرنگار با عاریت گرفتن لباس رسمی یکی از خدمتگزاران هتل موفق شده بود به اطاق من نزدیک شود. این هجوم خبرنگاران نشانه علاقه‌ای بود که مردم به شناختن من داشتند و از همان نخستین باری که به خیابان رفتم شاهد کنجکاو و توجه آنها بودم و علیرغم فعالیت خبرنگاران و شاید هم به یمن وجود آنها بود که سفرم با دقایقی جادویی همراه شد. من نمی‌توانستم در برابر ابراز احساسات طبیعی مردم بی‌تفاوت باشم. بی‌شک آنچه که مرا با فرانسه و خصوصاً مردم پاریس پیوند می‌دهد، از همان روزهای پرشوری سرچشمه می‌گیرد که در همه جا جز با لبخند و کف زدن مردم روبرو نمی‌شدم.

پادشاه قبل از این که من در زندگی‌اش جایی بیابم، توجه فرانسوی‌ها را به سوی خود جلب کرده بود. در صحبت با این و آن، از میزان همدردی ملت فرانسه در رابطه با اتفاقات ناگواری که در زندگی او پیش آمده بود آگاه شدم. آنها به یاد داشتند که چگونه پادشاه در بیست و یک سالگی در شرایطی بسیار سخت‌جان‌ترین پدرش که از سوی قوای روس و انگلیس تبعید شده بود، گردید. جدایی او در سال ۱۳۲۶ از ملکه فوزیه، شاهزاده غمگین مصر که



در تمام طول جنگ دوم جهانی در کنارش بود و سپس بازگشت او به مصر، عواطف مردم فرانسه را سخت برانگیخته بود. و بیش از آن، ماجرای ازدواج دوم پادشاه با ثریا اسفندیاری بود که به تولد فرزندی که آرزویش را داشت منجر نشد. زمانی که من دانشجوی رشته معماری پاریس بودم، مردم فرانسه در این زمینه سخن بسیار می‌گفتند و حالا همان پادشاه در صدد ازدواج با یک شاگرد قدیم مدرسه معماری بود.

این عشقی که موجب گذر من از اطاقی کوچک در کوی دانشگاه به کاخ‌های سلطنتی ایران شد، روحیه رومانیک فرانسوی‌ها را برانگیخته، سبب شده بود به من علاقمند شوند. پادشاه با یک شاهزاده ازدواج نمی‌کرد. او از آیین زناشویی برنامه‌ریزی شده میان خانواده‌های سلطنتی پیروی نمی‌نمود، بلکه عاشق یک دختر جوان ایرانی شده بود و همان طور که در داستان‌ها آمده، به دنبال عشق رفته بود... ماجرا چنان زیبا و غیرمنتظره بود که دور از واقعیت به نظر می‌رسید و حتی بعضی‌ها از زنده شدن دوباره‌ی داستان «دختر خاکسترنشین» (Cendrillon) سخن گفتند و کار به جایی رسید که از من به عنوان یک دختر چوپان که در تنگ‌دستی بزرگ شده بود، یاد کردند. این مطالب عمومی را سخت برآشفته بود چنان که می‌گفت: «کم مانده بگویند تو سر گذر به دنیا آمده‌ای.» این حرف‌ها برایم اهمیتی نداشت. من همیشه معتقد بودم که ارزش انسان‌ها نه به ولادت آنها مربوط است و نه به ثروتشان و این موضوع بعدها که ملکه شدم و سپس در تبعید، بر من ثابت شد.

به هر حال ما نمی‌توانستیم حقایق را بگوییم چرا که هیچ خبری رسماً اعلام نشده بود. در آن زمان، من فقط دختر جوانی بودم که به طرزی شاهانه در هتل کرییون منزل داشتم و با موافقت و همراهی رسمی سفارت ایران در پاریس، از خیاط‌خانه‌ها و مغازه‌های معروف پاریس دیدن می‌کردم.

آنچه خوب به خاطر می‌آید، بازدید از یک مغازه عطرفروشی در خیابان شانزه لیزه است. تعداد خبرنگاران و عکاسانی که در اطراف من بودند آن چنان زیاد بود که لازم شد موقتاً عبور و مرور را در زیباترین خیابان جهان متوقف کنند تا من عطر مورد نظرم را انتخاب نمایم. اما بدتر از آن

رفتن به سلمانی خواهران کاریتا بود که می‌بایست آرایشی جدید به موهای من بدهند. ماریا کاریتا این رویداد را در کتابی که لِسلی بلانش به من اختصاص داده چنین بیان می‌کند: «خانمی از سفارت ایران در پاریس، طبق معمول همیشگی، برای گرفتن وقت به ما تلفن کرد. تعجب ما در این بود که او اصرار داشت در آنروز هر دوی ما حضور داشته باشیم. او گفت با یک دوست خواهد آمد و ترجیح می‌دهد در سالن خصوصی پذیرای آنها شویم و آن چنان در این باره پافشاری می‌کرد که ما در انتظار دیدن موجودی خارق‌العاده بودیم.

صبح روز ملاقات در کوچه جلوی ساختمان سر و صدا به پا شده بود. از دور به نظر می‌آمد که جمعیتی خشمگین گردهم آمده باشند. اما وقتی به بیرون نگاه کردیم خبرنگاران و عکاسان بسیاری را یافتیم که جلوی در ورودی جمع شده‌اند و برای بدست آوردن جای مناسب با هم زد و خورد می‌کنند. در این زمان مشتری ما با میهمان مرموزش با اتومبیل سر رسیدند. مأمورین پلیس سعی می‌کردند گذری از میان عکاسان برای آنها باز کنند. عاقبت توانستند آنها را وارد ساختمان کنند و ما به زحمت در را پشت سر آنها بستیم. عاقبت فهمیدیم که این مشتری جدید کی است. همه این اتفاقات هیجان‌آور بود و ما تا آنجا که توانستیم او را از دید کنجکاو دیگران حفظ کردیم.

کم حرف می‌زد ولی خجول نبود. فقط خاموش بود و همه چیز را به دقت نگاه می‌کرد. او متوجه شده بود که ما در کار خود واردیم در نتیجه به ما اعتماد می‌کرد. دختری بود جذاب، خوش اندام با دست‌هایی زیبا و گیسوانی به سیاهی شب، آن چنان که در مینیاتورهای ایرانی به چشم می‌خورد. «۱» آنها مجبور شدند پنجره‌ها را با ملافه بپوشانند. با این همه عکاسی توانسته بود از ساختمان مقابل، عکسی از من بگیرد. خواهران کاریتا در آن روز آرایشی خاص به من ابداع کردند که در جهان شهرت یافت و مورد تقلید زنان بسیاری قرار گرفت.

سپس نزد دیور، طراح لباس رفتیم و از مجموعه لباس‌های طرح ایو سن لوران دیدن کردیم و او بود که طراحی لباس نامزدی و ازدواج مرا به عهده گرفت.

در یکی از این روزهای پرهیاهو، به دیدن نمایشنامه کارمن در اپرای گارنیه رفتیم. ژنرال دوگل، همسر او و چند تن از وزرا و سرشناسان شهر پاریس حضور داشتند. از این که می‌توانستم ژنرال دوگل، ناجی فرانسه و سیاستمدار مورد تحسین فراوان عمویم بهرام را از نزدیک ببینم، به هیجان آمده بودم. ولی با کمال تعجب متوجه شدم که اطرافیان دوگل فقط به من نگاه می‌کنند. طبیعتاً مقامات بالای فرانسه از سرنوشتی که در انتظار من بود باخبر بودند و با کنجکاوی به من می‌نگریستند. در آن زمان هنوز برایم قابل تصور نبود که دو سال بعد ژنرال دوگل و همسرش با مهربانی بسیار، مرا به عنوان ملکه ایران در کاخ الیزه خواهند پذیرفت. در همین سفر بود که آندره مالرو دوستی و علاقه خود را به من ابراز داشت. چند روز قبل از بازگشتم از پاریس، نسخه‌ای از کتاب «آوای خاموشی» (Voix du Silence) را برای امضا همراه با نامه نزد آندره مالرو فرستادم و او در صفحه اول کتاب چنین نوشت: «موجب دلگرمی است که هنگام ترک ما، یکی از باوفاترین ستایشگران نبوغ ایرانی را به یاد داشته‌اید، باشد تا دختر دانشجویی که برایم نامه نوشته به ملکه ایران یادآور شود که من قدرت افسانه‌ای ایران را که امروز با سرنوشت شما پیوند خورده است دوست دارم و از صمیم قلب امیدوارم که پریان همیشه زنده فرانسه به یاری پریان ایرانی بیایند و از خوشبختی شما پاسداری کنند. آندره مالرو، نوامبر ۱۹۵۹.»

پادشاه هر شب به من تلفن می‌کرد و انتظار صحبت با او به دقایق زندگی من در پاریس معنا می‌بخشید چرا که همه این رفت و آمدها هدفی جز فراهم آوردن امکانات یک زندگی مشترک نداشت. به خاطر دارم که هر وقت صدای او را در تلفن می‌شنیدم، قلبم سخت می‌تپید. من شدیداً به او علاقمند شده بودم و برای جلوگیری از ابراز احساساتم، کوشش فراوان می‌کردم. در صدای او نیز هیجان احساس می‌شد. او بعدها مرا مطمئن ساخت

که جمله دوستت دارم را فقط به سه زن گفته است و بعد اضافه کرد که  
«یکی از این سه زن تو هستی.»

نامزدی ما با یک اعلامیه رسمی کوتاه در روز سی‌ام آبان به اطلاع  
همگان رسید.

«امروز ساعت ۵ بعدازظهر مراسم نامزدی اعلیحضرت همایون شاهنشاه  
ایران با دوشیزه فرح دیبا برگزار شد. مراسم ازدواج یک ماه دیگر در روز ۲۹  
آذرماه ۱۳۳۸ مطابق با ۲۱ دسامبر ۱۹۵۹ برگزار خواهد شد.»

پس از بازگشت از پاریس، روال زندگی من کاملاً دگرگون شد. دیگر با  
مادرم در خانه دایی زندگی نمی‌کردم. این خواست پادشاه بود که من در  
داخل کاخ زندگی کنم و به همین جهت ملکه مادر، لطف کرده آپارتمان‌های  
شخصی خود را موقتاً در اختیار من گذاشت و به خانه بیلاقی خود نقل مکان  
کرد.

آخرین هفته‌های قبل از ازدوایم در نوعی سرمستی گذشت. حالا دیگر  
پادشاه در چند صدمتری من زندگی و کار می‌کرد و از پنجره‌های اطاقم  
می‌توانستم او را ببینم. به این ترتیب با برنامه کار پادشاه آشنا شدم و پی بردم  
که تا چه حد لحظات دیدارهای خصوصی نادر و گرانبهاست.

بیست سال سلطنت او، در حالی که تولد چهل سالگی‌اش را جشن  
گرفته بود، موجب شده بود که بر تمام ابعاد زندگی‌اش تسلط یابد. در طول  
آذرماه ۱۳۳۸ شاهد پذیرایی او از پرزیدنت آیزنهاور و شرکت او در بقیه مراسم  
پیش‌بینی شده بودم. ولی با وجود این برنامه سنگین فرصت لازم را برای قدم  
زدن با من در باغ و یا خوردن چای و گفتگو می‌یافت.

من عاشق فصل پاییز تهرانم. درختان زیر اشعه خورشید می‌درخشند و  
نسیمی که پس از گرمای تابستان از کوهستان البرز می‌وزد، ما را به طبیعت  
نزدیک می‌کند. پادشاه از دل‌بستگی من به نور پاییزی و رنگ‌های این فصل  
آگاه بود و تقریباً هر روز پنهانی با اتومبیل از قصر خارج می‌شدیم. در آن  
زمان مسئله امنیت آن چنان که بعداً مطرح شد وجود نداشت و فقط دو مأمور  
ما را با اتومبیل دنبال می‌کردند. درخیابان‌ها، مردم با دیدن پادشاه با شادی به

او سلام می‌گفتند و برایش دست می‌زدند و او با اشاره دست به محبت آنان پاسخ می‌گفت. از پیوند خود با شخصی که این چنین شیفتگی برمی‌انگیخت شادمان بودم. به یاد می‌آورم که در دوران کودکی همراه با مادرم در یکی از راه‌های روستایی کنار دریای خزر نسبت به او ابراز احساسات کردیم و او رویش را برگردانده با لبخند به ما پاسخ داد. روزی این خاطره را برایش تعریف کردم. بدیهی است که آن را به یاد نداشت، اما بدون این که بخواهد، همان لبخند بر لبانش نقش بست.

در طول همین هفته‌ها بود که با خواهران و برادران پادشاه که همگی در حوالی قصر زندگی می‌کردند بیشتر آشنا شدم: با والاحضرت همدم‌السلطنه فرزند رضاشاه از همسر اولش. قبلاً در باره والاحضرت اشرف خواهر همزاد پادشاه و والاحضرت شمس خواهر بزرگتر او که هر دو مانند پادشاه ثمره ازدواج رضاشاه با ملکه تاج‌الملوک بودند، صحبت کردم. رضاشاه دو بار دیگر نیز ازدواج کرده بود که نتیجه آن شش فرزند است. از ازدواج او با ملکه توران، والاحضرت غلامرضا متولد شد و ثمره ازدواج او با ملکه عصمت، والاحضرت‌ها احمدرضا، عبدالرضا، فاطمه، محمود رضا و حمید رضا هستند.

برای من که دانشجویی بیش نبودم، و تازه وارد تشریفات درباری شده بودم، پیدا کردن جایی که در میان برادرشوها و خواهرشوها به من تعلق می‌گرفت، دشوار بود. خصوصاً که هر یک از آنها سخت پای‌بند مقامات و امتیازات خود بودند. در این زمان بود که به معنای نگرانی‌های مادرم پی بردم. دخترش که هنوز موجودی ساده بود، چگونه می‌توانست در درباری که جولانگاه متملقان و محل تحریکات گوناگون بود، زندگی کند؟

من همان گونه که در کودکی نیز عادت داشتم، از شرکت در اختلافات داخلی ظاهر و پنهان دوری می‌جستم و رفتاری را که با خصوصیات اخلاقی من وفق می‌داد دنبال می‌کردم: یعنی ایجاد همدلی و آشتی در مواردی که ممکن بود و توجه نکردن به گفته کسانی که می‌خواستند مرا وارد معرکه کنند و بالاخره دوری از تنگ‌نظری‌ها و کدورت‌هایی که در همه خانواده‌ها و حتی دربار وجود دارد، روش من بود. در طول دورانی که ملکه ایران بودم،

همین طرز رفتار را ادامه دادم و این کار دشواری نبود چرا که همواره از پشتیبانی پادشاه که از کوچکی‌های مردمان در عذاب بود، برخوردار می‌شدم. همانند دیگر ایرانیان، نهاد خانواده برایم محترم بود و می‌دانستم که برای پادشاه که پیوسته با گرفتاری‌های روزمره سر و کار دارد، ایجاد یک محیط آرام خانوادگی ضروری است و این روش را پس از درگذشت همسر من نیز ادامه دادم.

## فصل هفتم

صبح بیست و نهم آذرماه ۱۳۳۸، همگی زود از خواب برخاستیم. مراسم ازدواج بعدازظهر همان روز انجام می‌گرفت. آخرین شب را نزد خویشانم گذراندم. لباسی که ایو سن لوران برایم طراحی کرده بود، در گوشه‌ای از اطاقم بر چوب‌رختی آویخته بود. خواهران کاریتا برای آرایش من از پاریس آمده بودند. این دو از من هم نگران‌تر به نظر می‌رسیدند. به طوری که مجبور شدم آرامشان کنم و این موجب خنده حاضرین شد. روز دراز و پرهیجانی در پیش داشتیم و من امیدوار بودم که برای همه روز خوشی باشد. تاج را اندکی پس از نهار آوردند. تاج سلطنتی در مالکیت دولت است و مانند سایر جواهران سلطنتی پشتوانه پول مملکت. به همین جهت خارج کردن آن از خزانه بانک مرکزی، امری کاملاً استثنایی بود. اجازه خروج این جواهرات می‌بایست به امضای شخصیت‌های متعدد و از جمله وزیر دارایی برسد. من می‌بایست آن روز این تاج را که مزین به جواهرات سلطنتی بود و توسط هاری وینستون (Harry Winston) طراحی شده بود بر سر بگذارم. تنها عیب این شئی زیبا که نمی‌توان بهایی بر آن متصور شد، وزن دو کیلویی آن است.

قرار دادن این نیمتاج زیبا بر روی سر دختری که تاکنون عادت به بی‌حرکتی و تحمل شئی سنگین بر روی سر نداشته، برای آرایشگران مشکل بزرگی به شمار می‌آمد. خصوصاً که می‌بایست این تاج را تمام روز بر سر نگه داشته با آن از پلکان‌ها بالا و پایین بروم، راه بروم و لبخند بر لب به محبت مردم پاسخ گویم. کار آرایش سه ساعت به طول انجامید و گمان می‌کنم که

تنها روز بعد، پس از اطمینان از این که اتفاقی روی نداده، آنها توانستند نفسی به راحتی بکشند. هنگام پوشیدن لباسی که روی آن با نخ‌های نقره‌ای و رشته‌های مروارید (البته مصنوعی) نقش‌های ایرانی نقده‌دوزی شده بود، به اهمیت کار هنرمندان پاریس پی بردم. آنها برایم آرزوی سعادت در زندگی جدید کرده بودند و به رسم فرانسویان از نخ‌ی به رنگ آبی در دوخت لباسم استفاده کرده بودند تا پریان پسری را که آرزوی پادشاه بود، به من عنایت کنند.

عاقبت در ساعت مقرر والاحضرت شهناز که وجودش در هفته‌های گذشته برایم بسیار مغتنم بود، به اتفاق منوچهر اقبال نخست‌وزیر و حسین علا وزیر دربار برای همراهی من به محل برگزاری مراسم آمدند. ازدواج مذهبی در کاخ مرمر، که در مرکز شهر تهران قرار داشت، انجام می‌گرفت. بنابراین می‌بایست راه درازی را از شمیران تا کاخ مرمر طی کرد.

هنگام خروج از منزل، طبق رسم ایرانیان، از زیر قرآنی که مادرم بالای سرم گرفته بود، گذشتم. سپس چند کبوتر را آزاد کرده پرواز آنها را به سوی آسمان آبی دنبال نمودم.

ایرانیان در شب اول دی ماه یعنی «شب یلدا» که طولانی‌ترین شب سال است مراسمی برپا می‌کنند. دور هم جمع می‌شوند، شعر حافظ می‌خوانند، خریزه، انار و آجیل شیرین می‌خورند و تا پاسی از شب بازگشت روشنایی و آغاز بلند شدن روز را جشن می‌گیرند.

در مسیر شمیران تا کاخ، خیابان‌ها مملو از جمعیتی بود که بدون شک ساعت‌ها در انتظار دیدن من ایستاده بودند. آنها با چهره‌ای شادمان دست تکان می‌دادند و نام مرا مرتباً تکرار می‌کردند.

بدیهی است که من تا آن روز هرگز شاهد چنین علاقه‌ای نسبت به خود نبودم و تحت‌تأثیر احساس مردم بغض‌گلویم را می‌فشرد. همشهریان تهرانی‌ام حتی قبل از آن که کاری برای آنها یا برای مملکت‌م انجام دهم، محبت‌شان را به من ابراز می‌کردند. محبت آنها چنان به دلم نشست که با خود عهد کردم هر آن چه از دستم برآید برای این مردان و زنان و کودکان



انجام دهم. بعدها به خاطر آوردم که قبل از من نیز ملکه دیگری مورد توجه و محبت آنها قرار گرفته بود. با وجود این هزاران هزار نفر برای دیدن من آمده بودند. هموطنانم از این که پادشاه با یک دختر ایرانی ازدواج می کرد خوشحال بودند و روحانیون از این که ملکه ایران سیّده و از تبار پیامبر اسلام بود، راضی بودند و می گفتند به این ترتیب پادشاه داماد پیامبر شده است. پادشاه با لباسی تمام رسمی در بالای پله های کاخ مرمر انتظار مرا می کشید و همین که از اتومبیل پیاده شدم، شش دختر خردسال با لباس سفید و تاج گل به دنبال من راه افتادند در حالی که یکی از کودکان فامیل، احمد حسین جلوی قدم هایم برگ گل می ریخت. نمی دانم در آن هنگام کدام یک از ما، پادشاه یا من، بیشتر تحت تأثیر این مراسم قرار گرفته بودیم. تا چند لحظه بعد، مراسم عقد انجام می گرفت و فقط در آن لحظه بود که متوجه شدم حلقه انگشتر برای پادشاه تهیه نکرده ام. هیچ کس، حتی خود من به این فکر نیافتاده بودیم. اردشیر زاهدی با دادن حلقه خود مرا از این مخمصه نجات داد. چند روز بعد حلقه ای به پادشاه هدیه کردم که پس از مرگش آن را همواره با حلقه ازدواج خود بر انگشت دارم. در این مراسم فقط اعضای خانواده و چند تن از وزراء شرکت داشتند. تصمیم گرفته بودیم آن چنان که رسم مجلس عقدکنان است، مراسم ساده برگزار شود.

سفره عقد مفصلی چیده بودند. امام جمعه تهران خطبه عقد را خوانده از من پرسید آیا حاضرم با پادشاه ازدواج کنم. معمولاً رسم بر آن است که عروس در پاسخ به این سؤال قدری تأمل کند و فقط پس از سه بار تکرار بله بگوید. اما این بار نیازی به تکرار نبود، چرا که من فوراً و با چنان شوق و شعفی جواب مثبت دادم که موجب خنده حضار شد.

لحظه ای بعد دو مأمور ثبت احوال دفتر رسمی ازدواج را نزد ما آوردند و من با نوشتن فرح پهلوی در این دفتر، به خود گفتم که از این پس این امضای دائمی من خواهد بود. بعدها، دیدن عکس های مراسم عقدکنان مرا ناراحت کرد. من به خاطر دنباله بلند لباسم مجبور بودم روی چهارپایه بنشینم و به این ترتیب یک سر و گردن از پادشاه بلندتر به نظر می رسیدم.

هیچ یک از مأمورین تشریفات به این موضوع توجه نکرده بود که شایسته‌تر بود که ترتیبی داده شود تا پادشاه لااقل هم‌طراز من قرار گیرد.

پس از کمی استراحت، به کاخ گلستان، اقامتگاه پادشاهان قاجار رفتیم. در آن جا بیش از هزار نفر میهمان در انتظار ما بودند. من این مراسم باشکوه را با چنان شور و شوقی گذراندم که فقط خاطره‌ای مبهم از آن در ذهنم باقی مانده است. همه اطرافیان خود را در سعادت ما شریک می‌دانستند و این موضوع در چهره آنها نمایان بود.

چند روز بعد با واگن سلطنتی که به قطار معمولی متصل شده بود، عازم ساری شدیم و از آنجا با اتومبیل به رامسر رفتیم. هر دو ترجیح دادیم به جای رفتن به خارج از مملکت، ماه عسل خود را در کنار دریای خزر که مورد علاقه هر دوی ما بود بگذرانیم. من بارها با پادشاه در این زمینه شوخی کردم: «از همان آغاز ازدواج همه فهمیدند که با یک ایرانی واقعی عروسی کرده‌ای.» ماه عسلی خاص بود، چرا که عده قابل توجهی از خویشان و دوستان ما را همراهی می‌کردند.

از این سفر به رامسر، خاطره‌ای فراموش نشدنی به یاد دارم. این نخستین بار بود که به عنوان ملکه ایران از کوهستان‌های سرسخت البرز و دشتهای سرسبز مازندران دیدن می‌کردم. قطار در مسیر خود در دهکده‌ها توقف می‌کرد و مردم با لباس‌های محلی و فریاد شادی از ما استقبال می‌کردند. زنان به من نزدیک می‌شدند، دست مرا می‌گرفتند و صورتم را می‌بوسیدند. و مردان با غرور، مدرسه‌ای نوبنیاد، پرورشگاه یا کارخانه‌ای را که قرار بود به زودی افتتاح شود، به پادشاه نشان می‌دادند. و در این جا بود که توانستم حدود علاقه و اطمینان مردم را نسبت به پادشاه، همسری که از این پس شریک زنگیش بودم، به چشم ببینم.

پادشاه که در دیدارهای خصوصی با دیگران ارتباط برقرار می‌کردند، در دیدارهای رسمی با آنها فاصله نگاه می‌داشتند. ایرانیان بدون شک توقع رفتاری خودمانی از او نداشتند اما من متوجه شدم که پادشاه انسان خویشتن‌داری است و به همین علت از ابراز عواطف خود نسبت به دیگران

خودداری می کردند. از آن پس همواره او را به لبخند زدن تشویق می کردم چرا که معتقد بودم گاه لبخند معنادارتر از کلمات است و مرتباً به او گوشزد می کردم «موقع عکس گرفتن لبخند بزن، لبخند به تو برآورده است و نشانی از قلب پاکت.» چند سال بعد که همان مطلب را به علیرضا، فرزند سه ساله ام باز گفتم، بدون این که مژه به هم بزند گفت: «نه، نمی خوام لبخند بزنم. می خوام مثل پدرم باشم.» در سنت ایرانی رسم است که پادشاه در همه مواقع جدی بنماید.

این نخستین تعطیلات موجب شد که ما یکدیگر را بیشتر بشناسیم. پادشاه ورزشکار و خصوصاً سوارکار برجسته ای بود. در نتیجه ورزش ما را به هم نزدیک کرد. او هنگام ورزش به اوان جوانی بازمی گشت، از ته دل می خندید و انبساط خاطر می یافت. به یاد دارم که در این تعطیلات در حین آموختن موتورسواری، بر اثر سرعت زیاد به زمین افتادم. زانوانم زخم شد و این صحنه موجب خنده شدید پادشاه و عکاسان گردید و حالت خودمانی بیشتری به زندگی ما داد.

ما در تنها میهمانخانه رامسر زندگی می کردیم. این میهمانخانه که در زمان رضاشاه به سبک آن دوره ساخته شده بود، مشرف به خیابان وسیعی بود با درختان پرتقال که تا کنار دریا پیش می رفت. به یاد دارم که در آنجا خبرنگار تایمز لندن را پذیرفتم و به او گفتم که از این پس می خواهم زندگی خود را وقف خدمت به ملت ایران و خصوصاً زنان بکنم و برای آنها امکانات کار و آموزش فراهم آورم. وقتی به تهران بازگشتم تازه فهمیدم که تا چه حد از انجام آرزوی «خدمت کردن» بدورم. من در کاخی که پادشاه از صبح تا شام در آن به کار مشغول بود، تنها بودم و نمی دانستم چگونه فعالیت های اجتماعی را آغاز کنم. می بایست نخست پیشه ملکه بودن را بیاموزم.

من که شش سال پیش با انرژی بسیار خود را برای امتحانات معماری آماده می کردم، اکنون بیکاری را تجربه می کردم. از دوران دبستان تا آن زمان هرگز بی کار نبودم. خدمتگزاران کاخ برای انجام وظایف خود هیچ گونه نیازی به من نداشتند. اگر غذای خاصی را در نظر داشتیم به آنان می گفتم و در غیر

این صورت سرآشپز، بدون مشورت با من کار خود را انجام می‌داد. حتی اگر به خود اجازه می‌دادم تغییری در روال همیشگی امور کاخ بدهم، محترماً به من می‌گفتند که وضع همواره چنین بوده است. به استثنای خدمتکار شخصی‌ام «ممتاز» که از کودکی او را می‌شناختم و با من به کاخ آمده بود و «منور» که دایه‌ام بود و گاه به گاه به من سر می‌زد، بقیه از دیرباز در خدمت دربار بودند و با آداب و رسوم درباری آشنا.

اندک اندک در کارهای خانه و یا در جزئیات پذیرایی از میهمانان دخالت می‌کردم، اما این نقش هرگز مورد علاقه من نبود. در مقابل مشتاق خدمت به مملکت و فعالیت‌های اجتماعی بودم. سئوالی که برایم مطرح بود چگونگی آغاز این فعالیت‌ها بود. اکنون با خواندن برنامه‌های رسمی نخستین سال‌های پس از ازدواجم متوجه انتظاراتی می‌شوم که در آن زمان از همسر پادشاه داشتند:

- ۱۷ دی ماه ۱۳۳۹: جشن «۱۷ دی» روز آزادی زن ایرانی در حضور شاهنشاه و علیاحضرت ملکه برقرار شد.

- ۱۸ دی ماه ۱۳۳۹: علیاحضرت ملکه از انستیتو پاستور دیدن کردند.

- ۲۲ دی ماه ۱۳۳۹: علیاحضرت از بنگاه حمایت مادران دیدن کردند و از بخش‌های مختلف آن بازدید به عمل آوردند.

- ۲۵ دی ماه ۱۳۳۹: شاهنشاه و علیاحضرت از بیمارستان فارابی دیدن کردند. در این دیدار پرفسور شمس منشور چشم‌پزشکی را تقدیم کرد و تقاضا نمود که علیاحضرت ملکه ریاست افتخاری انجمن چشم‌پزشکان ایران را قبول فرمایند.

- ۲۶ دی ماه ۱۳۳۹: علیاحضرت از بیمارستان مسلولین و ساختمان جدید آن که دارای چهارصد تختخواب است بازدید فرمودند.

- ۲۸ دی ماه ۱۳۳۹: علیاحضرت از بخش‌های مختلف آسایشگاه مسلولین شاه‌آباد دیدن کردند.

- ۳ بهمن ماه ۱۳۳۹: مرکز مبارزه با سل در خیابان مولوی توسط علیاحضرت افتتاح شد.

۷ - بهمن ماه ۱۳۳۹: علیاحضرت از دبیرستان رضاشاه کبیر بازدید به عمل آوردند.

۹ - بهمن ماه ۱۳۳۹: جشن سازمان دانشجویان دانشگاه تهران در حضور علیاحضرت برگزار شد. و غیره.

کار من بازدید از مؤسسات، ریاست جلسات و افتتاح مؤسسات بود و در عین حال دیدن و گوش دادن و آموختن. به موازات این فعالیت‌ها، نامه‌های فراوانی به من می‌رسید، نامه‌هایی تأثرآور که از ورای آنها به مشکلات مردم پی می‌بردم. در ایالات دوردست، مردم هنوز در فقر زندگی می‌کردند. میزان مرگ و میر کودکان بسیار بالا بود. بچه‌ها از مدرسه و بهداشت محروم بودند و بدغذائی سلامتی آنها را تهدید می‌کرد.

نمی‌توانستم در برابر این مشکلات و تقاضاها خاموش بمانم. می‌بایست به این مردم جواب گفت و امیدوارشان کرد. اما چه جوابی می‌توانستم به آنها بدهم؟ احتمال داشت که دولت در این زمینه‌ها اقدام کرده باشد و در این صورت با من بود که اطلاعات لازم را به دست آورم. در این باره با همسر صحبت کردم. او خود با این مشکلات آشنا بود و از سال‌ها پیش سعی در حل آنها داشت. اما خوشبختانه مرا در این راه تشویق کرده به من گفت: «ترتیبی خواهم داد که شما در جریان کار دولت قرار گیرید.» و چند روز بعد فضل‌الله نبیل را که انسانی فوق‌العاده بود، به ریاست دفتر من منصوب کرد.

فضل‌الله نبیل، سفیر سابق، مورد احترام همه و درست همان شخصیت مورد نیاز من بود. او که می‌توانست جای پدر من باشد، با تجربه فراوان خود به من آموخت که چگونه به کارم سازمان دهم. سپس با راهنمایی او و سایر مقامات با برنامه‌های توسعه و اصلاحات مملکت آشنا شدم و بدینسان توانستم از یک سو به تقاضاهای مردم با دادن اطلاعات صحیح پاسخ گویم و از سوی دیگر پیشنهادهایی در این زمینه به دولت ارائه نمایم. علاوه بر این، فضل‌الله نبیل برنامه‌ای برای دیدارهای من ترتیب داد و من توانستم بدین ترتیب وزراء و نمایندگان مختلف جامعه مدنی را ملاقات کنم. این زنان و مردان که

همیشه می‌توانستند به ملاقات من بیایند، مرا در جریان مشکلات می‌گذاشتند و در ایجاد انجمن‌های مختلف در زمینه بهداشت، تندرستی، آموزش و فرهنگ مرا یاری می‌دادند.

نیت فعالیت در کنار پادشاه خیلی زود با خوش‌آیندترین مانع ممکن روبرو شد. دو ماه پس از ازدواج متوجه شدم که در انتظار نوزادی هستیم. چهره همسرم با شنیدن این خبر به طرز بی‌سابقه‌ای شکفته شد. فکر این که بتوانم خوشبختی بزرگی را که از بیست سال پیش در جستجویش بود، به او بدهم، مرا نیز در هیجانی غیرقابل وصف فرو برده بود. تصمیم گرفتم اعلام این خبر را برای چند هفته به تأخیر بیندازیم ولی از همان زمان زندگی ما به کلی تحت تأثیر این رویداد قرار گرفت. آن نگاه محزونی که یک سال پیش در پاریس دیده بودم، به شراره‌ای که نشان سعادت و خوشبختی بود، مبدل شد. روز اول اسفند به پاکستان عزیمت کردیم در حالی که بجز ما دو نفر کسی از این راز باخبر نبود. این نخستین سفر رسمی من بود و از همراهی پادشاه در این سفر بسیار خوشنود بودم و در ضمن مشتاق دیدن این کشور. اما از شدت دل‌آشوبه بارداری که گرمای پاکستان بر شدت آن می‌افزود، غافل بودم. سخت‌ترین و خنده‌دارترین لحظات این سفر هنگامی بود که کنار مارشال ایوب‌خان در اتومبیل نشسته بودم و در حالی که او مشتاقانه در باره مملکتش صحبت می‌کرد من در فکر آن بودم که آیا می‌توانم تا رسیدن به مقصد از بهم خوردن حال خودداری کنم و به محض رسیدن به مقصد به دستشویی رفتم. اتفاقی که در طول سفر بارها تکرار شد. پادشاه سعی داشت از رنج من بکاهد، اما مردم بدون شک از این رفتار من تعجب می‌کردند. ولی همه این مشکلات مانع از آن نبود که از مهربانی مردم پاکستان که از دیرباز با آنها روابط دوستانه داشتیم غافل بمانم و از مجالس هنری که در باغ‌های زیبای لاهور برپا می‌شد و طی آن اشعار لاهوری را به زبان فارسی می‌خواندند، لذت نبرم. مردم علاقه و توجه من به فرهنگ و هنر را از همان زمان احساس می‌کردند و بعداً که جشن هنر شیراز را بنیان گذاشتیم، طبیعی بود که از هنرمندان پاکستانی نیز دعوت به عمل بیاوریم.

در راه بازگشت دو تا سه روز در آبادان ماندیم. آبادان که در آن زمان یکی از بزرگترین پالایشگاه‌های جهان به شمار می‌رفت، از جمله افتخارت اقتصاد جوان ایران بود. من از بازدید تأسیسات و دیدار هزاران کارگر و مهندسی که برای پیشرفت مملکت کار می‌کردند، خوشحال بودم.

در این شهر نیز به وضع مزاجی خود توجه کافی نکرده بودم. من اصولاً از بوی بنزین که امروز مرا به یاد ایران می‌اندازد، خوشم می‌آید. اما دوده‌های آلوده به گوگرد آبادان و گرمای شرجی آن شهر بر حالت تهوع من می‌افزود. مردم برای من جشن گرفته، مایل به دیدن و بوسیدن من بودند. بنابراین حق بیمار شدن نداشتم. برای شخصیت‌های سرشناس پاسخ گفتن به محبت مردم در حالی که نیاز دارند در بستر خود استراحت کنند، مستلزم نوعی از خودگذشتگی است. در این سفر دشواری زندگی مردم در بعضی از محلات آبادان مرا تحت تأثیر قرار داد و این مطلب را در دیدار با گروهی از زنان در میان گذاشتم. با بازدید از محلات کارگری احساس کردم که این خانواده‌ها نیازمند توجه و همدردی بیشتری هستند و گفتم باید هر چه زودتر به فکر آنها بود و تصمیمات لازم را در این زمینه اتخاذ کرد.

این سفرها و بازدیدهایی که از محلات مختلف تهران به عمل آورده و نیز نامه‌های بسیاری که دریافت می‌نمودم، مرا با نیازهای واقعی مردم آشنا می‌کرد. در سال ۱۳۰۴، رضاشاه زمام امور مملکتی شبه قرون وسطایی را به دست گرفته بود که ایالات آن زیر نظر حکام محلی یا راهزنان اداره می‌شدند. رضاشاه سازمان اداری نسبتاً متمرکزی ایجاد کرده و پایه‌های یک اقتصاد پیشرفته را نیز پی‌ریزی کرده به فرزند خود منتقل نموده بود. علیرغم همه پیشرفت‌ها در زمینه‌های آموزش، بهداشت، کشاورزی و ارتباطات، کشوری عقب مانده بودیم. مردم در روستاهای دور افتاده در رنج به سر می‌بردند. ما به این امر آگاه بودیم و می‌بایست به سرعت چاره‌اندیشی می‌کردیم. اندک زمانی بود که درآمد نفت، که زمانی طولانی بهره‌چندانی نصیب ایران نمی‌کرد، وارد خزانه دولت می‌شد. پادشاه خوشبین بود و مایل که این احساس اطمینان به آینده را، به من منتقل کند: «فراهم آوردن همه امکانات برای همه مردم در

زمانی کوتاه ممکن نیست؛ ولی ما به زودی امکانات یک رشد سریع را فراهم خواهیم آورد.»

آینده برای مملکت و ما بسیار امیدبخش بود. بارداری من هنوز رسماً اعلام نشده بود ولی ایرانیان و حتی مردم کشورهای دیگر در انتظار این خبر بی‌تابی می‌کردند. روزی نمی‌گذشت که یک جفت کفش کوچک آبی با تکه‌ای از پارچه گهواره یک نوزاد پسر به من نرسد. والا حضرت شمس اصرار داشت از پرفسور دوآتویل (Professor de Watteville)، متخصص بیماری زنان برای مشورت در مورد جنس نوزاد دعوت به عمل بیاید. او به ایران آمد، اما خوشبختانه من در آن زمان باردار شده بودم. خیاط سرخانه که از قدیم می‌شناختم به من اطمینان داد که برای این که نوزاد پسر شود کافی است دعایی با آب تربت روی شکم نوشت. اخیراً در کتابی که در ایران منتشر شده، به موضوعی نادرست و مسخره برخوردم، حاکی از این که من فرزند پسر را مدیون یک پزشک ایرانی هستم که به من رژیم بر مبنای نارنگی و پرتقال تجویز کرده بود. پس از گذشت ۴۰ سال هنوز هم در این باره صحبت می‌شود و این نشانه امید و بی‌تابی حاکم در میان مردم آن زمان است.

سرانجام، در ۲۹ اسفند ۱۳۳۸ شب عید نوروز سخنگوی دربار این خبر خوش را به مردم اعلام کرد. ما طبق رسم ایرانی سه ماه برای اعلام این بارداری تأمل کرده بودیم. در آن زمان اکوگرافی (échographie) وجود نداشت و پزشکان نمی‌توانستند جنس نوزاد را تشخیص دهند. بنابراین به خیال‌پردازی‌های مبتنی بر شکل شکم و یا ریتم قلب نوزاد، توسل می‌جستند. بدینسان بی‌صبری مردم رو به افزایش می‌رفت و ارسال تعداد کفش‌های کوچک آبی و سایر هدایای خوش‌یمن چند برابر شد و مطابق معمول شایعات عجیب و غریب خیالبافی هم رواج پیدا کرد. از جمله گفته می‌شد که من باردار نیستم و بالشی روی شکم می‌گذارم. این شایعات غالباً از سوی مخالفین سیاسی منتشر می‌شدند. همچنین گفته شد که پادشاه نمی‌تواند بچه‌دار شود. بعدها گفتند که پسرمان لال است و برای خاموش کردن شایعات مجبور شدیم فیلمی از او در حال پرحرفی در دفتر کار پادشاه، از تلویزیون پخش



کنیم. و بالاخره شایع کردند که اگر من برای زایمان به بیمارستان عمومی جنوب شهر تهران رفته‌ام برای آن است که بتوانم آسان‌تر نوزاد دختر را با یک پسر معاوضه کنم. رضا قبل از ظهر نهم آبان ماه ۱۳۳۹ به دنیا آمد. من تصمیم گرفته بودم در بنگاه حمایت مادران و نوزادان که در محلات کم‌درآمد جنوب شهر تهران قرار داشت، وضع حمل بنمایم. این بیمارستان که به دستور رضاشاه بنا شده بود، زنان تنگ‌دست را به طور رایگان می‌پذیرفت. همسر من با وضع حمل من در این بیمارستان موافق بود و هنگامی که نخستین علائم زایمان ظاهر شد، خود مرا با اتومبیل به آنجا برد. خانواده نیز به سرعت به ما ملحق شد. از پسر بودن نوزاد همه کارکنان بیمارستان قبل از من مطلع شده بودند زیرا در لحظات آخر زایمان مرا بی‌هوش کرده بودند و متخصص بیهوشی اندکی زیاده‌روی کرده بود (کاری که موجب خشم دکتر جهان‌شاه صالح پزشک من شده بود) در نتیجه هنگام به هوش آمدنم همه بیمارستان در جوش و خروشی غیرقابل وصف بود. بعدها برایم تعریف کردند که همه در تب و تاب دادن خبر به پادشاه بودند و مادرم با نگرانی از همه می‌پرسید: «دخترم چطور است، آیا خبری از او دارید؟» چون چشمانم را باز کردم، پادشاه را بر بالین خود یافته‌م. دستم را در دست داشت و گفت «می‌خواهی بدانی؟»

- بله

- پسر است

من از شادی به گریه افتادم.

سه روز بعد، از رضا عکسی رسمی گرفته شد و از همان زمان معلوم بود که تا چه حد به پدرش شباهت دارد. در این عکس دکتر جهان‌شاه صالح و لیوسا پیرنیا طبیب اطفال که تا تبعید ما را همراهی کرد، حضور داشتند. هزاران هزار نفر از صبح زود در مقابل بیمارستان اجتماع کرده بودند. از چند روز پیش روزنامه‌نگاران ایرانی نیز جلوی بیمارستان مستقر شده بودند. به محض این که تولد ولیعهدی برای خاندان پهلوی اعلام گردید، بیست و یک تیر توپ شلیک شد. ازدحام جمعیت در بیمارستان آن چنان بود که

همسرم که قصد داشت برای زیارت شاه عبدالعظیم و دیدار مزار پدر به شهری برود، موقتاً از این کار انصراف حاصل کرد. به محض دیدن پادشاه، مردم بدون توجه به مأمورین به سوی اتومبیل هجوم آوردند. پادشاه بعدها برایم تعریف کرد که هیچ گاه با چنین شادمانی دسته‌جمعی روبرو نشده بود. مردم می‌خندیدند، گریه می‌کردند، می‌خواستند او را ببوسند و چون میان نگاه داشتن او و راه باز کردن تردید داشتند، از خوشحالی اتومبیل او را از زمین بلند کردند. در سراسر ایران مردم به کوچه‌ها سرازیر شدند، جشن گرفتند و شیرینی‌های خانگی میان عابرین پخش کردند. تصاویر رقص و شادی مردم در کوچه‌های تهران، تبریز و شیراز در روزنامه‌ها منتشر شد. با خود فکر می‌کردم که دلیل همه این شادی‌ها وجود همین پسر کوچکی است که در کنار من آرمیده.

خبر تولد ولیعهد به همه جای دنیا رسید. اما یک بار دیگر فرانسوی‌ها ابتکار عمل نشان دادند و یک روزنامه فرانسوی در عنوان مقاله‌ای با حروف درشت به زبان فارسی نوشت «پسر است.»

چند روز بعد مردم تهران محبت خود را به من نشان دادند. مردم که از خروج من از بیمارستان آگاه شده بودند، در خیابان‌ها فرش و گل پهن کرده، این جا و آن جا طاق نصرت برپا کرده بودند.

از راننده خواستم آهسته‌تر براند تا بتوانم به محبت آنان پاسخ دهم. دلم می‌خواست به هر یک از آنان بگویم که چقدر از دیدارشان خوشحال و مسرورم.

## فصل هشتم

تولد رضا ما را بیش از پیش به یکدیگر نزدیک کرد. این کودک موجب نهایت شادی و مسرت ما بود. اگر فرزندم دختر به دنیا می‌آمد، به همین اندازه شاد می‌شدم. اما ولادت یک پسر برای همسرم تسکین خاطر را به خوشبختی می‌افزود. عشق و علاقه میان ما هماهنگی بیشتری یافت. حال که انتظار به پایان رسیده بود، امیدوارتر به آینده می‌نگریستم.

در چند هفته شاهد دگرگونی پادشاه بودم. او که خوددار بود و احساسات خود را کمتر ظاهر می‌کرد، به پسرش آشکارا عشق می‌ورزید. هنگامی که به رضا شیر می‌دادم میان دو جلسه کار با سرعت خود را به ما می‌رساند، می‌خواست یقین پیدا کند که نوزاد به اندازه کافی شیر می‌خورد و قد و وزن او را از پرستارش می‌پرسید و به او توصیه می‌کرد که مواظب فلان میکربی باشد که روزنامه‌ها از آن نام برده‌اند. پادشاه از من می‌پرسید: «چرا پاهای این بچه تا این اندازه لاغر و کمانی شکل است؟ این طبیعی است، مطمئنی؟» بعدها، هنگامی که قد رضا از ۱۸۳ سانتیمتر گذشته بود، این خاطره را به یاد او آوردم. زندگی خانوادگی ما از این پس گرد وجود رضا می‌چرخید. رضایت و خوشحالی پادشاه و خودم را از دیدن نخستین قدم‌هایی که رضا در باغ کاخ برداشت به خاطر دارم. اغلب جمع‌ها، در صورت مناسب بودن هوا، هر سه به بیلاق شمال شمیران می‌رفتیم. پادشاه با پسرش روی چمن‌ها غلط می‌زد و برایش بازی‌های مختلف اختراع می‌نمود. از همان زمان آن دو مشترکاً به اتومبیل و هواپیما علاقه داشتند و به یاد دارم که شب، هنگام بازگشت به تهران برای آرام کردن رضا می‌گفتم

به زودی از جلوی سینما مولن روژ می‌گذریم. پره‌های آسیای بادی جلوی سینما او را مجذوب خود می‌کند و بعدها ملخ‌های هواپیما جای آن را گرفت. در داخل قصر هم غالباً به بادبزن‌ها خیره می‌شد و می‌گفت: «خواهش می‌کنم آن را بچرخان.»

پس از چندی نگران حرف زدن او شدیم، زیرا نمی‌توانست حرف «ر» را درست تلفظ کند. این مشکل برای پادشاه آینده که می‌بایست در جلسات عمومی سخن گوید، مانعی به شمار می‌رفت. آیا نقصی طبیعی بود؟ ماه‌ها مجبورش می‌کردم بگویم «رضا»، «دریا»، «درخت» تا بالاخره فهمیدم که او «ر» را با لهجه فرانسوی که از دایه خود آموخته تلفظ می‌کند. سپس متوجه شدیم که مانند پدر بزرگ والامقامش، چپ دست است. اما این شباهت به هیچوجه پزشک شوهرم، تیمسار عبدالکریم ایادی را راضی نمی‌کرد.

- این درست نیست که والاحضرت ولیعهد چپ دست باشند، باید او را وادار به ترک این عادت کرد.

و من می‌گفتم «نه، هیچ اهمیتی ندارد. روزی که بخواید سلام نظامی بدهد، با دست راست سلام خواهد داد.»

اما پزشک قانع نمی‌شد و همسرم به گفتگوی ما می‌خندید. پادشاه با وجود کار زیاد از همیشه شادتر و خندان‌تر بود. و اما من چون هم ملکه و هم مادر بودم چند بار در میهمانی‌های رسمی بدون جلب توجه، زمانی کوتاه، برای شیر دادن به پسر غیبی می‌کردم و گاه این کار با لباس شب و نیم تاج سلطنتی انجام می‌گرفت.

نمی‌دانم چگونه زندگی روزانه خودمان را تعریف کنم. پادشاه صبح زود از خواب برمی‌خاست و در حال صرف صبحانه روزنامه‌های ایرانی و خارجی را مرور می‌کرد و گزارش‌هایی را که در کیفی قفل شده نزد او می‌آوردند، می‌خواند.

هنگام ناهار دیگر بار یکدیگر را می‌دیدیم. این دیدارها که در آغاز زندگی مشترکمان نوعی استراحت دلپذیر محسوب می‌شد، اندک اندک مبدل به جلسات کار شده بود. هر روز سر ساعت ۲ بعدازظهر بدون کمترین وقفه به

اهم اخبار گوش می‌داد، سپس قبل از آن که کار خود را از سر بگیرد، زمانی کوتاه استراحت می‌کرد. سر شب، قبل از شام یک بار دیگر روزنامه‌ها را می‌خواند و بعد اندک زمانی به ورزش می‌پرداخت (هالتر یا وزنه) سپس پیشخدمت مخصوصش او را ماساژ می‌داد و آنگاه شام می‌خوردیم. سال‌ها بعد هنگام ماساژ، رضا و بعدها برادر و خواهرانش در کنار او دراز می‌کشیدند و پادشاه سر و پشت آنها را نوازش می‌کرد.

دوشنبه شب‌ها مخصوص دیدارهای خانوادگی بود. از همان بدو ورودم به کاخ سعی کردم به روابط پادشاه با خواهران و برادران و سایر افراد خانواده که مدت زمانی از هم گسیخته شده بود، استحکام بخشم و همچنین رابطه‌ای میان پادشاه و خانواده خودم برقرار کنم. من همچون یک ایرانی واقعی به روابط خانوادگی و سنت‌ها احترام می‌گذارم و این کار موجب شده که سوءتفاهمات و بدخواهی‌ها را از ذهن خود دور کنم.

روز جمعه به پذیرایی از دوستان اختصاص داشت. بدیهی است که گاه نیز شام‌های رسمی به آن اضافه می‌شد. معه‌ذا ارزش این لحظات خلوت را می‌دانستم. گاه پادشاه می‌گفت:

- برنامه روزت را برایم تعریف کن

بعضی اوقات آنچه برای او تعریف می‌کردم از اهمیت چندانی برخوردار نبود اما نظر به این که در آن دوره مشغول سازمان دادن به دفترم بودم، اتفاقات عجیب و غریبی پیش می‌آمد که صحبت در باره آنها خالی از تفریح نبود. گذشته از آن، من اصلاً از تعریف داستان‌ها و توصیف وقایع روزانه به تفصیل لذت می‌برم و در کودکی سر پسر دایی‌یم رضا را با تعریف قصه‌های خود می‌بردم. او همین که از پرگویی‌های من خسته می‌شد، فرار را برقرار ترجیح می‌داد. صحنه‌هایی را به یاد دارم که در پی او دویده مجبورش می‌کردم به گفته‌های من گوش دهد.

اما برای همسر من این کار هرگز کسالت‌آمیز نبود. حرف‌های من در این دوره او را شدیداً به خنده می‌انداخت. گفتگوهای روزانه‌ام را برای او تعریف می‌کردم و گاه حکایاتی را که شنیده بودم به آن می‌افزودم.

شبهایمان غالباً با دیدن یک فیلم پایان می‌یافت. در زیرزمین کاخ یک سالن سینما وجود داشت. همسرم عاشق چارلی چاپلین، لورل و هاردی و یا جری لوئیس و باب‌هوپ بود. او با دیدن حرکات چارلی چاپلین، از ته دل می‌خندید و هیچ‌واقعه دیگری او را این چنین به خنده نمی‌انداخت. او مانند کودکی از خنده به خود می‌پیچید و من خوشحال بودم که با کاری که بر دوش داشت، در این فضای کوچک فرصتی برای رهایی از مشکلات روزانه می‌یافت. من از خنده او بیش از بازی هنرپیشگان فیلم که هرگز تأثیر چندانی بر من نمی‌گذاشتند، لذت می‌بردم. در جوانی، دوستانم از بی‌تفاوتی من، در حالی که خودشان از دیدن فیلم‌های فکاهی از خنده ریشه می‌رفتند، در تعجب می‌ماندند. تنها کسانی که تا به امروز موجب خنده من شده‌اند، عبارتند از: لوئی دوفونس، بیل کازبی، مل بروکس، ارحام صدر، پرویز صیاد و شاباجی خانم. پادشاه و من از فیلم‌های جنگی و تاریخی نیز به خاطر جنبه‌های قهرمانی بعضی از شخصیت‌ها خوشمان می‌آمد.

پس از گذشت سال‌های سخت ۱۳۳۰، آینده سیاسی مملکت از نظر همسرم امیدوارکننده بود. اقتصاد ایران پس از ملی شدن نفت، به یمن یافتن راه‌حلی برای صادرات نفت رو به شکوفایی می‌رفت، دولت می‌توانست برای نخستین بار درآمد ثروت‌های زیرزمینی را برای توسعه مملکت به کار اندازد. پادشاه با هیجان در این باره با من صحبت می‌کرد و از این که برای رسیدن به این نتیجه بیست سال مبارزه کرده بود تأسف می‌خورد. اما این بار به هدف نزدیک بودیم. هرگز بعد از دوران رضاشاه ایران این چنین کشور رو به آبادانی نبود. میان سال‌های ۴۰-۱۳۳۰ ساختمان نخستین سدها، شبکه‌های آبیاری و کارخانه‌های هیدرولیک و الکتریک و کارخانه‌های کود شیمیایی آغاز شده بود. سه برابر کردن شبکه راه‌آهن، اسفالت کردن پنج هزار کیلومتر جاده و احداث سی هزار کیلومتر جاده فرعی شروع شده بود. یک لوله نفت سراسری به طول دو هزار و چهار صد کیلومتر آغاز به کار کرد... پادشاه گمان می‌برد که به زودی خواهد توانست انقلاب آرامی را که مملکت را از عقب‌ماندگی خارج کند، آغاز نماید. او از زمان تحصیل در سوئیس به فکر این انقلاب بود.

نخستین مرحله این انقلاب طبیعتاً اصلاحات ارضی بود که موانع بی‌شماری در راه حصول به آن وجود داشت.

در سال ۱۳۳۰ پادشاه متوجه شد که دیگر ادامه نظام ارباب رعیتی در حالی که دهقانان با دشواری بسیار زندگی می‌کردند، امکان‌پذیر نیست و به همین جهت املاک خود را برای توزیع میان زارعین به دولت واگذار کرد و در سال ۱۳۳۴ بانک اعتبارات کشاورزی به همین منظور تأسیس شد. دویست هزار هکتار زمین دولتی میان چهل و دو هزار دهقان توزیع گردید. این فقط آغاز کار بود، اما مخالفت بزرگ مالکان و گروهی از روحانیون را در پی داشت. مبارزه با روحانیت شیعه که بر مردم نفوذ بسیار داشت، کار آسانی نبود. پادشاه نیز از این موضوع آگاه بود ولی در ضمن اعتقاد داشت که رسیدن به ترقی و دموکراسی که آرزویش بود، مستلزم تغییر طرز تفکر مردم است و این امر هم بُعدی دیگر از ابعاد انقلاب بود که در نظر داشت. او معتقد بود که موفقیت در این راه بستگی به جلب اعتماد اکثریت ایرانیان دارد و در آغاز سال ۱۳۴۰ احساس می‌کردم که اعتماد مردم را به دست آورده است. شور و هیجانی که با تولد ولیعهد پدید آمده بود، اعتقاد او را در این زمینه راسخ‌تر کرد. روز ۱۹ مهرماه ۱۳۴۰ برای یک سفر رسمی سه روزه به سوی فرانسه پرواز کردیم. ژنرال دوگل مورد تحسین و ستایش همسر بود. به اعتقاد او در میان همه سران دول، ژنرال دوگل مظهر و نمونه عالی یک رهبر بزرگ بود: وطن‌پرستی سرسخت، بصیر و روشن‌بین. پادشاه در باره سفر دوگل به تهران در خاطرات خود چنین می‌نویسد: «هنگامی که ژنرال دوگل در راه مسافرت به مسکو در سال ۱۳۲۲ (۱۹۴۳) به تهران آمد، من پادشاهی جوان بودم و از همان نخستین لحظه دیدار مجذوب شخصیت استثنایی این مرد بزرگ شدم. هنگامی که دوگل از فرانسه سخن می‌گفت، من همه آمال و آرزوهای خود را در باره وطنم در سخنان او بازمی‌یافتم. هدف او تجدید استقلال و عظمت فرانسه در داخل و خارج بود. او از آرمان‌هایش با فصاحت و بلاغت و صراحت سخن می‌گفت و من نیز احساس می‌کردم که آرزو و امیدهای مشابهی برای ایران دارم.<sup>۱</sup>»

---

۱ - پاسخ به تاریخ صفحه ۲۰۶

بنابراین دیدار مجدد ژنرال دوگل در دورانی که همسرم خود را برای ایجاد تغییرات اساسی در مملکت آماده می‌کرد، جنبه سمبولیک به خود می‌گرفت، خصوصاً که از این پس میان آن دو احترام متقابل به وجود آمده بود. ژنرال دوگل کوشش‌هایی را که در راه پیشرفت ایران انجام می‌گرفت ارج می‌نهاد و تا زمان مرگش همواره از پادشاه پشتیبانی کرد. بعدها، هنگامی که انقلاب اسلامی موجب نابودی ده‌ها سال ترقی و توسعه شده بود، پسر او، دریدار فیلیپ دوگل، با قرار دادن عکس پادشاه در کنار خود هنگام یک مصاحبه تلویزیونی، با ظرافت بسیار روابط میان دوگل و پادشاه را یادآور شد. من از او سپاسگزارم زیرا همدلی خود را با ما زمانی آشکار ساخت که کمتر کسی جرأت ابراز عقیده‌اش را داشت.

اما من بی‌صبرانه انتظار دیدار مجدد پاریس را داشتم. قبل از ورودم به فرانسه، مطبوعات به تفصیل در باره من نوشته بودند «محصل جوانی که دو سال پیش فرانسه را ترک کرده، امروز مادر جوانی است که با عنوان ملکه ایران به فرانسه بازمی‌گردد.»

از افسانه پریان که بگذریم، واقعیت آن بود که من بار دیگر از محبت عده کثیری از فرانسویان برخوردار شدم.

ژنرال دوگل و بانو، در کنار تشریفات رسمی، مرا چون فرزندی پذیرا شدند و با این کار احساس مرا در مورد محبت فرانسویان نسبت به خودم تقویت کردند. سال‌ها بعد شنیدم که ژنرال دوگل در جواب این سؤال که میان همسران دول چه کسی را ترجیح می‌دهید؟ گفته بود: «فرح و ژاکلین کندی. ژاکلین کندی هم زیباست ولی شیطنت فرح وجهه‌ای خاص به او می‌بخشد.» هنگامی که ژنرال دوگل و پادشاه مشغول مذاکره بودند، خانم دوگل مرا به بازدید کاخ الیزه برد و آندره مالرو که هرگز نوشته‌اش را روی صفحه اول کتابم فراموش نمی‌کنم، مرا در بازدید از چند موزه پاریس همراهی کرد. دیدار مجدد نصرالله انتظام، سفیر ایران در پاریس که در سال ۱۳۳۸ در ملاقات پادشاه با دانشجویان ایرانی با او آشنا شدم، نیز خوشحالم کرد.



مقامات فرانسوی خواسته بودند بازدید ما از فرانسه همزمان با افتتاح نمایشگاه هفت هزار سال هنر ایران در پاریس انجام گیرد. از لحظات فراموش نشدنی این سفر، زمانی بود که پادشاه علاقه خود را به فرهنگ و تمدن ایرانی با یادآوری خاطره‌ای از پدرش بیان کرد:

«هرگز کسی به اندازه پدر من به مملکت خود اعتقاد نداشت. او آن چنان به وطن خود عشق می‌ورزید که یقین داشت فرهنگ ایرانی از همه جهت بر فرهنگ‌های دیگر ترجیح دارد. هر چند که به ظاهر این علاقه او به میراث فرهنگی ایران با تجددخواهی منافات داشت، اما هیچ کس به اندازه او در راه اصلاحات و تجدد مملکت خود کوشش نکرده است. او می‌خواست آداب و رسوم قدیمی را که تضادی با ترقی ندارد حفظ نماید، اما در ضمن پذیرفته بود که تمامیت ارضی مملکت و خوشبختی ملت نیازمند پیروی از روش‌های پیشرفته غربی است.»

نطفه انقلاب آرامی که پادشاه در مد نظر داشت، در همین جملات خلاصه می‌شد و همین طور موانع متعددی که می‌بایست برای رسیدن به این هدف از سر راه برداشته شود. هیچ کس در صحت این مطلب تردید نداشت و من این جمله ادوارد سابلیه (Edouard Sablier)، سرمقاله‌نویس روزنامه لوموند را به خاطر می‌آورم که با لحنی که گفته‌های دوگل را به یاد می‌آورد نوشت: «کشوری که یونانی‌ها را مغلوب کرده، با قدرت رُم درافتاده، از قتل و غارت مغولان رهایی یافته، امپراطوری عثمانی را از مرزهای خود دور نگه داشته و در موردی بی‌همتا در تاریخ معاصر توانسته استان از دست رفته آذربایجان را از چنگال ارتش سرخ برهاند، نمی‌تواند ترسی از آینده داشته باشد.»

شش ماه بعد در ایالات متحده آمریکا شاهد استقبالی کاملاً متفاوت بودیم. ما از سوی کندی، رئیس جمهوری آمریکا که به تازگی انتخاب شده بود برای بازدید از آن کشور دعوت شدیم و من از رفتن به این سفر بسیار خوشحال بودم و مشتاق شناختن آمریکا. همسر من که در آذر ماه ۱۳۳۸ پذیرای آیزنهاور، رئیس جمهوری پیشین آمریکا، در ایران بود تصمیم داشت در این سفر از اهداف جانشین او باخبر شود و زمینه روابطی را که برای

اقتصاد ما اهمیت بسیار داشت فراهم آورد. پادشاه اصولاً با جمهوری خواهان نزدیکی بیشتری داشت تا دموکرات‌ها، اما تردید نداشت که می‌تواند کندی را متقاعد کند که سیاست درستی در پیش گرفته است. خانواده کندی ما را با گرمی پذیرفتند و ژاکلین کندی با رفتاری خودمانی مرا به بازدید کاخ سپید برد و من هنوز گردش آن روز را در باغ، در حالی که ژاکلین کندی پسرش جان جان را با کالسکه گردش می‌داد، به خاطر دارم. در آن زمان تعداد زیادی از دانشجویان ایرانی در آمریکا به سر می‌بردند و با این که بسیاری از آنها با کمک‌های دولتی تحصیل می‌کردند، به مخالفین سلطنت پیوسته و تظاهراتی راه انداختند.

من از تظاهرات و شعارهای علیه شاه طی این سفر خاطره‌ای تلخ دارم. آنها در همه جا حضور داشتند و حتی گاه در چند متری ما. به طوری که همسرم مجبور بود با صدای بلند صحبت کند. ما از صبح تا شام صدای فریادشان را، حتی زیر پنجره محل اقامتمان، می‌شنیدیم.

دائماً مجبور بودم اضطرابم را خصوصاً در حضور خبرنگاران پنهان کنم. اما در دلم طوفانی برپا بود. من اعتراضات دانشجویان را می‌شنیدم. بدیهی است راهی دراز در پیش داشتیم ولی اقدامات بسیاری نیز انجام گرفته بود. اتفاقاً وجود این جوانان دانشجو که غالباً هزینه تحصیلاتشان به عهده دولتی بود که خوارش می‌شمردند، خود دلیل زنده‌ای بر این پیشرفت‌ها بود. آنها متوجه این مطلب نبودند که ما در گذشته چه بودیم و مملکت قبل از آن که رضاشاه زمام امور را به دست گیرد در چه فقری به سر می‌برد. آنها راهی را که آمریکا در طول زمان برای رسیدن به رفاه و دموکراسی پیموده، در نظر نداشتند.

در هر حال، از نخستین سفرم به آمریکا خاطره‌ای دردناک برایم به جای مانده. چند سال بعد از همراهی همسرم در سفر رسمی دیگری به آمریکا خودداری کردم. من که در آن زمان روزی ده دوازده ساعت برای رفاه هموطنانم کار می‌کردم به او گفتم: «اگر قرار باشد باز هم مورد توهین قرار گیرم، فکر می‌کنم ماندنم در تهران ضروری‌تر است.» بدیهی است در آن زمان هرگز فکر نمی‌کردم که ۲۴ سال بعد، همین تظاهرکنندگان زیر پنجره‌های

بیمارستان نیویورک، با صدایی بلند مرگ همسر مرا که با بیماری در جدال بود، آرزو کنند.

معهد این رویدادهای ناگوار نایستی خاطره استقبال مردم آمریکا و برخی بازدیدهای جالب توجه، چون موزه متروپلیتن، بازدید از کارگاه ساختمان مرکز فرهنگی لینکلن و یا استودیوهای هالیوود را از یادم ببرند. در یکی از استودیوهای هالیوود ضیافت ناهاری به افتخار ما داده شد که در آن هنرپیشگان سرشناس چون گرگوری پک، ردااسکلتن، دانی کی، جینجر راجرز و جرج کودور حضور داشتند. چند ملاقات مهم دیگر نیز در این سفر برای ما پیش آمد، از جمله ملاقات با والت دیسنی. او در این ملاقات تعدادی از طرح‌های خود را توسط ما به رضا هدیه داد. طی همین سفر بود که با لیندن جانسون، معاون ریاست جمهوری آشنا شدیم. همسر جانسون و دختر او تا به امروز از دوستان من به شمار می‌آیند. در آن زمان که هنوز به زبان انگلیسی تسلط نداشتم به زحمت می‌توانستم صحبت جانسون را با لهجه غلیظ تکزاسی دنبال کنم. سپس به کالیفرنیا رفتیم و در آن جا بود که متوجه شدم تا چه حد آمریکایی‌ها می‌توانند رفتاری گرم و صمیمانه داشته باشند و این موضوع آرامش را به من بازگرداند.

در همین سال ۱۳۴۱، یعنی درست هنگامی که دانشجویان در واشنگتن علیه پادشاه تظاهرات می‌کردند، او شش ماده اصلاحات اساسی خود را زیر عنوان انقلاب سفید اعلام کرد. کلمه سفید به این جهت به کار برده شده بود که هدف از انقلاب تبدیل ایران به کشوری مدرن بود بدون آن که قطره‌ای خون به زمین ریخته شود.

بدیهی است در سرآغاز این برنامه، اصلاحات ارضی قرار داشت. اصلاحاتی که مورد خواست دهقانان بود و بزرگ مالکان از آن بیم داشتند. همان طور که قبلاً نیز اشاره کردم، علیرغم اصرارهای پادشاه، این بزرگ مالکان از تقسیم زمین‌های خود میان دهقانان خودداری کرده بودند و در میانه‌ی قرن بیستم هنوز ۹۵ درصد زمین‌های قابل کشت در اختیار چند بزرگ مالک قرار داشت، در حالی که دهقانان ما بی‌شبهت به برده‌های قرون

وسطایی اروپا نبودند. ادامه این وضع ممکن نبود. از این پس، طبق قانون، بزرگ مالکان می‌توانستند فقط یک ده در اختیار داشته باشند و می‌بایست بقیه املاک خود را برای توزیع میان زارعین به دولت بفروشند. دو سال بعد از تصویب قانون اصلاحات ارضی ۸،۲۰۰ دهکده از ۱۸،۰۰۰ دهکده‌ای که مشمول این قانون می‌شد میان ۳۰۰،۰۰۰ خانواده روستایی تقسیم شد. این اقدامات، علیرغم مخالفت شدید روحانیون ادامه یافت. بعداً در این باره توضیحات بیشتری خواهم داد.

دومین اصل انقلاب سفید خصوصی کردن مؤسسات و کارخانه‌های دولتی بود. برای تأمین هزینه اصلاحات ارضی قرار بر آن شد بعضی از مؤسسات تولیدی دولت به بخش خصوصی منتقل شوند. پادشاه گمان می‌کرد که ایرانیان ثروتمند و خصوصاً بزرگ مالکین، ثروت خود را در این مؤسسات سرمایه‌گذاری خواهند کرد. این سرمایه‌گذاری انجام گرفت منتهی با کندی بسیار و نخبگان اقتصادی ایران علاقه چندانی به کوشش‌های تجددخواهانه پادشاه نشان ندادند.

اصل سوم عبارت بود از ملی کردن جنگل‌ها و مراتع. عملی که مکمل اصلاحات ارضی به شمار می‌رفت.

اصل چهارم سهم شدن کارگران در منافع کارخانه‌ها بود. ۲۰ درصد از سهام کارخانه‌ها به کارگران و کارمندان اختصاص یافت.

اصل پنجم که اشکالات فراوان ایجاد کرد، عبارت بود از تجدید نظر اساسی در قانون انتخابات به منظور اعطای حقوق کامل برابری سیاسی به زنان. اما بخشی از روحانیت رادیکال و تاریک‌اندیش فوراً به مخالفت برخاست. در ۱۷ دی ماه ۱۳۱۴ رضاشاه با کشف حجاب خشم آنها را برانگیخته بود. اما آنچه موجب تشدید این مخالفت شد، برداشتن چادر از سر زنان به وسیله پلیس بود. باید اضافه کرد که رضاشاه در پیروی از سیاست تجددخواهی، قدم اول را، خود برداشت و با همسر و دخترانش که حجاب نداشتند در جشن سالانه دانشسرای مقدماتی تهران شرکت کرد.

هدف از اصل پنجم، به هیچوجه تعدی به عفت عمومی نبود، بلکه نشانی بود از احترام به مقام زن. سرانجام آنها از مزایای حقوق کامل یک

شهروند برخوردار شدند. در باره حجاب باید بگویم که همسر من از مدت‌ها پیش، قانون منع حجاب را لغو کرده و زنان را در استفاده از چادر آزاد گذاشته بود.

و بالاخره اصل ششم، که برای توسعه ایران اهمیت بسیار داشت، عبارت بود از ایجاد سپاه دانش به منظور سوادآموزی و اشاعه فرهنگ در روستاها. این سپاه از مشمولین دیپلمه تشکیل می‌شد و هدف آن باسواد کردن روستاییان بود. باید به خاطر آورد که در آغاز سال‌های ۱۳۴۰ حدود هفتاد درصد مردم ایران سواد خواندن و نوشتن نداشتند. چگونه می‌توانستیم این عقب‌ماندگی را جبران کنیم در حالی که تعداد آموزگاران به زحمت کفاف نیازمندی‌های مردم شهرنشین را می‌کرد؟ اندیشه بهره‌گیری از جوانان مشمول، ابتکاری بود که نظر دنیا را به خود جلب کرد. با این کار ایران می‌توانست تا بیست و پنج سال بعد عملاً بر مشکل بی‌سوادی فائق آید.

در پی این موفقیت پادشاه تصمیم گرفت که این روش را در زمینه‌های دیگر نیز به کار بندد و به این ترتیب در سال ۱۳۴۲ سپاه بهداشت با شرکت فارغ‌التحصیلان دندان‌پزشکی و طب تشکیل شد. وظیفه آنها انجام خدمات اولیه پزشکی و خصوصاً آموزش اصول بهداشت و پیش‌گیری از بیماری‌ها بود. سپس در سال ۱۳۴۳ سپاه ترویج و آبادانی که می‌بایست به روستاییان روش‌های جدید تولید کشاورزی را بیاموزد به وجود آمد. این سپاهیان لباسی متحدالشکل به تن داشتند و قبل از رفتن به روستاها تعلیمات خاصی می‌دیدند.

پادشاه، دولت و همه مسئولین از مشکلاتی که در راه اجرای اصلاحات وجود داشت، آگاه بودند. ما در این باره با یکدیگر زیاد صحبت می‌کردیم و من درون خود از همسری مردی که با چنین جرأت و روشن‌بینی به مملکت خود خدمت می‌کرد، افتخار می‌کردم. من او را تحسین می‌کردم و می‌دیدم که در حال نوشتن صفحات اساسی تاریخ ایران است و یقین داشتم که به مسائل با دیدی درست می‌نگرد و در راه پیشرفت مملکت از هیچ نوع فداکاری دریغ نمی‌نماید. این حس غرور با خوشبختی دیگری همراه بود: من در انتظار

فرزند دومی بودم که تولدش برای اسفندماه پیش‌بینی می‌شد. در آن دوران زندگی شاد و پرثمری را می‌گذراندم و احساس می‌کردم در کنار پادشاهی مهربان، مقتدر و نظربلند زندگی می‌کنم و میان زندگی عمومی و خصوصی‌ام تعادلی کامل برقرار است. همین‌طور هم بود، چنان‌که در طول یکی از سفرهایی که به جنوب ایران می‌کردیم به او گفتم: «من خودم را یک سرباز انقلاب می‌دانم.» هم‌سر مایل بود از طریق رفراندم نظر مردم را در باره این اصول جویا شود. استفاده از رفراندم که به عنوان ابزاری سیاسی و دموکراسی‌های مدرن به کار گرفته می‌شد، نشانی از ورود ما به دوره‌ای جدید بود. تجددخواهی آمرانه رضاشاه برای خروج سریع مملکت از عقب‌ماندگی دوران سلطنت سلسله قاجار، اجتناب‌ناپذیر بود. ما از این پس وارد دورانی می‌شدیم که آگاهی از نظر شهروندان برای زمامداران ضروری به نظر می‌رسید. متأسفانه روزگار به او امان نداد راهی را که در پیش داشت به پایان برساند.

رضاخان در سال ۱۲۵۷ در آلاشت مازنداران به دنیا آمد. پدرش افسر بود و او نیز در ۱۴ سالگی وارد تیپ قزاق شد. خصوصیات اخلاقی و نیروی اراده او از همان ابتدا تعجب افسران روس و انگلیس را که در آغاز قرن در ایران برای به دست آوردن قدرت رقابت می‌کردند، برانگیخته بود. در سال ۱۲۹۹ رضاخان با درجه سرهنگی در برابر بلشویک‌ها که می‌خواستند ایالات شمالی و خصوصاً گیلان را ضمیمه شوروی کنند، به مبارزه پرداخت. اما ایران رو به نابسامانی می‌رفت. قدرت مرکزی عملاً وجود نداشت. سرشناسان و راهزنان ایالات را میان خود تقسیم کرده بودند و قدرت قضایی و تعلیم و تربیت و اوقاف در اختیار روحانیت قرار داشت. این وضع برای رضاخان میهن‌پرست دلخراش بود. احمدشاه آخرین پادشاه سلسله قاجار، پس از برخاستن رضا خان به وی لقب «سردار سپه» داد و به وزارت جنگ منصوب کرد. او در این سمت، قبل از آنکه قدرت خود را به تمامی مملکت گسترش دهد، به تجدید سازمان ارتش پرداخت. اما احمدشاه در آن زمان اغلب اوقات خود را در اروپا می‌گذراند و هر بار به ایران نیامده، به اروپا بازمی‌گشت. در

همین دوران مصطفی کمال آتاتورک کوشش داشت در ترکیه کشور همسایه ما، یک دولت قوی و متجدد تأسیس کند.

رضاخان با نظر تحسین به او می‌نگریست و در زمانی کوتاه، میان آن دو پیوندهای دوستی و احترام برقرار شد. آتاتورک بدون تردید برای این افسر فزاق که به مقام فرماندهی قوا رسیده بود، سرمشق به شمار می‌رفت. در یک چنین شرایطی بود که در تاریخ ۲۱ آذر ۱۳۰۴ مجلس مؤسسان سلطنت را به رضاخان سردار سپه تفویض کرد. رضاشاه پهلوی در مجلس شورای ملی در تاریخ ۲۴ آذر ۱۳۰۴ بر طبق قانون اساسی سوگند یاد کرد. رضاخان شخصاً مایل به تأسیس جمهوری بود ولی با فشار روحانیت، سلطنت را پذیرفت چرا که در آن زمان سلطنت و روحانیت دو پایه استوار جامعه ایرانی محسوب می‌شدند.

رضاشاه از چندی قبل نام خانوادگی پهلوی را برای خود انتخاب کرده بود. «پهلوی» نام خط و زبانی‌ست که از حدود ۲۵۰ سال پیش از میلاد مسیح تا سال ۶۵۱ میلادی زبان رسمی ایران بوده است.

ما ایجاد وحدت ایران را مدیون این مرد استثنایی هستیم. مردی که به روی زمین می‌خوابید، پنج صبح بیدار می‌شد و متملقین را دوست نداشت. من از بعضی از اقدامات او یاد کرده‌ام خصوصاً راه آهن سرتاسری ایران. هم چنین او بود که آموزش ابتدایی را اجباری کرد. بر تعداد بیمارستان‌ها افزود، دانشگاه را تأسیس کرد و عده‌ای از دانشجویان بورسیه ایرانی را به اروپا فرستاد. (مهدی بازرگان که بعد از انقلاب به نخست‌وزیری رسید از جمله این دانشجویان بود). رضاشاه دادگستری جدید را پایه‌گذاری کرد و هم در آن زمان بود که ایران مانند کشورهای بزرگ دموکراتیک، دارای قوانین مدنی و جزایی شد.

این اقدامات موجب شد که روحانیت نه تنها یکی از مبانی قدرت، بلکه بخشی از درآمدهای خود را از دست بدهد. در زمان سلطنت او نود درصد روحانیون مقامات قضایی و پایگاه اجتماعی خود را از دست دادند و بدیهی است که نارضایتی خود را ابراز داشتند و از آن پس با همه اصلاحات به طور

مستمر مخالفت کردند. سرسلسله خاندان پهلوی به اسلام معتقد بود، ولی همان طور که همسر من می‌گفت «او دین‌دارتر از آن بود که در امور جزئی و روزانه به پروردگار متوسل شود.»

در باره این مرد استثنایی داستان‌های بسیار بر سر زبان‌ها بود که همه از خصوصیات اخلاقی و قدرت اراده و نفرت او از تملق‌گویی و چابلوسی حکایت می‌کرد. می‌گویند طی سفری به گیلان، مرد جوانی به سوی او دوید، تعظیمی کرد و تقاضا نمود به نگهبانی حرم امام رضا منصوب شود، فقط به این دلیل که نگهبانان حرم مزدی بالا و کاری کم زحمت داشتند. رضاشاه چهره خود را به سوی همراهان برگرداند و گفت: «این مرد را دستگیر کنید و فوراً به خدمت سربازی بفرستید.» یک بار دیگر در بازدید از کارگاه ساختمانی یکی از قصرها، در برابر گچ‌بری که مشغول طراحی سرشیری بر گچ سقف بود، ایستاد و گفت: «چشم شیرت که چیه!» کارگر در جواب گفت: «تو هم اگر یک چنین باری روی دوشت بود چپ می‌شدی.» حکایت کرده‌اند که رضاشاه به شدت خندید و دستور داد کار بهتری به او بدهند.

انقلاب سفید ادامه اصلاحاتی بود که از چهل سال پیش رضاشاه با قدرت و توانایی بسیار آغاز کرده بود. پادشاه برای این که به اجرای سیاست خود تسلط داشته باشد و از هر نوع بحران اجتماعی اجتناب کند، اسدالله علم را که از نزدیکان مورد اعتمادش بود، به ریاست دولت برگزید. او اهل بیرجند و متعلق به خانواده‌ای اشرافی بود. اما روحیات ایرانی زمان خود را به خوبی می‌شناخت و از نادرترین اشخاصی بود که هرگز حقیقت را از پادشاه پنهان نمی‌کرد. در آستانه یک مبارزه بزرگ، داشتن همراهان روشن‌بین و سخت‌گیر اهمیت بسیار دارد. اسدالله علم بعداً به وزارت دربار منصوب شد و تا پایان زندگی خود، یعنی سال ۱۳۵۷ که در اثر بیماری سرطان درگذشت، در کنار پادشاه و من باقی ماند.



## فصل نهم

چند روز قبل از رفراندم، پادشاه پیامی برای ملت فرستاد. هر کلمه این پیام سنجیده و دقیق بود. او از من خواست با صدای بلند آن را بخوانم و بارها حرف مرا قطع کرده تغییراتی در متن داد. او یقین داشت که به نفع عامه مردم کار می‌کند و من در پس کلمات، هیجان او را احساس می‌کردم. من با او هم‌عقیده بودم و با تمام نیرو از او پشتیبانی می‌کردم. در هنگام شنیدن این پیام نگران بودم که چگونه مردم از انقلاب استقبال خواهند کرد.

«من تصویب این اصلاحات را به این دلیل به رفراندم مردم گذاشتم تا از این پس کسی جرأت بازگرداندن نظام برده‌داری را که دهقانان ما بدان محکوم بودند، نداشته باشد. برای آنکه دیگر هرگز اقلیتی نتواند از ثروت‌های ملی به سود خود بهره‌برداری کند. برای آنکه دیگر هیچ‌گاه فرد یا گروهی از افراد، به خاطر منافع شخصی، نتواند آثار این تغییرات انقلابی را نابود کرده یا به عقب بپندازد.»

در ششم بهمن ماه ۱۳۴۱، اصول انقلاب مورد تأیید مردم قرار گرفت. زنان حق رأی نداشتند، اما حسن ارسنجان‌ی وزیر اصلاحات ارضی آنها را تشویق کرد که حتی اگر آراء آنها به حساب نیاید، به پای صندوق‌های رأی بروند و برای این منظور شعبه‌های انتخاباتی خاصی تعیین گردید. مطبوعات چند روز بعد اعلام کردند که اکثریت زنان به نفع رفراندم رأی داده‌اند. در این رفراندم، اکثریت قریب به اتفاق مردم موافقت خود را با اصول انقلاب اعلام کردند. خوش‌بینی ایرانیان دولت را بر آن داشت که با امید بسیار سومین برنامه توسعه را آغاز نماید (۴۹-۱۳۴۲).

پادشاه اضافه کرد که «هدف من رساندن ایران در بیست سال آینده، به سطح تمدن و ترقی توسعه‌یافته‌ترین کشورهای جهان است. نیمی از عقب‌ماندگی ما در ده سال اخیر جبران شده است اما نیمه دیگر آن هنوز باقی است و مبارزه با آن کاری بس دشوار.»

در طول ۵ سال اجرای برنامه سوم، ایران با رشدی برابر ۸/۸ درصد بزرگترین جهش اقتصادی را در تاریخ خود تجربه کرد. نتایج حاصله از پیش‌بینی‌ها نیز فراتر رفت. تأسیسات بزرگی که لازمه رشد مملکت بود، ایجاد شد، از جمله سدهای بزرگ کرج، سفیدرود و دز. به موازات این اقدامات برنامه‌های صنعتی مانند ایجاد کارخانه‌های تراکتورسازی در تبریز و یا ماشین‌سازی در اراک به مرحله اجرا درآمد. در کنار کارخانه‌ها، مدارس، شیرخوارگاه‌ها و مراکز درمانی برای کارگران تأسیس شد. در همین دوره تجهیزات اجتماعی و اقتصادی لازم برای رشد آتی مملکت ایجاد گردید. مرکز آمار ایران آغاز به کار کرد و یک نظام بانکی مدرن شکل گرفت و به موازات تأسیس دانشگاه‌ها قطب‌های صنعتی در مملکت به وجود آمد و شبکه راه‌ها و تأسیسات آبیاری و برق گسترش چشم‌گیری یافت.

همه این پیشرفت‌ها حاصل مشارکت هزاران ایرانی بود که بدون خستگی و چشمداشت مالی روحاً و جسماً در این راه پیش‌گام شدند. اما بخشی از روحانیون که با این اقدامات مخالف بودند، از همان ماه‌های اول در بسیاری از شهرها دست به تظاهرات و شورش زدند. روحانیون مرتجع از سوی کمونیست‌ها که هدفشان فروپاشی سلطنت بود، پشتیبانی می‌شدند. پادشاه از «همبستگی نامیمون سرخ و سیاه» سخن گفت. پیش از فرماندم، روح‌الله خمینی که ما هرگز نام او را نشنیده بودیم، طی نامه‌ای با همه احترامات به پادشاه، با دادن حق رأی به زنان مخالفت کرد. سخن او بازتاب عقیده گروه وسیعی از روحانیون بود. به مردانی که هشیاری زنان را نفی می‌کردند و حق سخن گفتن را از آنان سلب می‌نمودند چه پاسخی می‌توان گفت؟ تأکید بر این که ما دیگر در قرون وسطی به سر نمی‌بریم چه حاصلی داشت؟ پادشاه معتقد به پیروزی فهم و ادراک ملت بر عقب‌ماندگی و تاریک‌اندیشی بود.

در این دوره، در شهرهای مذهبی و خصوصاً در قم، تظاهرات شدید و خشنی برپا شد. گذشته از مسئله حق رأی زنان، روحانیون قشری با اصلاحات ارضی مخالف بودند و در این مبارزه بزرگ مالکان با آنها هم‌صدا. همچنین در طول زمان روحانیون سپاه دانش را نیز خطری برای خود می‌دانستند و معتقد بودند که فعالیت این دیپلمه‌های جوان در روستاها، از نفوذ آنان در میان مردم خواهد کاست. گویی فقط عدم تحرک شعار روحانیون ما بود، در حالی که بعدها در سفرهایم بارها شاهد استقبال روستاییان از سپاهیان دانش بودم.

در نوروز ۱۳۴۲ در شهر قم آشوب شد و پلیس برای آرام کردن تظاهرکنندگان مجبور به دخالت گردید. پادشاه در امر اصلاحات مصمم، اما با هرگونه خونریزی سخت مخالف بود. نخست‌وزیر، اسدالله علم در برابر «ارتجاع سیاه» قصد مقاومت داشت. روز ۱۲ فروردین همسرم برای زیارت حرم امام رضا به مشهد پرواز کرد. من که به تازگی فرحناز را به دنیا آورده بودم، نتوانستم در این سفر او را همراهی کنم. در جواب خوشامدگویی مقامات شهر مشهد، پادشاه دستورهای مقدس قرآن را یادآوری کرده و تفسیری را که به سود منافع برخی از روحانیون و در تضاد با اصول برابری و برادری قرآن است، محکوم نمود. سپس اضافه کرد: «این اشخاص مانع از پیشرفت و توسعه مملکت می‌شوند. خوشبختانه مردم ایران این مرتجعین را می‌شناسند و اگر لازم باشد ما آنها را معرفی خواهیم کرد.»

این روحانیون و خصوصاً روح‌الله خمینی، با ایراد نطق‌های تند علیه پیشرفت و ترقی و ارتباط ایران با جهان که در اصطلاح «غرب‌زدگی» خلاصه می‌شد، چهره واقعی خود را نشان دادند. اواسط خردادماه شورش در مشهد بالا گرفت و یک پاسبان کشته شد. در تهران و شیراز تظاهرکنندگان کتابخانه شهرداری را به آتش کشیدند و به غارت دکان‌ها پرداختند. دولت در مقابل، با توقیف خمینی عکس‌العمل نشان داد. تنش آن چنان شدت پیدا کرده بود که حتی ما هم آن را در پیرامون خود احساس می‌کردیم. در آن سال، ما به دستور پادشاه زودتر از سال‌های دیگر به قصر سعدآباد در شمیران رفتیم و به

یاد دارم سربازان گارد لباس رزم به تن داشتند و من در آن روزها فرحناز را که فقط سه ماه داشت، در بازوان خود می‌فشردم.

بعد از دستگیری خمینی بر تشنجات افزوده شد و علم، نخست‌وزیر، که برای مملکت احساس خطر می‌کرد، از پادشاه خواست اجازه دهد به طور موقت فرماندهی ارتش را بعهده گیرد. سپس مسئولین را به دفتر خود دعوت کرده آنها را از خطر تصرف تهران توسط شورشیان واقف نمود. ارتش به دستور نخست‌وزیر، اجازه داشت که در موارد خطرناک به خاطر حفظ امنیت کشور تیراندازی کند. اسدالله علم برای حمایت از پادشاه مسئولیت برقراری نظم را پذیرفت و به وضوح اعلام کرد که در صورت شکست مسئول عواقب آن خواهد بود. او موفق شد آرامش را به کشور بازگرداند، اما سی نفر در تهران و نزدیک به پنجاه نفر در سراسر مملکت به هلاکت رسیدند.

شایع بود که روح‌الله خمینی محکوم به مرگ خواهد شد. نخست‌وزیر طرفدار محکومیت او بود، اما رئیس وقت ساواک، تیمسار حسن پاکروان که مردی با فرهنگ و هوشمند و انسان دوست بود (بعدها سفیر ایران در فرانسه شد) نزد پادشاه طلب عفو او را کرد. به عقیده پاکروان می‌بایست سر و صدا را خواباند و به روحانیون فرصت داد تا کم کم اصلاحات را بپذیرند و موقتاً به تبعید خمینی اکتفا شود. پادشاه این پیشنهاد را پذیرفت. در این مورد پادشاه در خاطرات خود چنین نوشت: «او نه محاکمه شد و نه محکوم، فقط از او خواسته شد که نطق‌های آتشین خود را در جای دیگری ایراد کند.»

خمینی به ترکیه تبعید شد ولی بعداً از پادشاه تقاضا کرد با اقامت او در کشور عراق موافقت کند و در همان جا بود که به فعالیت‌های زیان‌آور خود ادامه داد. یکی از نخستین کسانی که پس از انقلاب از سوی خمینی محکوم به اعدام شد، تیمسار پاکروان بود که جان او را نجات داده بود. این خبر هنگامی که در باهاماس بودیم به ما رسید و ما را عمیقاً متاثر و منقلب کرد، چرا که تیمسار پاکروان و همسرش از نزدیکان ما به شمار می‌رفتند و قبلاً نیز از دوستان پدر و مادر من بودند.

شکست تظاهرات ۱۳۴۲ و آغاز انقلاب سفید از سوی همه کشورهای دموکراتیک مورد استقبال قرار گرفت خصوصاً روزنامه نیویورک تایمز نوشت که «پادشاه همراه با کارگران و دهقانان علیه محافظه کاران و سنت گرایان به مبارزه پرداخته است.»

فرحناز در ۲۱ اسفند ماه ۱۳۴۱ در آغاز رویدادهای مهم سیاسی در کاخ سعدآباد به دنیا آمد. اطافی را که در یکی از زیرزمین‌ها به امور دندان پزشکی تخصیص یافته بود، برای وضع حمل من آماده کردند. شادی فراوانی را که بر اثر ولادت یک دختر احساس کردم به یاد دارم. در این شادمانی من تنها نبودم بلکه والاحضرت اشرف و والاحضرت شهناز نیز با آگاهی از این خبر چنان فریاد کشیدند که کم مانده بود آقای نازنینی که برایم قرآن می‌آورد، از پله‌ها سرنگون شود.

پادشاه و پسر بزرگمان رضا، فرحناز را در بغل گرفتند. همسر من از داشتن یک دختر خیلی خوشحال بود. من همان روز، با این که اعتقاد به پیشگویی ندارم، در کتابچه فرحناز چنین نوشتم: «بنا بر پیش‌گویی ستاره‌شناسان: عشق فراوان به پدر» و عجیب آنکه فرحناز به پدرش عشقی غیرقابل توصیف داشت. این علاقه متقابل بود و آن دو با هم تفاهم بسیار داشتند. خانواده ما گسترش می‌یافت و ولیعهد رضا به سن سه سالگی رسیده بود و موضوع آموزش او فکر ما را به خود مشغول کرده بود: آیا می‌بایست او را همانند بچه‌های دیگر به مدرسه فرستاد یا منزوی کرد؟ خیلی زود به این نتیجه رسیدیم که راه اول عملی نیست. او که مورد علاقه و کنجکاو مردم بود، نمی‌توانست به مدرسه محله برود، چرا که بدون شک علیرغم سفارش ما معلمین به او توجهی خاص می‌کردند. بچه‌ها نیز از دیدن او به هیجان می‌آمدند. یک روز که با هم به بازدید یک مدرسه رفته بودیم، بچه‌ها در پی او دویدند و همین که او می‌ایستاد، آنها هم بی‌حرکت می‌شدند و رضا قادر به درک مطلب نبود و از این کار آنها تعجب می‌کرد. معهدا نمی‌خواستیم او را از نسل خود جدا کنیم. به همین جهت تصمیم گرفتیم در داخل کاخ برای رضا کودکستانی به وجود بیاوریم که بچه‌های هم سن او از میان فرزندان خانواده

و یا کودکانی که نزدیکان به ما توصیه می‌کردند، در آن مشغول تحصیل شوند.

رضا و پس از او فرحناز و علیرضا و لیلیا از همین نظام آموزشی خاص بهره جستند. از فوائد این نوع مدرسه توجه به روابط عاطفی والدین و فرزندان بود که موجب می‌شد بچه‌ها در کنار ما بمانند. درست برخلاف رسم خاندان‌های سلطنتی که فرزندان‌شان را برای تحصیل به مدارس خصوصی مهم اروپا و آمریکا می‌فرستادند.

همسر من در کودکی معلم سرخانه داشت و پس از آن که برای تحصیل به خارج فرستاده شد، دوران تحصیلی خود را به صورت نوعی تبعید آموزشی گذراند و با آن که شخصی خوددار است، از گفته‌هایش برمی‌آید که از آن دوره زندگی خاطره خوشی ندارد و نمی‌خواهد این تجربه تلخ را به فرزندان خود تحمیل کند. او هنگامی که نزدیکانش را برای ورود به مدرسه روزه (Rosey) در کنار دریاچه لمان در سوئیس ترک گفت فقط یازده سال داشت. والا حضرت علیرضا و به تقاضای همسر من، حسین فردوست که دوست او و از خانواده‌ای متوسط بود، وی را در این سفر همراهی کردند. حسین فردوست همه تحصیلاتش را به اتفاق همسر من گذراند و در تمام دوره سلطنت در کنارش بود<sup>۱</sup>.

رفتن به سوئیس در آن زمان سفری طولانی محسوب می‌شد. آنها از بندر پهلوی با کشتی به بادکوبه رفتند و از آن جا سراسر اروپا را با راه‌آهن طی کردند. رضاشاه به مسئولین مدرسه روزه گفته بود: «می‌خواهم پسر من مانند پسران دیگر بزرگ شود و روی پای خود ایستادن را یاد بگیرد.» پادشاه پنج سال در آن مدرسه تحصیل کرد اما نتوانست همانند پسران دیگر زندگی کند زیرا او برای سلطنت آماده می‌شد:

«به هر حال وضع من مانند یک زندانی بود و جز در مواقع خاص، آن هم به معیت سرپرست خود اجازه نداشتم از محیط مدرسه خارج شوم.

---

۱ - فردوست که به درجه ارتشبدی رسیده بود، از سوی پادشاه به ریاست دفتر ویژه اطلاعات منصوب شد. او مورد اعتماد بسیار پادشاه بود ولی بعد از انقلاب با خدمت به رژیم اسلامی، به این دوستی قدیم خیانت کرد.

مواقعی که دوستانم وقت آزاد داشتند، با شادمانی بسیار برای گردش به شهر می‌رفتند ولی من اجازه نداشتم که با آنها همراهی کنم. در ایام تعطیلات عید میلاد و سال جدید کلیه دوستان با نهایت خوشدلی و آزادی به مجالس شب‌نشینی و رقص می‌رفتند و سال جدید را جشن می‌گرفتند و من تنها در اطاق خود به سر می‌بردم. تنها وسیله سرگرمی من در این مواقع یک رادیو و یک گرامافون بود که با آن همه وسایل قابل مقایسه نبود. به نظر من این رویه صحیح نبود و اگر خود دارای پسری شوم حتماً او را بدین ترتیب تربیت نخواهم کرد<sup>۱</sup>...

«در بهار سال ۱۳۱۵ هنگام بازگشت به میهن فرا رسید... خانواده من در بندر پهلوی از من استقبال کردند... در آن موقع احساس کردم که در وضع عمومی بندر پهلوی تغییرات فراوان روی داده و به هیچوجه با وضع زمانی که از آن جا به اروپا رفته بودیم قابل مقایسه نیست. زیرا یک ده ایرانی به یک شهر اروپایی تبدیل شده بود. اندکی بعد متوجه شدم که این بندر نمونه کوچکی از اقدامات عمرانی است که در کشور به عمل آمده و دامنه آن به تمام نقاط کشور بسط یافته است.»

و اما از دوران نوجوانی وی در اروپا افکاری در او پدید آمد که بعدها پایه و اساس انقلاب سفید گردید. پادشاه در خاطرات خود می‌نویسد: «سال‌های زندگی در اروپا برایم اهمیت بسیار داشت، زیرا علی‌رغم جنبه‌های اندوه‌آور به من درس دموکراسی آموخت.»

در ایران نیز چون دیگر کشورها، برای گسترش اندیشه نو، بهایی باید پرداخت. روز ۲۱ فروردین ماه ۱۳۴۳ که اولین سال ولادت فرحناز را تازه جشن گرفته بودیم و رضا سه سال و نیم داشت، همسر و پسر من به طرز معجزه‌آسا از یک سوءقصد جان سالم بدر بردند. هر روز صبح رضا، پادشاه را تا دفتر او در کاخ همراهی می‌کرد و عادت داشتند دست در دست پیاده این راه را طی کنند. صبح ۲۱ فروردین، رضا استثنائاً پدرش را همراهی نکرد، زیرا

---

۱ - مأموریت برای وطنم، سیاوش بشیری به اهتمام شیرازی چاپ دوم پاریس ۱۳۶۶ - انتشارات پرنگ صفحات ۱۳۰ و ۱۳۳.

قرار بود به خواست مربی خودش از شاگرد جدیدی که به مدرسه کاخ می‌آمد استقبال کند. بنابراین پادشاه علیرغم کوتاهی راه با اتومبیل به کاخ مرمر رفت. همین که به کاخ رسید یکی از سربازانی که نگهبانی کاخ را به عهده داشت، به سوی اتومبیل تیراندازی کرد. بر اساس شهادت پیشخدمت مخصوص و مأمورین امنیتی، همسر بدون توجه به این واقعه از اتومبیل پیاده شده وارد سرسرای کاخ گردید. در تمام این مدت سرباز به تیراندازی خود ادامه می‌داد. دو نگهبانی که معمولاً در دو سوی در ورودی کاخ پاسداری می‌کردند، به محض شلیک نخستین گلوله فرار کرده بودند. پیشخدمت مخصوص سعی کرد بعد از ورود پادشاه به کاخ درها را ببندد ولی تیر به دستش اصابت کرد. سرباز مهاجم همسر را تا دفترش دنبال کرد تا این که نگهبانان درون کاخ متوجه جریان شدند و متقابلاً شلیک کردند. در این تیراندازی شدید دو تن از مأمورین امنیتی، گروهبان آیت لشگری و گروهبان محمد علی باباییان از پای درآمدند و ضارب نیز کشته شد. پس از آن معلوم گردید که گلوله از در دفتر پادشاه داخل و به پشت صندلی‌ای که معمولاً روی آن می‌نشست، اصابت کرده است.

در این هنگام من خود را برای شرکت در جلسه‌ای که ده دقیقه بعد آغاز می‌شد آماده می‌کردم.

تلفن به صدا درآمد، ملکه مادر بود که معمولاً در محوطه کاخ مرمر زندگی می‌کرد.

- فرح جون، خدا رحم کند!

- چی شده؟

- به زحمت صحبت می‌کرد.

- مگه چی شده؟

- به پادشاه تیراندازی کرده‌اند

سپس آن چنان به گریه افتاد که نتوانست جمله‌ای اضافه کند و من از ترس نیمه جان شده بودم... او سخت می‌گریست و نمی‌گفت پادشاه زنده است یا نه و من در حالت خفقان به زحمت توانستم بگویم:



- خود او چطور؟

- خدا رحم کرده، زنده است

من مانند یک آدمک خودکار گوشی را به زمین گذاشتم، سر و وضعم را مرتب کردم و به طرف کاخ مرمر دویدم. پادشاه کاملاً آرام بود و مشغول دادن دستوراتی به افسران نگهبان. خطر بزرگی از سرمان گذشته بود. اگر پادشاه دست در دست رضا در برابر این قاتل قرار گرفته بود، چه می‌شد؟ چندی بعد، به خواست پادشاه، یکی از همدستان ضارب را که دستگیر شده بودند نزد او آوردند. من از بالای پله‌ها این مرد را که دستش از پشت بسته شده بود و همسرم به آرامی با او صحبت می‌کرد، دیدم. سپس پادشاه بدون توجه به اعتراض مأمورین دستور داد دست او را باز کنند. مردی بود جوان و ساکت با حالتی مشوش و خجل. صحنه‌ای بود تأثرانگیز. من به حالش تأسف می‌خوردم و خشمگین نسبت به کسانی که او را به این کار واداشته بودند.

بر اساس اطلاعات بعدی، جوانانی که در این سوءقصد شرکت داشتند از سوی یک گروه چپ افراطی رهبری شده بودند. مغز متفکر سوءقصد پرویز نیک‌خواه به ده سال زندان محکوم شد ولی بعداً مورد عفو پادشاه قرار گرفت. پادشاه غالباً می‌گفت که می‌تواند کسانی را که علیه زندگی او اقدام کرده‌اند ببخشد. اما نه آنهایی را که برخلاف امنیت و تمامیت ارضی ایران اقدام کنند. پرویز نیک‌خواه پس از آزادی از زندان به طرفداران سلطنت پیوست و پس از آن به کار در تلویزیون ملی ایران پرداخت و به همین علت در آغاز انقلاب اسلامی محکوم به اعدام شد. شایع بود که رفقای قدیم توده‌ای او در این محکومیت سهمی داشتند. سال‌ها بعد یکی از دوستانش در باره دوره فعالیت او در گروه‌های کمونیستی از قول او چنین نقل کرد: «وقتی برای تبلیغ به روستاها می‌رفتم، مردم فوراً مرا به دستگاه‌های امنیتی لو می‌دادند؛ در حالی که روحانیون می‌توانستند بدون هیچ گرفتاری علیه سلطنت صحبت کنند.»

پانزده سال پیش، در ۱۵ بهمن ۱۳۲۷ یک بار دیگر پادشاه از یک سوءقصد جان سالم بدر برده بود. او در مراسم سالروز تأسیس دانشگاه تهران و

توزیع گواهی‌نامه‌های دانشجویان شرکت می‌کرد. حدود ساعت ۳ بعدازظهر بود، پادشاه پیشاپیش ملتزمین و همراهان حرکت می‌کرد و طبق معمول دسته‌ای از عکاسان دور او را گرفته بودند. ناگهان یکی از آنها از گروه جدا شده با اسلحه‌ای که در داخل دوربین خود پنهان کرده بود، از فاصله سه متری چند گلوله به سوی شاه شلیک مکرد: «چند گلوله به سوی من شلیک کرد که چهار تای آن به من اصابت کرد و خراش‌هایی در منطقه گردن و صورت وارد آورد. من که یک آن ضارب را از نظر دور نداشته بودم، به سرعت چند بار تغییر محل دادم به نحوی که گلوله پنجم به شانه چپم اصابت کرد. بعد از شلیک گلوله پنجم ضارب دیگر نتوانست از هفت تیر خود استفاده کند و به ضرب گلوله از پای درآمد.<sup>۱</sup>»

او توسط رئیس پلیس و رئیس دژبان که همزمان تیراندازی کردند، کشته شد. همراهان که وحشت‌زده بودند، هنگام تیراندازی هیچ عکس‌عملی نشان نداده بودند. نام سوء قصدکننده ناصر فخرآرایی بود و تحقیقات نشان داد که عضویت گروه فداییان اسلام را داشت. گروهی مخفی که حتی از همان زمان خواستار بازگشت به قوانین اسلامی بود، و نظریاتش ۱۵ سال بعد مبنای گفته‌های آیت‌الله خمینی قرار گرفت. بعدها معلوم شد که شب قبل از سوءقصد برای این که به‌تواند جزو گروه خبرنگاران در مراسم شرکت کند، کارت خبرنگاری یک نشریه مذهبی به نام «پرچم اسلام» را به دست آورده بود. در سال ۱۳۳۰، سه سال پس از این سوءقصد، همین گروه تروریست موفق شد تیمسار حاج علی رزم‌آرا نخست‌وزیر را که مردی برجسته بود و به عنوان ریاست ستاد ارتش در آزادی آذربایجان شرکت کرده بود، به هلاکت برساند.

پادشاه همواره معتقد بود که اگر بارها از مرگ نجات یافته تنها به خواست و یاری پروردگار بوده است.

او در کودکی، چند ماه پس از تاج‌گذاری پدر، مبتلا به بیماری حصبه شد، اما از مرگی حتمی نجات یافت. پس از چهل روز تب شدید، پزشکان از

---

۱ - پاسخ به تاریخ صفحه ۴۵

علاج بیماری او عاجز ماندند و می‌گویند رضاشاه که هیچ‌گاه از خود ضعف نشان نمی‌داد بر بالین پسرش که علاقه خاصی به او داشت، به گریه افتاد. نیمه‌های شب یک روحانی را به بالین او آورد و از او خواست برای بهبود فرزندش دعا کند. به گفته همسر «فردای آن روز تب من قطع شد و به سرعت بهبود یافتم.»

چند سال بعد، هنگامی که سوار بر اسب به زیارت امامزاده داوود که در کوهستان قرار دارد، می‌رفت، از اسب به زیر افتاد. سرش به تخته سنگی اصابت کرد و همراهان به مدت چند لحظه یقین کردند که او جان سپرده است، اما پس از یک بی‌هوشی کوتاه مدت به طرزی حیرت‌آور سالم از جای برخاست. در این مورد نیز معتقد بود که ایمانش او را نجات داده است.

نجات او در واقعه سقوط هواپیمای تایگر مات (Tiger-Moth) که خود هدایت می‌کرد نیز نمی‌توانست جز همین اعتقاد و ایمان دلیل دیگری داشته باشد. او همراه با فرمانده لشکر آن منطقه از تأسیسات آبیاری رودخانه بازدید کرد که ناگهان موتور هواپیما از کار افتاد. حکایت پادشاه در باره این سانحه مرا به وحشت انداخت:

«... مجبور بودم که در یک ناحیه کوهستانی در دره‌ای سنگلاخ فرود آیم. هر کس از فن خلبانی اطلاع داشته باشد، می‌داند که در این موارد وقتی کاسته شدن از سرعت هواپیما از حد معینی تجاوز کند، هواپیما بدور خود می‌چرخد. چون موتور خاموش بود و نمی‌توانستم در یک چنین دره تنگی هواپیما را طوری بگردانم که به طور عادی فرود آید، ناچار سعی کردم سرعت هواپیما را تا حدی حفظ کرده و همان جا به زمین سقوط نمایم. بنابراین پیش از آن که هواپیما به زمین برسد، دسته آن را کشیدم تا دماغه هواپیما رو به بالا رفته و سر آن به تخته سنگی که مستقیماً در جلوی ما قرار گرفته بود، اصابت نکند. سرعت هواپیما آن قدر کاهش یافته بود که فرضاً اگر از آن تخته سنگ هم می‌گذشتیم ممکن نبود که از سنگ بزرگتری که پشت آن قرار داشت بگذریم. همین که هواپیما به سنگ اولی اصابت کرد چرخ‌های آن از جا کنده شد و همین امر هم موجب کاهش بیشتر سرعت هواپیما شد و

بدنه آن روی زمین سنگلاخ بنای لغزیدن نهاد و لحظه بعد ملخ هواپیما به سنگ صاف بزرگی برخورد و هواپیما روی زمین معلق زد و پشت به زمین و رو به هوا متوقف گردید. ولی ما به طور اعجاز آمیزی، بدون کوچکترین صدمه در حالی که با کمربندهای خود وارونه در جایگاه باز خلبان قرار داشتیم، نجات یافتیم و این امر به قدری غیرمترقبه و باورنکردنی و درعین حال جالب بود که بی اختیار خنده ام گرفت، ولی افسر همراه من در حالی بود که به هیچوجه نمی توانست این واقعه را موجب خنده بداند.<sup>۱</sup>»

همسر من مطمئن بود تا زمانی که مأموریت خود را در این دنیا به پایان نرساند، زنده خواهد ماند. همین طرز فکر موجب شده بود که در مقابل سوء قصد ۱۳۴۳ در دفتر کارش عکس العملی نشان ندهد. او مردی باایمان بود.

---

۱ - مأموریت برای وطنم، صفحه ۱۲۰.

## فصل دهم

من خود را از جمله سربازان انقلاب می‌دانستم و صمیمانه به راهی که همسرم برگزیده بود، اعتقاد داشتم. ما «کشوری عقب مانده» بودیم و با این که در طبقه‌ای مرفه به دنیا آمده بودم، فقر ایران را از دوران کودکی خود خوب به یاد دارم. بیست سال بعد ما وارد جرگه «کشورهای در حال توسعه» شدیم و این حق ما بود. غربی‌ها نمی‌توانند فخر و امیدی را که در این تغییر مختصر لغوی پنهان است، درک کنند. این تغییر را ما مدیون شاهنشاه و ایرانیانی هستیم که علیرغم طرز فکر عمومی، مخالفت‌های داخلی - اتحاد ارتجاع سرخ کمونیستی و ارتجاع سیاه مذهبی و موانع خارجی، از جمله کوتاه کردن دست انگلستان از منابع نفتی ایران، از مظاهر گویای آن است - قصد پیش بردن مملکت را داشتند. همان طور که همسرم تکرار می‌کرد، من نیز معتقد بودم که اگر کوشش‌های خود را بر همین روال ادامه دهم در میانه سال‌های ۱۳۶۰ به سطح اقتصادی نظیر کشورهای اروپای غربی خواهیم رسید.

از آن پس مانند هر فرد خوش‌نیتی می‌خواستم تا آن جا که مقامم اجازه می‌داد از ابتکارها پشتیبانی کنم و در اجرای سریع طرح‌ها و رفع موانع کوشش نمایم. از همان روز اول، همسرم مرا در این راه تشویق کرد و همواره راهبر و حامی من بود. او مایل بود در کنارش باشم و به مملکت خدمت کنم. اما انتخاب چگونگی این خدمت با من بود. می‌بایست جای خود را در فعالیت‌های مملکتی بیابم. بی‌گمان نقش ملکه را به هزار گونه می‌توان ایفا نمود و این مسئله بستگی به شخصیت پادشاه و ملکه دارد. من بر آن بودم که

با جان و دل، نه تنها به خاطر وفاداری به مردی که دوستش داشتم، بلکه به خاطر عشق به سرزمین ایران، به کشورم خدمت کنم. از اوان کودکی عشق و خدمت به وطن را در خانواده آموخته بودم. همان احساسی که پدرم از پدر بزرگم به ارث برده بود، برای من نیز نوعی طبیعت ثانوی محسوب می‌شد. من نیز به نوبه خود می‌خواستم در خدمت کشورم باشم و موقعیت من به عنوان ملکه امکانات زیادی را برایم فراهم آورده بود.

تولد رضا و پس از آن فرحناز مرا تا حدی از فعالیت‌های دفترم دور کرده بود، ولی این وضع قابل مقایسه با زمانی نبود که من هنوز قادر به سازمان دادن به فعالیت‌هایم نبودم و حتی بعضی روزها دچار دل‌تنگی و ملال می‌شدم. دفتر کارم گسترش یافته بود و برنامه کارم چنان فشرده بود که گاه به زحمت می‌توانستم خود را به موقع به ناهار دو نفری با همسرم برسانم. در حقیقت هر آنچه به ایران مربوط می‌شد به من نیز مربوط بود. نمی‌توانستم بگویم که فلان موضوع مورد علاقه من نیست. همین که احساس می‌کردم در زمینه‌ای کمکی از من ساخته است، بی‌درنگ اقدام می‌کردم. بدیهی است که پادشاه و دولت بسیار فعال بودند، اما گاهی به عنوان یک زن و یک مادر، دیدی دیگر برای حل مسائل عرضه می‌کردم و شاید بعضی اوقات دخالت من موجب می‌شد مشکلات به صورت ساده‌تری حل شوند. بعضی اوقات نیز حضور من در جلسات و یا پشتیبانی از بعضی پیشنهادهای موجب رفع موانع اداری می‌شد. در برابر پادشاه و دولت از طرح‌هایی که مسئولیت اجرای آنها را داشتم، پشتیبانی می‌کردم. این موضوع خصوصاً در ارتباط با مسئله کمک به جذامیان و مبارزه‌ای که با این بیماری آغاز کرده بودیم، صادق بود. من با این بیماری، برای نخستین بار در مدرسه ژاندارک هنگام سخنرانی رائول فولرو (Raoul Folléreau)، کارشناس سرشناس بین‌المللی آشنا شدم. در آن زمان از وجود این بیماری در ایران بی‌خبر بودم. اطلاع از این بیماری چنان مرا منقلب کرده بود که آن شب جز از این موضوع با مادرم صحبت دیگری نکردم. چند روز بعد کتاب «سولداد، زنی با چشمان سبز» (Soledad aux Yeux Verts) را خواندم، سرگذشت زنی جذامی که محکوم به زندگی در جزیره خاص

جذامیان است. نمی‌توانستم تصور کنم که بدبختی‌ای بالاتر از این ممکن است: رانده شده و مطرود از جامعه به جرم ابتلا به این بیماری وحشتناک.

اندکی پس از ازدوادم دکتر عبدالحسین راجی، وزیر سابق بهداری از من وقت ملاقات خواست، او را پذیرفتم. خانم عذرا ضیایی نیز او را همراهی می‌کرد. هر دو انسان‌هایی ارجمند بودند. از من خواستند ریاست جمعیت کمک به جذامیان را که به تازگی تأسیس شده بود، بپذیرم. بدیهی است فوراً با این پیشنهاد موافقت کردم. بدینسان ده سال پس از تاثیر شدیدی که سخنرانی فولرو در من گذاشته بود، سرنوشت موقعیتی به من اعطا کرد که بتوانم در این راه خدمتگزار باشم. در مقام ریاست این جمعیت، تصمیم گرفتم هر چه زودتر از مرکز جذامیان تبریز (یک مرکز دیگر هم در مشهد بود) بازدید کنم. تأثیر این بازدید خیلی بیش از اثری بود که از شنیدن سخنرانی در من ایجاد شده بود. من برای نخستین بار با چهره‌های مسخ شده جذامیان روبرو شدم و با نگاه‌های دلخراش و خالی از امید این نگون‌بختان برخورد کردم. آنهایی که وضع بهتری داشتند در ساختمان‌های قابل قبولی زندگی می‌کردند اما بقیه محکوم به زیستن در اطاقک‌های نیمه تاریکی بودند که از آنها بوی نامطبوعی به مشام می‌رسید. ما برای آنها نان شیرینی آورده بودیم و من ناگهان متوجه شدم که راهنمایانمان نان‌های شیرینی را همچون غذایی که به سگ دهند، به سوی آنها پرتاب می‌کنند. گمان نمی‌کنم هیچ‌گاه در زندگی این چنین احساس شرمندگی و نفرت کرده باشم:

- چطور می‌توانید با آنها یک چنین رفتاری داشته باشید؟ این‌ها انسانند.

راهنمای بیچاره که خجل شده بود، نمی‌دانست چه بکند. او به شدت از سرایت بیماری به خود بیم داشت. پس از آن با چند نفری که وقت خود را وقف رسیدگی به این تیره‌بختان می‌کردند آشنا شدم: پزشکان ایرانی و خارجی، خصوصاً دکتر بالتازار (Baltazar)، پزشک فرانسوی که مدیر انستیتو پاستور تهران بود و نیز راهبه‌ها و کشیش‌های مسیحی. (بعدها با خود فکر کردم که یک روحانی مسلمان در این مؤسسات مشغول به کار نبود.)

پس از این بازدید با متخصصین به بحث و تبادل نظر در باره امکانات ایجاد زندگی بهتر برای جذامیان پرداختیم.

قبل از هر چیز روشن شد که پزشکان ما اطلاعات لازم را برای تشخیص فوری جذام ندارند و معمولاً این بیماری را با دیگر بیماری‌های پوستی از قبیل جرب، اشتباه می‌گیرند. در نتیجه امکان جلوگیری و مداوای فوری جذام را ندارند در حالی که داروهای مؤثری برای مبارزه با این بیماری وجود داشت. بنابراین نخستین اقدام ما ایجاد طرح لازم برای آموزش چگونگی تشخیص بیماری و نحوه معالجه آن به دانشجویان پزشکی و پزشکان بود.

سپس به مطالعه و یافتن دلایل وجود این بیماری در مناطقی پرداختیم که این بیماری در آن جا شایع بود تا بتوانیم پزشکان آگاه را به همان نقاط بفرستیم. فرانسه، بر اساس قرارداد همکاری‌های فنی، با فرستادگان گروهی مرکب از متخصصین بیماری‌های واگیردار، پزشکان و جغرافی‌دانان، کمک مؤثری کرد.

به موازات آن به فکر افتادیم که چگونه می‌توان این بیماران و خصوصاً آنهایی را که سلامتی خود را بازیافته‌اند، اما همچنان نشانه‌های جذام بر صورتشان باقی است و اصطلاحاً به آنها «بیماران پاک شده» می‌گفتند، به زندگی عادی بازگردانیم. از نظر ما کمال مطلوب آن بود که این دسته از بیماران در بیمارستان‌های عمومی پذیرفته شوند. به من گفته بودند که جذام از بسیاری از بیماری‌های دیگر کمتر واگیر دارد ولی حتی پزشکان نیز از سرایت آن بیم داشتند. در نتیجه با مخالفت شدیدی روبرو شدیم و این موضوع ما را بر آن داشت که به فعالیت خود در زمینه اطلاع‌رسانی، وسعت دهیم.

اما در عوض از بازگرداندن این بیماران به جامعه روستایی خود که از توصیه‌های سازمان بهداشت بود، صرف‌نظر کردیم. کارشناسان این سازمان نمی‌توانستند وحشتی را که این بیماری در یک جامعه کوچک روستایی ایجاد می‌کند، درک کنند. هنگامی که عضوی از خانوار بیمار شود، همه افراد خانواده فرار می‌کنند. این واقعیت ما را بر آن داشت که دهکده‌ای برای بیماران شفا یافته و خانواده‌هایشان به وجود آوریم.



از پادشاه خواستم زمینی از املاک شخصی خود را برای این کار در اختیار ما بگذارد و او پذیرفت. بدین ترتیب توانستیم در منطقه گرگان دهی با جمعیتی بیش از هزار نفر به وجود آوریم. در سال‌های ۱۳۵۰ این «بهکده» از ۳۰ خانه، یک بیمارستان ۱۵ تختخوابی، یک مدرسه ابتدایی، یک سینما، یک پاسگاه ژاندارمری، یک رستوران، یک کارخانه، یک کارگاه نجاری، چندین انبار فرآورده‌های کشاورزی، مزارع و چاه‌های آب و غیره تشکیل شده بود. طرح ایجاد این دهکده آن چنان موفقیت‌آمیز بود که کار برعکس شد، یعنی این اهالی دهکده‌های مجاور بودند که برای رفتن به سینما یا رستوران و یا کار به این دهکده می‌آمدند.

رویدادهای تاریخی به ما امکان ساختن بهکده‌های دیگری را نداد؛ ولی فکر می‌کنم طی بیست سال فعالیت، توانستیم توجه ایرانیان را به سرنوشت جذامیان و شفایافتگان، معطوف نماییم. من در این زمینه خصوصاً فیلمی را که یکی از بهترین شعرای معاصر ما، فروغ فرخزاد، زیر عنوان «خانه سیاه است» ساخت به یاد می‌آورم. این فیلم در برانگیختن احساسات عمومی نسبت به جذامیان نقش عمده‌ای ایفا نمود. در طول این سال‌ها مرتباً از محل زندگی این بیماران بازدید می‌کردم و هر بار سخت منقلب می‌شدم. زنان مرا می‌بوسیدند، به صورتم دست می‌زدند و پس از آن دستشان را به صورت خود می‌مالیدند گویی در من قدرت شفا دادن بود. گاهی در برابر این همه درد و انتظار نمی‌توانستم احساساتم را پنهان کنم.

طی همین سال‌ها از همکاری پزشکان قابل پاکستانی، هندی، سوئیسی و فرانسوی که به طور رایگان به ترمیم چهره بیماران بهبود یافته می‌پرداختند، برخوردار شدیم. ترمیم بینی، پیوند موی ابروان و مژگان و باز کردن انگشتانی که بر اثر بیماری مچاله شده‌اند از جمله این کمک‌ها محسوب می‌شود. هرگز چهره مردی را که صورتش ترمیم شده بود و با خوشحالی خبر ازدواج قریب‌الوقوع خود را به من می‌داد، فراموش نمی‌کنم. با شنیدن داستان این مرد، در دل برای موفقیت هر چه بیشتر جراحانی که به یک چنین معجزه‌ای جامه عمل پوشانده بودند، دعا می‌کردم.

واقعه‌ای که اخیراً مرا سخت متأثر کرد، مربوط به یکی از همین بیماران قدیمی است. یک پزشک ایرانی سازمان بهداشت جهانی که این بیمار را ملاقات کرده بود، این پیام را برایم آورد. بیمار به او گفته بود: «اگر آن خانم را دیدید، سلام مرا به او برسانید. ما او را فراموش نمی‌کنیم.» برخی از کلمات مانند مرهمی بر روی زخم قدرتی تسکین‌دهنده دارند. شنیدن سخنان این مرد، به من این امید را داد که روزی حقایق روشن خواهند شد.

من معتقدم که دانه‌ای که با عشق کاشته شود، هرگز نابود نمی‌شود. کتابخانه‌های کودکان یکی از دانه‌هایی بود که حاصلی پربار داشت. ماجرا از آنجا آغاز شد که لیلی امیر ارجمند، از دوستان قدیم من، پس از پایان تحصیلاتش در رشته کتابداری، از آمریکا بازگشت. طی چند ملاقات فکر تهیه مواد خواندنی برای کودکان ایران مطرح شد. در دوران کودکی ما کتاب‌های خاصی برای بچه‌ها وجود نداشت. برایمان قصه‌های قدیمی می‌گفتند و این کار یک سنت شفاهی بود و بسیاری از این قصه‌ها هرگز به رشته تحریر درنیامده بود. بدیهی است داستان‌های مصوری که در غرب رواج داشت نیز هنوز در ایران معمول نبود. تنها یک نویسنده قصه‌گو داشتیم و آن هم آقای صبحی بود که روزهای جمعه از طریق رادیو برای بچه‌ها قصه می‌گفت و برنامه‌اش را همواره با جمله «بچه‌ها سلام» آغاز می‌نمود. بعضی از این قصه‌ها به چاپ رسیده بودند ولی کتاب‌های خواندنی برای کودکان متأسفانه به همین چند اثر محدود می‌شد.

ما به این فکر افتادیم که با وارد کردن کتاب در زندگی روزانه بچه‌ها خواهیم توانست افق فرهنگی وسیع‌تری برای آنها فراهم کنیم. در کودکی شناخت سرنوشت دیگران از راه خواندن کتاب، بی‌شک بهترین وسیله‌ایست که فرد را در انتخاب راه آینده یاری خواهد کرد. مگر رؤیا در عنفوان جوانی مبنای زندگی انسان‌ها نیست؟ اگر بتوانیم کودکان را به خواندن عادت بدهیم توانسته‌ایم آنها را در قبول آسان‌تر افکار جدید و پی بردن به مفهوم واقعی اخلاق، ادب و قبول مسئولیت‌ها و سرانجام ورود به مرحله تجدد کمک کنیم. سکون فکری علامت مرگ یک جامعه است.

نخستین قدمی که می‌بایست در این راه برداشت، اطلاع از ذوق و علاقه بچه‌ها بود. لذا تصمیم بر آن شد که لیلی، هما زاهدی، نماینده مجلس و دو تن از بانوان داوطلب با صندوقی از کتاب به محلات جنوب شهر تهران بروند و به مشاهده واکنش بچه‌ها در برابر دیدن کتاب‌ها بپردازند. نتیجه بیش از انتظار ما بود، چرا که بچه‌ها از کتاب‌های مصوری که به آنها عرضه می‌شد، چون نقل و نبات استقبال کرده و بر سر انتخاب آنها با یکدیگر رقابت می‌کردند. بدین ترتیب سازمان پرورش فکری کودکان و نوجوانان تأسیس شد و برای فراهم آوردن امکانات به تکاپو افتادیم. برای این کار نیاز به پول فراوان داشتیم. بنابراین می‌بایست نظر دستگاه‌های دولتی مهمی چون وزارت آموزش و پرورش و وزارت فرهنگ و هنر را با خود همراه کنیم. هر دوی آنها با رویی باز از اهداف ما پشتیبانی کردند. شرکت ملی نفت ایران نیز حاضر به همکاری شد. کاری نمانده بود مگر جلب توجه ناشرین که طبعاً علاقه خود را نشان دادند و نیز هنرمندان، دانشگاهیان و برخی از اشخاصی که می‌توانستند از نظر فکری و مالی کمک برسانند. در زمینه فکری و فنی از تخصص دو کارشناس جوان آمریکایی نیز بهره فراوان بردیم. یکی از این دو بنام «دان» که اکنون در کالیفرنیا زندگی می‌کند، هر سال به هنگام نوروز یک بسته کوچک دانه گل به یاد دانه‌هایی (کتاب و کتابخانه‌ها) که با هم در ایران کاشته بودیم، برایم می‌فرستد.

برای تأسیس اولین کتابخانه کودکان بدیهی است تهران را که احتمال وجود بیشترین خواننده در آن بود، برگزیدیم. با توجه به علاقه‌ای که به معماری داشتیم، زیبایی این ساختمان و سایر ساختمان‌ها که بعداً اضافه شد، برایم اهمیتی به سزا داشت، زیرا می‌بایست جنبه تفننی کتاب‌خوانی را به بچه‌ها القا کند. ما تصمیم گرفتیم کتابخانه را در میان باغ‌های عمومی طوری بنا کنیم که بچه‌ها بتوانند به راحتی از بازی در هوای آزاد به کتابخانه بروند و برعکس. حفاظت باغ‌ها برایم مهم بود و تنها در مورد کتابخانه کودکان و بعدها موزه و تأثر استثناء قائل می‌شدم. می‌بایست کودکان بتوانند تا سن ۱۶ سالگی از این کتابخانه‌ها استفاده کنند. برای اداره کتابخانه‌ها به استعدادها و

تخصص‌های مختلف نیاز بود. برای بچه‌های خردسال می‌بایست از پرستاران خبره و قصه‌گویان مجرب استفاده کرد. پس مجبور شدیم دوره‌های آموزشی برای تربیت این افراد به وجود بیاوریم. برای کودکان بزرگتر احتیاج به مشاورینی داشتیم که کودکان را در انتخاب کتاب راهنما باشند.

و البته اساس مطلب خود کتاب بود که چون وجود نداشت، می‌بایست نوشته‌ها ترجمه شود. برای نوشتن کتاب به راحتی توانستیم نویسندگان را به این کار تشویق کنیم، اما یافتن متخصصین برای تهیه تصاویر کتاب، کاری بود بس دشوار. ما نقاشان خوبی داشتیم اما چون نقاشی کتاب کودکان در فرهنگ ما سابقه نداشت، می‌بایست ابتکار به خرج داد. چون در این زمینه کشور چکسلواکی بسیار پیشرفته بود، عده‌ای از هنرمندان را برای فرا گرفتن این رشته به آن کشور فرستادیم. این هنرمندان در ضمن از فرصت استفاده کرده فن نقاشی متحرک را نیز آموختند و این کار به ما اجازه داد یک فستیوال بین‌المللی فیلم کودکان ترتیب دهیم و جوایز متعددی به دست آوریم.

برای تشویق هنرمندان و شرکت در این امر مهم شخصاً کتاب «دخترک دریا»، اثر آندرسن (Hans Christian Andersen) را ترجمه و مصور کردم. رضا در آن زمان ۲ یا ۳ ساله بود و تصور این که به زودی به سنی خواهد رسید که می‌تواند این متن و نقاشی‌های مرا کشف کند، مرا به وجد می‌آورد. این کتاب با دو صفحه ضبط شده برای کودکانی که هنوز به سن خواندن نرسیده بودند، به بازار آمد. بدیهی است به خاطر نام من، کتاب خوب به فروش رفت و درآمد آن صرف انتشار کتاب‌های دیگری برای کودکان شد. بعضی از نویسندگان دارای عقاید سیاسی‌ای بودند که با افکار ما نزدیکی نداشت و در این کتاب‌ها ابراز می‌کردند. اما من همیشه از آن آگاهی نداشتم. این کار برای من فرصتی بود تا در مملکتی که برخی از ایدئولوژی‌ها مانند کمونیسم، مطرود بود با تجربه دموکراسی آشنا شوم. نویسندگانی که احتمالاً به گروه‌های چپ وابسته بودند، متونی شیوا و فصیح به ما عرضه می‌کردند که فی‌المثل حکایت از شیر بدجنسی می‌کرد که پرندگان کوچک با

شجاعت و همیاری از دست او خلاص می‌شوند. هیئت تحریریه سازمان در چاپ این کتاب‌ها تردید می‌کرد. ما از گرایش کمونیست‌ها به تبلیغ عقایدشان آگاه بودیم. آنها عقیده مرا در این مورد جویا می‌شدند و من طرفدار آزادی بیان بودم چون اعتقاد داشتم که هر قدر ایرانیان در این زمینه پیشرفت کنند بهتر می‌توانند در باره آنچه که به سود یا زیانشان است قضاوت نمایند. به خصوص که می‌دانستم مخالفت من چه سر و صدایی به پا خواهد کرد.

این مشکل در مورد کتابی بنام «ماهی سیاه کوچولو» که پیامی روشن و صریح داشت به وجود آمد. این کتاب از ماهی کوچکی حکایت می‌کرد که با پشتکاری فراوان مخالف جریان آب شنا می‌کرد. سازمان پرورش فکری کودکان و نوجوانان در انتشار این کتاب تردید داشت چرا که نمی‌توانست پشتیبان پیام این کتاب باشد. اما بعد موافقت خود را اعلام داشت و کتاب به بازار آمد. تردید سازمان در چاپ کتاب به گوش مردم رسیده بود و همین موجب شد که ماهی سیاه کوچولو نماد مقاومت با نهاد موجود شود. تا آنجا که به دروغ شایع شد مرگ نویسنده کار ساواک بوده است. با این کار بدون آنکه بخواهیم از او شخصیتی ساختیم که در غیر این صورت هرگز به آن دست نمی‌یافت.

به طور کلی در تهیه کتاب‌های کودکان وقت بسیاری صرف می‌کردم و نمونه‌ها و طرح‌ها را به دقت بررسی کرده به نوارهای ضبط شده گوش می‌دادم.

سازمان پرورش فکری کتابخانه‌های متعددی در شهرهای بزرگ ایجاد کرد و چون با اشتیاق فراوان کودکان روبرو شدیم، تصمیم گرفتیم کلاس‌های موسیقی و کارگاه‌های تأثر و صنایع دستی را نیز به آن اضافه کنیم. اردوان مفید که قصه‌گویی ماهر بود، اداره امور نمایش را بعهده گرفت و هم او بود که بعدها تأثر سیار را ایجاد کرد. بیان احساسات از طریق گفتار و حرکات بدن که مکمل هنر خواندن بود، به رؤیا واقعیت می‌بخشید و به این کار جنبه‌ای تفننی می‌داد. بچه‌ها لباس‌های مبدل به تن می‌کردند، بزک می‌کردند و آنهایی که جرأت چنین کارهایی را نداشتند، با تماشای دیگران از لاک خود

بیرون می‌آمدند. و بالاخره کارگاه‌هایی برای آشنایی با هنر سینما و آموزش فیلم‌برداری با دوربین‌های هشت میلی‌متری تأسیس شد و ایجاد فستیوال فیلم برای کودکان بُعد تازه‌ای به آن تجربه داد.

و اما هدف اصلی رساندن کتاب به دورترین دهکده‌های مملکت بود و ایجاد کتابخانه‌های سیار گامی در این راه به شمار می‌رفت. با توجه به وضع مناطق و جاده‌ها، کتاب‌ها را به وسیله کامیون‌های کوچک، جیپ و حتی گاو بر پشت قاطر به مقصد می‌رساندیم. با فاصله چند روز و در صورت خرابی راه‌ها یک بار در ماه کتابداران سازمان برای تعویض کتاب‌ها به روستاها می‌رفتند.

کتاب‌رسانی به روستاهای دورافتاده، با همکاری سپاهیان دانش انجام می‌گرفت و بدین ترتیب اندک اندک شاهد صحنه‌های امیدوارکننده‌ای شدیم از جمله کتابخوانی بچه‌ها برای والدین بی‌سوادشان. همان طور که قبلاً نیز یادآور شدم، تأثر سیار نیز از دهی به ده دیگر می‌رفت. بسیاری از شرکت‌کنندگان غربی فستیوال به این ابتکار ما رشک می‌بردند.

تعهدی که در برابر سازمان‌های غیردولتی در زمینه آموزش، تندرستی، فرهنگ، ورزش و غیره داشتم مرا در انجام وظایف یک ملکه یاری بسیار می‌کرد. در آغاز گمان می‌کردم بتوانم به همه کمک کنم و گره از مشکلاتی که به نظر لاینحل می‌آمد، بگشایم. گاهی از بودجه شخصی‌ام برای کمک به مردم استفاده می‌کردم اما به زودی دریافتم که این کار به حل مشکلات کمک چندانی نمی‌کند. درآمد شخصی من محدود بود و نمی‌توانست به طور مستمر مورد استفاده قرار گیرد. پول دولت نیز بی‌پایان نبود. دل‌سوزی و کمک‌های شخصی جنبه احسان و صدقه پیدا می‌کرد و این کار به هیچوجه راه‌حلی برای مسائل اساسی نبود. برای مفید واقع شدن می‌بایست نیروی خود را به موارد خاصی که نیاز به توجه بیشتر داشت معطوف نمایم.

در میانه دهه‌ی ۴۰ یعنی پنج سال بعد از ازدوایم، بالاخره احساس کردم که راه خود را برای خدمت به وطنم یافته‌ام. و در همین هنگام بود که پادشاه و نخست‌وزیر جدید، امیرعباس هویدا تصمیم گرفتند مرا به نیابت سلطنت انتخاب کنند.

معنای این انتصاب آن بود که در صورت فوت پادشاه و در انتظار آن که ولیعهد به سن بلوغ یعنی ۲۰ سالگی برسد، سرنوشت ایران بر دوش من خواهد بود. حتی یک لحظه نیز امکان پیش آمدن چنین وضعی برایم قابل تصور نبود. حتی یک لحظه... من ۲۷ ساله بودم و همسرم فقط ۴۶ سال داشت و در انتظار سومین فرزند خود بودیم. ما عمیقاً احساس خوشبختی می کردیم و بیش از همیشه امیدوار به آینده مملکت. پادشاه از هیچ بیماری خاصی رنج نمی برد و به نظر می رسید که خداوند از او در مقابل افراد متعصبی که آرزوی مرگش را داشتند حمایت می کرد.

در نتیجه این تصمیم را، با این که به تصویب مجلس نیز رسید، نوعی قدردانی رسمی تلقی کردم. در نظر من این انتخاب نشانه‌ای از احترام و اعتمادی بود که همسرم به من داشت و در نهان خوشحال و مفتخر بودم.

سپس به اهمیت نمادین این امر پی بردم: مردی که موجب اعطای حق رأی به زنان شده بود، با انتخاب من به این سمت، زمام امور مملکت را در آینده به دست یکی از زنان می سپرد و این ابتکار در یک کشور مسلمان تصمیمی چشمگیر به شمار می آمد. اطلاع پیدا کردم که برخی از نمایندگان مجلس با این انقلاب جدید در زمینه آداب و رسوم ملی، به شدت مخالفند. اما چند ماه بعد پادشاه از آن هم جلوتر رفت و تصمیم گرفت به هنگام تاج گذاری خود، بر سر من نیز تاج بگذارد. در تاریخ طولانی ایران هرگز زنی به یک چنین افتخاری نایل نیامده بود. به گفته پادشاه:

«موقعیت زن در ایران امروز به کلی با آن چه که چند قرن پیش و حتی چند دهه پیش بود، متفاوت است. زن ایرانی شایستگی رسیدن به هر مقامی، حتی نیابت سلطنت را دارد. علاوه بر آن شهبانو طی سال های اخیر آن چنان نقشی در میان مردم داشته و چنان همدلی ای به من نشان داده و وظایف خود را با چنان نیرو و علاقه به انجام رسانده که واقعاً شایستگی احراز چنین مقامی را دارد. آری، او همواره یار و یاور همه زنان و مردان ایرانی بوده است و از این پس نیز چنین خواهد بود چرا که هنوز راه درازی در پیش است.»

## فصل یازدهم

علیرغم یک ربع قرن سلطنت، همسر همواره مراسم تاجگذاری خود را به تعویق انداخته بودند. در پاسخ کسانی که او را به این کار تشویق می‌کردند با لحنی جدی می‌گفت روزی تاجگذاری خواهد کرد که احساس کند مملکت واقعاً در راه پیشرفت و ترقی است و تاجگذاری در برابر مردمی که هنوز در فقر و بیسوادی به سر می‌برند، افتخاری برای او به شمار نمی‌آید. از سال ۱۳۴۴ به خاطر آشکار شدن نخستین نتایج انقلاب سفید و بسیج عمومی حاصل از آن در سراسر مملکت، پادشاه به فکر تاجگذاری رسمی خود افتاد. خصوصاً که رضا، ولیعهد به سن هفت سالگی می‌رسید و می‌توانست در این مراسم که جنبه نمادین آن اهمیت بسیار داشت شرکت کند.

نظر به این که ولادت سومین فرزندمان، علیرضا برای بهار ۱۳۴۵ پیش‌بینی شده بود، لذا تاریخ مراسم تاجگذاری ۴ آبان ۱۳۴۶ تعیین گردید که ضمناً تاریخ چهل و هشتمین سال ولادت پادشاه نیز بود.

از نظر پادشاه همه ایرانیان می‌بایست بتوانند در مراسم تاجگذاری شرکت کنند، زیرا این واقعه آغاز دوره جدیدی در تاریخ ایران به شمار می‌رفت و لازم بود بازتاب قابل توجهی داشته باشد. بنابراین کمیته تاجگذاری برای سازمان دادن این روز تاریخی به ریاست تیمسار مرتضی یزدان‌پناه تشکیل شد. او از همراهان رضاشاه و از هواخواهان دائمی سلطنت بود و مهدی سمیعی رئیس بانک مرکزی در انجام این وظیفه او را همراهی می‌کرد.

رضاشاه در سن ۴۸ سالگی و شش ماه پس از رأی مجلس مؤسسان مراسم تاجگذاری خود را در چهارم اردیبهشت ماه ۱۳۰۵ برگزار کرده بود.



مراسم در کاخ گلستان انجام گرفته بود و طی همین مراسم همسر آینده من که در آن زمان هفت سال داشت، رسماً به مقام ولیعهدی نائل شده بود. کمیته تاجگذاری این بار نیز کاخ گلستان را برای اجرای مراسم برگزید و بدینسان همسر ۴۱ سال بعد از پدر، همان مراسم رسمی و حتی تعیین رضا به مقام ولیعهدی را تکرار می‌کرد. رضا نیز به سن هفت سالگی رسیده بود.

قرار بر این بود که برای شرکت در مراسم، صدها نفر زیر سقف‌های گچ‌کاری شده و آئینه‌های تالار گلستان گردهم آیند. بنابراین تصمیم گرفته شد که ساختمان کاخ به دقت مورد بازرسی قرار گیرد. هنگامی که تابلوی رضاشاه را جابجا کردند، شکاف بزرگی بر دیوار تالار پدیدار شد که نشان می‌داد کاخ در خطر فرو ریختن است. معماران با بررسی محل به این نتیجه رسیدند که دیوارهای اصلی کاخ دیگر توانایی تحمل وزن سقف را ندارند. در طول سال‌ها، با اضافه کردن کاهگل، بدون توجه به وزن آن سقف‌ها را تعمیر کرده بودند. بنابراین جای تأمل نبود. هر آن ممکن بود ساختمان بر سر میهمانان فرو ریزد. تعمیرات فوراً آغاز شد و من آن را به فال نیک گرفتیم زیرا این تاجگذاری به بقاء کاخ گلستان کهنه ما کمک می‌کرد.

تاج سلطنتی در خزانه بانک مرکزی جای داشت. این تاج را رضاشاه به یک جواهرساز ایرانی بنام سراج‌الدین و به سبک تاج‌های ساسانی سفارش داده بود. اما برای من طبعاً بایستی تاج، لباس و مراسم تازه‌ای ابداع می‌شد زیرا هیچ پادشاهی تاکنون بر سر همسر خود تاج نگذاشته بود. هر چند که انواع سنگ‌های قیمتی در خزانه بانک مرکزی وجود داشت، اما لازم بود جواهرسازی تعیین شود تا در زمانی کوتاه تاج را بسازد. بدیهی است مایل بودم تاج من نیز به همان سبک تاج همسر ساخته شود. نخستین طرح‌های ارائه شده را نپسندیدم و سرانجام طرحی را پسندیدم که در آن نقوش ایرانی و ظرافت زنانه به بهترین وجهی تلفیق شده بود. طراح برای انتخاب سنگ‌ها شخصاً به تهران آمد و چون خروج جواهرات از مملکت ممنوع بود، در سفر دیگری متخصصین کارگاهش را نیز به همراه خود به تهران آورد.

و اما برای لباس تاجگذاری هیچ‌گونه طرحی نداشتیم. نمی‌خواستیم لباسم شبیه به لباس ملکه‌های غربی باشد، ولی تصویر یا نمونه‌ای از لباس ملکه به سبک ایرانی وجود نداشت. به همین جهت لباس سفید و ساده‌ای در نظر گرفتیم. این لباس و شنل با نقش‌های ایرانی سنگ‌دوزی شده بود. نظر به این که برای دوختن شنل به میزهای بسیار دراز نیاز بود، این کار در باشگاه افسران تهران انجام گرفت.

برای کار سنگ‌دوزی از وجود یکی از همسایه‌های قدیمی دوران آپارتمان‌نشینی‌مان کمک گرفتیم. این خانم جوان، پوران درودی، در آن زمان پیانو می‌نواخت و به همین دلیل مورد توجه من واقع شده بود. آرزو داشتم می‌توانستم مانند او پیانو بزنم چرا که نوازنده‌ای ماهر بود. سپس دریافتم که در کار سنگ‌دوزی نیز قریحه‌ای خاص دارد. خواهرش ایران درودی که بعدها چند تابلو از او خریدم، نقاش بود. او شرکت در این کار هنری را که تصاویرش در دنیا پخش شد، پذیرفت. در کنار وی چند خیاط ایرانی و دو سوئیسی نیز کار می‌کردند.

روز تاجگذاری، تعطیل عمومی اعلام شد تا همه ایرانیان بتوانند در این جشن شرکت کنند. قرار شد که از کاخ مرمر با کالسکه‌های قدیمی به کاخ گلستان برویم. ما این مسیر را سوار بر دو کالسکه، یکی پادشاه و من و دیگری ولیعهد، پیمودیم. در کاخ گلستان لازم بود که همه حرکات ما طبق طرح‌ریزی خاصی صورت گیرد که توسط تیمسار یزدان پناه سخت‌گیر، تعیین شده بود. نخست طبق برنامه، شاهزاده رضا همراه با گارد مخصوص خود، در میان سکوت کامل مدعوین وارد تالار می‌شد. او پس از ورود بر صندلی کوچکی که در سمت چپ تخت سلطنتی قرار داشت می‌نشست و در انتظار می‌ماند. سپس من به اتفاق ندیمه‌ها و دختران جوانی که شنل مرا بعد از پوشیدن حمل می‌کردند وارد می‌شدم. پادشاه آخرین نفری بود که وارد تالار می‌گردید. نخست مراسم تاجگذاری پادشاه و پس از آن تاجگذاری من برگزار می‌شد. برای این کار در برابر او زانو می‌زدم و او باید به طرزی برانزده تاج بر سر من بگذارد و در عین حال مواظب آرایش موی سر من باشد.

بنابراین به تمرین مراسمی که در روز موعود ملت ایران و میلیون‌ها بیننده تلویزیون به تماشای آن می‌نشستند، پرداختیم. رضا نیز با مربی خود تمرین می‌کرد. پرستارش برایم حکایت کرد که در آغاز تمرین رضا بسیار هیجان‌زده بود و به این سوی و آنسوی می‌دوید. پس به این فکر افتادیم که لباس رسمی‌اش را بر او بپوشانیم. از همان لحظه به بعد گویی به موقعیت خود واقف شده به بهترین وجه نقش خود را ایفا کرد.

این تمرین‌ها به من فرصت داد تا بتوانم اختلافاتی را که بر سر تعیین جای هر یک از افراد خاندان سلطنت در این مراسم پیش آمده بود. حل کنم. همین‌طور اختلاف نظر میان همراهان خودم، که در صورت عدم دخالت من می‌توانست عواقب ناخوشایندی داشته باشد. این بگو مگوها پادشاه را عصبانی می‌کرد و مرا ناراحت، ولی چاره‌ای نبود جز آرام کردن اطرافیان. اما در عوض هنگام انتخاب آهنگ‌های موسیقی تاجگذاری، دقایق خوشی را گذراندیم. مهرداد پهلبد وزیر فرهنگ که در اشاعه فرهنگ و هنر ایران زحمت بسیار کشید، ترتیبی داده بود که در میهمانی‌های شام ملکه مادر، آهنگ‌های مختلفی از ساخته‌های موسیقی‌دانان ایرانی بشنویم و بدینسان من و همسرم بالاخره در انتخاب آهنگ‌هایی که احساسات و شکوه را در هم می‌آمیخت، به توافق رسیدیم.

هر چه به تاریخ برگزاری مراسم نزدیک‌تر می‌شدیم، خستگی بیشتری احساس می‌کردم. زیرا با این فعالیت‌ها به برنامه‌های روزانه‌ام که در مواقع عادی هم مهلت نفس کشیدن به من نمی‌داد، افزوده می‌شد. به همین جهت خیلی لاغر شده بودم و پادشاه با شوخی و مهربانی به من می‌گفت: «تو مخصوصاً خودت را لاغر کرده‌ای که روز تاجگذاری گونه‌هایت برجسته‌تر جلوه کند!» او خوب می‌دانست که من دیگر آن صورت گرد و لپ‌های پر دختر جوانی را که هشت سال پیش با او ازدواج کرده بود، دوست نداشتم.

صبح چهارم آبان روز تاجگذاری، خیابان‌های مسیر مملو از جمعیتی انبوه با لباس‌هایی رنگارنگ بود. روزی آفتابی و زیبا بود. با دیدن ما جمعیت با شادی ابراز احساسات می‌کرد: «جاوید شاه، زنده باد شهبانو.» من از دورن

کالسکه هشت اسبه‌ای که به زمانی دیگر تعلق داشت، به چهره مردم نگاه می‌کردم. نور و شادی در فضا موج می‌زد. هموطنانم از همان روز نخست محبت خود را به من نشان داده بودند، اما اکنون ما یکدیگر را می‌شناختیم و من امیدوار بودم با فعالیت‌هایم توانسته باشم به نوبه خود به محبت آنها پاسخ گویم. به هر حال، پیوندی واقعی میان آنها و من ایجاد شده بود: «شهبانو تا بحال فعالیت بسیار داشته‌اند و باز هم به این فعالیت‌ها ادامه خواهند داد زیرا راه درازی در پیش است.» و من دیگر بار با خوشبختی این جمله پادشاه را به یاد می‌آورم. آری راه درازی در پیش بود، اما ما متکی به اعتماد مردم، زمان کافی و پشتکار لازم را برای ادامه راه داشتیم.

در طول مسیر که از میان شهر می‌گذشت، با شادی، خنده و گل‌افشانی مردم مواجه بودیم. ولیعهد در کالسکه خود در حالی که تیمسار محسن هاشمی‌نژاد، فرمانده گارد شاهنشاهی او را همراهی می‌کرد، به دنبال ما در حرکت بود و مردم با دیدن او با شور و شوق بسیار ابراز احساسات می‌کردند. او نصایح مرا در گوش داشت، با متانت به احساسات مردم پاسخ می‌داد و با حوصله همه حرکات لازم را تکرار می‌کرد. اما من در تمام مدت نگران بودم، زیرا صبح با سرماخوردگی و تب مختصری از خواب بیدار شده بود. او نخستین کسی بود که در برابر دوربین‌های عکاسانی که از چهارسوی جهان آمده بودند، وارد کاخ مجلل گلستان شد. متانت بسیار از خود نشان داد به طوری که روزنامه‌های جهان او را «ستاره» این مراسم لقب دادند. چند روز بعد، هنگامی که فیلم مراسم را نگاه می‌کردم، با دیدن رفتار او بی‌اختیار اشک ریختم.

ورود من و سپس پادشاه به تالار نیر طبق برنامه انجام گرفت. لحظه‌ای توانستم به لبخند کودکان فرحناز عزیزم که میان افراد خانواده، در طرف راست تخت ایستاده بود، جواب دهم. نظر به این که همسر مایل بود این مراسم جنبه‌ای کاملاً ایرانی داشته باشد، پادشاهان و رؤسای دولت دعوت نشده بودند و فقط شاهزاده کریم آقاخان و بیگم‌آمه حبیبه به خاطر پیوندهای عاطفی و تاریخی میان ما در مراسم حضور داشتند. رابطه ما با آقاخان و

همسرش در دوران تبعید نیز ادامه یافت. اما بدیهی است که سفرای همه کشورهای که با ما رابطه سیاسی داشتند، جزو مدعوین بودند. ملکه مادر خواست در مراسم حضور داشته باشد. به همین جهت شایع شده بود که ایشان در گذشته‌اند و ما قصد پنهان کردن این خبر را داریم در حالیکه ملکه مادر اصولاً در مراسم رسمی شرکت نمی‌کردند. مراسم با صدای شیپورها آغاز گردید. نخست امام جمعه دعا خواند و پس از آن قرآن را به دست پادشاه داد و او آن را بوسید. آنگاه لباس‌های سلطنتی را که رضاشاه در تاجگذاری خود از آن استفاده کرده بود، به تالار آوردند. پادشاه شنل را به دوش انداخت و شمشیر را بر کمر بست، سپس تاج را به حضورش آوردند. پادشاه آن را با دو دست محکم گرفته، بر سر خود نهاد. همزمان با این مراسم، صدای غرش توپ‌ها به گوش می‌رسید.

لحظه‌ای بعد پادشاه بر تخت سلطنت نشست و با اعتقادی راسخ شروع به خواندن متن نطقی نمود که امروز پس از گذشت سال‌ها و رنج و محنتی که ملت ایران تحمل کرده است، بازتابی غم‌انگیز دارد.

«از خداوند سپاسگزارم که به من فرصت داد تا جایی که در قدرت من بود به مملکت و ملت خدمت کنم. از خداوند می‌خواهم که قدرت ادامه آنچه را که تاکنون انجام داده‌ام به من اعطا فرماید. شرف و افتخار ملت و کشورم تنها هدف زندگی من است. من تنها یک امید دارم و آن حفظ استقلال، حاکمیت ایران و پیشرفت مردم ایران است و برای رسیدن به این هدف آماده‌ام تا در صورت لزوم جان خود را فدا کنم. باشد که خداوند توانا به من فرصت دهد کشوری خوشبخت و جامعه‌ای آبادان به نسل‌های بعد تحویل دهم و پسر، ولیعهد نیز در بانجام رساندن این بار سنگین تحت توجهات باری تعالی موفق گردد.»

سپس نوبت به من رسید. در مقابل پادشاه زانو زدم و هنگامی که او تاج را بر سرم می‌نهاد، گویی تاجی بود که بر سر همه زنان ایرانی گذاشته می‌شد. در حالی که حتی تا چهار سال پیش قوانین ایران زنان و عقب‌افتادگان ذهنی را در یک ردیف قرار می‌داد و ما حتی از حقوق ابتدایی

انتخاب نمایندگان مجلس نیز بی‌بهره بودیم، تاجگذاری من خفتی را که زنان در طول قرن‌ها تحمل کرده بودند، جبران می‌کرد و نیرومندتر از هر قانونی، با صدای رسا، برابری زن و مرد را اعلام می‌نمود.

من خواستار قدرت بیشتری نبودم و فردای روز تاجگذاری نیز خود را متفاوت با روزهای قبل حس نکردم. اصلاً این در طبیعت من نیست. قدرت تا آن جا برایم ارزش داشت که بتوانم با فعالیت خود وضع ایرانیان را بهبود بخشم. به یاد دارم که در پایان فیلمی که یک خبرنگار آمریکایی از من برداشته بود، این جمله به چشم می‌خورد: «او به این دنیا تعلق ندارد.» من آن چنان سرگرم فعالیت‌های خود بودم که در آن لحظه به درستی متوجه گفته او نشدم و فقط سال‌های بعد در تبعید، هنگامی که بعضی‌ها خواستند نقش مرا دگرگون کرده و به عنوان زنی عاشق قدرت معرفی نمایند، به این مطلب پی بردم. شاید جستجوی قدرت و ثروت امری طبیعی باشد، اما من یک لحظه نیز به این موضوع فکر نکرده و نمی‌کنم.

یک سال و نیم قبل از این روز تاریخی، در هشتم اردیبهشت ماه ۱۳۴۵ علیرضا بدنیا آمد و من آن روز در دفترچه کودکی او نوشتم: «شباهت بسیار به پدر دارد و پوستی روشن خواهد داشت.» خداوند ما را از رحمت بی‌کرانش برخوردار کرده بود: بعد از رضا که به مسئولیت‌های خود آگاهی داشت و پسری جدی بود، بعد از فرحناز احساساتی و سخاوتمند که به حل مشکلات مستمندان توجه داشت و ساعات طولانی در طبیعت به نوازش حیوانات می‌پرداخت، خداوند به ما پسری پرتحرک و بازیگوش ارزانی داشت. بدیهی است که در ابتدای تولد او، از این خصوصیات او بی‌خبر بودیم و در طول زمان به آن پی بردیم.

برخلاف فرحناز که خیلی زود با کلمات خاص خود زبان باز کرده بود، علیرضا دیر به حرف آمد. اما همین که تصمیم به سخن گفتن گرفت، گفتارش بدون نقص و توأم با طنزی بود که همواره ما را به خنده می‌انداخت. یک روز صبح که برای رفتن به باغ عجله داشت و مرا وادار به لباس پوشیدن می‌کرد گفت: «زود باش مردم می‌گن این چه جور ملکه‌ایست که با لباس خواب گردش می‌کنه!»

یک روز دیگر، موقعی که مشغول ناهار خوردن بود و ما سر همان میز به صحبت نشسته بودیم، یکی از خویشانم سیب‌زمینی سرخ کرده‌ای از بشقاب او برداشته به دهان گذاشت. علیرضا رو به پیشخدمت کرده گفت: «خواهش می‌کنم برای ژاله خانم یک چنگال بیار.»

در آن زمان به زحمت سه سال داشت و مایل بود که همه او را مانند مربی‌اش «توتون» صدا بزنند و یا «خلبان» زیرا آرزویش هدایت هواپیماهای شکاری فانتم (phantom) بود.

- توتون تو بچه خیلی شیطونی هستی

در جواب می‌گفت: «نه، من خلبانم»

در آن سال‌ها هیپی‌گری رواج داشت. یک شب که پرستارش می‌خواست او را حمام کند شنیدم که می‌گفت:

- نمی‌خوام حمام کنم می‌خوام یک هیپی کثیف باشم.

یک روز دیگر هنگام صرف شام ناگهان از علاقه‌اش به «عشق آزاد» صحبت کرد.

چند ماه بعد وارد کودکستان رازی شد. همان مدرسه‌ای که من دیپلم متوسطه‌ام را از آن جا گرفته بودم. ولی در این مدت مدرسه توسعه پیدا کرده و در ساختمان‌های جدیدی در شمال شهر تهران مستقر شده بود. توسعه مدرسه خصوصاً در جهت پذیرش شاگردان دوره‌های پایین انجام گرفته بود. علیرضا برخلاف خواهر و برادر بزرگش که بعد از کودکستان مجبور به ادامه تحصیل در مدرسه کاخ شدند، از این فرصت استفاده کرد و به مدرسه رازی رفت. روز اول آن چنان از رفتن به مدرسه خوشحال بود که کمترین میلی به بازگشت نداشت و از راننده که به دنبال او رفته بود خواست که بدون او بازگردد.

معلمش او را بسیار دوست می‌داشت اما گاهی نمی‌توانست از عهده او برآید و موقعیت جدی خود را حفظ کند. علیرضا حس ابتکار داشت و بسیار شوخ‌طبع بود. روزی نزدیک بود کار به جایی باریک بکشد. او در جواب معلمش که برای صدمین بار سرزنشش می‌کرد گفته بود:

- کله خر

- علیرضا تنبیه می‌شی، برو آن گوشه بایست

- به مامانم می‌گم

- بسیار خوب فکریه، همین الساعه به او تلفن می‌زنیم

این داستان‌های بچگانه پادشاه و مرا سرگرم می‌کرد. ما در لحظات نادر تنهایی، داستان‌های او را تعریف می‌کردیم و من می‌دیدم که به طرز معجزه‌آسایی چهره همسرم می‌شکفت. همان طور که قبلاً نیز متذکر شدم، او عاشق این بود که بعدازظهرها به هنگام ورزش بچه‌ها در کنارش باشند. آنها با هم پرحرفی می‌کردند، می‌خندیدند و غالباً کار به هیاهو می‌کشید. علیرضا بر دوش پدر اسب‌سواری می‌کرد و خواهر و برادرش بالش‌ها را به سوی آنها پرتاب می‌کردند و این بازی پر سر و صدا ربع ساعتی به طول می‌انجامید.

عبدالمجید مجیدی، یکی از وزرا برایم تعریف کرد که یک روز بعدازظهر در حین ملاقات با پادشاه متوجه شد که نگاه او به طرف دری که به صدا درآمد جلب شد: «علیحضرت دیگر به من گوش نمی‌دادند. بنابراین سکوت اختیار کردم و در انتظار ماندم که دیگر بار متوجه حضور من شوند. اما ناگهان دیدم که لبخند به لب دارند و انگار فرسنگ‌ها از موضوع مورد مذاکره به دورند. آنگاه من نیز به سوی در نگاه کردم: والاحضرت فرحناز در میان دو لنگه در ایستاده بود و منتظر پدرش که او را به سوی خود بخواند. آن چنان مهر و محبتی میان آن دو وجود داشت که من ترجیح دادم با احتیاط از اطاق خارج شوم.»

بچه‌ها به نفوذی که بر پدر داشتند آگاه بودند و او نیز به نوبه خود قادر بود با چند جمله آنها را خوشحال کند و رابطه‌ای را که به خاطر ساعات دراز کار و یا سفرهای رسمی قطع می‌شد، دیگر بار برقرار نماید. بعضی اوقات به او می‌گفتم: «تو از من بهتر با بچه‌ها کنار می‌آیی» و این ارتباط آن چنان بود که وقتی قبل از رفتن به میهمانی‌های رسمی برای بوسیدن بچه‌ها به سراغشان می‌رفتیم، به محض دیدن پادشاه شور و هیجانی به پا می‌شد که دیگر پرستاران از عهده آنها بر نمی‌آمدند. در دقایقی که او با بچه‌ها به سر می‌برد،



تمام مقررات انضباطی به ناگهان لغو می‌شد. به یاد دارم که یک بار علیرضا که به اجبار و اصرار پرستارش مشغول خوردن اسفناج بود، به محض دیدن پادشاه با خنده آنها را تف کرد. این کار او نادرست بود و من مجبور شدم خانم‌هایی را که تربیت بچه‌ها را به عهده داشتند و از این عمل علیرضا ناراحت شده بودند، دلداری دهم. اما در عین حال از این که میان بچه‌ها و پدرشان چنین پیوندی وجود داشت، در دل خشنود بودم و آن را نوعی رحمت الهی می‌شمردم.

همسرم معتقد بود که مربیان باید جدی باشند ولی هیچ‌گونه بی‌عدالتی و خشونت را تحمل نمی‌کرد. به یاد دارم که یک بار از دیدن فرحناز که در اتاقی حبس شده گریه می‌کرد، به شدت عصبانی شد. من در دفتر کارم بودم که پادشاه در حالی که فرحناز در آغوشش بود وارد شد: «این پرستار را باید فوراً اخراج کنی.»

او می‌توانست قبول کند که در مقابل شیطنتهای علیرضا انسان از کوره در برود، اما بی‌عدالتی را نمی‌پذیرفت. فرحناز بقدری به دیگران محبت داشت که اندوه او برای پادشاه غیرقابل تحمل بود.

او با هر یک از بچه‌ها رابطه‌ای خاص داشت، عشق به طبیعت و حالات پسرانه فرحناز پادشاه را مسحور می‌کرد. در سن بالاتر، فرحناز علاقه داشت با موتور از پله‌های کاخ بالا رود و این امر مأمورین تشریفات را که نگران آسایش پادشاه بودند، به زحمت می‌انداخت. اما او لبخندزنان از دفتر خود بیرون می‌آمد و طبق معمول می‌گفت: «ولش کنید» و چند لحظه بعد به تماشای حرکات اکروباتیک او می‌ایستاد. در رابطه با پسرها، از این که مشاهده می‌کرد آنها نیز مانند او به اتومبیل و هواپیما علاقمندند، در نهان احساس رضایت می‌کرد.

- به رضا نگاه کن. هنوز میچ دستش از شست من به زحمت بزرگتره، اما راننده قابلی شده.

بعدها با لیلیا فرزند چهارممان در باره بی‌آبی و خشکسالی که همواره فکر او را به خود مشغول می‌داشت صحبت می‌کرد. هنگام بوسه قبل از خواب

بارها به او می گفت: «لیلا جون دعا کن بارون بیاد.» بی‌آبی برای کشاورزی مملکت فاجعه‌ای به حساب می‌آمد... لیلا کوچولوی من که دیگر در میان ما نیست غالباً می‌گفت: «من از دیدن آسمان ابری خوشحال می‌شوم» و من با خود می‌گفتم: «لیلا عشق به باران را از پدر به ارث برده است.»

ولادت علیرضا موجب شد که به طور جدی به فکر تغییر منزل بیفتیم. کاخ اختصاصی که از زمان ازدواج در آن زندگی می‌کردیم دیگر گنجایش خانواده ما را نداشت. این کاخ فقط دارای دو اطاق خواب بود: یکی برای پادشاه و دیگری برای من. رضا را در ساختمان کوچکی که ضمیمه کاخ بود، جا داده بودیم. هنگام ولادت فرحناز ناچار یک طبقه به این ساختمان اضافه کردیم. ولی پس از تولد علیرضا دیگر امکان اضافه کردن اطاقی برای او نبود. بنابراین دفتر کارم را که در کنار اطاق‌های خواب قرار داشت به او اختصاص دادم. اما این وضع قابل دوام نبود. فضا برای ما به معنای واقعی تنگ شده بود زیرا کاخ اختصاصی که در زمان رضاشاه واحه‌ای از هوای پاک و فضای سبز به شمار می‌آمد و در مرکز شهر قرار گرفته بود، در طول زمان، به علت توسعه شهر تهران و در اثر رفت و آمد اتومبیل‌ها هوای آن آلوده بود. گذشته از این، باغ این کاخ نیز بزرگ نبود.

بارها به فکر نقل مکان به کاخ وسیع نیاوران افتاده بودیم، اما به خاطر مشغله زیاد، انجام این امر را به بعد موکول می‌کردیم. این قصر که در آغاز سال‌های چهل برای پذیرایی میهمانان دولت ساخته شده بود، در کوه‌پایه‌های البرز در ارتفاع ۱۷۰۰ متری و دور از هوای غبارآلود مرکز شهر قرار داشت. علاوه بر این در میان باغ مشجر بزرگی جای گرفته بود. پس از بازدید کاخ عملیات ساختمانی لازم را برای زندگی بچه‌ها و پذیرایی‌های رسمی آغاز کردیم. من که قسمتی از روزم را صرف گردآوری پول برای سازمان‌های زیرنظم می‌کردم، همواره نگران بالا رفتن هزینه‌های شخصی خودم بودم و به همین جهت با ایجاد تأسیسات تهویه مطبوع در این کاخ مخالفت کردم به خصوص که تابستان‌ها معمولاً به کاخ سعدآباد که خنک‌تر بود می‌رفتیم. مخالفت من کار درستی نبود و مهندس معمار نیز این موضوع را به من

گوشزد کرد. هر چند من در نهان از این سرسختی خود در مقابل تجمل راضی و خوشنود بودم، اما چون دیوارهای کاخ در مقابل حرارت عایق‌بندی نشده بودند، ما تابستان‌ها از گرما رنج می‌بردیم و این فرصتی بود برای پادشاه که با طعنی محبت‌آمیز «حس وظیفه‌شناسی زیاده از حد» مرا ریشخند کند. من نیاوران را به سعدآباد که کاخی تاریک و غم‌انگیز بود و باغی دلگیر داشت، ترجیح می‌دادم. نیاوران جدیدساز و روشن بود. در جنوب قصر منظره باشکوه تهران به چشم می‌خورد، در شمال کوهستان‌های البرز و در شرق کوه دماوند با قله پربرفش. نیاوران برای زندگی ساخته شده بود و شکوه و جلال قصور سلطنتی اروپا را نداشت. شگفت‌زدگی لسانی بلانش را که برای تهیه کتابی در باره من به قصر آمده بود به یاد دارم:

«نخستین احساسی که از دیدن این کاخ به انسان دست می‌دهد، تعجب و شگفتی است، زیرا از لحاظ شکوه و جلال و حتی وسعت به هیچ‌وجه قابل مقایسه با کاخ‌های اروپایی نیست. نه عظمت افسانه‌ای ویندسور (Windsor) را دارد، نه بزرگی و کمال ورسای (Versailles) و نه هاله رمانتیک قصر لویی دوم باویر (Bavière) را و فقط از این جهت که نمودار زندگی ساده و معاصر یک خانواده سلطنتی است اهمیت دارد. این مکعب بزرگی که نمای ورودی آن به طرز غریبی فاقد پنجره است، محقرتر از آن است که به‌تواند چارچوب زندگی روزانه پادشاهی به قدرت شاهنشاه باشد. حتی در ورودی این کاخ هم جلوه چندانی ندارد. برخلاف نمای بیرونی کاخ که هیچ خصوصیتی را القاء نمی‌کند، درون آن به طرز دلپذیری جنبه‌ای شخصی و پذیرا دارد. در میان کاخ سرسرای چهارگوشی به چشم می‌خورد و در طبقه بالای آن دالانی که به قسمت خصوصی قصر منتهی می‌شود. قسمت پذیرائی در طبقه هم‌کف است.»

من به کتابخانه شخصی خود که در یکی از اضلاع کاخ و زیر نظرم ساخته شده بود، علاقه بسیار داشتم. این کتابخانه تنها مکانی بود که دقیقاً طبق سلیقه من ساخته و تزئین شده بود و دارای نیم طبقه‌ای بود که در آن مجسمه‌ها و اشیاء جدید و قدیم در کنار هم قرار گرفته بودند. در این فضای

روشن و وسیع آثاری که مورد توجه خاص من بود، جمع‌آوری شده بود. آثار نویسندگان جهان و شعرای ایران، کتاب‌های هنری و کتب قدیمی و نیر تابلوهای نقاشی و مجسمه‌های هنرمندان معاصر ایرانی از قبیل زنده رودی، اویسی، محمص و تناولی و در کنار آنها آثار اندی وارهاال (Andy Warhol)، سزار (César) و آرنولدو پومودورو (Arnaldo Pomodoro). باغ نیاوران با چنارهای عظیم خود مرا به یاد تعطیلات دوران کودکی در دهکده شمیران می‌انداخت که امروز جزیی از شهر تهران شده است.

کاخ جهان‌نما که یکی از کاخ‌های قدیمی سلسله قاجار بود، برای دفتر همسرم در نظر گرفته شد. سالن پذیرایی این کاخ که در زیرزمین قرار داشت، به سبک دوره‌ی قاجار توسط صدها صنعتگر و هنرمند بازسازی شد. این کاخ که در میان باغ قرار داشت، مشرف به شهر تهران بود. و از همین مکان بود که دوازده سال بعد پادشاه شاهد شورش مردمی گردید که همه عمر تمام نیروی خود را صرف بهبود وضع آنان کرده بود.

## فصل دوازدهم

پس از ولادت دو فرزند اولم، سفرهای خود را در ایران آغاز کردم. می‌خواستم با مردم دورترین ولایات ایرانی آشنا شوم و به نتایج کار دولت و سازمان‌های مختلف غیردولتی و از جمله آنهایی که ریاستشان را به عهده داشتم، پی ببرم و همین‌طور مملکت و فرهنگ‌های مختلف آن را بهتر بشناسم. هرچند در تهران گزارش‌های بسیار به من می‌رسید، اما نمی‌توانستم واقعیت را لمس کنم، مایل بودم مستقیماً با دهقانان، کارگران، کارمندان و همه کسانی که دور از پایتخت برای توسعه مملکت کار می‌کردند تماس بگیرم.

انقلاب سفید در حال پیشرفت بود، از یک سو امیدها و توقعات تازه برمی‌انگیخت و از سوی دیگر محرومیت‌های اجتناب‌ناپذیر را برملا می‌ساخت. این سفرها برای من فرصتی بود تا این عکس‌العمل‌ها را بشناسم و واقعیت‌ها را به گوش پادشاه برسانم. او نیز سفر می‌کرد اما فرصت من بیش از او بود زیرا پادشاه می‌بایست وقت خود را میان امور بین‌المللی و سیاست داخلی تقسیم کند. من خود را بهترین سفیری می‌دانستم که قادر بود با صداقت آنچه را که دور از تهران گفته می‌شد و نیز نحوه زندگی واقعی ولایات را به او گزارش دهد. برخی از وزرا و کارمندان عالی‌رتبه، از بیم ناراحت کردن شخص اول مملکت، ترجیح می‌دادند فقط جنبه‌های خوب وقایع را گزارش دهند چرا که وقایع خوب حاکی از جدیت آنها بود، در حالیکه گفتن واقعیت‌ها ممکن بود موقعیت آنها را به خطر اندازد. اما من می‌توانستم همه چیز را به وضوح بگویم و این وظیفه‌ای بود که در برابر هموطنان و همسرم قائل بودم.

انتخاب مناطق مورد بازدید تا حد زیادی منوط به تعداد نامه‌هایی بود که از ولایات مختلف به من می‌رسید - ۸۰,۰۰۰ نامه در ماه به دفترم می‌رسید و مورد مطالعه قرار می‌گرفت - و نیز گفته‌های کسانی که به ملاقات من می‌آمدند و علاقه من به دیدار منطقه‌ای که نمی‌شناختم. البته نظر پادشاه و یا دولت نیز در انتخاب محل بازدید من مؤثر بود. مردم خیلی زود متوجه شده بودند که من دردهای آنان را حس می‌کردم و به همین جهت خواست‌هایشان را با من در میان می‌گذاشتند. تجزیه و تحلیل نامه‌ها امکان می‌داد مسائل و خواست‌های مردم بر اساس مناطق طبقه‌بندی شود، سپس با وزرای مربوطه صحبت می‌کردم و اگر احساس می‌کردم که رفتن من به محل گرهی از کارها می‌گشاید، وسایل سفر را فراهم می‌کردم. معمولاً وزرای مربوطه و مدیران سازمان‌های غیردولتی و دانشگاهیانی که تخصصشان در زمینه مسائل مربوط به آن استان بود، مرا همراهی می‌کردند. کریم پاشا بهادری، رئیس دفترم که مسئول سازمان دادن این سفرها بود همواره با من بود. بعداً هوشنگ نپاوندی به این سمت منصوب شد.

علیرغم خستگی‌ها و هیجان‌ها، امروزه می‌توانم بگویم که ملاقات با هموطنانم از آذربایجان تا خراسان، از گیلان تا خلیج فارس و از کردستان تا بلوچستان و مناطق کویری ایران، از بهترین خاطرات زندگی گذشته من محسوب می‌شوند. ورود من به دهکده‌ها یا شهرها با استقبال مردم همراه بود. معمولاً در یک اتومبیل سر باز می‌نشستم تا بتوانم با مردم ارتباط نزدیک‌تری برقرار کنم. بسیاری از کسانی که در مسیر حرکت در طول خیابان‌ها جمع شده ابراز احساسات می‌کردند، از جمله نویسندگان نامه‌هایی بودند که مرا به شهرستان‌ها دعوت کرده بودند و حال که آنجا بودم می‌خواستند وجود مرا در کنار خود حس کنند و مرا ببوسند. قصد عده‌ای دیگر دادن عریضه بود و این رسمی است قدیمی که مردم شخصاً عریضه خود را به دست پادشاه یا ملکه بدهند. شاید هم به خاطر آن که به کارمندان اداری اعتماد لازم را ندارند.

هر بار که در سفرهایم با یک چنین صحنه‌هایی مواجه می‌شدم، به شدت تحت تأثیر قرار می‌گرفتم: آنها برای نزدیک شدن به من بدون توجه به

سرعت اتومبیل و موتورسوارانی که مرا همراهی می کردند، خود را به جلوی اتومبیل می انداختند. من برای جلوگیری از هر نوع حادثه احتمالی، از راننده می خواستم آهسته حرکت کند، اما مأمورین امنیتی بیم آن داشتند که فرد متعصبی از این موقعیت برای حمله به من استفاده کند.

برای این که مردم به میان ندوند، مأمورین موتورهایشان را به صدا درمی آوردند و غرش این موتورهای طی روزهای متمادی همراه با وحشت من از تصادف، حالم را دگرگون می کرد تا حدی که از گارد سلطنتی خواستم از موتورهای کم صداتری استفاده کنند و چون متوجه شدم که بسیاری از این مردم حاضرند برای دادن عریضه جانشان را به خطر بیندازند، از خانم های همراهم تقاضا کردم سوار بر جیب جلو و یا پشت اتومبیل من حرکت کرده، نامه های مردم را جمع آوری کنند. کم کم روستاییان اطمینان پیدا کرده، نامه هایشان را به این خانم ها می سپردند.

نحوه سفرهای من برای مأمورین امنیتی ایجاد گرفتاری می کرد. به محض پیاده شدن از اتومبیل، می خواستم با مردمی که در انتظارم بودند صحبت کنم و با فرصت کافی به درد دلشان گوش دهم. زنان خود را به بغل من انداخته مرا به خود فشرده می بوسیدند. من به زحمت می توانستم مأمورین را از انجام وظیفه خود که دور کردن مردم بود، مانع شوم و این کار مرا به شدت خسته می کرد. در بازگشت، از آنها معذرت می خواستم و توضیح می دادم که تا چه اندازه این ارتباط غیررسمی، صادقانه و بی واسطه برای من اهمیت دارد. به آنها می گفتم:

- من می فهمم که شما از پادشاه به این ترتیب محافظت می کنید. اما موقعیت من فرق می کند. وجود من برای آینده ایران آن چنان ضروری نیست و اگر قرار باشد کشته شوم، ترجیح می دهم در حین انجام وظیفه باشد. خواهش می کنم بگذارید آن طوریکه دلم می خواهد با مردم روبرو شوم. آنها حرف مرا قبول می کردند، اما از فردای آن روز دوباره همان رویه قبلی را از سر می گرفتند که موجب ناراحتی من می شد. فکر می کنم در همه ممالک دنیا وضع به همین منوال باشد.

سپس جلساتی با استاندار، شهرداران و نمایندگان جمعیت‌های مختلف تشکیل می‌دادم. هنگامی که وزرا همراه من بودند حرف مردم را مستقیماً می‌شنیدند ولی در هر صورت از رئیس دفترم می‌خواستیم که همه مذاکرات را یادداشت کرده برای آنها بفرستد. خواست مردم گاهی آب آشامیدنی، یا ساختن جاده بود و گاه ساختمان مدرسه یا گرمابه عمومی و یا درمانگاه. آنچه مرا منقلب می‌کرد این بود که علیرغم مشکلات فراوانی که گریبان‌گیرشان بود، علاقه آنها به پادشاه همچنان احساس می‌شد. به من نیز ابراز محبت فراوان می‌کردند و می‌خواستند که علاقه آنها را به پادشاه بازگویم. من به خوبی درک می‌کردم که آنها از وظیفه‌ای که پادشاه در مقابل ملت به عهده گرفته، آگاهند. پادشاه برای رفع مشکلات آنها تا سر حد امکان کوشش می‌کرد ولی جبران قرن‌ها عقب‌ماندگی، در مدتی کوتاه، امکان‌پذیر نبود.

در طول این سفرها، هرگز با اعتراض روحانیون در رابطه با آزادی زنان و یا اصلاحات ارضی روبرو نشدم. همه جا روحانیون<sup>۱</sup> که بعدها مملکت را به جنگ و ظلمت کشیدند، مرا به خاطر خدمات اجتماعی‌ام ستایش کرده با نوعی خوشرویی که به نظرم صادقانه می‌آمد، از من استقبال کردند. بعضی از آنها بدون شک صادق بودند. روحانیون اهل تشیع با من دست نمی‌دادند اما برای روحانیون سنی دست دادن با یک زن مشکل به حساب نمی‌آمد. آنها از علاقه من به زیارت اماکن مقدس باخبر بودند و بیشتر در زمینه تعمیر زیارتگاه‌ها از من کمک می‌گرفتند.

در سفرهایم، با توجه به خصوصیات منطقه، گاه از یک هواپیمای کوچک و گاه از هلیکوپتر و اگر جاده‌ها هموار بود، از اتومبیل استفاده می‌کردم. گاهی اوقات از روستایی بسیار دور افتاده بازدید می‌کردم که مادران تقاضاهایی فوری و عاجلانه داشتند. بارها اتفاق افتاد که هواپیما یا هلیکوپترم را برای انتقال پسری بیمار یا شوهری مجروح و یا فرزندی علیل در اختیار این مادران گذاشتم. البته خوب می‌دانستم که پس از رفتن من اوضاع به همان منوال گذشته ادامه خواهد یافت، اما لااقل امیدی وجود داشت زیرا سپاهیان

---

۱ - نمایندگان اقلیت‌های مذهبی نیز همواره در مراسم استقبال حضور داشتند.



دانش و بهداشت اندک اندک به همه روستاها راه می‌یافتند و روز به روز بر تعداد پزشکان افزوده می‌شد.

بعضی اوقات سفرهایم بیش از ده روز به طول می‌انجامید. از آن جمله سفرهایی بود که به آذربایجان و کردستان کردم و از دهات آنجا بازدید به عمل آوردم. مردم همین که از آمدنم مطلع می‌شدند خود را برای دیدن من به کنار جاده‌ها می‌رساندند. بعضی اوقات شیشه اتومبیل را پایین کشیده برای آنها دست تکان می‌دادم، اما گاهی شور و هیجان آنها آن چنان بود که از راننده می‌خواستم لحظه‌ای توقف کند. ترک کردن مردم دشوار بود چرا که گفتنی‌های فراوان داشتند و نمی‌توانستند قبول کنند که کسان دیگری در انتظار من هستند و برنامه سنگینی در پیش دارم و واقعاً هم کمی دورتر از آنها جمعیتی با چهره‌های شاد و جامه‌های رنگین در انتظارم بودند و بار دیگر همان گفتگوها و مبادله احساسات و عواطف تکرار می‌شد.

ملاقات‌ها، جلسات کار و بازدیدها تمام روز ادامه داشت، علاوه بر این می‌بایست همیشه آماده گوش دادن به کوچک‌ترین توضیحات باشم. گاه آن چنان فرسوده می‌شدم که مجبور بودم روی زمین دراز بکشم و پنج تا ده دقیقه پاهایم را به دیوار بگذارم تا خون در بدنم جریان یابد و نیرویی تازه به من دهد. با احساس خستگی، به رنج زنان روستایی که در کنار همه مشکلاتشان گاه می‌بایست کیلومترها برای آوردن آب راه بروند، بیشتر پی می‌بردم. خدا را شکر می‌کنم که سلامتیم اجازه یک چنین تلاش‌هایی را می‌داد.

شب هنگام، اگر می‌همانی رسمی در پیش نبود، با همراهان شام می‌خوردیم و با یکدیگر در باره رویدادهای آن روز صحبت می‌کردیم. گاهی استاندار که از علاقه من به شعر و موسیقی آگاه بود، شامی در یکی از باغ‌ها و یا کنار رودخانه ترتیب می‌داد و ما بر روی قالی‌ها نشسته به کسانی که شعرهای حافظ، فردوسی و دیگر شاعران بزرگ ما را می‌خواندند یا به موسیقی‌های محلی گوش می‌دادیم و این کار موجب خوشنودی دکتر حسین خطیبی، استاد دانشگاه و رئیس سازمان شیر و خورشید سرخ ایران می‌شد که

غالب اوقات به علت وجود شعبات متعدد سازمان در شهرستان‌ها ما را همراهی می‌کرد.

دکتر خطیبی مرد فوق‌العاده‌ای بود. او در باره هر یک از مناطق مورد بازدید ما شعری از بر داشت و قادر بود به هر مناسبتی شعر بخواند. جمشید آموزگار، وزیر دارایی وقت و نخست‌وزیر آینده که گهگاه ما را همراهی می‌کرد نیز همین قریحه را داشت. بعضی از شب‌ها هم به پیشنهاد من به بازی‌های جمعی (از جمله چیستان) و مشاعره می‌گذشت. در جریان این بازی آقایانی که معمولاً خیلی جدی بودند، فرمانده نظامی منطقه، وزیر کشاورزی، استاندار... حالات کودکی خود را بازیافته به صدای بلند می‌خندیدند و من بیش از همه تفریح می‌کردم. کار مشترکی که با شور و حرارت و خستگی توأم بود، نوعی نزدیکی میان ما ایجاد کرده مقررات تشریفاتی را از میان می‌برد.

من از وقایع غیرمترقبه که در این سفرها پیش می‌آمد، خوشحال بودم. رویدادهایی که به طور ناگهانی رخ می‌داد موجب می‌شد تا با ایران واقعی سر و کار پیدا کنم. هنگامی که با هلیکوپتر سفر می‌کردم، اگر دهکده، واحه یا منظره‌ای نظرم را جلب می‌کرد، از خلبان می‌خواستم در آنجا فرود آید. به یاد دارم یک بار در آذربایجان او را وادار کردم کنار دریاچه‌ای زیبا به زمین بنشیند. منطقه به کلی خالی از سکنه به نظر می‌رسید و خلبان در تعجب بود که چه چیز جلب توجه مرا کرده، ولی همین که فرود آمدیم زنان و مردان و در پس آنان سواران از تپه‌ها سرازیر شدند و در مدتی کوتاه ما را احاطه کردند. آنها باورشان نمی‌شد که من واقعاً در جایی که اصلاً انتظارش نمی‌رفت از آسمان به زمین افتاده باشم، و من از این پیش‌آمد ناگهانی خوشنود بودم. یک ربع ساعت قبل برای هیچیک از ما وقوع یک چنین رویدادی قابل پیش‌بینی نبود و اینک در مقابل هم بودیم. برخی از مردان زانو زدند، اما بیشتر زنان با شور و شوق به سوی ما آمدند. لحظاتی بود فوق‌العاده که تمام خستگی مرا از تن به در کرد. زنان مرا به خود فشرده می‌بوسیدند، گویی یکی از کسانشان بودم که به دهکده بازمی‌گشتم. بسیاری از زنان سر مرا زیر چادر

خود برده با حرکتی صمیمی، چنان که رسم ماست، می‌بوسیدند. آب دهان این زنان بر گونه‌های من نشانی زنده از محبت آنها بود.

یک بار دیگر در منطقه گیلان، هنگامی که بر فراز بناهای در دست ساختمان پرواز می‌کردیم، استاندار که همراه من بود در گوشم گفت: «ما در این جا با کمک ژاپنی‌ها یک مزرعه نمونه برای تربیت کرم ابریشم تأسیس کرده‌ایم.»

- پس برویم به‌بینیم.

- اما علیاحضرت در برنامه پیش‌بینی نشده و کسی در انتظار ما نیست.

- درست به همین علت، آدم‌ها که در آن جا مشغول کارند، چرا

غافلگیرشان نکنیم؟

هلیکوپتر به زحمت در کنار مزرعه به زمین نشست و ناگهان مردم متوجه شدند که من در هلیکوپتر هستم. در مدتی کوتاه مردم به طرز غیرقابل تصویری دور من جمع شدند. در این موقع یکی از کارگران جیب خودش را برای رفتن به مزرعه در اختیار ما گذاشت. اما توده روستاییان به دور جیب حلقه زده فریاد می‌کشیدند «زنده باد شاه، زنده باد شاه» دست‌ها به سوی ما دراز بود به طوری که راه به عقب و جلو نداشتیم. استاندار بیچاره که مانند من در اثر گرد و خاک هلیکوپتر سفید شده بود، سرپا ایستاده بود و بیهوده داد و فریاد می‌کرد. مردم که دلشان می‌خواست با آنها بیشتر بمانم مطلقاً عجله‌ای در رفتن ما نمی‌دیدند و خیال باز کردن راه را برای ما نداشتند. صحبت‌ها شروع شد و بار دیگر محبت آنها را احساس کردم. دلم می‌خواست به آنها بگویم که چقدر برایم عزیزند و هم چنین به آنها اطمینان بدهم که سلام‌هایشان را به پادشاه خواهیم رساند. عاقبت خلبان توانست چند تن از مردان را راضی کند که برای باز کردن راه به کمک استاندار بیایند. ما در میان سیلی از روستاییان قدم به قدم جلو می‌رفتیم. من در این میان جز چهره‌هایی شاد و دوستانه چیزی نمی‌دیدم. همین که به ساختمان‌ها رسیدیم، می‌خواستند درها را ببندند که جمعیت وارد نشود، اما بی‌فایده بود. نرده‌ها به محض بسته شدن زیر فشار هجوم مردم واژگون شدند.

پیش خود حق را به استاندار دادم که مرا از خطرات فرود آمدن بدون خبر قبلی آگاه کرده بود. من از بابت خود ترسی نداشتم، اما برای مردمی که تعدادشان مرتب رو به افزایش می‌رفت، بیمناک بودم. در نتیجه از بازدید صرف‌نظر کرده با هزار احتیاط توانستیم خودمان را به هلیکوپتر برسانیم. ولی در آنجا نیز پرواز غیرممکن بود. مردم بدون توجه به خطر تا زیر بال‌های هلیکوپتر پیش آمده بودند. استاندار التماس می‌کرد که به عقب بروند ولی آنها به دادن شعارهای زنده باد شاه ادامه می‌دادند.

بالاخره ایستاده بر روی پلکان هلیکوپتر، در باره لحظات خوشی که با آنها گذرانده بودم و صحبت کردم و به آنها گفتم که تا چه اندازه احساساتشان مرا تحت‌تأثیر قرار داده است و مایلم در آینده این ملاقات‌های فی‌البداهه را تکرار کنم و بیش از پیش در روستاها، کارخانه‌ها و خانواده‌ها به دیدار آنها بروم: «و حالا از شما می‌خواهم که به عقب بروید و بر زمین بنشینید تا این دیدار با هیچ حادثه غم‌انگیزی پایان نیابد.» آنها متوجه مطلب شده و حرف مرا پذیرفتند و ما توانستیم در میان هزاران روسری و بازوانی که به سوی آسمان تکان می‌خورد، از زمین بلند شویم.

این دقایق برایم پرارزش بود. پاسخی بود به کار بی‌وقفه و گاه سخت و بدون پاداشی که همسرم در تهران انجام می‌داد و شاهدهی بر این مطلب که هر یک از ابتکارهای دولت سرانجام به هدف می‌رسد چرا که مردم به پادشاه خود اعتقاد دارند.

برخی از این برخوردهای غیرعادی تأثیر زیادی بر من می‌گذاشت. یکی از روزها در کنار یکی از دوستان پشت رل جیبی نشسته بودم و مأمورین امنیتی در اتومبیلی دیگر به دنبال ما می‌آمدند. در کنار جاده با زنی که بار سنگینی حمل می‌کرد برخورد کردم. توقف کردم به او گفتم که اگر بخواهد می‌توانم او را به جایی برسانم. او مرا نشناخت و ما توانستیم به طور عادی با هم صحبت کنیم. او از سختی‌های زندگی‌اش با حرارت ولی بدون شکایت حرف می‌زد. ما در شمال ایران در شهر بابل بودیم. پس از مدتی به این فکر افتاد که من کیستم و به کجا می‌روم. طبیعتاً حقیقت را گفتم و این زنی که

هر روزه با فقر و تنگدستی دست به گریبان بود، با چنان گرمی و مودتی دست مرا می‌فشرد که این حرکت او بیش از همه کلماتی که قادر به بیانش نبود، در من اثر گذاشت. او صاحب خانه نبود و من بعدها او را در خریدن خانه‌ای کمک کردم.

یک بار دیگر در شهر دزفول وارد یک دکان محقر شیرینی‌فروشی شدم. شب هنگام بود و من با یکی از دوستانم بودم (دو مأمور امنیتی ما را دنبال می‌کردند) و ما با لباس ساده‌ای که به تن داشتیم، شهرنشینی می‌نمودیم که برای گذران تعطیلات آمده‌اند. زن فروشنده، به تفصیل از زندگی طولانی خود صحبت کرد. او قبلاً کارگر گرمابه بود و با ناامنی‌های آغاز دوره پهلوی آشنا. ناگهان گفت: «من هر روز خدا و پادشاهمان را شکرگزارم که برای ما امنیت آورد. من هر روز صبح خیلی زود به سر کار می‌آیم و هیچ وقت کسی مزاحمم نشده.» در این موقع گروهبان جوانی که در طبقه بالای دکان زندگی می‌کرد، وارد دکان شد. بعد از چندی گروهبان مرا شناخت. هر دو گیج شده بودند و من سعی می‌کردم همان لحن صحبت را دنبال کنم. اندک اندک مرد جوان شروع به صحبت کرد و کار به جایی رسید که از ما برای صرف چای در منزل خود دعوت کرد. من در جواب گفتم:

- با کمال میل!

منزل او منحصر به اطاق کوچکی بود که در آن زن و دو بچه‌اش روی تشکی روی زمین خوابیده بودند. زن جوانش را برای پذیرایی از ما از خواب بیدار کرد و ما همدیگر را بوسیدیم و در کنار سماور نشستیم. زن از بچه‌هایش صحبت کرد و گروهبان از کارش در ارتش. هر دو اهل آذربایجان بودند و آرزو داشتند به آن جا بازگردند و این خواهشی بود که توانستم بدون زحمت زیاد برآورم.

یک روز در رشت، در خانه‌ای را باز کردم. در آن جا فوراً مرا شناختند و شور و هیجان آغاز شد. در چند دقیقه همه اهل ده خیر شدند و به طرف خانه هجوم آوردند. هر کس می‌خواست از درد خودش برایم بگوید. از گرفتاری‌ها و از خواست‌هایش. و آنهایی که خجالتی بودند و حرف نمی‌زدند،

نامه‌هایشان را به دست من می‌سپردند. یکی می‌خواست پسرش را برای تحصیل به خارج بفرستد و درخواست بورس می‌کرد. جوانی اصرار داشت مرا به تنهایی ملاقات کند. او معتاد به هرویین بود و می‌خواست من ترتیب بستری شدنش را در یک بیمارستان بدهم. یکی دیگر از زنان از خشونت شوهرش به تنگ آمده بود...

مردم از علاقه من به آثار باستانی آگاه بودند، در حین بازدیدهایم مرا به سوی گنجینه‌های پنهانی که حتی کارشناسان وزارت فرهنگ نیز از آن بی‌خبر بودند، راهنمایی می‌کردند. وقتی به بازدید بازار می‌رفتم به من می‌گفتند: «فرح، فرح، بیا اینجا» و یا «شهبانو بیا بین قبر شاعر و یا فیلسوف ما در چه وضعی است، باید کاری کرد، باید به ما برای تعمیر آن کمک کنید.» من متوجه اهمیت این موضوع بودم زیرا این شاعر افتخار شهر کوچک آنها بود. نمادی فرهنگی که آنها را به هم پیوند می‌داد و میراثی که می‌بایست به نسل بعد انتقال یابد.

گاهی در سفر به مناطق مرکزی، شب هنگام به تماشای کویر می‌رفتیم. کویر در حاشیه جهان پرتحرک محل تفکر و تعمق و کسب فیض است و من بعد از برنامه سنگین روز برای به دست آوردن آرامش نیاز به خاموشی صحرا داشتم. آتشی بر پا می‌کردیم و به آسمان بی‌کران و نمایش جادویی ستارگان که فقط در مناطق کویری به چشم می‌خورد می‌نگریستیم. فقط در شب کویر است که سقوط شهاب‌ها را در چند صد متری خود می‌توان دید و من از این که نتوانستم سوار بر شتر همراه کوچ‌کنندگان از صحرا بگذرم و رویای دیرینم را واقعیت بخشم، سخت پشیمانم. این وعده را همواره به بعد موکول می‌کردم و سال به سال آن را به تأخیر می‌انداختم. ما همواره در جستجوی طراوت و خنکی و مزارع سرسبز بودیم اما امروز که من در اروپا و آمریکا زندگی می‌کنم، دلم برای کوه‌های سنگی و خشک ایران تنگ شده و حتی کمبود گرد و غبار و مگس‌ها را هم احساس می‌کنم و همین طور بوی بنزین که در همه جا به مشام می‌رسید.

دلم می‌خواست در بعضی از مراسم از لباس‌های محلی مناطق مورد بازدیدم استفاده کنم. همیشه این آرزو را داشتم اما از ترس این که تفسیر

نادرستی از این عمل شود، از انجام آن صرف‌نظر می‌کردم. امروز فکر می‌کنم پوشیدن لباسی همانند سایر زنان می‌توانست وسیله خوبی برای نشان دادن این واقعیت باشد که من هم یکی از آنها هستم، یک زن ایرانی. هیچ‌گاه نمی‌توان احساس تعلق به یک قوم را به دست فراموشی سپرد و هر روز در تبعید، وقایع کوچک روزمره مرا به طرز اندوه‌باری متوجه این مطلب می‌کند که من دیگر در میان کسانم نیستم، که ریشه‌هایم در ایران به جای مانده، صدای بال کبوتران در حیاط یک خانه مرا به تهران می‌برد و همین‌طور عطر پیچ‌های امین‌الدوله و یاس بنفش که در کوره‌راهی به مشام می‌رسد... لقمه‌ای نان و پنیر و نعنا و یا چند زردآلو که دوستی از ایران برایم سوغات می‌آورد مرا دچار درد غربت می‌کند و جای داغ با توت‌های خشک... توت‌هایی که به هنگام خشک شدن در آفتاب گاه آغشته به ماسه‌هایی می‌شوند که در زیر دندان حس می‌کنید.

من به تازگی در حین خوردن آجیل شیرینی که پادشاه و من هر دو خیلی دوست داشتیم، یک باره ذرات ماسه را زیر دندان آن چنان حس کردم که پنداشتم دندانم شکسته، اما در همان لحظه از فکر این که اندکی از خاک ایران را در دهان دارم، موجی از خوشبختی مرا فرا گرفت.

از این مسافرت‌ها با نیرویی بیشتر و اعتماد به آینده‌ی ایران بازمی‌گشتم. این ملت شریف که علی‌رغم سختی‌ها مناعت طبع خود را حفظ کرده بود، و با روشن‌بینی راه خود را می‌پیمود، نمونه‌ای از پشتکار و شهامت بود. کافی بود به یکی از زنان، پدران، کارگران، دهقانان و یا سربازانی که ملاقات کرده بودم بیندیشم تا شور و شوق خود را باز یابم.

مقام زن در جامعه و خصوصاً در خانواده همیشه مورد توجه من بوده است. بسیاری از زنان، سال‌ها به خاطر به دست آوردن حقوق خود مبارزه کردند. خصوصاً باید از هاجر تربیت که در زمان رضاشاه برای بهبود زندگی زنان کوشش می‌کرد و یا مهناز افخمی که نخستین وزیر امور زنان ایران شد، یاد کنم. ایران یکی از نادر کشورهای مسلمان به شمار می‌رفت که در قوانین خود برابری زن و مرد را شناخته بود، اما می‌توان حدس زد که چه فاصله‌ای میان روح قوانین و اجرای آنها وجود داشت.

البته زنان حق انتخاب کردن و انتخاب شدن را به دست آورده بودند و نیز حق آموزش، ورود به دانشگاه و انتخاب شغل و پیشه را، اما آیا این حقوق در خارج از شهرها، در یک جامعه روستایی که هنوز بسیاری از مردم آن بی‌سواد و سنت‌گرا بودند معنی داشت؟ برای بسیاری از دهقانان مسلماً این قوانین مفهومی نداشت. در غالب روستاها آخوند هنوز تنها کسی بود که به حرفش گوش می‌دادند. کوشش‌های دولت و جمعیت‌های مختلف دفاع از حقوق زن که اهداف دیگری را دنبال می‌کردند، به اشکال بر می‌خوردند. دختران می‌خواستند به مدرسه بروند. زنان در انتظار اصلاحات بودند، اما مردان قدمی در این راه بر نمی‌داشتند و در چنین مواردی زنان عادت کرده بودند برای حل مشکلاتشان به من مراجعه کنند. پادشاه با انتخاب من به عنوان نایب‌السلطنه و سپس با گذاشتن تاج بر سرم، به روشنی راهی را که در پیش می‌بایست گرفت به زنان نشان داده بود. بدیهی است که آنان ترجیح می‌دادند به جای اینکه شکایت نزد پادشاه ببرند، و یا به مأمورین دولت مراجعه کنند، دردهایشان را با یک زن در میان بگذارند.

بسیاری از زنان به وسیله نامه و یا حضوراً از این که همسرشان به خاطر زنی جوان‌تر آنها را رها کرده، شکایت داشتند. راه چاره کدام بود؟ از نظر قانونی می‌توانستند تقاضای طلاق کنند، زیرا داشتن چند همسر ممنوع شده بود. اما مسئله به این سادگی نبود، برای این که تحت فشار روحانیون و قانون‌گزاران، شکل محدودی از چند همسری مجاز بود. اگر زن اول عقیم بود و یا بیماری غیرقابل علاج داشت، شوهر می‌توانست با موافقت زن اول همسر جدیدی بگیرد...

علیرغم اجازه قانونی، زن و مرد نمی‌توانستند از قانون طلاق یکسان استفاده کنند. زمانی دراز طلاق فقط حق مسلم مرد بود که می‌توانست زن را بدون رضایت و حتی بدون اطلاع او طلاق بدهد. از این پس زن نیز مانند مرد می‌توانست تقاضای طلاق کند و طبق قوانین در دادگاه‌های خانواده حضور یابد. اما دادگاه در مقابل احساس برتری مردان چه قدرتی می‌توانست اعمال کند؟



گذشته از این همه قوانین اصلاح نشده بودند. مثلاً زنان برای خروج از کشور می‌بایست همانند صغار، از شوهر خود اجازه کتبی بگیرند. می‌توان تصور کرد که این امر تا چه حد برای یک زن استاد دانشگاه، وکیل دادگستری و یا مهندس توهین‌آمیز است. من در این باره با همسر و با وزرای مسئول بارها صحبت کردم ولی این مطلب یکی از موارد اختلاف با روحانیت بود زیرا آنها می‌خواستند از این راه به صورتی قانونی وابستگی زن را به مرد حفظ کنند. ما به فکر پیشرفت قوانین بودیم و من به شرایط زندگی زنان توجه خاص داشتیم، اما مجبور بودیم طرز تفکر عامه مردم را نیز در نظر گرفته آداب و رسوم و عادات مورد قبول جامعه را با خشونت دگرگون نکنیم. من سعی کردم برای هر موقعیتی راه‌حلی بیابم. زنان نیز در این راه کوشا بودند، خصوصاً والاحضرت اشرف که در ایجاد اتحاد میان جمعیت‌های دفاع از حقوق زنان نقش مهمی داشت و برای اعتلای مقام زن کوشش فراوان کرد. سپاه دانش که ابتدا از مشمولین متقاضیان نظام وظیفه تشکیل می‌شد، بعدها زنان را نیز پذیرفت و تعداد آنها تقریباً مساوی با مردان شد. موضوع مشارکت زنان در سپاه دانش هنگام ناهار خوردن با دختران دانشجوی دانشگاه پهلوی شیراز به من پیشنهاد شد. دختران می‌گفتند چرا ما نباید در مبارزه با بی‌سوادی شرکت کنیم؟ حق البته با آنها بود، زیرا در بعضی از مناطق، والدین نمی‌خواستند دخترانشان را به مدارس بفرستند که معلم مرد داشت. سپاه دانشی متشکل از زنان که مورد استقبال همسر واقع شد، این مشکل را از میان برد.

هنگامی که خواستیم برنامه تنظیم خانواده را برای مردم توجیه کنیم، وجود این دختران جوان مغتنم بود. دولت در این مورد با روحانیون مشورت کرده بود و آنها در ابتدا مخالفت کرده بودند، اما بعدها موافقت خود را اعلام داشتند. بعد از انقلاب اسلامی اجرای این برنامه تنظیم خانواده، به بهانه این که قصد پادشاه از برقراری این طرح، کاهش تعداد مسلمانان بود، متوقف شد... ولی چندی بعد در برابر افزایش نگران‌کننده تعداد جمعیت، برنامه از سر گرفته شد. پس از موافقت روحانیون دشواری‌های اصلی همچنان به جای بود:

می بایست به روستاییان قبولاند که برنامه تنظیم خانواده زندگی بهتری برای آنان و همه ملت ایران فراهم خواهد کرد. اما شرایط ایجاب می‌کرد که آنها خلاف این تصور را داشته باشند: هر چه تعداد فرزندان بیشتر باشد، نیروی انسانی بیشتری در اختیار ماست. بعضی نیز به من می‌گفتند این بچه‌ها سربازان آینده ولیعهد خواهند شد. آنها هیچ‌گونه تصویری از پیشرفت و یا آینده‌های متفاوت برای فرزندان‌شان نداشتند. پیشرفتی که حاصل آموزش، بهبود وضع بهداشت و بیمه‌های اجتماعی است.

این وظیفه ما بود که این مسائل را برای آنها روشن کنیم و توضیحات لازم را به آنها بدهیم. در ابتدای کار میزان بالای مرگ و میر کودکان می‌توانست پشتیبان نظر آنها باشد، در حالی که با اقدامات سپاه بهداشت، ایجاد درمانگاه‌ها، تلقیح کودکان بر ضد بیماری‌ها و توزیع غذای مجانی در مدارس، میزان مرگ و میر کودکان رو به کاهش بود.

ترس از ازدواج مجدد همسر نیز موجب می‌شد که زنان هر ساله فرزندی برای شوهر خود بیاورند. بدین ترتیب مشاهده می‌کردیم که دادن توضیحات لازم در باره تجدد مملکت کاملاً ضروری بود.

یکی از خانم‌هایی که برای تحول فکری زنان ایران زحمت بسیار کشید، بدون شک خانم فرخ رو پارسا، وزیر آموزش و پرورش بود. مادر خانم پارسا نیز در زمان خود از پیشگامان آزادی زنان به شمار می‌رفت. من خانم فرخ رو پارسا را از زمانی که به مدرسه ژاندارک می‌رفتم و او دبیر علوم طبیعی ما بود، می‌شناختم. او هم پزشک بود و هم معلم و در نتیجه دو مسئولیت برای خود قائل بود: آموزش و درمان. با رسیدن به مقام ملکه ایران و در جریان کار، دوستی و احترام من نسبت به او عمیق‌تر شد و امروز با اندوه و تأثر بسیار از او یاد می‌کنم. با اطلاع از نقش او و خصوصاً کوششی که در راه اعتلای مقام زن ایفا کرده بود، حکومت اسلامی او را به اعدام محکوم کرد و تیرباران او در شرایطی انجام گرفت که از بازگو کردن آن شرم دارم. شرم از آن که ایرانیان توانستند دست به یک چنین عملی بزنند. برای آن که چشم مردان به جسد بی‌جان او نیفتد، وی را قبل از تیرباران در گونی فرو کردند... هزاران زن به

همین منوال کشته شدند، بعضی از آنها که باکره بودند قبل از کشته شدن مورد تجاوز قرار گرفتند، چرا که بر اساس بعضی از نوشته‌های دینی، دختر باکره به بهشت می‌رود.

رسیدگی به وضع اسفبار کودکان بی‌سرپرست را نیز از جمله وظایف خود می‌دانستم و به همین جهت ریاست سازمان حمایت از این کودکان را که تعدادشان به ده هزار نفر در کل ایران می‌رسید، قبول کرده بودم. علاوه بر مدیره این سازمان، فاطمه خزیمه علم و مادرم نیز با من همکاری نزدیک داشتند. این سازمان که از سال‌ها پیش به وجود آمده بود، مراکز کافی برای نگهداری کودکان در همه شهرستان‌ها نداشت. بنابراین نخستین اقدام ما ساختن چنین مراکزی بود. سپس متوجه شدم که به جز مدیران، بقیه زنانی که در این مراکز کار می‌کنند از تخصص لازم بی‌بهره‌اند. کودکان از نظر پوشاک، غذا و درمان از امکانات کافی برخوردار بودند ولی به آنها از نظر روانی توجه کافی نمی‌شد.

بنابراین به فکر تربیت مربیان دختر و پسر افتادم. دولت فرانسه برای ایجاد یک مدرسه تخصصی به ما کمک ارزنده‌ای کرد. داوطلبان بسیاری در چهار سوی مملکت قبول کردند کمبود محبت این کودکان را جبران کنند. ایرانیان ثروتمند نیز با بخشیدن زمین یا ساختمان که نیاز بسیار به آن داشتیم، ما را یاری کردند.

هر بار که به دیدن این کودکان می‌رفتم، احساس می‌کردم تا چه حد احتیاج دارند به عنوان یک فرد مستقل و جدا از بقیه شناخته شوند. دختر بچه‌ها به سوی من می‌دویدند و می‌گفتند: «اسم من... است» در حالی که لباس متحدالشکل پرورشگاه همه آنها را به یک شکل درآورده بود. پسرها نیز که به خاطر وجود شپش سرشان را تیغ می‌انداختند، به یک شکل درمی‌آمدند. نگاه آنها قلبم را به درد می‌آورد. می‌بایست روپوش‌های متحدالشکل را بدور انداخت و به مربیان فهماند که هر کودک وجودی است مستقل و برای شکوفایی نیاز به احترام و توجه دارد. این تغییر طرز تفکر احتیاج به صبر بسیار و زمانی طولانی برای توجیه مطالب داشت.

در آغاز وقتی به یکی از این مراکز می‌رسیدم، به خوبی احساس می‌کردم که همه چیز را برای بازدید من تمیز و آماده کرده‌اند و آنچه را که نباید ببینم از نظرم دور داشته‌اند حتی کودکانی را که بیماری جسمی یا روانی جدی داشتند. این کار تا اندازه‌ای قابل درک بود، اما بعضی اوقات برخوردهایی را سبب می‌شد. من به مربیان پرورشگاه‌ها می‌گفتم: «اگر از راهی دور به دیدن شما می‌آیم برای این نیست که شما موقعیت‌های دردآور و گرفتاری‌های کارتان را از من پنهان کنید. من برای کمک به شما آمده‌ام و می‌خواهم همه چیز را ببینم و اشکالات روزانه شما را درک کنم. گذشته از این، کار شما در مقابل بچه‌ها نتیجه‌بخیمی دارد زیرا آنها متوجه می‌شوند که شما حقایق را از من پنهان می‌کنید.» فهماندن این مطلب - که حتی برای من که ملکه هستم گرفتن تصمیم بدون شناخت حقایق ممکن نیست - از جمله کوشش‌هایی بود که برای تغییر نحوه تفکر مردم لازم به نظر می‌رسید.

بعد از چند سال توانستیم کانون‌هایی به وجود بیاوریم که محلی مناسب برای بالندگی کودکان باشد. در این پرورشگاه‌ها کودکان همانند دیگر دانش‌آموزان درس می‌خواندند و حذف لباس متحدالشکل موجب شده بود که راحت‌تر در مدرسه جا بیفتند. در مرحله بعدی با ایجاد اردو‌هایی برای گذراندن تعطیلات به آنها امکان می‌دادیم با دیگر مناطق کشورشان آشنا شوند و به خصوص به فعالیت‌های فرهنگی و ورزشی که تا آن زمان در دسترسشان نبود، بپردازند. یک بار دیگر نیاز به کمک مالی داشتیم. آقای یک زمین فوق‌العاده مناسب در شمیران، نزدیکی کاخ نیاوران، در اختیار ما گذاشت و با پولی که گردآوری کردیم، توانستیم نخستین مراکز گذراندن تعطیلات را، یکی روی همان زمین اهدایی و دیگری در کنار دریای خزر بسازیم.

من شخصاً بر معماری و تزیینات داخلی این ساختمان‌ها نظارت می‌کردم. معمارانی را برای این کار انتخاب کرده بودیم که به مسائل مربوط به کودکان حساس باشند. من بحث‌هایی را که در جزییات با آنها داشتم خوب به خاطر دارم: ابعاد اطاق‌ها، رنگ تختخواب‌ها، موقعیت آشپزخانه به طوری که

آشپز به‌تواند ضمن کار از منظره دریا لذت برد و غیره... بیشتر شاگردانی که به این اردوگاه می‌رفتند دریا را برای نخستین بار می‌دیدند.

برای کودکانی که از بدو ولادت رها شده بودند، مراکز مخصوصی در تهران و برخی از شهرها داشتیم. خانم‌های عضو سازمان در صورت تمایل تقبل می‌کردند به یک تا دو نوزاد از نظر عاطفی رسیدگی کنند. مادرم «بچه‌های» خودش را داشت و همانگونه که از من مراقبت کرده بود، از آنها نیز مواظبت می‌کرد و چون فرصتی برای فرزند پذیری از سوی یک زوج ایرانی یا خارجی پیش می‌آمد، در این باره به بحث می‌نشستیم، اطلاعات لازم را در باره زوج درخواست‌کننده گردآوری می‌کردیم و اگر نتایج مثبت بود، درخواست فرزندخواندگی پذیرفته می‌شد. با خود می‌گفتم: «اگر این بچه‌ها شانس زندگی کردن در یک خانواده سوئیسی، نروژی یا دانمارکی را دارند، چرا آنها را از این نعمت محروم کنیم؟» و مدیر سازمان که به کار خود بسیار علاقمند بود، با خانواده‌های فرزندپذیر همواره در ارتباط باقی می‌ماند.

بسیاری از این کودکان که امروز به سن بلوغ رسیده و اروپایی شده‌اند، بعد از انقلاب به من نامه نوشتند و با برخی از آنان مکاتبه دارم. بیشتر آنها امروز جوانانی خوشبخت و سعادتمندند اما در ته دلشان همچنان خود را ایرانی می‌دانند. بعضی از آنها آرزوی دیدن مملکتشان را دارند و بعضی دیگر در نهان امید دیدار والدینشان را در سر می‌پرورانند و من از این که پیوندی مادرانه میان آنها و ایران هستم، خوشنودم.

معهدا، غالب این نوزادان بی‌سرپرست در ایران می‌ماندند. ما سعی می‌کردیم آنها را تا رسیدن به سن بلوغ کمک کنیم. به بعضی از آنها موقتاً در تهران یا شهرستانها مسکن رایگان می‌دادیم و برای بعضی دیگر کار پیدا می‌کردیم. همه ما در این راه کوشا بودیم و ازدواج دختر یا پسری از میان آنان برای همه ما جشنی واقعی بود.

سرنوشت کودکان بی‌سرپرست از دیرباز مورد توجه دولت بود. من ریاست انجمن ملی حمایت از کودکان بی‌سرپرست را که سال‌ها پیش تأسیس شده بود، پذیرفته بودم. این انجمن دارای مرکزی برای کودکان

معلول و عقب‌مانده بود و به تحقیقات در زمینه علل این عقب‌ماندگی‌ها کمک می‌کرد. در بسیاری موارد ازدواج‌های هم‌خون علت این عقب‌ماندگی بود و در این زمینه شاهد فعالیت قابل توجه سناتور مهرانگیز منوچهریان بودم که قانون الزام آزمایش طبی قبل از ازدواج را به تصویب رساند و به تهیه قانون تأسیس دادگاه‌های کودکان و نیز قانون منع همزیستی کودکان و بزرگسالان در زندان‌ها همت گماشت.

برای نابینایان مدارس متعددی جهت یادگیری خواندن و نوشتن و یا فرا گرفتن موسیقی برای کسانی که استعدادش را داشتند، تأسیس شده بود. من مرتباً از این مراکز بازدید می‌کردم و همت و کارایی مسئولین این مراکز همواره مرا به تحسین وامی‌داشت. هدف ما این بود که کودکان علی‌رغم نابینایی بتوانند کار مناسبی بدست آورند و به یاد دارم که بسیاری از آنها توانستند به عنوان تلفنچی مشغول به کار شوند. همین اقدامات در مورد ناشنوایان نیز به مورد اجرا گذشته شد. یک مرکز با متخصصین لازم برای آموزش سخن گفتن به ناشنوایان در تهران تأسیس شد و برخی از این ناشنوایان در آخر این دوره توانستند در کارخانه‌های صنایع پرصدا شاغل شوند و این نشان آن بود که جامعه به آنها نیاز دارد.

هدف دیگر این بود که به همه جوانان، چه سالم و چه معلول، امکان ورزش بدهیم. از جمله مسئولیت‌هایی که به عهده داشتم ریاست فدراسیون ورزشی ناشنوایان بود. دولت و پادشاه هر دو به فواید ورزش معتقد بودند و کوشش داشتند که همه شهرها به تأسیسات ورزشی مجهز شوند.

## فصل سیزدهم

با ولادت لیلا در هفتم فروردین ماه ۱۳۴۹ خوشبختی خانواده ما به سر حد کمال رسید. ما چهار فرزند می‌خواستیم و خداوند آنها را به بهترین وجه، یعنی دو دختر و دو پسر به ما اعطا کرده بود. طی مصاحبه‌ای در آغاز بارداری گفته بودم: «احساس می‌کنم چهارمین فرزندم دختر خواهد بود و پادشاه و من مایلیم نامش را لیلا بگذاریم.» متن این مصاحبه را حفظ کرده بودم و پس از به دنیا آمدن دختر کوچکم با خوشحالی بسیار آن را به دفترچه خاطراتی که برای او تهیه کرده بودم، ضمیمه کردم. چند صفحه بعد در تاریخ هفتم فروردین ۱۳۵۰ به مناسبت اولین سال تولدش، این چند خط را به کتابچه او اضافه کردم: «موجودی است دوست داشتنی، اجتماعی و خندان، با صدای بلند می‌خندد و هنگام خندیدن چینی به بینی‌اش می‌افتد...»

ما توانسته بودیم علیرغم مشغله زیاد، یک زندگی کم و بیش خانوادگی ایجاد کنیم. این زندگی ده سال پیش با عشق متقابل، خنده‌ها و امیال مشترک ما آغاز و با ولادت رضا که ادامه سلسله پهلوی را نوید می‌داد و موجب خوشبختی و راحتی خیال بسیار همسر شده بود، به کمال رسیده بود.

گذراندن تعطیلات همانند پناه‌گاهی در یک اقیانوس خروشان، ما را از یک زندگی شلوغ و پرتلاطم نجات می‌داد. طی این تعطیلات می‌توانستیم در نوعی خلوت نسبی و دور از غم و غصه‌ها و توقعات این و آن و حضور دائم مسائل ایران و جهان، به سر بریم. اگر از کلمه نسبی استفاده می‌کنم به خاطر آن است که هیچ‌گاه همسر را، حتی در کنار دریا یا هنگام ورزش‌های

زمستانی، ندیدم که روزی را بدون شرکت در جلسات کار با نخست‌وزیر یا اعضا دفتر خود و یا کسانی که به ملاقاتش می‌آمدند بگذرانم. او در هر صورت همه صبح‌ها به کار مشغول بود.

در واقع ما هیچ‌گاه نتوانستیم مانند دیگر خانواده‌ها به طور طبیعی زندگی کنیم و زمان لازم را صرف بچه‌ها بنماییم. هنوز هم فرزندانم، با این که به مسئولیت ما واقف هستند، به این مطلب اشاره می‌کنند. اگر یک بار دیگر زندگی را از سر می‌گرفتم، بی‌گمان وقت بیشتری صرف فرزندان و همسرم می‌کردم، برای یک مادر خوشبختی و شکوفایی بچه‌هایش مهم‌تر از همه چیز است و اگر بخواهم نصیحتی به زنان بکنم باید بگویم: «وقتی کار واقعاً لازمی در پیش ندارید، اکثر وقت خود را در اختیار فرزندانانتان بگذارید.» اصولاً معتقدم در رأس سازمان‌های متعدد، به هموطنانم خدمت کرده‌ام و در عین حال از فکر آینده فرزندانم نیز غافل نبودم اما این کار جای محبتی را که مایل بودم همه روزه و به طور دائم به آنها بدهم، نمی‌گرفت.

در آغاز ازدواجمان، برای گذراندن تعطیلات به شهر بابل، در کنار دریای خزر می‌رفتیم. در آنجا قصر قدیمی کوچک و بسیار زیبایی وجود داشت که در زمان رضاشاه ساخته شده بود. این قصر در میان یکی از آن باغ‌هایی قرار داشت که من دوست دارم. پر از درختان و گیاهان خاص منطقه گیلان و مازندران. درختان نارنج، لیمو و نیزارها... من عاشق گردش در این باغ بودم تا در رؤیاهایم فرو روم و از خود بی‌خود شوم. پادشاه اسب‌سواری می‌کرد و یا با هم بازی «پتانک» می‌کردیم و شب‌ها به بازی‌های جمعی چون «چیستان» می‌پرداختیم که گاهی بچگانه به نظر می‌آمد، ولی همیشه ما را به خنده می‌انداخت. در این مواقع من از دیدن چهره خندان پادشاه که همواره حالتی با وقار و نگران داشت، لذت می‌بردم. ما هنگام نوروز برای یک سفر پانزده روزه با قطار راه‌آهن به آنجا می‌رفتیم.

تابستان‌ها به مدت یک ماه به نوشهر می‌رفتیم و در خانه‌ای چوبی که بر پایه‌های سیمانی روی آب قرار گرفته بود، زندگی می‌کردیم. این خانه هیچ شباهتی به قصر نداشت و متشکل بود از: یک اتاق خواب، یک سالن کوچک



که پادشاه میهمانان یا مشاورین خود را در آن جا می‌پذیرفت، یک اطاق غذاخوری و یک بالکن سرپوشیده که در آن جا ناهار می‌خوردیم و یا شبها فیلم تماشا می‌کردیم. در کنار این خانه چوبی، مکانی برای مستحفظین و چند اتاق مخصوص لوازم شنا قرار داشت. این مجموعه شباهتی به کاخ نداشت ولی بهترین لحظات زندگی ما در آن جا گذشت.

تعجب پرفسور فلاندرن، طبیب فرانسوی پادشاه را از دیدن این مجموعه به خاطر دارم. بعدها او در نامه‌ای به پرفسور برنارد<sup>۱</sup> این طور می‌نویسد: «در سوی چپ نرده‌هایی که راه بندرگاه را جدا می‌کرد، جاده‌ای به یک پاسگاه بازرسی گارد شاهنشاهی منتهی می‌شد. سپس در کنار دریا به خانه چوبی یک طبقه‌ای می‌رسیدیم که بر روی آب قرار داشت و بی‌شباهت به جایگاه مریبان شنای ساحل نماندی نبود. در همین مکان بود که یک روز صبح برای نخستین بار اعلیحضرت را دیدم. او لباس شنا بر تن داشت و حوله حمامی بر دوش انداخته بود. مرا در اطاقی که مبل‌های ساده چرمی با بالش‌های رنگارنگ در آن قرار داشت پذیرفت. این مجموعه دارای چند اطاق مشرف به دریا بود و در جلوی آن یک قایق موتوری و وسایل اسکی آبی به چشم می‌خورد. در ابتدا فکر کردم محلی است برای ورزش، اما بعد متوجه شدم که محل اقامت پادشاه به همین چند اطاق محدود می‌شود و بدیهی است که این مکان شباهتی به قصر شامبور (Chambord) نداشت.»

حق با اوست، سکونت‌گاه تابستانی ما خانه‌ای بود محقر و بدون وسایل آسایش لازم. حتی تختخواب شخصی من طوری بود که می‌بایست مواظب باشم از روی تخت به زمین نیفتم. اما علیرغم همه این اشکالات، ما از زندگی دو نفری و بودن با هم لذت می‌بردیم.

نظر به این که جای کافی برای بچه‌ها وجود نداشت، آنها در خانه‌ای در کنار دریا زندگی می‌کردند. حتی یک تابستان علیرضا تعطیلاتش را در داخل یک «کاروان» گذراند. افراد خانواده، دایی و عمه، پسرعمو و دخترعمو و دوستان می‌بایستی در میهمان‌خانه‌های اطراف منزل کنند.

---

1 – Lettres au Professeur Jean Bernard. Nov. 1987-Jan. 1988

روزهایمان به شنا و خصوصاً اسکی روی آب می‌گذشت. مربی و سرمشق ما تیمسار محمد خاتمی، فرمانده نیروی هوایی و شوهر خواهر پادشاه بود. او ورزشکاری بنام بود و همواره آماده انجام عملیات دشوار. بعد از اسکی انفرادی و اسکی با مانع، پرواز روی آب را به ما آموخت. یعنی پرواز با چترهایی که انسان را ۲۰ تا ۳۰ متر بالای آب نگاه می‌دارد. در بندرگاه نوشهر کشتی‌های باربری شوروی پهلو می‌گرفت. در نتیجه آب دریا در آن منطقه تمیز نبود اما ما سخت نمی‌گرفتیم. امروز که به آن دوران فکر می‌کنم متعجبم که چگونه هیچیک از ما بیمار نشدیم.

بعدها برای تعطیلات نوروز به جای دریای خزر به جزیره کیش در خلیج فارس می‌رفتیم. جزیره‌ای بود وحشی و فوق‌العاده زیبا که به غیر از اهالی محل و یک بازار، چیزی در آن دیده نمی‌شد. تنها بنای تازه‌ساز این جزیره، ایستگاه راداری بود که نیروی هوایی ساخته بود. قصد دولت آن بود که در آن جزیره تأسیسات شهری به وجود بیاورد و آن را بندری آزاد اعلام کند و بدینسان مشتریان ثروتمند امیرنشین‌های خلیج فارس را که برای شکار به ایران می‌آمدند، اما تعطیلاتشان را در لبنان می‌گذراندند، جلب نماید. نخست خانه‌ای برای سکونت ما ساخته شد. سپس میهمان‌خانه، کازینو، یک بازار جدید و ویلاهای دیگر. این ساختمان‌ها به سبک معماری مدرن اما با حفظ روحیه محلی ساخته شده بودند. دهکده قدیمی این جزیره نیز مرمت و حفظ شده بود.

فرزندان ما بزرگ شده بودند و کیش جای مناسبی برای همه نوع تفریح و ورزش بود. در آن جا با هم غواصی را کشف کردیم. رضا و من از دیدن رنگ‌ها و هماهنگی دنیای زیر آب مسحور می‌شدیم و من در ضمن دائماً نگران مارهای دریایی و کوسه‌ها بودم که بعضی اوقات از نزدیک ما می‌گذشتند... همسرم به اتفاق پسر بزرگمان و گاهی نیز فرحناز که با وجود سن کم سوارکار ماهری بود، سوار بر اسب به گردش می‌رفتند. همسرم از راندن موتورسیکلت لذت می‌برد و من نیز اندک اندک به این کار علاقمند شدم. نخست با یک اسکوتر تمرین کردم و پس از آن موفق به راندن

موتورسیکلت واقعی شدم. حتی با بعضی از دوستان مسابقه ترتیب می‌دادیم. سرعت مرا سرمست می‌کرد، اما شخصاً راننده قابل‌نی بودم و بالاخره آنچه در انتظارش بودیم اتفاق افتاد: من از خط خارج شدم، موتورسیکلت به یک سو و من به سویی دیگر پرتاب شدیم.

چنین کارهایی معمولاً شایسته یک ملکه نیست و من تعجب و نگرانی افسر محافظم را کاملاً به یاد دارم. من گیج شده بودم و در نتیجه نمی‌توانستم سرپا بایستم ولی او فقط نگران حفظ تصویری بود که مردم از ملکه داشتند. «لطفاً بلند شوید، خواهش می‌کنم، خوب نیست مردم شما را در این وضع به‌بینند.» در واقع همین‌طور هم بود و عده‌ای بدور ما جمع شده بودند. بعداً ضمن عذرخواهی به او توضیح دادم که پادشاهان نیز مانند دیگر مردان و زنان در مقابل حوادث آسیب‌پذیرند. او ظاهراً حرف مرا پذیرفت اما مطمئن نیستم که باور کرده باشد. پس از انقلاب اسلامی شنیدم که به محل حادثه من لقب «پیچ فرح» داده‌اند.

تعطیلات کیش به پادشاه فرصت می‌داد تا با حوصله و فرصت بیشتری به مسائل منطقه خلیج‌فارس بیندیشد. او مأمورین دولت را می‌پذیرفت، از تأسیسات نیروی دریایی و کارخانه‌های کناره خلیج‌فارس دیدن می‌کرد و به وضع ماهیگیری و کشاورزی آن منطقه توجه می‌نمود. وزیر دربار، اسدالله علم، معتقد بود که پادشاه باید در مناطق مختلف مملکت سکونتگاه‌هایی داشته باشد و روزهایی را در آن مناطق بگذراند و از نزدیک و به‌طور مستمر از تأسیسات دولتی بازدید به عمل آورده مقامات را تشویق به فعالیت نماید.

بدینسان، ما تعطیلات سال نو را در خلیج‌فارس می‌گذرانیدیم. برای تعطیلات زمستانی می‌توانستیم میان اسکی در کوهستان البرز و یا سن‌موریتز (Saint Moritz)، یکی را انتخاب کنیم. من با هرگونه مالکیت در خارج از مرزهای ایران مخالف بودم. همین‌طور با گذراندن تعطیلات در خارج از مملکت در دورانی که همه را به بسیج برای مبارزه با عقب‌ماندگی می‌خواندیم. به نظرم خروج از مملکت و استفاده از امتیازات اروپا، کار درستی نبود و با اعتقاد ما به لزوم همدلی و همبستگی با هموطنان تضاد داشت. تنها

استثنایی که می‌پذیرفتم اقامت پانزده روزه‌ای در سن‌موریتز بود. بدیهی است که من از اسکی کردن در کوهستان‌های ایران لذت بسیار می‌بردم ولی نمی‌توانستم لحظه‌ای آزادانه و بی‌دغدغه، چنان که در سن‌موریتز ممکن بود، همانند دیگران باشم.

در ایران من خود را مسئول می‌دانستم. از اداره ایستگاه اسکی گرفته تا لباس مأمورین تله‌اسکی، وضع پیست‌ها و شرایط زندگی مردم آن محل. بنابراین اسکی رفتن من در ایران با تنشی دائمی همراه بود و نوعی ادامه کار روزانه محسوب می‌شد. مثلاً می‌بایست مواظب صف بستن و نوبت گرفتن مردم برای استفاده از تله‌اسکی باشم و یا مانع از آن شوم که مأمورین مرا خارج از نوبت سوار کنند. به همین جهت سن‌موریتز برای ما مکانی به شمار می‌رفت که گذراندن دوره‌ای کوتاه در آن نیروی لازم را برای ادامه فعالیت در طول سال به من می‌داد.

با وجود این از زمستان ۱۳۵۵ ما دیگر به آنجا نرفتیم زیرا مقامات سوئیسی برای حفظ امنیت ما اظهار نگرانی می‌کردند. بعدها متوجه شدم که حق با آنها بود، چون نقشه سوءقصد به پادشاه با همکاری مسئولین حزب توده و افراطیون چپ تروریست اروپایی، طرح‌ریزی شده بود.

بدیهی است که در کنار این تعطیلات خانوادگی بچه‌ها نیز سرگرمی‌های خودشان را داشتند... رضا خیلی زود وارد گروه پیشاهنگی شد و بی‌گمان خاطره‌های من از دوران پربار پیشاهنگی در این تصمیم‌گیری مؤثر بود و پادشاه نیز ریاست افتخاری پیشاهنگان ایران را داشت. رضا عاشق رفتن به اردگاه و زندگی زیر چادر و شب‌زنده‌داری در کنار آتش بود. او که نمی‌توانست به طور معمول مانند همسالان خود زندگی کند و بدون تردید از این بابت رنج می‌برد، در میان پیشاهنگان راضی و خوشحال بود، زیرا با او مانند دیگران رفتار می‌شد و حضور او در اردو، مستلزم حفاظتی خاص نبود. در سال ۱۳۵۲ رضا و من در حین شرکت در فستیوال فیلم کودکان، از خطر ربوده شدن نجات پیدا کردیم. ده نفری بازداشت شدند و معلوم شد که این توطئه توسط یکی از گروه‌های چپ افراطی طرح‌ریزی شده بود.

رضا و پدرش علائق مشترکی داشتند و به همین جهت رضا نخست به اتومبیل‌رانی و سپس به خلبانی روی آورد. هنوز سیزده سال نداشت که مربی صلاحیت او را برای خلبانی هواپیمای Beech craft F-33c Bonanza تأیید نمود. تیمسار محمد خاتمی، فرمانده نیروی هوایی نیز نظر مربی را تصدیق کرد. از نظر او رضا برای پرواز تک‌نفره کاملاً آمادگی داشت. من از این موضوع سخت بیمناک بودم و در عین حال مطمئن که مربی و فرمانده نیروی هوایی امکان کمترین خطری را نمی‌پذیرفتند و اگر با این پرواز موافق بودند به این دلیل بود که به خود و به او اعتماد کامل داشتند. من هم پذیرفته بودم، هر چند معتقد بودم در رفتارهای انسانی و به خصوص در سن حساس یک پسر ۱۳ ساله امکان رویدادهای غیرمترقبه وجود دارد. اگر ناگهان دچار ترس می‌شد و یا به هر دلیلی کنترل هواپیما را از دست می‌داد، چه اتفاقی پیش می‌آمد؟ تیمسار خاتمی نگرانی‌های مرا بیهوده می‌خواند. پسر خود او در همین سن پرواز کرده، همه چیز به خیر و خوشی پایان یافته بود.

من و همسرم به تفصیل در این باره صحبت کردیم. رضا شدیداً می‌خواست این پرواز انجام شود و چون پسرعمه‌اش قبلاً پرواز کرده بود، نمی‌توانستیم مانع خواست او شویم. تنها دلیلی که می‌توانستیم برای جلوگیری از پرواز او ارائه دهیم موقعیت خاص بود. او به عنوان ولیعهد حق نداشت زندگی‌اش را به خطر بیندازد. ولی سرانجام به اتفاق نظر به این نتیجه رسیدیم که با تقاضای او مخالفت نکنیم. رضا به حدی وظیفه‌شناس بود که بدون شک خواست ما را می‌پذیرفت، ولی انصاف نبود که ما با یک چنین بهانه‌ای او را از این کار شجاعانه محروم کنیم. لذا پادشاه تصمیم گرفت به این بحث پایان دهد و به او اجازه پرواز داد.

قرار بر این شد که پرواز روز بعد در پایگاه نظامی صورت گیرد. همسرم طبق معمول با چهره‌ای متین و آرام سر میز صبحانه حاضر شد. در فرودگاه نظامی هواپیمای کوچکی آماده پرواز بود و رضا با لباس خلبانی نمایان شد. فکر این که او به تنهایی پرواز کند، برایم غیرقابل تحمل بود ولی سعی می‌کردم نشانی از نگرانی در چهره‌ام دیده نشود. او به من خندید، به پدرش

سلام داد و تا گردن در درون هواپیما فرو رفت و از همان نخستین دقایق مهارت او ما را مطمئن کرد. او به آرامی و ظرافت از زمین بلند شد و من احساس کردم که همسرم آرامش خود را به دست آورده است. سراسر پرواز او با اطمینان و آرامش، چون رقصی که برای صدمین بار تکرار می‌شد، انجام پذیرفت و بالاخره هنگامی که هواپیمای او را دیدم که در انتهای فرودگاه به زمین نشست، برای خودداری از گریه، گونه‌هایم را چنگ می‌زدم و پادشاه خنده‌ای بر لب داشت که علیرغم کوششی که در عدم ابراز احساسات خود می‌کرد، نشانی بود از لذت و غروری پنهانی.

با این پرواز ماجرای علاقه پسران ما به هواپیما و خلبانی آغاز شد. پادشاه از این موضوع خشنود بود و من نیز با وجود نگرانی مداوم درونی از این که پدر و پسران در این زمینه اشتراک نظر دارند، خوشوقت بودم. در شانزده سالگی رضا هدایت یک هواپیمای شکاری آمریکایی F5 را آغاز کرد. این نخستین پرواز با یک هواپیمای جت در فرودگاه نظامی دزفول انجام گرفت. همسرم نمی‌توانست هنگام این پرواز حضور داشته باشد، اما من با حالتی نگران‌تر از بار اولی که پرواز کرده بود، در آن جا حاضر شدم. او همه حرکات لازم را با مهارت انجام داد و مربی و سایر افسرانی که مرا احاطه کرده بودند، پس از به زمین نشستن هواپیما، او را به شدت تشویق نموده و چنان که معمول است بر سر او سطل آبی خالی کردند.

از آن پس رضا اجازه پرواز با بوئینگ ۷۰۷، ۷۳۷ و ۷۲۷ و نیز فالکن ۲۰ را به دست آورد. هنگامی که یک رئیس دولت خارجی برای بازدید رسمی به ایران می‌آمد رسم بر آن بود که به محض ورود به فضای هوایی ایران، هواپیمایش توسط گروهی از هواپیماهای شکاری همراهی شود. من خوشحالی و غرور پادشاه را در آن روزی که رضا همراه با هواپیماهای دیگر به استقبال ملک حسین، پادشاه اردن رفته بود و نیز لحظه‌ای که ملک حسین از حضور هواپیمای ولیعهد در کنار هواپیمای خود صحبت می‌کرد، به خاطر دارم.

علیرضا با بالا رفتن سن، شوخ‌طبعی خود را از دست نداد. او در کاخ به خاطر شیطنت‌هایش معروف بود و مورد علاقه همه و همواره شوخ و بانمک.

در سن ۵-۶ سالگی هنگام برگزاری میهمانی در حالی که گلوله خمیر نان از طبقه بالا بر سر میهمانان پرتاب می‌کرد، غافلگیر شد. البته خواهر و برادر بزرگتر او نیز قبلاً همین کار را کرده بودند... تقریباً در همان سن و سال یک بار خودش را با لذت تمام تا گردن در بشکه قیری که برای تعمیر بالکن‌ها فراهم شده بود، فرو کرد... در مدرسه نیز با سوراخ کردن توپ‌های بازی جنجالی برپا کرده بود. مدیر مدرسه که از این بابت ناراحت شده بود، همه بچه‌ها را برای تشکیل نوعی محاکمه و نشان دادن وخامت وضع گردهم جمع کرده بود. اما وقتی از او علت سوراخ کردن توپ‌ها را پرسیده بودند با گفتن جمله «هیچ کس به من نگفته بود که نباید آنها را سوراخ کرد» همه بچه‌ها را بخنده انداخته بود. حوالی ۹ یا ۱۰ سالگی کنجکاو او نسبت به اسلحه همه افسران کاخ را وادار کرده بود طی آنچه‌هایشان را در کشوی میز دفترشان پنهان کنند.

علاقه رضا و علیرضا به هدایت هواپیما گرفتاری‌های زیادی برای من فراهم کرده بود. شاید به طور ناخودآگاه به این نتیجه رسیده بودم که برای پسرها، چه بد و چه خوب، امری است طبیعی، اما چون فرحناز از من اجازه چتربازی خواست، بدون تردید پاسخ منفی دادم. داشتن دو خلبان و حتی سه خلبان در خانواده کافی بود و دیگر نیازی به چترباز نداشتیم. با گذشت زمان، از این بابت پشیمانم. در واقع فرحناز چوب برادرانش را خورده بود. من واقعاً بیش از اندازه می‌ترسیدم و با خود فکر می‌کردم لااقل تنم از بابت دخترها نخواهد لرزید. بنابراین فرحناز مجبور شد تا سی و پنج سالگی برای فرود آمدن با چتر انتظار بکشد و سرانجام هم بدون اجازه من اما با مشورت با علیرضا که در آن زمان چترباز ماهری بود، به این عمل دست زد. او توصیه کرده بود که برای کاستن از خطر، پرش دو نفری ترجیح دارد.

فرحناز و کمی بعد لیلا محبتی را که پسران معمولاً از مادر پنهان می‌کنند، به من ارزانی داشتند. من همچنان احتیاج به نوازش و در آغوش کشیدن بچه‌هایم داشتم و فرحناز قدر محبت مرا می‌شناخت. دخترکی بود خوش اخلاق، خندان و بی‌نهایت نظر بلند. او با کارکنان و مستخدمین کاخ

رفتاری محبت‌آمیز داشت، گویی از مشکلات آنها باخبر است. اگر در خیابان برحسب اتفاق به مستمند یا شخصی اندوهگین برخورد می‌کرد، هیچ‌گاه در برابر آنها بی‌تفاوت نمی‌ماند. در کودکی غالباً جلوی نرده‌های کاخ که مشرف به باغ عمومی بود به تماشای بچه‌ها، خانواده‌ها و مردمی که برای گردش آمده بودند، می‌ایستاد و بعدها به من اعتراف کرد که بارها سعی کرده بود فرار کند و برای بازی با بچه‌های هم‌سن خود به آن باغ برود. سال‌ها بعد در دوران تبعید، که فرحناز در سوئیس بود، روزی در خیابان مرد جوانی به او نزدیک شده با احترام و هیجان به او گفته بود:

- شما والا حضرت فرحناز هستید؟ من خوب شما را به یاد دارم. من یکی از آن پسرهای کوچکی هستم که شما از پشت نرده‌های کاخ با آنها صحبت می‌کردید...

در او نیازی دائمی به روابط انسانی وجود داشت و این موضوع بعدها بیش از پیش به ما ثابت شد. پس از اتمام رشته روانشناسی، فرحناز موفق به اخذ دیپلم در رشته مددکاری اجتماعی شد. او هرگز در مقابل بدبختی دیگران بی‌تفاوت نبود. به یاد دارم که طی سال‌های شصت در نیویورک با فقرای محله ارتباط ایجاد کرده برایشان لباس می‌برد. من هنوز صدای لیلارا در گوش دارم که با لحنی طنزآمیز به او می‌گفت: «فرحناز امروز لباس ترا تن زنی در خیابان دیدم» و رضا با لبخند اضافه می‌کرد «مثل این است که می‌خواهی جای مادر ترزا را بگیری!»

وقتی زن جوانی شده بود، می‌خواست به نمایندگی از سوی یکی از سازمان‌های غیردولتی به کشورهای فقیر برود ولی هیچ‌گاه به خاطر نامش موفق به این کار نشد. حتی یکی از مسئولین یونیسف چون از نام او آگاه گردید، حاضر به ملاقات با او نشد. این موضوع او را به شدت ناراحت کرد و مرا در اندوه عمیقی فرو برد. «فرحناز چه تقصیری داشت؟ آیا فقط به خاطر این که دختر پادشاه ایران بود، حق کمک به هموعان خود را نداشت؟»

در انتظار کمک به هموعانش، فرحناز که هنوز دختر خردسالی بود جانوران را دوست می‌داشت. قادر بود ساعت‌ها وقت خود را صرف آرایش سگ



یا نوازش موهایش کند. مادر من هیچ‌گاه جرأت ورود به حمام او را نداشت زیرا فرحناز از حیواناتش در آنجا نگهداری می‌کرد. در گوشه دورافتاده‌ای از باغ از چند گاو که فرحناز دوستشان داشت نگهداری می‌شد. گاه‌گاهی نیز ورود یک حیوان جدید که هدیه یکی از رؤسای دولت‌ها بود موجب افزایش خوشحالی او می‌گردید. یکی از این دفعات میهمان ما شیربچه‌ای بود که از سوی پارک تواری (Thoiry) به رضا هدیه شده بود. پادشاه از ورود این حیوان به اندازه فرحناز خوشحال بود. روباهی را نیز به خاطر دارم که فقط در موقع غذا خوردن ظاهر می‌شد و تقریباً خانگی بود.

همسرم با دخترهایش رابطه عاطفی نزدیک‌تری داشت اما ترجیح می‌داد پسرانش شبیه به خود او باشند. فرحناز که محبتی بی‌حدّ و اندازه به پدر داشت، رفتارش رضایت خاطر او را فراهم می‌کرد. من از گوش کردن به پرحرفی آنها لذت می‌بردم. فرحناز از او در باره مراجعینی که به آنها برخورده بود، سؤال می‌کرد و پدرش در باره آنها توضیح می‌داد.

ولادت لیلا، ما را یک بار دیگر به شادی‌های سال‌های نخستین زندگی‌مان بازگرداند. پادشاه پنجاهمین سال ولادتش را جشن گرفته بود. مملکت که هرگز موقعیتی این چنین نداشت، تجدید حیات می‌کرد و ما با خود می‌گفتیم که فرزند چهارممان همان ایرانی را خواهد شناخت که آرزویش را می‌کردیم: باز به روی جهان، شکوفا و امیدوار به آینده.

## فصل چهاردهم

در دوران کودکی همسر من، ایران زیر نفوذ اقتصادی و سیاسی دول خارجی و در رأس آنها انگلستان که نفت ما را استخراج می‌کرد، قرار داشت. او شاهد احیاء هویت ملی به دست نیرومند پدرش رضاشاه بود، مهعذا هنگامی که به سلطنت رسید، می‌بایست همه کارها را از سر گیرد زیرا به خاطر جنگ جهانی دوم نیروهای انگلیس و شوروی ایران را تصرف کرده بودند. چه کسی ممکن بود در جهان سیاست آن دوران، به فکر پادشاهی ۲۱ ساله و بی‌تجربه باشد که بر کشوری که متفقین از آن برای کمک به شوروی استفاده می‌کردند، حکومت می‌کرد.

در طول قرن نوزدهم و آغاز قرن بیستم، روسیه تزاری برای تسلط بر ایران با امپراتوری انگلستان در جدال بود. پنجاه سال بعد، با وجود این که روسیه به دولت اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی تبدیل شده بود، بیم آن می‌رفت که یک بار دیگر اوضاع نابسامان دوران قاجار تکرار شود. اما آذربایجان که حزب دموکرات آذربایجان با حمایت دولت شوروی آن را در اختیار گرفته بود، در سال ۱۳۲۵ توسط ارتش ایران آزاد شد. بهره‌برداری از نفت نیز در سال ۱۳۳۳ طی مبارزه‌ای علیه منافع انگلیس، به ما بازگشت. از آن پس پادشاه توانست توسعه اقتصادی مملکت را آغاز کند و او این کوشش را با رفراندم در باره انقلاب سفید در سال ۱۳۴۱ آغاز نمود. علاوه بر این برای توسعه اقتصادی و یافتن جایی مناسب برای ایران در میان ملل دنیا، سفر بسیار کرد و با اغلب کشورهای جهان از بزرگ و کوچک، کاپیتالیست یا کمونیست روابط نزدیک برقرار نمود.

این سفرها که من در آن شرکت می‌کردم به کلی با نوع سفرهایم در داخل مملکت متفاوت بود و جهان پنهان سیاست را به من شناساند. با توجه به خصوصیات اخلاقی‌ام، بدیهی است که بیشتر به گفتگو و دیدارهای گرم و صمیمانه هموطنانم علاقمند بودم، اما از سفرهای خارجی نیز خاطرات خوشی برایم به جای مانده است.

شگفت آنکه ما بیشتر به کشور شوروی سفر می‌کردیم، همسایه‌ای که روابطمان با او گاه گرم، گاه سرد و مواقعی دوستانه بود و گاه دچار تیرگی و ابهام می‌گردید. طی نخستین سفرم به مسکو و لنینگراد، در آغاز سال‌های چهل از مکان‌های تاریخی مخصوصاً کاخ‌های تزارها، بازدید کردم و به یاد دارم که این فکر به ذهنم خطور کرد که «اگر روزی ما از ایران رانده شویم آیا اطاق‌های خواب ما را مانند این کاخ‌ها به تماشا خواهند گذاشت؟ آیا زندگی خصوصی ما این چنین در معرض دید تماشاگران کنجکاو قرار خواهد گرفت؟»

برخلاف زمامداران چینی که هنگام پذیرایی از من با ظرافت سعی داشتند از نشان دادن میراث امپراتوران چین به من خودداری کنند، روس‌ها گویی از نشان دادن کاخ‌های نیکلای دوم و حتی محل اعدام درباریان او لذت می‌بردند. در حالی که وضع داخلی ایران هنوز ناپایدار بود، انقلاب سفید به تازگی آغاز شده بود و گروه‌های چپ افراطی و برخی از فتودال‌ها به سیاست دولت معترض بودند، نحوه برخورد مزورانه روس‌ها با ما موجب نگرانی مداوم بود. ولی در سال‌های پنجاه فکر می‌کردم که پیشرفت سریع مملکت در جریان است و همسرم آن چنان به آینده ایران اطمینان داشت که اشارات مکرر شوروی‌ها برایم نگران‌کننده نبود، اما در همین دوران شکوفایی ایران بود که اغتشاشات آغاز شد و تا بدانجا پیش رفت که مجبور به ترک مملکت شدیم... امروز همان گونه که پیش‌بینی می‌کردم، زمامداران اسلامی درهای اقامتگاه‌ها و خصوصاً کاخ‌های سعدآباد و نیاوران را به روی بازدیدکنندگان گشوده‌اند.

زندگی شخصی من، مرا به تاریخ روسیه علاقمند کرده بود. همان طور که قبلاً گفتم پدرم قسمتی از تحصیلات خود را در سن پترزبورگ انجام داده

بود. زبان روسی را خوب می‌دانست و پدر بزرگم نیز کنسول ایران در گرجستان بود. سپس با علاقه‌ای که به هنر و باستان‌شناسی داشت، در سال‌های ۱۲۱۰-۱۲۲۰ در لنینگراد به تحصیل پرداخت و یکی از نوشته‌های پژوهشی او اکنون در موزه ارمیتاژ نگهداری می‌شود. علیرغم سابقه ذهنی مناسبی که مرا به آموختن زبان روسی راغب کرده بود، نخستین سفرهای رسمی ما به شوروی مرا سخت افسرده خاطر کرد.

من قبل از این هرگز به کشورهای کمونیستی نرفته بودم و در این سفرها بود که خیابان‌های خالی مرا به وحشت می‌انداخت و در چهره رهگذران معدودی که به آنها برمی‌خوردم، نوعی اندوه و خاموشی به چشم می‌خورد که در جایی دیگر ندیده بودم. در داخل اتومبیل و یا در میان جمع کوچک نیز امکان گفتگو در باره وقایع روزمره، آن چنان که در کشورهای دیگر ممکن است وجود نداشت. در این کشور همه گفتگوها جنبه تبلیغاتی به خود می‌گرفت و سخنی به غیر از مدح رژیم به زبان نمی‌آمد. تعداد ساختمان‌ها، درختان غرس شده، مدارس... من نومیدانه در انتظار شوخی با یک حرف معمولی بودم که هرگز گفته نشد. احساس می‌کردم توسط آدمک‌های کوچکی احاطه شده‌ام و این موضوع در طول ساعت‌ها و روزها قلبم را به درد می‌آورد. همسرم بهتر از من این موضوع را تحمل می‌کرد و شب هنگام سعی می‌کردیم در باره این رویدادها با شوخی و خنده صحبت کنیم. از خود می‌پرسیدم آیا می‌شود تصور کرد که روزی روسیه یک دولت غیر کمونیست بشود و ما با این کشور روابط دوستانه واقعی داشته باشیم. من زبان، موسیقی، ادبیات و تاریخ این کشور را بسیار دوست می‌داشتم...

ما در کاخ کرم‌لین منزل داشتیم و در رفت و آمدمان آزاد نبودیم و چون یقین داشتیم که صحبت‌های ما ضبط می‌شوند، برای حرف زدن به باغ می‌رفتیم. گاهی در داخل عمارت صداهای مشکوکی به گوش می‌رسید. سفیر ما، احمد میرفندرسکی که آدمی شوخ‌طبع بود و زبان روسی را بسیار خوب می‌دانست می‌گفت که این صدای ورق زدن نامه توسط مأمورین کا - گ - ب (KGB) است. یک بار طی یک سفر نیمه رسمی به من ثابت شد که آنها به

حرف‌های ما گوش می‌دهند. من به یکی از همراهانم گفته بودم: «جای تعجب است، کاخ به این زیبایی دارند ولی به این فکر نیفتاده‌اند که مبل‌های قشنگی هم در آن بگذارند.» فردای آن روز در حین صحبت یکی از خانم‌ها با نگاهی خاص به من گفت: «داخل کاخ‌های ما متأسفانه تزیین نشده اما همه چیز پاکیزه است.» من کمی ناراحت شدم ولی در ضمن این سخن او تبسم بر لبان من آورد.

حتی وقتی دولتمردان می‌خواستند در صحبت خود طنز به کار برند، طنزشان خاص خودشان بود. شبی را به یاد دارم که با الکسی کاسیگین (Aleksēi Kossyguine) برای دیدار باله دریاچه قو به اپرا رفته بودیم. هنگامی که قوی سیاه رنگ ظاهر شد، کاسیگین سرش را به سوی ما گرداند و با خنده گفت:

– انگار ناتو (NATO) است، مگر نه؟

من وسوسه شدم در جواب او بگویم: «بیشتر شباهت به پیمان ورشو دارد.» اما بدیهی است هیچ نگفتم.

در مردادماه ۱۳۴۷ وقتی نیروهای پیمان ورشو مبارزان بهار پراگ را سرکوب کردند، خشم خودم را به همسرم ابراز داشتم. ما بار دیگر برای بازدید رسمی در مسکو بودیم. تجاوز نیروهای شوروی به چکسلواکی به نظر من غیرانسانی و خجالت‌آور بود، خصوصاً که شخصاً به این کشور علاقه‌ای خاص داشتم. بنابراین به همسرم گفتم: «نمی‌توانم حتی یک روز بیشتر در این مملکت بمانم و به میزبانانمان آن چنان لبخند بزنم که انگار دوستانی صمیمی هستیم.» از این ماجرا به کلی منقلب شده بودم و همسرم متوجه وضع من شده بود، در نتیجه مرا در اخذ تصمیم آزاد گذاشت. من به بهانه بیماری خواهرشوهرم به سوی پاریس پرواز کردم. به خاطر دارم که در هواپیما یک بار دیگر در رؤیاهای خود انقلاب غیرممکنی را تصور کردم که استبداد کمونیسم را که بر نیمی از اروپا حکمفرما بود، از میان بردارد.

تحولات بلوک شرق یکی از اشتغالات فکری پادشاه بود. هر چند که ما خود را به بلوک غرب نزدیک‌تر احساس می‌کردیم، اما نمی‌بایست فراموش

کرد که ایران با شوروی ۲۵۰۰ کیلومتر مرز مشترک دارد و به همین جهت همسرم سعی می‌کرد علیرغم تحریکات مداوم مسکو بیشتر بر آنچه دو دولت را به هم نزدیک می‌کرد، تاکید نماید. فراموش نکنیم که خروشچف که به ایجاد روابط با دنیای آزاد اعتقاد داشت گفته بود: روزی خواهد رسید که ایران چون «سیبی رسیده» در دامان شوروی خواهد افتاد. مه‌عذا دو کشور موفق به همکاری شده بودند و کارخانه ذوب‌آهن عظیم اصفهان که توسط روس‌ها ساخته شده بود، شاهد این رابطه بود. (متحدین ما در غرب همواره از کمک به ما در این زمینه خودداری کرده بودند).

برای من روسیه همچنان کشوری افسانه‌ای باقی مانده بود. با این که سفرهای رسمی ما خشک و بی‌روح بود، اما باید بگویم که در طول همه این رفت و آمدها، فرصت گفت و شنود و ایجاد روابط انسانی با اشخاص غیردولتی و به خصوص هنرمندان مکرر پیش می‌آمد. از همسرم پرسیدم آیا برای من امکان یک سفر غیررسمی به شوروی وجود دارد؟ به خصوص که بازدیدهای رسمی ما همواره در ماه‌های گرم انجام می‌گرفت و من مایل بودم روسیه زیر برف را کشف کنم. روسیه افسانه‌ای و ابدی را.

کرم‌لین موافقت خود را با سفر من اعلام داشت و من در وسط زمستان به همراهی مادر و چند تن از نزدیکانم به آن جا رفتم. پادشاه در این سفر با ما نبود. من آن چنان احساس خوشحالی می‌کردم که همراهانم را در نیمه شبی برفی به گردش در شهر بردم. مأمورین امنیتی روس گمان کردند که ما دیوانه شده‌ایم. در خیابان‌ها پرنده پر نمی‌زد و جان‌داری دیده نمی‌شد.

فردای آن روز ما از شهر زاگرسک (Zagorsk) نزدیک مسکو که کلیسای خوشبختانه دست نخورده باقی مانده، دیدن کردیم. هویت ما خیلی زود بر مردم آشکار می‌شد. حتی در سفرهای خصوصی هم با وجود مأمورین امنیتی که ما را احاطه می‌کنند، هرگز نمی‌توان ناشناس ماند و من هنوز لبخندهای شگفت‌زده پیرزنانی را که در کلیساها به ما برمی‌خوردند، به یاد دارم. آنها برای نزدیک شدن به ما به یکدیگر فشار می‌آوردند و زیر لب زمزمه می‌کردند «خدای من بگذار به یک ملکه زنده نگاه کنم.» زبان روسی

من کامل تر شده بود و چون لهجه خوبی هم داشتم، مردم گمان می کردند که من همه حرف‌های آنها را می‌فهمم. اما متأسفانه چنین نبود... در یکی از این کلیساها به یک آواز دسته‌جمعی گوش دادیم. آوازهای کلیسای ارتدکس ما را سخت تحت‌تأثیر قرار داده، اشک به چشمانمان آورد. من ناگهان احساس کردم که در روسیه روزگار تولستوی هستم... سپس کشیش‌ها ما را به ناهار دعوت کردند.

در لنینگراد هرگز یک چنین محیط شادی ندیده بودیم. دوستانم آزادانه می‌گفتند و می‌خندیدند. من هم با این که طبیعتاً می‌بایست مواظب سخن گفتن و رفتارم باشم، راحتی بیشتری احساس می‌کردم. در این سفر توانستم رد پای پدربزرگم را دنبال کنم. پدرم را می‌دیدم که در سن ۱۵ سالگی کوچه‌های سن‌پترزبورگ قدیمی را از مدرسه نظامی الکساندروفسکی کادتسکی کرپوس (Alexandrovski Kadetski Corpus) تا خانه‌اش در کنار رود نوا (Neva) طی می‌کند و هنگامی که به دیدن قصر تابستانی تزارها رفتیم، یکی از آرزوهای قدیمی خود را برآورده کرده، سوار بر سورت‌مه افسانه‌ای (Troika) که دیگر در روسیه امروز به چشم نمی‌خورد، به دیدار دو دهکده در اطراف کاخ رفتیم. با توجه به این که سورت‌مه سمبلی از روسیه تزاری به شمار می‌رود، این سؤال مطرح می‌شد که آیا حرکت ملکه ایران در خاک شوروی، سوار بر اسب سورت‌مه‌ای سه اسبه، به رسم بزرگان گذشته، واکنشی در مقامات مسئول ایجاد خواهد کرد؟ خیر، دولت شوروی در آن زمان آن چنان روابط حسنه‌ای با ایران داشت که به آسانی همه خواسته‌های ما را برآورده کرد. در عوض هیچ‌گاه نتوانستم به دیدن مزار چایکفسکی بروم. خالق دریاچه قو همواره یکی از آهنگ‌سازان مورد علاقه من بود و از دیرباز امیدوار بودم روزی از آرامگاه او بازدید کنم. برای رد تقاضای من هزار دلیل آورده شد که هیچ یک توضیح قانع‌کننده‌ای همراه نداشت.

و چون تقاضای شنیدن موسیقی کولی‌ها (Tzigane) را نمودم، یک بار دیگر با همین مقاومت روبرو شدم. اما این بار دلیل آن برما روشن بود: کولی‌ها به طبع سرکش خود نمی‌توانستند از ایدئولوژی کمونیسم پیروی کنند و

موسیقی آنها نشان از غم غربت و یادگارهای گذشته‌ای ضدانقلابی داشت. اما سفیر ما در مسکو توانست یک برنامه موسیقی توسط کولی‌ها در سفارت ایران و در حضور نمایندگان دولت کرملین ترتیب دهد. موسیقی کولی‌ها مظهری بود از تیره‌بختی و سرگردانی این قوم و در سراسر مدتی که موسیقی اجرا می‌شد، ما این واقعیت را در هر نُت آن احساس می‌کردیم. در پایان برنامه، خواننده زن نزد من آمد، دست‌هایم را به گرمی در دست گرفت و آرزو کرد که خداوند من، شوهر و فرزندانم را حفظ کند. و این حرکت او چنان صمیمانه بود که مرا مضطرب کرد. روس‌ها از این حرکت او ناراضی بودند و نگاه سرد یکی از ژنرال‌ها به آن زن، پشت مرا لرزاند.

طی این سفر، ما از شهر دوشنبه، پایتخت تاجیکستان بازدید کردیم. این بازدید برای من اهمیت بسیار داشت زیرا تاجیک‌ها به زبان فارسی سخن می‌گویند. سپس به بادکوبه، پایتخت آذربایجان شوروی که هم‌مرز با آذربایجان ایران است سفر کردیم. مردم آذربایجان شوروی می‌دانستند که پدر من اهل آذربایجان بوده و احساس می‌کردم این موضوع نوعی همبستگی میان ما به وجود آورده بود. مردم کوچه و بازار با کنجکاو می‌پنداشتند و احساس می‌شد که مایلند با ما صحبت کنند و مطالب بسیاری در باره وضع ایران از ما بپرسند. اما روشن بود که مقامات شوروی با یک چنین برخوردها و گفتگوهای خودمانی، مخالف بودند. آنها به بهانه حفظ امنیت با نوعی شتاب‌زدگی ما را از مردم جدا می‌کردند.

در بازدید از یک نمایشگاه نقاشی آبرنگ تا حدی به علت رفتار مأمورین پی‌بردم. بعضی از این نقاشی‌ها، کشاورزانی را نشان می‌داد که با کمک گاواهن به طرزی قرون وسطایی زمین را شخم می‌زدند و در بالای آن نوشته شده بود «در آن سوی مرز...» اما مردم را نمی‌توان فریب داد، خصوصاً که در سال ۱۳۲۵ عده‌ای از کمونیست‌های ایرانی بعد از رانده شدن جعفر پیشه‌وری از ایران، به آذربایجان شوروی گریختند. واقعیت آن بود که برخی از این ایرانیان که از عقاید کمونیستی انصراف حاصل کرده بودند، امید داشتند برای به دست آوردن آزادی نزد خویشان به ایران بازگردند. آنها سعی



می کردند به ما نزدیک شده نامه‌هایی مبنی بر تقاضای اجازه ورود به ایران به من بدهند.

من پادشاه را از وضع این دسته از ایرانیان باخبر کردم. بدیهی است که دولت نسبت به آنها مظنون بود. آیا واقعاً تغییر عقیده داده بودند؟ آیا در آینده برای دولت شوروی کار نخواهند کرد؟ یا با یکی از گروه‌های چپ افراطی که مخالف سلطنت‌اند، هم‌گام نخواهند شد؟ اندکی بعد تصمیم گرفته شد که در انتظار بازگشت قطعی آنها به ایران، در نوار مرزی منطقه خاصی به آنها اختصاص داده شود تا بتوانند با خانواده خود در آنجا زندگی کنند. امروز که رژیم شوروی فرو پاشیده، برخی از مبارزین قدیم حزب توده، گفته یا نوشته‌اند که تا چه اندازه زندگیشان در آن جا غم‌انگیز بوده و اینها همان کسانی هستند که امیدوار بودند بهشت را در آنسوی مرز بیابند.

ما با همه کشورهای بلوک کمونیست روابط داشتیم و به همه این کشورها سفر کردیم (به استثناء آلبانی، کوبا و آلمان شرقی که دعوت آنها را در سال ۱۳۵۶ به خاطر اوضاع ایران نتوانستیم بپذیریم). برای من این سفرها که همواره با دورویی همراه بود، لطفی نداشت. ما از مخالفت اصولی آنها با سلطنت آگاهی داشتیم و به حد کافی علیه سلطه شوروی مبارزه کرده بودیم و نسبت به آنها بی‌اعتماد و بدگمان بودیم. به طور مثال، هنگامی که به چکسلواکی رسیدیم، می‌دانستیم که علی‌رغم دسته‌های گل و فرش قرمزی که زیر پای ما می‌انداختند، در این کشور رادیویی وجود دارد که توسط توده‌ای‌ها اداره می‌شود و هر روزه به ما ناسزا می‌گوید. همین طور در شوروی نیز خانم مترجم من که «داگمارا» نام داشت و دوستانه با یکدیگر گفتگو می‌کردیم، هر روزه در رادیو علیه ما سخن می‌گفت. او که از این بابت شرمند به نظر می‌رسید از من عذر خواست و گفت که ناچار است و نمی‌تواند کار دیگری بکند.

همه رهبران کشورهای کمونیست با همان لحن خشک و بی‌روح خود در باره پیشرفت‌های عظیم سوسیالیست صحبت می‌کردند و می‌بایست در برابر دودکش‌ها، کارخانه‌ها و شهرک‌های کارگری غم‌انگیز و... اظهار شمع

کرد. اما کوچه‌های خلوت و مغازه‌های خالی نشان از فلاکتی داشت که ملت دچارش بود. من از کلمه «رفیق» و استفاده نادرستی که از آن می‌شد رنج می‌بردم. دولتی که خود را در خدمت کارگران معرفی می‌کرد، از این کلمه برای پنهان کردن عدم برابری عمیق در جامعه استفاده می‌نمود. به طور مثال، وقتی که این مقامات مرا در بازدیدهایم همراهی می‌کردند، همیشه در کنار راننده می‌نشستند و به خود عنوان «رفیق» می‌دادند، در حالی که نگاه وحشت‌زده راننده بازگوی واقعیت‌ها بود. این صحنه‌ها مرا به یاد راننده خودم می‌انداخت که با این که اجازه هیچگونه رابطه خودمانی به او نمی‌دادم، معهدا همسر و بچه‌هایش را می‌شناختم و هرگاه نیازی داشت از من درخواست کمک می‌کرد.

برای شنیدن واقعیات می‌بایست منتظر دور شدن اعضاء حزب می‌شدیم و به یاد دارم شبی در چکسلواکی، پس از تجاوز شوروی به این کشور در تابستان ۱۳۴۷، به محض این که مقامات رسمی ما را ترک کردند، شوخی و خنده شروع شد:

- علیاحضرتا آیا آخرین داستانی را که در کوچه‌های پراگ تعریف می‌کنند شنیده‌اید؟  
- نه، برایم تعریف کنید.

- دو مرد جلوی کافه‌ای با هم صحبت می‌کنند، ناگهان اتومبیلی از آن جا می‌گذرد، یکی از آنها می‌گوید «اوه، چه اتومبیل روسی قشنگی!» و دیگری جواب می‌دهد «اتومبیل روسی نیست، تو مارک این اتومبیل را نمی‌شناسی؟» او در جواب می‌گوید: «چرا می‌شناسم اما ترا نمی‌شناسم.»

در چکسلواکی من با خوشوقتی بسیار ایران‌شناس قدیمی، استاد ریپکا (Professor Ripka) را ملاقات کردم. او در ایران با پدر بزرگم کار کرده بود و من عکسی از این دو در مقابل تخت جمشید داشتم. میان ایران و چکسلواکی پیوندی تاریخی وجود داشت که از زمان پادشاهان قاجار آغاز شده بود. این پادشاهان به چشمه‌های آب معدنی چکسلواکی می‌رفتند و آثاری از سفرهای خود خصوصاً در کارلوی واری (Karlovy Vary) که نام قدیمی آن کارلسباد

(Karlsbad) است، باقی گذاشته‌اند. در آنجا می‌توان چلچراغ‌های بلورین و فرش‌های ایرانی را مشاهده کرد. من از این که کمونیسم با همه نیروی مخروبه‌اش آثار گذشتگان را از میان نبرده، احساس خوشوقتی می‌کردم. روز فرو پاشیدن دیوار برلن که هم زمان با انتخاب واسلاو هاول (Vaclav Havel) بود، به پراگ بازگشتم. بر روی پل شارل (Charles) نشان‌های افتخارآمیز ارتش سرخ را به یک یا دو دلار می‌فروختند. بدیهی است که این بازی سرنوشت برای کسانی که این نشان‌ها به حق نصیبشان شده بود، حزن‌آور بود، اما در عین حال نمی‌شد از این که عدالت اجرا شده و حق به حق‌دار رسیده، خرسند نبود. مردم شهر پراگ که در سال ۱۳۴۷ سرکوب شده و مورد اهانت قرار گرفته بودند، امروز نشان‌های رسمی اشغال‌گران را به بهای یک پاکت سیگار معامله می‌کردند... همین‌طور در خیابان اصلی پراگ تمثال‌های رؤسای سابق احزاب بلوک کمونیست را همانند عکس‌های محکومین به دیوارها آویزان کرده بودند. با دیدن این عکس‌ها به میهماندار خود گفتم «عکس دوستان قدیم مرا به دیوارها زده‌اید!» در واقع من همه آنها را ملاقات کرده بودم.

کشف آثار نفوذ تمدن ایران در این ممالک، مرا دلگرم می‌کرد. مثلاً در کراکووی (Cracovie) که قرن‌ها نظرات ابن‌سینا در زمینه پزشکی در آن تدریس شده بود، توانستیم چند نسخه خطی منسوب به او را ببینیم. همین‌طور فرش‌های ایرانی بافته شده از نخ‌های طلا و نقره را که از سوی پادشاهان لهستان به ایران سفارش داده شده بود. این فرش‌ها را در آن زمان در ایران «فرش لهستانی» می‌خواندند. من نمی‌توانم از این سفر بدون یاد از خشم و نفرتی که دیدار اردوگاه مرگ آشویتس در من پدید آورد، سخن بگویم. در زلاندنو شاهد یک اتفاق غیرمنتظره بودم: در کنار مراسم استقبال رسمی در فرودگاه یگ گروه صد نفری از لهستانی‌ها با دسته گل و شعارهای خوش آمد به شاه ایران جمع شده بودند. این لهستانی‌ها می‌خواستند بدین وسیله از پادشاه که سی سال پیش آنها را در ایران پذیرا شده بود، سپاسگزاری کنند. لهستان در آغاز جنگ دوم جهانی از طرف ارتش شوروی و

آلمان مورد تجاوز قرار گرفت. روس‌ها بخش شرقی و آلمان‌ها بخش غربی آن را متصرف شدند. دولت شوروی هزاران تن از مردان و زنان و کودکان لهستانی را به اسارت گرفت و به داخل شوروی برد و پس از مدتی عده زیادی از این اسیران را به ایران فرستاد در حالی که ایران در اشغال قوای شوروی و انگلیس بود و خود با مشکلات زیاد از جمله کمی خواربار روبرو بود با وجود این دولت و مردم ایران به یاری آنان شتافتند. عده‌ای از آنها بعد از ازدواج با یک مرد یا زن ایرانی، در ایران مقیم شدند و برخی به زلاندنو رفتند، اما ایران را فراموش نکردند.

در شهریورماه ۱۳۵۱ برای ایجاد موازنه در روابط خارجی ایران، مسئولیت تجدید رابطه با کشور چین به عهده من واگذار شد. زمانی دراز جاده ابریشم مظهر روابط تجاری میان ایران و چین بود. اما این روابط با انقلاب مائوتسه تونگ ناگهان قطع شد. پادشاه به ایجاد روابط سیاسی با این کشور بزرگ مشرق زمین سخت علاقمند بود. او در سال ۱۳۴۹ خواهر خود، والاحضرت اشرف را که در آن زمان ریاست کمیسیون حقوق بشر سازمان ملل را به عهده داشت، به چین فرستاده بود. مقامات چینی آمادگی خود را برای از سر گرفتن روابط میان دو کشور اعلام کرده بودند و هنگامی که در سال ۱۳۵۰ چین وارد سازمان ملل شد، والاحضرت اشرف نخستین نماینده دولتی بود که هیئت نمایندگی چین را برای صرف ناهار به سفارت ایران در سازمان ملل دعوت کرد. پادشاه حاضر بود شخصاً به پکن برود، اما یک اشکال تشریفاتی مانع بود. مائو به علت بیماری نمی‌توانست از او استقبال کند و در یک چنین موقعیتی بود که ریاست هیئت ایرانی برای یک سفر رسمی ده روزه به چین به عهده من واگذار شد. سفر پرهیجانی بود. در طول قرن‌ها، سرنوشت گاهی این دو ملت را به هم نزدیک کرده بود و بدینسان شاهزادگان ساسانی در برابر حمله اعراب به چین پناه برده بودند. در زمانی نزدیک‌تر به ما، قالی‌های ایرانی به چین وارد می‌شدند و بازرگانان ایرانی برای آوردن کرم ابریشم، چای و ظروف چینی به آن کشور می‌رفتند. اندک‌اندک، این راه‌های قدیمی که در طول زمان از روی نقشه پاک شده بود، دیگر بار گشوده شد.

هیچ‌گاه قبل از این، هیئتی به این اهمیت مرا در سفرهایم همراهی نکرده بود. در این سفر امیر عباس هویدا، نخست‌وزیر در کنارم بود. هم چنین عده‌ای از وزراء از آن جمله عبدالعظیم ویان، وزیر تعاون و امور روستایی، خانم فرخ‌رو پارسا، وزیر آموزش و پرورش که در مدرسه ژاندارک معلم من بود و قبلاً در باره سرنوشت غم‌انگیز او در آغاز انقلاب اسلامی در ایران صحبت کرده‌ام. همین طور عده‌ای از درباریان و اعضاء دفترم در معیت من بودند. کریم پاشا بهادری، مادرم و رضا قطبی، پسر دایی‌یم که ریاست تلویزیون ملی ایران را داشت و نیز شجاع‌الدین شفا، معاون فرهنگی دربار نیز مرا در این سفر همراهی کردند.

نخست‌وزیر چین، چوئن لای (Chou En-Lai) از من در پای پلکان هواپیما استقبال کرد. پیرامون ما هزاران جوان با جامه‌های رنگین و چهره‌های شاد پرچم تکان داده، آواز می‌خواندند. من گمان کردم که این مراسم استقبال رسمی است ولی اشتباه کردم. به محض رسیدن به میدان تیان آنمن (Tiananmen) مرا سوار یک اتومبیل رو باز کردند و آنگاه دیدم که هزاران زن و مرد همه لباس خاکستری متحدالشکلی به تن داشتند و کودکانی که جامه‌های رنگین پوشیده بودند و در دو سوی خیابان درازی که مسیر من بود، اظهار شادمانی می‌کردند. منظره‌ای که در مقابل خود می‌دیدم باور نکردنی بود. ما که وارد خیابان شدیم در فاصله‌های معینی دسته‌های نوازندگان و طبل‌های بزرگ آغاز به نواختن کردند. به زودی دریافتم که تمام شهر را برای ورود ما بسیج کرده‌اند زیرا این جمعیت در طول کیلومترها به صورتی فشرده و خندان صف کشیده بودند. به من گفتند که تا به آن روز فقط از هوشی مین (Ho Chi Minh) یک چنین استقبال باشکوهی به عمل آمده بود.

شب هنگام، نخستین میهمانی شام رسمی، در حد استقبال پرشور صبح بود: مدعوین بیش از هزار نفر بودند که به دور میزهای گردی که روی آنها غذاهای رنگارنگ و لذیذ وجود داشت، نشسته بودند. من سمت راست آقای چوئن لای قرار داشتم. او به دوستی قدیم میان دو کشور اشاره کرد و با ظرافت بسیار اختلاف سیاسی آن روز ما را ناگفته گذاشت و من از خود

پرسیدم از چه زمانی او کلمه ملکه را به زبان نیاورده است. واژه‌ای که در ذهن مردی که در راه‌پیمایی بزرگ مائو شرکت کرده بود، بدون شک ناشایست به نظر می‌آمد. من هم به نوبه خود، تا آخرین دقیقه روی نطقی که می‌بایست در آن شب ایراد نمایم، کار کرده بودم و معتقد بودم که فقط از راه گفتگوهای صادقانه می‌توان اختلافات عقیدتی را از میان برداشت.

در چین و ایران، از نیم قرن پیش مبارزه علیه عقب‌ماندگی آغاز شده بود. ما برای رسیدن به هدف راه‌های متفاوتی برگزیده بودیم، اما آرزوهای بزرگ مشابهی برای آینده مملکتمان داشتیم. من احساس می‌کردم که ورای لبخندهای تشریفاتی و دست‌زدن‌های معمول، نوعی جریان گرم و دوستانه، اندک‌اندک میان ما به وجود می‌آید. در تمام طول میهمانی تحت‌تأثیر ظرافت اندیشه، وقار و متانت چوئن لای بودم. او حتی با لبخند سعی کرد طرز استفاده از چوب‌های خاص غذاخوری چینی‌ها را به من بیاموزد. بعدها به من گفتند که این یکی از میهمانی‌های معدودی بود که طی آن هیچ یک از مدعوین میهمانی را بعنوان اعتراض ترک نکرد.

دنباله سفر ما، برداشت اولیه مرا تأیید کرد. علیرغم یک برنامه بسیار سنگین که شامل بازدید از کارخانه‌ها، مزارع نمونه، موزه‌ها و هم‌چنین ملاقات‌های سیاسی و میهمانی‌های متعدد بود، محیطی گرم و صمیمانه و گاهی توأم با شوخی و طنز حکمفرما بود. در واقع همه ما از بودن در چین خوشحال بودیم و نسبت به شناخت راه و رسم چینی‌ها و ابتکارات آنها کنجکاو و نیز مجذوب میهمان‌نوازی مقامات چینی در همه سطوح. اقامت‌گاه من خانه‌ای شاعرانه بود که در گوشه‌ای از یک باغ پرگل قرار داشت؛ و از استقبالی که شب اول ورودم از ما شد خاطره‌ای بس خوش دارم. یک بانوی میان سال که گرمی نگاهش با لباس متحدالشکلی که به تن داشت در تضاد بود، مرا پذیرا شد. هر اطاقی با ظرافت خاص تزیین شده بود و به نظر می‌آمد که میهماندار من به همه جزئیات با دقت توجه کرده است. من اظهار شگفتی و خوشحالی می‌کردم و این کار من او را تحت تأثیر قرار داده بود. فقط در پایان ملاقات دانستم که این بانو همسر چوئن لای بود.

هر کجا می‌رفتیم، با همان شور و شوق مصنوعی نسبت به مائو مواجه می‌شدیم و همان شخصیت پرستی، در یک کارخانه یا یک مدرسه زن کارگر یا معلمی را به مناسبت پشتکارش تحسین می‌کردند و او همیشه با همین جمله پاسخ می‌گفت: «من این کار را برای کشورم و برای مائو، آفتاب پکن، انجام می‌دهم.» در مدارس نیز کودکان با مشت‌های گره کرده در وصف «آفتاب پکن» سرود می‌خواندند. ما البته از تعلیمات و سخت‌گیری‌هایی که در پس این رفتار وجود داشت، آگاهی داشتیم. اما در عین حال در این میان شوق به زندگی و اعتماد به آینده نیز احساس می‌شد. این وضع مرا منقلب می‌کرد.

یکی از جالب‌ترین رویدادهای این سفر حضور در اطاق عمل جراحی با استفاده از روش طب سوزنی بود. این عمل در شهر شانگهای انجام می‌پذیرفت. جراحان در مقابل چشم ما قطعه‌ای از جمجمه بیماری را برداشتند، در حالی که در تمام مدت عمل جراحی، بیمار با چشم‌های باز به هوش بود و صحبت می‌کرد. حتی چند بار از او خواستند قطعه‌های موز بخورد. چگونه یک چنین کاری ممکن بود؟ ما شگفت‌زده بودیم. پس از اتمام عمل جراحی، جراحان سعی کردند به سئوالات ما پاسخ دهند. آنها اعتراف کردند که قادر نیستند به پرسش‌های ما همواره با توضیحات علمی پاسخ گویند، زیرا طب سوزنی بر تجربه استوار بود. در این موقع یکی از اعضا کمیته انقلابی این پاسخ عجیب را به ما داد: «باید این سوال را از توده مردم کرد.» ما با بهت و حیرت به هم نگاه کردیم و گفتگو به همین جا پایان یافت.

میهمانداران در تمام مدت اقامت ما همچنان با دقت و ظرافت ما را همراهی کردند. موقع بازدید از موزه‌ها، هنگامی که از جلوی اشیایی می‌گذشتیم که متعلق به امپراتوران سابق بود، آنها کوشش می‌کردند، برخلاف مأمورین شوروی، ما را به سرعت از جلوی ویتترین‌هایی که این اشیاء را جای می‌داد، بگذرانند. هرگز کوچک‌ترین مطلب ناخوشایندی به زبان آنها نیامد و وقتی هم که برای خوردن چای نزد خانم مائو رفتیم، همان احترام متقابل میان ما برقرار بود، در حالی که پیش خود تصور می‌کردم که تا چه حد این زن خندان می‌توانست از من نفرت داشته باشد.

یکی از لحظات فراموش نشدنی این سفر طولانی هنگامی بود که از شهر سیان (Sian) با همسرم صحبت کردم. این شهر در گذشته مبداء راه ابریشم بود و با این ارتباطی که من برقرار کردم، یک بار دیگر راه ابریشم به طور نمادین (سمبولیک) میان ایران و چین برقرار شد. پادشاه هیجان مرا درک کرد و خود را در این احساس شریک دانست. سپس هنگام بازگشت فرا رسید. به خاطر دارم که خلبان اعلام کرد که وارد فضای هوایی ایران شدیم، همه بدون اینکه کلمه‌ای بر زبان آورند، کف زدند. در آن موقع توانستم به میزان فشار روحی که بر اثر احساس وجود تفکری واحد و نظامی سخت‌گیر در چین بر هر یک از ما وارد شده بود، پی ببرم.

رئیس حزب کمونیست چین هواکوئو فنگ (Hua Kuo-fang)، آخرین شخصیتی بود که طی یک سفر رسمی در دوران سلطنت همسرم به تهران آمد. به خاطر دارم که ورود او همزمان با انتشار تصویر خمینی در روزنامه کیهان بود. من به درست یا به غلط، بازدید آقای هواکوئو فنگ از ایران را در آن روزهای غم‌انگیز، نوعی پشتیبانی از پادشاه تعبیر کردم.



## فصل پانزدهم

در آغاز دهه چهل، پادشاه با پیشنهاد شجاع‌الدین شفا، مشاور فرهنگی دربار که از مورخین برجسته ایران بود، در باره بزرگداشت ۲۵۰۰ سال تاریخ شاهنشاهی ایران موافقت نکرده و گفته بود: «هنوز خیلی زود است، بعداً خواهیم دید.» او در آن هنگام در فکر انقلاب سفید بود و نمی‌خواست رویداد دیگری بر روند این انقلاب خدشه وارد کند. اما ده سال بعد که ایران مرحله عقب‌ماندگی اقتصادی خود را پشت سر گذاشته بود آمادگی کامل برای برگزاری چنین جشنی وجود داشت.

پادشاه در ابراز چنین عقیده‌ای تنها نبود. در پایتخت‌های جهان از پیشرفت‌های چشمگیر ایران در ده سال گذشته ستایش می‌شد. پیتر آوری (Peter Avery) استاد دانشگاه کمبریج در شماره اکتبر ۱۹۷۱ پیام یونسکو در این باره چنین نوشت: «امروز ایران اعتماد از دست رفته خود را بازیافته است، اعتمادی را که در دوران تسلط و استثمار بیگانگان از دست داده بود. این وضع از سال ۱۷۲۲ با ضعف سلسله صفوی آغاز شد و در سراسر قرن نوزدهم و نخستین سال‌های قرن بیستم ادامه داشت؛ دورانی که توسعه‌طلبی روس و انگلیس، ایران را در موقعیتی خفقان‌آور قرار داده بود. امروز ایران یک بار دیگر احترام خود را در صحنه بین‌المللی به دست آورده است و می‌تواند نقش مهمی در امور جهانی داشته باشد و از عهده این کار نیز برمی‌آید. ایران به عنوان عضو سازمان ملل متحد، رهنمون دیگر کشورهای در حال توسعه است. محلی است بسیار مناسب برای گفتگو و عقد قراردادهای بین‌المللی و همین‌طور محل مباحثه در باره مسائل امروزی از قبیل تغذیه، توسعه کشاورزی، بی‌سوادی و حقوق زن. بار دیگر ایران محل تلاقی اندیشه‌ها و فنون شده است.»

ادوارد سابلیه (Edouard Sablier) روزنامه‌نویس فرانسوی در بازگشت از یک سفر طولانی در ایران در مجله اطلس (Atlas) چهره‌ای از ایران به دست می‌دهد که نخستین جملات این متن با گذشت زمان به طرز اعجاز‌آمیزی جنبه پیشگویی پیدا کرده است:

«ایران کشوری است رو به توسعه، شهرها، بسان قارچ‌های بعد از باران در آن روئیده‌اند، در همه جا کارگاه‌های ساختمانی و جاده‌های نوساز به چشم می‌خورند. ساختمان‌های پانزده طبقه قلب پایتخت را احاطه کرده و مدت زمانی است که خانه‌ها و ویلاها بلندی‌های شمیران را که در گذشته خاص اعیان و اشراف بود، پوشانده‌اند.

«طی بیست سال جمعیت تهران از سیصد هزار نفر به سه میلیون نفر رسیده و اتومبیل‌ها که غالباً بیش از ده سال ندارند و تعدادشان مدام رو به افزایش است، راه‌بندان‌هایی به وجود می‌آورند که هرگز ندیده بودم.

«از شهر تهران که بگذریم، باید گفت که شهرهای دیگر ایران نیز با سرعتی سرسام‌آور رو به توسعه‌اند. تبریز، شیراز، اهواز و اصفهان به مراکز صنعتی تبدیل شده‌اند. در همه جا دکان‌ها پر از کالا است و رهگذران جامه‌های مناسب به تن دارند. سطح زندگی مرتباً بالا می‌رود و این کشور پس از ژاپن دارای بالاترین رشد صنعتی در جهان است.

«در زمینه سیاست خارجی، هدف اصلی استقلال ملی است. بدیهی است که ایران نیز به اندازه اروپای غربی تحت نفوذ آمریکا قرار دارد. اما دولت در سیاست خارجی همواره ابتکار عمل خود را حفظ کرده است. روابط این کشور با اتحاد جماهیر شوروی بسیار خوب است و همزمان با کشور چین نیز روابطی رو به توسعه ایجاد کرده است.

«ملی‌گرایان ایرانی می‌توانند خوشنود باشند. منطقه خلیج فارس اندک اندک زیر نفوذ تهران درمی‌آید. در کویت، بحرین و همه امیرنشین‌ها و حتی عربستان سعودی به اهمیت ایران آگاهی دارند و خواهان آنند که در گروه طرفداران ایران به حساب آیند. همان طور که در دوران پادشاهان بزرگ جهان یونانی، شاهد وجود گروه طرفداران پارس بودیم.

«آنچه گفته شد جنبه‌های مثبت اوضاع امروز ایران است و ایرانیان طبقات مختلفی که من ملاقات کردم کم و بیش با گفته‌های من موافقت می‌کنند. من در این سفر با تندروهایی که در گذشته از هر فرصتی برای محکوم کردن رژیم استفاده می‌کردند، برخورد نکردم و حتی ایرانیانی را ملاقات کردم که احساس خوشبختی می‌کردند.»

«اما روی هم رفته نوعی احساس دلتنگی در میان مردم دیده می‌شود. بدیهی است که یک ملت نمی‌تواند بدون برخورد با مشکلات، نگرانی‌ها و محرومیت‌ها، که از خصوصیات دوران تجدد است، پیشرفت نماید. به همین جهت پیشرفت این مملکت گسترده همانند جاهای دیگر با عدم درک عده‌ای از مردم و مقاومت گروه‌هایی که منافع خود را در خطر می‌بیند و نیز بی‌صبری جوانانی که زمان تغییرات به نظرشان طولانی می‌آید، مواجه است.»

«مقاومت» روحانیون و بزرگ مالکان از یک سو و بی‌صبری دانشجویان و روشنفکران از سوی دیگر، با این که با یکدیگر در تضاد بودند، از سال ۱۳۵۶- ۱۳۵۵ نارضایتی‌های روزافزون مردم را دامن زدند و این رویدادها به رفتن ما از ایران و استقرار جمهوری اسلامی منجر شد. اما در سال ۱۳۵۰ این عکس‌العمل‌ها پادشاه را نگران نکرده بود. در نظر او این رویدادها در یک کشور در حال جهش طبیعی می‌نمود و او امیدوار بود که با بهره‌گیری از نتایج ترقی مملکت، اشکالات اجتماعی را از میان بردارد، به انتظارات مردم پاسخ گوید و گروه‌های افراطی را با دیگران آشتی دهد.

در نظر او هدف اصلی از برگزاری جشن‌های شاهنشاهی ایران، گردآوری ملت بر گرد محور هویت ملی و غرور باز یافته بعد از دو قرن فقر و خفت بود. انتظار او از این جشن که جنبه‌های نمادین داشت، آن بود که هر یک از ایرانیان محرومیت‌های کم‌اهمیت روزانه را فراموش کرده به این مطلب بی‌اندیشد که «از کجا آمده‌ایم و به کجا می‌رویم.»

هنگامی که پادشاه موافقت خود را با برگزاری جشن‌ها اعلام داشت، من در انتظار تولد لیلا، فرزند چهارم خود بودم و این رویداد موجب شده بود

که برای مدتی نتوانم مانند سابق فعال باشم. بنابراین تدارکات جشن‌ها آغاز شده بود و من به سهم خود دنباله کارها را گرفتم.

کمیته‌ای برای برگزاری جشن‌ها تشکیل شد. در باره محل برگزاری نیاز به بحث نبود. بدیهی است که تخت جمشید نخستین پایتخت امپراتوری هخامنشی که آثار کاخ داریوش اول جانشین کوروش هنوز در آنجاست، برگزیده شد.

خیلی زود این جشن‌ها جنبه بین‌المللی به خود گرفت، زیرا پیشنهاد دعوت از همه رؤسای دول جهان به تخت جمشید مطرح شده بود. اما مشکل این بود که محل برگزاری جشن‌ها در حدود ۶۰ کیلومتری شیراز قرار داشت و فاقد هرگونه تأسیسات لازم بود.

هنگامی که ریاست کمیته برگزاری به من پیشنهاد شد، یک سال به آغاز جشن‌ها (اواسط مهرماه ۱۳۵۰) مانده بود. اگر این مسئولیت را پذیرفتم به خاطر آن بود که با نظرات همسرم کاملاً موافق بودم و این موضوع را صریحاً اعلام نمودم: «باید دست به دست هم داد، متحد شد و نشان داد که دوره کنونی، یعنی عصر پهلوی، مرحله نوزایی تمدن ایرانی است.» اما اطلاعاتی که بعداً به من رسید، حس ایرانی بودن مرا جریحه‌دار کرد. زیرا آگاه شدم که قبلاً با تعدادی از معتبرترین مؤسسات خارجی برای برگزاری جشن‌ها تماس گرفته شده بود، در حالی که می‌توانستیم در بعضی زمینه‌ها از وجود ایرانیان استفاده کنیم. در حقیقت همه این قراردادهای مرا آزرده خاطر کرده بود. چرا چنین تصمیماتی گرفته شده بود؟ آیا ممکن بود به عقب بازگشت؟ در جواب گفته شد که کمی وقت لزوم استفاده از مهارت اروپاییان را ایجاب می‌کند و مؤسسات ایرانی تازه‌کارتر از آن بودند که در زمانی کوتاه بتوانند به بهترین وجه از عهده آن برآیند.

- صبر کنیم تا آنها تجربه بیشتری کسب نمایند، فرصت بیشتری به خود بدهیم. دو هزار و پانصد سال صبر کردیم، چند سال دیگر هم می‌توان منتظر ماند.

اما در حقیقت زمان تنگ بود و من به این مطلب به زودی پی بردم و نگران شدم، زیرا با آشنایی که به روحیه روزنامه‌نویسان داشتم، مطمئن بودم از

این فرصت برای انتقاد استفاده خواهند کرد و این موضوع نتایج سودمند حاصله از این جشن‌ها را، در داخل و خارج، تحت‌الشعاع قرار خواهد داد. بنابراین چاره‌ای نداشتیم مگر قبول و اجرای تصمیماتی که قبلاً گرفته شده بود.

اخذ این تصمیم از همه کوشش‌های دیگری که می‌بایست در تدارک این جشن انجام می‌دادم دشوارتر بود خصوصاً که اندک اندک آنچه در انتظارش بودم، آشکار شد. موج انتقاد علیه هزینه‌های تجملی از غرب آغاز شد و روزنامه‌نویسان از هیچ‌گونه گزافه‌گویی در این زمینه دریغ نمی‌کردند. این چگونه سلطنتی است که لباسش را «لان ون» (Lanvin) تهیه می‌کند و غذایش را ماکسیم در حالی که مردمش هنوز نیازمند نان و مدرسه‌اند؟ این تصویر با همه زیاده‌روی‌ها و مردم‌فریبی‌هایی که در عرضه آن به چشم می‌خورد، طبیعتاً مورد استفاده مخالفین ایرانی رژیم قرار گرفت و تا حد زیادی هدف واقعی برگزاری جشن‌های تخت جمشید را دگرگون کرد. من مرتباً سعی می‌کردم به خبرنگاران خارجی توضیح دهم که تا چه اندازه نظرات آنها در باره تدارک این جشن نادرست است، خصوصاً بعد از اقداماتی که برای مردم نیازمند انجام گرفته و مورد تمجید همه دولت‌ها واقع شده بود.

فقط صحبت در باره این جنبه از کوشش‌هایی که برای برگزاری جشن انجام می‌گرفت واقعاً بی‌انصافی بود. بیشتر این هزینه‌ها برای ایجاد تأسیساتی به مصرف می‌رسید که پس از اتمام جشن‌ها در این مملکت باقی می‌ماند: دو هزار و پانصد مدرسه، برق روستاها، میهمانخانه‌ها، جاده‌های آسفالت شده... و بالاخره از نظر جلب توجه افکار عمومی می‌توانستیم از فعالیت انتشاراتی وسیع و رایگان استفاده کنیم. کمیته‌هایی برای تدارک این جشن در پایتخت‌های مهم دنیا تشکیل شد و در همه این شهرها نمایشگاه‌هایی در باره فرهنگ و هنر ایرانی و نیز کنفرانس‌ها و کنسرت‌های موسیقی برگزار شد. اگر قرار بود هزینه انتشار همه کتاب‌ها و مقالاتی که طی این مدت در باره ایران به چاپ می‌رسید و یا فیلم‌ها و برنامه‌های رادیویی و تلویزیونی که در سراسر جهان پخش گردید، پرداخت شود، میلیون‌ها دلار برای دولت خرج برمی‌داشت. مردمان بسیاری در سراسر جهان در سال ۱۳۴۹ نمی‌توانستند جای ایران را روی نقشه دنیا تعیین کنند، ولی از آن

پس اطلاعات بسیار در باره تاریخ و جغرافیای این کشور به دست آوردند. چه کسی می‌تواند همه منافعی را که بعد از آن جشن‌ها عاید مملکت ما شد و خصوصاً توسعه و گسترش سیاست جلب سیاحان را محاسبه کند؟ اما یادآوری این واقعیت‌ها دیگر سودی نداشت و تا پایان جشن‌ها این جنبه منفی در همه مطبوعات جهان احساسات مثبت اکثر ایرانیان را نادیده می‌گرفت و چیره می‌شد. من از حس غرور و قدردانی‌ای صحبت می‌کنم که نمی‌توان بر آن ارزش مادی گذاشت.

بی‌گمان این نخستین باری است که پادشاهان و رؤسای دولت‌ها به طور جمعی از پایتخت تاریخی ایرانیان دیدن می‌کنند. همین که دعوت‌نامه‌ها فرستاده شد، پاسخ‌های مثبت به سرعت بر روی میز وزیر دربار، اسدالله علم، انباشته گردید. امپراتور اتیوپی، پادشاهان بلژیک، دانمارک، نروژ، اردن، عمان، نپال، و سران هند، پاکستان، ترکیه، اتریش، فنلاند، یوگسلاوی، لهستان، بلغارستان، رومانی و سنگال شرکت شخصی خودشان را در این مراسم اعلام داشتند. ملکه انگلستان همسرش پرنس فیلیپ و دخترش پرنسس آن را به نمایندگی از جانب خویش فرستاد، همینطور ملکه هلند همسرش پرنس برنارد را و پادشاه سوئد ولیعهدش کارل گوستاو را. پرنس و پرنسس موناکو، پرنس و پرنسس لیختن شتاین، گراندوک و دوشس لوگزامبورگ، پرنس خوان کارلوس اسپانیا و همسرش والاحضرت سوفی (پادشاه و ملکه کنونی اسپانیا)، پادشاه یونان کنستانتین و همسرش ملکه آن ماری، همچنین از یونان پرنس میشل و همسرش پرنسس مارینا، پرنس ویکتور امانوئل ایتالیا، والاحضرت بلقیس افغانستان و همسرش سردار عبدال‌والی، شیخ عیسی امیر بحرین، شیخ زاید رئیس امارات متحد عرب، کویت و قطر هم در این مزام حضور داشتند. از ایالات متحده آمریکا Spiro Agnew معاون رئیس جمهور. از اتحاد جماهیر شوروی نیکلای پادگورنی و از فرانسه ژاک شابان دلماس نخست‌وزیر و همسرش از دیگر شرکت‌کنندگان این بزرگداشت بودند.

در حالی که کارگران و مهندسين اردوگاه متشکل از چادرها را برای اقامت شخصیت‌ها آماده می‌کردند، هر یک از بخش‌های کمیته برگزاری وظیفه خاص خود را داشت: گروهی به ایجاد یک سیستم امنیتی گسترده، گروهی دیگر به تهیه

وسایل رفت و آمد میان شیراز و تخت جمشید و بالاخره گروه سومی به مسائل مختلف مربوط به تشریفات می‌پرداختند و اما من باید بر همه این فعالیت‌ها نظارت می‌کردم و علاوه بر آن روزنامه‌نگارانی را که مرتباً به تهران می‌آمدند، می‌پذیرفتم. هر یک از همسران رؤسای دولت‌ها در مدت اقامت خود در ایران می‌بایست با ندیمه‌ای که به زبان آنها سخن بگوید و به مقررات تشریفاتی آگاه باشد، همراهی شود. باید این بانوان را برگزیده تعلیمات لازم را به آنها می‌دادیم. همین‌طور آجودان‌های پادشاهان و رؤسای دولت‌ها را نیز می‌باید انتخاب و آماده می‌کردیم. آنچه گفته شد، نمونه‌ای است از هزاران مشکل که می‌بایست حل و فصل شود.

برای تهیه هدایایی برای مدعوین، کمیته تصمیم گرفت قالی‌هایی که بر روی آنها چهره رؤسای دول بافته شده به هنرمندان آذربایجانی سفارش شود. علاوه بر این قرار شد به هر یک از میهمانان یک نسخه از لوحه کوروش کبیر که بر روی استوانه‌ای سفالین نقش شده و آن را در بابل کشف کرده‌اند و در حال حاضر در موزه بریتانیا نگهداری می‌شود، هدیه شود. این ابتکار موجب افتخار من شد، زیرا از طریق این متن که خطاب به شکست‌خوردگان شهر بابل بود، کوروش برای نخستین بار زمینه را برای آنچه که امروز بعد از ۲۵ قرن اعلامیه حقوق بشر نامیده می‌شود، آماده کرد. کوروش در این متن غارت را ممنوع می‌کند، به آزادی زندانیان و بازسازی خانه‌های آنان فرمان می‌دهد، احترام به همه خدایان را توصیه می‌کند و با لغو برده‌داری، برابری همه انسان‌ها را اعلام می‌نماید. به فرمان کوروش یهودیان به بیت‌المقدس فرستاده شدند و به آنها اجازه داده شد تا بار دیگر معبدشان را بنا نهند.<sup>۱</sup>

من خوشوقت بودم که از طریق این استوانه سفالین، بنیان اصول انسانی ایران بزرگ دیگر بار در مقابل چشمان مردم جهان تجدید حیات می‌یافت. روحانیون ما در این ابتکار دلیلی اضافی بر آزرده‌گی خود می‌دیدند و گمان می‌کردند که پادشاه با این عمل خود خواسته اسلام را که ایرانیان بعد از حمله اعراب پذیرفته‌اند، تحقیر نماید. آنها فراموش می‌کنند که ایران قبل از این تهاجم وجود داشته و علیرغم سلطه اعراب توانسته است شکست خود را به پیروزی تبدیل نماید

---

۱ - این متن در ضمیمه آمده است.

و ادبیات، فلسفه، اداره شهر، سیاست و پزشکی و هنر ایرانی و عناصر لازم را در همان آغاز کار برای ایجاد تمدن اسلامی عرضه کرده است و ایرانیان بدون توسل به خونریزی و خشونت اسلام را به سوی آسیای شرقی گسترش دادند. روحانیون بنیادگرا با مراسم این جشن نیز که در برابر آرامگاه کوروش بزرگ انجام می‌گرفت موافق نبودند. این مراسم روز ۲۱ مهرماه ۱۳۵۰ با این گفته همسرم که با صدای متأثر از هیجان ایراد شد آغاز گردید:

«کوروش، شاه بزرگ، شاه هخامنشی، شاه ایران زمین، از جانب من، شاهنشاه ایران، و از جانب ملت من، بر تو درود باد!  
«در این لحظه‌ی پرشکوه تاریخ ایران، من و همه ایرانیان، همه فرزندان این شاهنشاهی کهن که دو هزار و پانصد سال پیش به دست تو بنیاد نهاده شد، در برابر آرامگاه تو سر ستایش فرود می‌آوریم و خاطره‌ی فراموش نشدنی تو را پاس می‌داریم. همه ما، درین هنگام که ایران نو با افتخارات کهن پیمانی تازه می‌بندد، ترا به نام قهرمان جاودان تاریخ ایران، به نام بنیان‌گزار کهنسال‌ترین شاهنشاهی جهان، به نام آزادی‌بخش بزرگ تاریخ، به نام فرزند شایسته بشریت، درود می‌فرستیم.»

به نشانه مدارا و قبول همه افکار و اندیشه‌ها، نمایندگان همه مذاهب جهان به این مراسم دعوت شده بودند: زرتشتیان، کاتولیک‌ها، متدیست‌ها، ارتودکس‌ها، یهودیان، مورمون‌ها، شین‌توئیست‌ها، بوداییان، سیک‌ها، نمایندگان بومیان آمریکا و بدیهی است مسلمانان. تنها از بهاییان برای جلوگیری از رنجش خاطر مسلمانانی که این مذهب را قبول ندارند، دعوت به عمل نیامد.<sup>۱</sup> از سوی هیچ یک از نمایندگان مسلمان نسبت به چگونگی برگزاری جشن‌ها اعتراضی نشد.

۱ - از جمله فعالیت‌های علمی که در کنار این مراسم انجام گرفت، تشکیل کنگره بین‌المللی ایران‌شناسان در شیراز بود (۲۴-۲۲ مهرماه ۱۳۵۰) با شرکت بیش از سیصد دانشمند ایرانی و خارجی، متخصص در تاریخ و تمدن ایران. این دانشمندان در شب افتتاح به همسرم و من معرفی شدند و ما از آنها بخاطر خدماتی که به فرهنگ ایران انجام می‌دهند، سپاسگزاری کردیم. یک هزار مقاله‌ای که از طرف دبیرخانه کنگره گردآوری شده بود، مهمترین مجموعه مطالعاتی را در باره کوروش کبیر تشکیل می‌داد. اما بعدها اطلاع پیدا کردیم که متأسفانه این مجموعه توسط پاسداران انقلاب در همان نخستین روزهای استقرار جمهوری اسلامی، نابود شده است.



امروز بیش از بیست سال پس از انقلاب اسلامی، پادشاه دیگر در میان ما نیست تا بر استمرار این میراث نظارت داشته باشد، اما هویت ایرانی که در نهاد مردم ما تظاهر پیدا می‌کند، همواره زنده و پاینده است و می‌دانم که این بار نیز بر ظلمت پیروز خواهد شد.

بخش قابل توجهی از روز ۲۱ مهرماه به استقبال از مدعوین گذشت. رفت و آمد هواپیماها به شیراز با فاصله‌های ۱۵ دقیقه‌ای تنظیم شده بود. برادران پادشاه و یا اعضای دولت مأمور استقبال از میهمانان در پای پلکان هواپیما بودند. سپس شخصیت‌ها با اتومبیل‌هایی که توسط افراد گارد شاهنشاهی همراهی می‌شدند، به تخت جمشید می‌آمدند و ما در آن جا از آنها رسماً استقبال می‌کردیم. پادشاه می‌گفت: «به نام شهبانو و خودم به مناسبت ورود به ایران برای شرکت در جشن‌های ۲۵۰۰ ساله، به شما خوش‌آمد می‌گویم.» سپس میهمان ما به اتفاق پادشاه برای شنیدن سرود ملی کشورشان که توسط گارد شاهنشاهی اجرا می‌شد، بر سکویی قرار می‌گرفت و بعد افسر مسئول نام و نشان شخصیت‌ها را به زبان بلند اعلام می‌کرد و از آنها می‌خواست تا از گارد احترام بازدید به عمل آورند.

رفتار این افسر مرا به تحسین وامی‌داشت. در طول ساعت‌های بسیار خسته‌کننده، کوچک‌ترین اشتباهی از سرگرد کریم شمس سر نزد. نه در تلفظ اسامی و نه در تکرار عناوینی که گاه بسیار پیچیده بود. عصر آن روز فرصتی یافتم تا به او تبریک بگویم. او کاملاً فرسوده، اما هیجان‌زده بود و همین حالت باعث شد که به هنگام ورود به میهمان‌سرا با در شیشه‌ای تصادم کند و بینی‌اش آسیب ببیند. بعداً با یادآوری این موضوع به او گفتم بهتر بود از شما تعریف نمی‌کردم به گمانم شما را چشم زدم. او که سخت منقلب شده بود، در پاسخ گفت: علیاحضرتا شرمندهام نکنید.

برای نخستین بار در زندگی به خاطر آماده کردن خود برای این تشریفات از پزشکم خواستم داروی تسکین اعصاب به من بدهد. من در اثر مشغله زیاد و ناراحتی فکری طی ماه‌های آخر، وزن بسیاری از دست داده بودم و در طول این مدت نگران بودم که مبادا حادثه‌ای جشن ما را به هم

زند. ما و همه اطرافیان نگران بودیم و این موضوع همبستگی بی‌سابقه‌ای میان ما ایجاد کرده بود. بعضی از وزرا و شخصیت‌های درباری، سران ارتش و سفرا را که معمولاً برای مقام و موقعیت خود اهمیت زیادی قائل بودند به چشم دیدم که جامه‌دان‌های میهمانان را به این سوی و آن سوی می‌بردند و یا برای این که اطاقشان را به یک میهمان غیرمنتظره بدهند، روی زمین می‌خوابیدند. بانوانی را که از خانواده‌های سرشناس بودند می‌دیدم که با سادگی به کمک خدمتکارانی می‌رفتند که بیش از حد توانایی کار داشتند. همه کمک می‌کردند، حتی یکی از این روزها پسرم رضا را دیدم که در پخش صبحانه به چادرهای مختلف کمک می‌کند.

روز بیست و دوم مهرماه با رژه‌ای که خاطره سربازان دوره‌های مختلف تاریخ ایران را زنده می‌کرد، آغاز شد. ۱۷۲۴ سرباز در این رژه که تحت فرماندهی تیمسار مین‌باشیان انجام می‌گرفت شرکت کردند. لسانی بلانش در کتابی که در باره من نوشته این رژه را چنین توصیف می‌کند:

«در این رژه ماده‌ها و پارس‌ها با ریش‌های مجعد، سربازان صفوی با ریش‌های کوتاه و سربازان قاجار با سبیل‌های تاییده مسلح به سپرها، نیزه‌ها و پرچم‌ها و شمشیرهایشان یکی پس از دیگری از مقابل ما می‌گذشتند. زیر آفتاب سوزان، اما در پناه چترها، در پای ستون‌های شکسته‌ای که از عظمت کوروش نشان داشت، مدعوین به تماشای این رژه پرجلال و شکوه نشسته بودند. سپاهیان هخامنشی، جنگجویان پارتی، سواره‌نظام خشایارشا، تخت‌روان‌ها، ارباب‌های جنگی... هواپیماها، سپاهیان زن... جملگی در تخت جمشید حضور داشتند و شاهدی بر افتخارات گذشته و قدرت کنونی ایران بودند.»

بعد از ظهر به بازدید از تخت جمشید اختصاص داشت و کسانی که از آفتاب‌زدگی هراسی نداشتند در این برنامه شرکت کردند. شب هنگام میهمانی رسمی شام برگزار شد.

مراسم شام در زیر چادری به طول ۶۸ متر و عرض ۲۴ متر که در میان اردوگاه قرار داشت، برگزار شد. ما با همه پادشاهان و رؤسای دول که به تخت جمشید آمده بودند، آشنایی داشتیم، اما با بعضی از آنها نزدیک بودیم و

برخی نیز از دوستان ما به شمار می‌رفتند. مانند ملک حسین که با ما رفت و آمد داشت و با پادشاهان یونان، بلژیک و افغانستان و البته حسن دوم پادشاه مراکش که روابط او با همسر من بسیار صمیمانه بود. پادشاه مراکش برادر خود والا حضرت مولای عبدالله و همسرش والا حضرت لامیا را به نمایندگی خود به این جشن‌ها فرستاده بود. علیرغم تشریفات رسمی، فرصت دیدار مغتنم بود و لطف این دیدارها به ملاقات دوستان نزدیک محدود نمی‌شد. بدینسان من که در گذشته با پادگورنی دیدار کرده بودم، فرصت یافتم چند بار با او به زبان روسی صحبت و حتی شوخی کنم. در اطراف ما بسیاری از مدعوین نیز در حال شوخی و خنده بودند. بعدها برایم تعریف کردند که پرنس موناکو از این که جایش در سر میز شام به علت کمی تعداد بانوان در میان فیلیپ انگلیس و پرنس برنارد هلند تعیین شده بود، اظهار تعجب می‌کند و پرنس فیلیپ در مقابل تعجب او می‌گوید: «مگر توجه نکردید که ما دو نفر در این جشن تنها مردانی هستیم که نقش ملکه را به عهده داریم!»

میهمانان دیگر نیز از این موقعیت برای گفتگوهای جدی‌تری استفاده کردند، گفتگوهایی که روز بعد در کافه اردوگاه که به نوعی باشگاه تبدیل شده بود، با حرارت دنبال می‌شد. مردان و زنانی که هیچ‌گاه به خاطر موقعیت رسمی و یا اختلافات سیاسی نمی‌توانستند با هم به راحتی گفتگو کنند، در این فرصت دور از چشم خبرنگاران به مبادله نظر پرداختند.

من دائماً در داخل و خارج صحنه در رفت و آمد بودم. می‌بایست هم به آشپزخانه سر کشید، هم به این و آن کمک کرد و حوادث ممکن را پیش‌بینی نمود. قبل از شام، بدون این که توجه دیگران جلب شود، مرا به آشپزخانه خواندند. مضطرب به آنجا رفتم و استاد قناد را پریشان دیدم. شیرینی ساخت او در راه چند پاره شده بود. می‌بایست با سرعت قطعاتی را که ممکن بود به هم چسباند و موضوع را با خنده برگزار کرد. به او گفتم: مهم نیست، شیرینی به قطعات کوچک به مدعوین عرضه می‌شود و کسی متوجه قضیه نخواهد شد، آنچه مهم است طعم شیرینی است که رضایت میهمانان را فراهم خواهد کرد. مراسم با نمایش نور و صدا و آتش‌بازی پایان یافت. این نمایش با شکوه

بسیار برگزار شد ولی این بار نیز خالی از دلهره نبود زیرا ممکن بود صدای آتش‌بازی اسب‌ها و گاوهایی را که در رژه صبح شرکت کرده بودند، آشفته و مضطرب کند. اگر یکی از آنها رم می‌کرد، بقیه از او پیروی کرده به سوی میهمانان هجوم می‌آوردند...

سومین یعنی آخرین روز جنبه تشریفاتی کمتری داشت و هر کس می‌توانست برنامه خود را تنظیم کند. بعضی‌ها برای گردش به اطراف رفتند و اغلب از این فرصت برای مذاکرات خصوصی با یکدیگر استفاده کردند. اسپيرو آگنیو، معاون رئیس جمهوری آمریکا با پادشاه یونان که از زمان کودتای سرهنگ‌ها در آوریل ۱۹۶۷ در تبعید به سر می‌برد، ملاقات کرد. همسر با پادگورنی، رئیس جمهوری شوروی و سونای، رئیس جمهوری ترکیه مذاکرات طولانی داشت. امپراتور حبشه هایلله سلاسیه، مارشال تیتو، رئیس جمهوری یوگسلاوی را به حضور پذیرفت. ملک حسین چند تن از رؤسای دول عرب را برای یک گفتگوی دوستانه گردهم جمع کرده بود.

برنامه شب به فرهنگ و هنر ایران اختصاص داده شده بود. ما به این مناسبت از هنرمندان و استادکاران مناطق مختلف مملکت دعوت کرده بودیم. نوازندگان، نقاشان، طبّاخان به دعوت ما پاسخ مثبت داده بودند. آن شب فرصتی بود برای این که میهمانان با غنای فرهنگ ایران آشنا شوند، از جمله غذا و هنرهای دستی. توجه دوباره به صنایع دستی، خصوصاً صادرات فرش از اهداف ما به شمار می‌رفت. من همواره میهمانخانه‌ها را تشویق می‌کردم که اطاق‌ها را با فرآورده‌ها و هنرهای دستی ایران تزیین کنند. این بار از رؤسای دول می‌خواستیم که هنرهای دستی ما را به جهانیان معرفی نمایند.

بعضی از میهمانان فردای آن روز ایران را ترک کردند و برخی سفر خود را به تعویق انداخته خواستار بازدید از یکی از شهرها و یا سفر به کنار دریای خزر شدند. مراسم جشن‌ها رسماً با افتتاح استادیوم صد هزار نفری آریامهر و طاق نصرت جدید (شهید) در غرب تهران پایان یافت و به همین مناسبت آتش‌بازی دیگری انجام گرفت. یکی از آخرین عکس‌هایی که از این مراسم گرفته شده چهره مرا فارغ از همه نگرانی‌های هفته‌های گذشته نشان می‌دهد.

## فصل شانزدهم

یکی از اشتغالات فکری روزافزون من طی سال‌های آخر دهه چهل توجه به نقش فرهنگ در فرایند ترقی و پیشرفت ایران بود، پادشاه مایل بود که کشور بعد از جبران عقب‌ماندگی‌های اقتصادی به سوی دموکراسی پیش برود و در نظر من مهم‌ترین انگیزه برای رسیدن به دموکراسی توجه به مفاهیم فرهنگی بود. می‌بایستی از یک سوی به هنرمندان ایرانی کمک کرد، بر کار آنها ارج نهاد و آنها را به ایرانیان و خارجیان شناساند و از سوی دیگر مرزهای ایران را به روی هنرمندان کشورهای دیگر گشود.

من از پسردایی‌ام رضا قطبی خواستم در این زمینه با من همکاری کند و بدینسان فکر ایجاد یک فستیوال بزرگ جهانی هنرها نضج گرفت. از همان آغاز آرزوی نهایی من آن بود که این فستیوال مکانی باشد برای عرضه آفرینش‌های هنری معاصر در زمینه تئاتر و موسیقی و نیز جایی برای زنده کردن هنرهای سنتی و کهن سراسر جهان و نه مانند برنامه‌هایی که برای جلب سیاحان تهیه می‌شد و اصالت هنری نداشت و زیر عنوان فولکور و هنرهای محلی برای سرگرمی به مردم عرضه می‌گردید.

وزارت فرهنگ و هنر با این فکر موافقت کرد و ما به سرعت کمیته بینان‌گذاری این فستیوال را متشکل از نویسندگان، هنرمندان، روزنامه‌نگاران و مسئولان دولتی تشکیل دادیم. نخستین تصمیم تعیین محل برگزاری این فستیوال بود و کمیته به اتفاق آراء شهر شیراز را برگزید. نزدیکی این شهر به تخت‌جمشید و بهره‌ای که کارگردانان تئاتر می‌توانستند از این چشم‌انداز و بیابان پیرامون آن ببرند، موفقیت فستیوال را در آینده نوید می‌داد. علاوه بر

این شیراز شهری است پرآوازه، شهر سعدی و حافظ، دو شاعر محبوب ایرانیان، شهری که زمانی دراز پایتخت ادبی ایران محسوب می‌شد و امروز نیز وجود آرامگاه این دو شاعر موقعیتی خاص به این شهر داده است. سرزمینی سرسبز و جایگاه شعر و ادب و عشق و گل و بلبل. برای خلاقیت هنری هیچ شهر دیگری نمی‌توانست جای شیراز را بگیرد. از جنبه عملی نیز شیراز با داشتن میهمانخانه‌های متعدد و خوابگاه‌های کوی دانشگاهش امکانات زیادی را برای برگزاری فستیوال در اختیار ما می‌گذاشت.

مقدمات بنیان‌گذاری فستیوال فراهم شده بود و حال می‌بایست به جنبه اساسی آن، یعنی جلب توجه هنرمندان ایرانی و خارجی پرداخت. ما از تولیدات هنری ایران در سال‌های چهل آگاهی داشتیم اما در جستجوی آثار هنری ناشناخته برآمدیم. گروه مسئول برگزاری فستیوال به ریاست فرخ غفاری، مدیر آینده فستیوال شیراز، پیشگامانی را به جستجوی هنرمندان به دورافتاده‌ترین نقاط ایران فرستاد و آنچه که آنها برای ما به ارمغان آوردند حتی امروز نیز موجب تحسین و امیدواری من به آینده این مملکت است. در دورافتاده‌ترین و منزوی‌ترین دهکده‌ها، نقالان، گروه‌های موسیقی و دسته‌های کوچک خیمه‌شب‌بازی و البته تعدادی شاعر می‌زیستند. این هنرمندان را که هر یک هنر خود را به سبک خاص محلی و منطقه‌ای عرضه می‌کردند، کشف کردیم. سپس می‌بایست فهرستی از آنها تهیه کرده، معیارهایی برای گزینش و دعوت از آنها بیابیم. تعداد زیاد این هنرمندان کار ما را در انتخاب دشوار می‌کرد.

همین روش برای گزینش هنرمندان خارجی اتخاذ شد. اعضای کمیته از جمله فرخ غفاری و بیژن صفاری برای اطلاع از آنچه در فستیوال‌های دیگر انجام می‌گرفت رهسپار آسیا و اروپا شدند. برای موسیقی معاصر فستیوال رویان (Royan) و برای تئاتر فستیوال بین‌المللی نانسی (Nancy) در فرانسه مورد توجه قرار گرفت. در همین فستیوال بود که بوب ویلسون (Bob Wilson) هنرمند، نمایشنامه‌نویس و کارگردان آمریکائی تئاتر را کشف کردیم، کارگردانی که بعدها مانند بسیاری دیگر به فستیوال شیراز آمد.

و بالاخره، در شهریورماه ۱۳۴۶ نخستین جشن هنر شیراز را بدون سر و صدای زیاد افتتاح کردیم. شهریور از آن جهت انتخاب شده بود که دانشجویان بتوانند با استفاده از تعطیلات دانشگاهی از امکانات این فستیوال بهره گیرند. دلیل دیگر این که شهریور از بهترین فصول است. هوا نه گرم است و نه سرد. شرکت یهودی منوهین (Yehudi Menuhin) موسیقیدان و ویولونیست نامدار روسی تبار آمریکائی در این فستیوال شرکت استادان دیگری را به دنبال داشت.

سال بعد یانیس گزناکیس (Yannis Xenakis) موسیقیدان و معمار یونانی تبار فرانسوی و آرتور روبینشتاین (Arthur Rubinstein) موسیقیدان و پیانیست لهستانی تبار آمریکائی ما را با حضور خود مفتخر کردند. در سال ۱۳۴۸ ما با انتخاب موضوع «سازهای ضربی در جهان» به کسب نخستین موفقیت بین‌المللی نائل آمدیم. در این برنامه سازهایی چون تنبک، مردنگان و گملان (Gamelan) بالی و (Mridangan) هندی و طبل رواندایی (Tambour de Ruanda) و بسیاری دیگر نواخته شد. یانیس گزناکیس برای بار دوم و آهنگ‌ساز ایتالیایی برونو مادرنا (Bruno Maderna) در جشن هنر شیراز سال ۱۳۴۸ شرکت کردند. از آن هنگام به بعد، موفقیت فستیوال تا سال پایانی آن یعنی ۱۳۵۶ روزافزون بود.<sup>۱</sup>

هر چند من بنیان‌گذار این فستیوال بودم، اما در سال‌های بعد فقط برای افتتاح و استفاده از برخی از برنامه‌ها در آغاز و پایان فستیوال به شیراز می‌رفتم. خوشبختانه، جشن هنر از دخالت‌های دولتی و کاغذبازی‌های اداری دور ماند و مسئولیت برگزاری آن فقط به عهده کمیته‌ای بود که از هنرمندان آزاداندیش و مبتکر تشکیل شده بود. دکتر مهدی بوشهری ریاست هیأت مدیره جشن هنر شیراز را عهده‌دار بود. همه شرکت‌کنندگان خوشنودی خود را از حضور در این فستیوال ابراز کردند. شور و شوق ایرانیان برای کشف

---

۱ - در سال ۱۳۵۵ (۱۹۷۶)، سازمان گفتگوی فرهنگ‌ها را تأسیس کردیم. هدف این سازمان عبارت بود از ایجاد روابط میان فرهنگ‌ها در سطح جهان، و نخستین سمینار این سازمان در سال ۱۹۷۸ با شرکت کشورهای اروپایی، ژاپن و مصر در ایران تشکیل شد.

موسیقی و نمایش سرزمین‌های دیگر و نیز تأثر ایرانی، به خوبی نمایان بود. در مقابل هنرمندان نیز از استقبال گرم تماشاگران بی‌نهایت خرسند بودند. تمام شهر شیراز بسیج شده بود تا شرکت‌کنندگان احساس غربت نکنند و جملگی از استاندار و شهردار و فرمانده نظامی در این راه کوشا بودند... حتی من نیز در جابه‌جا کردن صندلی‌ها و نیمکت‌ها و کمک به این و آن تردید نمی‌کردم.

هنرمندان در انتخاب محل نمایش خود آزاد بودند و کافی بود تقاضایی کنند و کمیته برگزاری همه کوشش خود را برای گشودن درها و تهیه اتومبیل و کامیون و وسایل دیگر به کار می‌برد. در سال ۱۳۵۱ رابرت ویلسون نمایشی بسیار طولانی (Ka Mountain) به مدت ۱۶۸ ساعت، یعنی هفت روز و هفت شب بدون وقفه در روی تپه‌های مشرف به شیراز برپا کرد. به عقیده من این رویداد مهمی در تاریخ تأثر محسوب می‌شود. دیگر کارگردانان مکان‌های دیگری برای نمایش برگزیدند، مانند مزار کورش یا کاروانسرای در داخل بازار یا خانه‌ای قدیمی در شهر و یا یکی از باغ‌های متعدد شیراز. «آلیس در سرزمین عجایب» به کارگردانی آندره گرگوری (André Grégory) نویسنده و کارگردان نوآور آمریکائی در یک انبار میوه برگزار شد و من در حالی که روی فرش بر زمین نشسته بودم به تماشای آن پرداختم. در سال ۱۳۵۰ برای نمایش orghast ارگاست نوشته تد هیوز (Ted Hughes)، پیتر بروک (Peter Brook) کارگردان نوآور تأثر و سینمای انگلیس و فرانسه به تخت چشمید آمد. تهیه مقدمات این نمایش ممکن بود به فاجعه‌ای بینجامد، اما حضور من برای رفع مشکلات مفید واقع شد. من دو ساعت قبل از نمایش عازم تخت جمشید شدم. در میان راه ناگهان به ازدحامی برخوردیم. راننده اتوبوس ما سرعت را کم کرده متوقف شد. منوچهر گنجی، وزیر آموزش و پرورش با رنگی پریده از میان جمع بیرون آمد و گفت:

– علیاحضرتا به موقع تشریف آوردید. آقای بروک خیلی عصبانی است و می‌خواهد نمایش را تعطیل کرده فوراً به اروپا برگردد.

– مگر چه شده؟

– سرباز محافظ به او اجازه عبور نداده.



- آقای بروک کجاست؟  
- با همراهان در آن قهوه‌خانه نشسته و به حرف کسی هم گوش نمی‌دهد.  
- می‌خواهم با او صحبت کنم.  
لحظه‌ای بعد او را دیدم، عصبانی بود. به او گفتم:  
- آقای بروک، این سرباز ساده به وظیفه‌اش عمل کرده، شما را  
نشناخته، مقصر او نیست. مقصر ما هستیم. از ما دلگیر نباشید.  
میهمان ما ساکت شد و آنگاه من با حرارت بیشتر و به شوخی به او گفتم:  
- آقای بروک فعلاً من نقش یک هنرمند و شما نقش ملکه را ایفا می‌کنید.  
او به من خیره شد و ناگهان چهره‌اش شکفت:  
- تصویر زیبایی ارائه کردید. اگر موافق باشید هر کدام نقش خودمان را  
از سر گیریم.

در سال ۱۳۵۳ موریس بژار (Maurice Béjart) که از آن زمان عاشق  
ایران شد، با اثری به نام گلستان ملهم از نوشته سعدی که برای این فستیوال  
تهیه شده بود، به شیراز آمد. من که از موضوع اطلاع داشتم از همسر  
خواستم که برای دیدن آن به شیراز بیاید.

ما از همان نخستین دقایق مفتون این اثر شدیم. موریس بژار برای  
پیش‌درآمد، از موسیقی سنتی بلوچستان الهام گرفته بود. آن گاه رقصان  
ظاهر شدند و این نمایش زیر آسمان تخت جمشید بی‌گمان یکی از لحظات  
بی‌نظیر و تاریخی این فستیوال بود. این باله با صدای فوق‌العاده رضوی که به  
همراهی موسیقی سنتی ایرانی، اشعاری از مولانا می‌خواند به پایان رسید.  
موریس بژار در آخرین فستیوال شیراز در سال ۱۳۵۶ نیز شرکت کرد. سپس  
انقلاب اسلامی به همه این همکاری‌ها پایان داد. سال‌ها بعد، در دهه شصت،  
در نیویورک او را ملاقات کردم و هر دو آن چنان متأثر شدیم که نتوانستیم  
جلوی اشک‌هایمان را بگیریم.

در سال ۱۳۵۴ تآتر «نو» (No) با شرکت در فستیوال به افتخارات ما  
افزود. این واقعه فرهنگی بی‌سابقه بود زیرا تا بدان روز تآتر «نو» در خارج از  
ژاپن به روی صحنه نیامده بود. آنها با آگاهی از حضور من در برنامه، دعوت

فستیوال را پذیرفته بودند. من غالباً فرزندانم و خصوصاً رضا و فرحناز را به دیدن بعضی از برنامه‌های مورد علاقه آنها می‌بردم. در نخستین شب نمایش تآتر «نو» لایلا، دختر کوچکم مرا همراهی می‌کرد. او در آن زمان بیش از ۵ سال نداشت اما نمایش را تا به آخر با دقت دنبال کرد. زیبایی شگفت‌انگیز «نو» ما را مسحور کرده بود.

در کنار این رویدادهای بین‌المللی، تآتر ایران نیز تجدید حیات می‌کرد. در این جا باید از کارگردانانی چون آربی آوانسیان، بیژن مفید، عباس نعلبندیان و پرویز صیاد نام برد. گروه‌های متعددی از بازیگران جوان برای آماده کردن خود جهت شرکت در فستیوال شیراز، تمام سال به تمرین می‌پرداختند. استادان موسیقی چون علی اصغر بهاری یا حسن کسمایی و در آواز چون تاج اصفهانی یا سیاوش شجریان نیز به نوبه خود به آهنگ‌های سنتی فراموش شده جان تازه‌ای می‌بخشیدند و ما شب‌ها برای شنیدن آهنگ‌هایشان به حافظیه، باغ آرامگاه حافظ، می‌رفتیم. قسمتی از باغ با قالی فرش و با بالش‌های رنگین تزیین شده بود و شب هنگام نور شمع‌های کوچکی که در گوشه و کنار باغ با باد گرم شیراز تکان می‌خورد دیده می‌شد. جمعیت شرکت‌کننده آن چنان زیاد بود که عده‌ای حتی امکان ورود به باغ را نمی‌یافتند. من از شرکت در این برنامه‌ها لذتی خاص می‌بردم. در این محیط دلپذیر، میهمانان خارجی و ایرانی در کنار هم در جستجوی رازهای پنهان، احساس نزدیکی و یگانگی می‌کردند. بعدها محمود، یکی از بهترین خلبان‌های هواپیمای شکاری که در جنگ عراق شرکت کرده و پس از آن به آمریکا پناهنده شده بود به من گفت:

- شهبانو، علاقه من به شما از شبی آغاز شد که شما را در آرامگاه حافظ دیدم. من در پیاده‌رو خیابان نشسته بودم و به موسیقی ایرانی گوش می‌دادم. یک لحظه از جا برخاستم و شما را در برابر خود یافتم. شما در میان جمعیت نشسته بودید و چهره شما نشان داد که از بودن با ما خوشحالید. علیرغم مقامتان، احساس می‌شد که به ما نزدیک هستید و یک ریشه فرهنگی همه ما را به هم پیوند می‌دهد. بسیاری از جوانان بعداً اعتراف کردند که شرکت در فستیوال‌ها موجب شده بود که به فراگیری هنرهای مربوط به سینما و تآتر و موسیقی روی

بیاورند. آنها با دیدن آفرینش‌های هنری ایرانی و سرزمین‌های دیگر به ذوق و علاقه هنری خود پی برده بودند.

شیراز، هم‌چنین، آزمایشگاهی برای اندیشه‌های تازه به شمار می‌رفت و می‌توانست موجبات دگرگونی افکار را فراهم آورد، تا جایی که بعضی ادعا کردند که فستیوال بستر واکنش‌های اسلامی و یکی از دلایل فروپاشی سلطنت بود. از قرار معلوم یکی از نمایشنامه‌ها که توسط یک گروه مجار اجرا می‌شد، موجب تعجب و رنجش برخی از مردم شد. من این نمایش را که مورد اعتراض قرار گرفته بود، شخصاً ندیدم، اما مخالفین رژیم که به دنبال فرصت بودند، مأمورین امنیتی که همواره آزادی عمل مدیران فستیوال را نمی‌پسندیدند و نیز مخالفان من، این رویداد را خصوصاً بعد از انقلاب، بهانه‌ای برای انتقادات خود قرار دادند.

این فستیوال محلی شده بود برای ابراز عقاید مختلف سیاسی. بدین ترتیب که بعضی از گروه‌های خارجی علناً و به صورتی تحریک‌آمیز مخالفت خود را با پادشاه نشان داده، آزادی بیشتری برای مردم ایران طلب می‌کردند. مثلاً یک گروه آمریکایی بنام «نان و عروسک» (Bread & Puppet) نمایش خود را در کنار دیوار قلعه شیراز اجرا کردند و بدینسان می‌خواستند به صورتی نمادین محیط خفقان‌آور زندان را به یاد مردم بیاورند. ما آنها را در اجرای نمایش‌های خود آزاد می‌گذاشتیم و اجازه می‌دادیم که آنچه می‌خواهند بگویند، حتی اگر کار آنها مأمورین امنیتی را عصبانی می‌کرد. هنرمندان ایرانی نیز از این فرصت برای انتقاد از سلطنت استفاده می‌کردند و آنها نیز در کارشان آزاد بودند. در فردای روز نمایش‌ها میزگردهایی با حضور کارگردان‌ها در دانشگاه شیراز برپا می‌شد. به من گفتند که روزی گروتفسکی (Grotowski) کارگردان لهستانی که در یکی از این میزگردها شرکت داشت، مورد خطاب یک دانشجو قرار گرفت که از او پرسیده بود آیا می‌دانست با شرکت در جشن هنر شیراز، از «استبداد» پشتیبانی می‌کند؟ گروتفسکی در پاسخ گفته بود «اگر به آنچه می‌گویی ایمان داشتی، به جای این که با من در آرامش صحبت کنی، تفنگ به دست بالای آن کوه بودی.»

بعضی از روزنامه‌نویس‌های اروپایی که به شیراز می‌آمدند، با سلطنت مخالفت داشتند و آماده مبارزه. آنها از علاقه من به فرهنگ آگاه بودند و غالباً تقاضای ملاقات مرا می‌کردند و همواره گفتگوی ما با سئوالات اعتراض‌آمیز آنها آغاز می‌شد. من سعی می‌کردم عقاید پادشاه را برای آنها بازگو کنم و از عقب‌ماندگی ایران نسبت به اروپا در طول قرن‌ها صحبت می‌کردم و از مخاطبین خود می‌خواستم که به مقایسه آنچه قابل مقایسه است، بپردازند و اندک اندک متوجه شدم که آنها حرف مرا می‌فهمند. گفتگوهایمان پایان‌ناپذیر بود و گاه تا دو یا سه صبح در باغ ارم، در کنار شمع‌های کوچک باغ ادامه می‌یافت. هر سال گفتگوهایمان را از سر می‌گرفتیم و بسیاری از این خبرنگاران در شمار دوستان من درآمدند.

در نظر برخی از وزرا و مشاورین پادشاه، فستیوال شیراز نشانی از علاقه من به ایجاد یک فضای باز بود. بدین ترتیب اسدالله علم، وزیر دربار که به فرهنگ و هوش او ارج می‌نهادم، در خاطرات خود به «عقاید لیبرال نابجا»ی من ایراد گرفته است. خیلی‌ها خواستند که میان جریانات فکری من و پادشاه اختلافی بیابند. در حقیقت ما در مسائل اساسی هیچگونه اختلافی نداشتیم. او معتقد بود که پیشرفت اقتصادی ایران هنوز به حدی نرسیده که بتواند جوابگوی آزادی کامل در جامعه به سبک غربی باشد: «مملکت هنوز نیازمند یک دهه ثبات است. اما مایلم پسر من به نوعی دیگر سلطنت کند.» او امیدوار بود کشوری برای فرزندش به جای گذارد که آمادگی کامل برای دموکراسی داشته باشد. ما در این باره غالباً صحبت می‌کردیم و من می‌دانستم که او چه شتابی برای تحقق بخشیدن به تحولات دارد و چگونه برای داشتن زمانی بیشتر با عقربه‌های ساعت مبارزه می‌کند و به همین جهت هنگامی که در داخل و خارج در باره نبود آزادی سیاسی و افکار صحبت می‌شد، رنج می‌بردم. چنین تهمتهایی به پادشاه ناروا بود. برای این که فرانسه بعد از انقلاب ۱۷۸۹ و یا ایالات متحده آمریکا وارد مرحله دموکراسی شوند، حدود یک قرن لازم بود، در حالی که از ایران توقع داشتند که بدون گذشتن از یک مرحله انتقالی، از قرون وسطی به دموکراسی امروزی اروپا برسد. در چنین وضعی به

نظر می‌رسید که وظیفه من آن است که میان انتظارات گروهی از مردم و پادشاه نقش سفیر حسن نیت را ایفا نمایم. من به درستی تصمیمات پادشاه اعتقاد داشتم و سرسختی و پشتکار او را تحسین می‌کردم ولی در عین حال دلزدگی بخشی از روشنفکران و رجال سیاسی و دلسردی آنها را در برابر عقیده‌ای که به ضرورت آن پی نمی‌بردند نیز درک می‌کردم.

مردم که به روحیه و طرز کار من آشنا بودند، در نوشتن نامه و یا تقاضای ملاقات تردید نمی‌کردند. آنها گاه هنرمندانی بودند که در شیراز به آنها برخورد کرده بودم و یا استادان و دانشجویان. آنها مطالبی علیه سلطنت نوشته بودند یا در تظاهرات شرکت کرده بودند و با دستگاه‌های امنیتی درگیری داشتند. من به موضوع رسیدگی می‌کردم و در صورت لزوم از پادشاه کمک می‌خواستم و او معمولاً با تقاضای من موافقت می‌کرد و گاهی نیز شخصاً اقدام می‌کردم و در غالب موارد موفق به آزاد کردن شخص مورد نظر می‌شدم.

مأمورین بعضی اوقات بیش از حد لزوم سخت می‌گرفتند و این امری است که در اکثر کشورهای در حال توسعه که هر کس مایل است از قدرت محدود خود بیشترین استفاده را بکند، روی می‌دهد. در نتیجه این افراد به جای خدمت، علیه رژیم عمل می‌کردند. به طور مثال، وقتی برای افتتاح یک گالری نقاشی می‌رفتم، مأمورین ساواک آن چنان دردسری ایجاد می‌کردند که فردای آن روز بیشتر در باره عمل آنها صحبت می‌شد تا افتتاح گالری. این مأمورین فهرست اسامی مدعوین را قبلاً می‌خواستند که طبعاً در اختیارشان گذاشته می‌شد. اما در روز موعود یکی از مدعوین را بازداشت می‌کردند و یا مانع ورودش می‌شدند. این کار آنها مرا در وضعی بسیار ناخوشایند قرار می‌داد. من به آنها می‌گفتم: «شما که فهرست اسامی را دیده بودید و اعتراض نکرده بودید، حالا که این شخص به اینجا آمده، به بهانه این که در باره دولت چنین و چنان نوشته است، برایش دردسر درست می‌کنید. باید توجه داشته باشید که با این طرز عمل او را در عقایدش راسخ‌تر خواهید کرد.» آنها در پاسخ معذرت می‌خواستند و ادعا می‌کردند که او را به جای شخص دیگری گرفته‌اند. اما آنچه که نباید، اتفاق افتاده بود.

مأمورین شهربانی گاهی اوقات بدون توجه لازم عمل می‌کردند. به خاطر دارم که در آغاز سال‌های پنجاه زنده‌رودی نقاش ایرانی که شهرت بسیار داشت و در آمریکا زندگی می‌کرد، برای نمایشگاه نقاشی‌اش به تهران آمده بود. او همانند بسیاری از هنرمندان غربی آن زمان موهایی بلند داشت. تنها به همین بهانه او را در خیابان بازداشت کرده، سرش را تراشیدند. این کار آنها مرا دیوانه کرد و در باره آن با پادشاه صحبت کردم. او دستور داد مسئول این کار توهین‌آمیز را از کار برکنار کنند.

یک بار دیگر از بازداشت رئیس شرکتی که چند روز پیش همراه با رؤسای شرکت‌های دیگر در کاخ پذیرفته بودم، باخبر شدم. او با صراحت بسیار در باره مشکلات و خصوصاً دستورالعمل ناپسند یکی از وزرا با من صحبت کرده بود. این اتفاق در دوره‌ای رخ داد که دولت برای کنترل افزایش قیمت‌ها گروهی از دانشجویان را برای نظارت بازرگانان و اصناف به بازار فرستاده بود. این رئیس شرکت که مورد احترام همه بازاریان بود، برای من توضیح داده بود که تا چه اندازه این عمل موجبات ناراحتی بازرگانان را فراهم کرده، آن را توهینی به خود تلقی کرده بودند. من حرف او را پذیرفته از او تشکر کردم. روز بعد مأمورین امنیتی او را بازداشت کردند به طوری که تصور می‌رفت من آزادی بیان او را محکوم کرده‌ام. من بسیار عصبانی و شرم‌منده شده بودم و این مطلب را به پادشاه گفتم: «این غیرقابل قبول است، یک ایرانی به خانه ما می‌آید. با من چای می‌خورد و درد دل می‌کند و روز بعد مأمورین ساواک او را بازداشت می‌کنند. این کار بسیار زشت است. من این افراد را می‌پذیرم برای این که بعداً با شما صحبت کنم و کار شما را سبک کنم. این غیرقابل تحمل است که آنها از پیش ما نرفته گرفتاری پیدا کنند.» پادشاه طبعاً فوراً امر به آزادی او داد اما این بار نیز کاری که نمی‌بایست، انجام شده بود. دستگاه اداری هم دست کمی از دستگاه امنیتی نداشت. بدین ترتیب که وزارت اطلاعات گمان برد با جلوگیری از انتشار یک مقاله به بهانه کاربرد بیانی خودمانی در باره خانواده سلطنتی، کار درستی انجام می‌دهد. خانم خبرنگاری با دختر ما فرحناز مصاحبه‌ای انجام داده بود و بدیهی است که فرحناز در صحبت خود، از اصطلاح بابا و مامان استفاده کرده بود و

برادرش را نیز بدون ذکر عناوین به نام خوانده بود. خوشبختانه خبرنگار مادر مرا می‌شناخت و به او تلفن کرده بود. ما در آن زمان، در یک سفر رسمی در خارج به سر می‌بردیم. مادرم توانست با همسر تماس بگیرد. او که از این کارهای احمقانه عمیقاً ناراحت می‌شد از رئیس دفتر خود خواست فوراً با مسئولین وزارتخانه تماس بگیرد و از آنها بخواهد از روزنامه‌نویس پوزش بخواهند.

ما یقین داشتیم که این نوع رفتارها با باز شدن ایران به سوی جهان، اندک اندک رو به کاهش خواهد رفت. فعلاً می‌بایستی بدون رنجاندن این و آن، به دادن توضیحات اکتفا کرد. یک روز صبح استاندار یکی از ولایات به من تلفن کرد: - علیاحضرتا، ساکنین یکی از دهکده‌های ما می‌خواهند حمام عمومی کوچکی را افتتاح کنند و مایلند نام پادشاه را بر آن نهند. به نظر من این کار درستی نیست.

من با او کاملاً موافق بودم واقعاً مسخره بود. یک سدّ یا یک میدان عمومی شاید، تازه در این مورد هم با زیاده‌روی موافق نبودم. اما یک حمام عمومی به نظرم به کلی نامناسب بود. من نمی‌دانم استاندار چگونه این مسئله را حل و نام دیگری برای حمام پیشنهاد کرده بود. اما این مانع از آن نشد که چند هفته بعد گزارشی به دفتر همسر رسید که در آن ساواک سوءظن خود را نسبت به استانداری که مانع گذاشتن نام پادشاه بر یک حمام عمومی شده بود، ابراز کند. استاندار بیچاره گرفتاری‌هایی پیدا کرده بود که همسر وقت بسیار برای جبران آن صرف کرد. پادشاه سعی کرد موضوع را با خنده برگزار کند، اما در حقیقت او نیز مانند من ناراحت شده بود. نتایج چنین رفتارهایی به حیثیت سلطنت لطمه می‌زد.

روزنامه‌نگاران به زحمت می‌توانستند خود را از این محیطی که به خاطر سخت‌گیری‌های بی‌جای بعضی مأمورین وزارت اطلاعات ایجاد شده بود، رها کنند. هنگام سفرهایم به ولایات و یا افتتاح مؤسسات، از فرصت استفاده می‌کردم و به آنها می‌گفتم: «عکس مرا مدام چاپ نکنید، ما برای افتتاح یک بیمارستان جدید به اینجا آمده‌ایم. به جای صحبت از من در باره بیمارستان بنویسید. این مطلب برای مردم جالب‌تر است. آنها برای شناختن من نیازی به نوشته‌های شما ندارند. بگذارید خودشان در مورد من قضاوت کنند.»

در نصب عکس‌های همسر در همه مکان‌ها نیز افراط می‌شد. البته نصب تمثال او در مؤسسات دولتی، قابل قبول بود ولی نه در جاهای دیگر. من در این باره با او صحبت کرده بودم و او با عقیده من موافق بود. خواسته بودم فهرستی از همه ساختمان‌ها و مکان‌هایی که به نام ما خوانده می‌شد، تهیه کنند تا بتوان از تعداد آنها کاست. در همه روستاها نیز تقاضا زیاد بود زیرا نام پادشاه را برای گرفتن امتیازات و کمک‌های مالی به کار می‌گرفتند. چگونه ممکن بود خیابانی با نام پهلوی اسفالت نشده باشد؟ همسر برای تغییر افکار مردم نیاز به زمان داشت زیرا در این جنگ با تصاویر نیز با سرسختی عده‌ای از مأمورین ساواک روبرو بودیم.

این سازمان که در سال ۱۳۳۵ برای مبارزه با اقدامات کمونیست‌ها طی سال‌های جنگ سرد تأسیس شده بود، وظایف خود را به خوبی انجام داد. در آن دوران، اتحاد جماهیر شوروی و دیگر کشورهای کمونیست و نیز برخی از کشورهای عرب تندرو، مأموریتی برای ایجاد نارضایتی و شورش در ایران داشتند. بنابراین پیش‌گیری، شناسایی و در صورت امکان بازداشت این آشوبگران امری لازم بود. حتی پادشاه نیز بارها از سوی گروه‌های اسلامی رادیکال که به کمونیست‌ها نزدیک بودند، مورد سوءقصد قرار گرفته بود. حزب توده آشکارا تمایل خود را به ایجاد یک جمهوری توده‌ای که مجری دستورهای کرملین باشد، ابراز می‌داشت. شگفت آنکه متعصبین مذهبی هم کشور را به سوی این فاجعه سوق می‌دادند.

بعضی از مأمورین ساواک متأسفانه از قدرت خود سوءاستفاده کرده، کارهایی انجام می‌دادند که قابل بخشش نبود. آیا آنها متوجه کار خود بودند؟ متأسفانه باید گفت که آنها با انجام این حرکات ناشایست خود، شاید هم بدون قصد، به مقام سلطنت زیان می‌رساندند. اما باید صادقانه گفت که بسیاری از مأمورین ساواک به امنیت و ثبات مملکت کمک کردند.

در سال‌های پنجاه همسر من به تغییرات تدریجی مسئولیت‌های این سازمان پرداخت و بخشی از مسئولیت‌های ساواک به ژاندارمری و شهرداری کشور منتقل گردید.



بخش سوم

در بهار سال ۱۳۵۶ پروفسور صفویان، رئیس دانشگاه تهران از من وقت ملاقات خواست. من در آن زمان در پاریس بودم و او نیز موقتاً در همان شهر به سر می‌برد. تقاضای او کاملاً عادی به نظر می‌رسید. ما یکدیگر را خوب می‌شناختیم و مرتباً در باره مسائل دانشگاه صحبت می‌کردیم. بنابراین او را ملاقات کردم. اما این بار سخنان او مرا در شک و نگرانی فرو برد: او از من خواست که با سه تن از اطبای بسیار معروف فرانسوی، یعنی پروفسور برنارد (Bernard)، پروفسور میلیز (Milliez) و پروفسور فلاندرن (Flandrin) ملاقات کنم. او به من گفت که رازی را که این آقایان می‌خواهند با شما در میان بگذارند، بسیار اهمیت دارد و نمی‌توان آنها را در سفارت ایران پذیرفت. بنابراین می‌بایست در جایی با آنها ملاقات کرد که شاهدی نباشد.

به محض این که آقای صفویان مرا ترک کرد، ترس و دلهره‌ای ناگفتنی مرا فرا گرفت. هیچ دلیل خاصی برای این حالت من وجود نداشت. چهار فرزندم مرتباً تحت مراقبت‌های پزشکی بودند و از سلامتی کامل برخوردار. پادشاه هم هر چند که گاه احساس خستگی می‌کرد، برای یک مرد ۵۷ ساله بسیار پرتحرک و قوی بود.

یکی از افراد خانواده‌ام آپارتمان کوچکی در پاریس داشت و من از طریق دکتر صفویان به پزشکان اطلاع دادم که در آنجا می‌توانند به ملاقات من بیایند. هنگامی که سفارت را برای رفتن به آن آپارتمان ترک می‌کردم، سعی کردم خود را در درون اتومبیل پنهان کنم، زیرا امکان داشت خبرنگاران مراقب رفت و آمدهای من باشند.

از این ملاقات چنان خاطره وحشتناکی برایم مانده است که گذشت زمان هم نتوانسته است آن را محو کند. پزشکان به من گفتند که همسرم به

یک بیماری خونی بنام والدنستروم (Waldenström) مبتلا شده. یک بیماری وخیم اما قابل علاج و حتی بهبودی. به یاد نمی‌آورم چه کسی برای نخستین بار کلمه سرطان را به زبان آورد. شاید هم خود من بودم. آنها نمی‌خواستند مرا به وحشت بیندازند و به من اطمینان دادند که با امکاناتی که در اختیار دارند، می‌توانند در مراحل مختلف با این بیماری مبارزه کنند، کاری که قبل از اطلاع من آغاز کرده بودند. زیرا نخستین نشانه‌های این بیماری در پاییز ۱۳۵۲ ظاهر شده بود.

آگاهی از این رازی که سال‌ها بر من پوشیده مانده بود، بر اندوه و درماندگی من افزود: از سه سال پیش این اطباء همسر مرا معالجه می‌کردند و من به خواست خود پادشاه از این واقعه غم‌انگیز بی‌اطلاع مانده بودم. این ملاقات نیز بدون اجازه و برخلاف نظر پادشاه انجام گرفته بود، زیرا آنها معتقد بودند که از این پس می‌توانم نقش مثبتی در کنار بیمار ایفا نمایم. در بازگشت به تهران، عمیقاً به پادشاه و خانواده‌ای که هیجده سال پیش تشکیل داده بودیم می‌اندیشیدم. با این که پزشکان مرا ناامید نکرده بودند، اما غمی در وجودم خانه کرده بود.

ماجرای بیماری همسر را فقط سال‌ها بعد در گزارشی که دکتر ژرژ فلاندرن تهیه کرده بود، کشف کردم. این پزشک که پادشاه را تا آخرین دقایق همراهی کرد، طی سه نامه طولانی به استاد خود، پروفیسور ژان برنارد، خاطرات خود را در این زمینه نوشته است.<sup>۱</sup>

این نامه‌ها که بعدها به دست من رسید، تمام خاطرات آن روزها را در من دوباره زنده کرد. هیچ سند دیگری نمی‌توانست به این درستی گویای وخامت وضع و هیچانی باشد که این ملاقات‌های مخفیانه ایجاد می‌کرد. این ملاقات‌ها از اردیبهشت ۱۳۵۳ آغاز شده بود و تا رفتن ما به تبعید ادامه داشت. من با اجازه پروفیسور فلاندرن، بخش‌هایی از این گزارش را در اینجا می‌آورم. این نامه‌ها بیانگر نقش اساسی وزیر دربار در معرفی این اطباء به

---

۱- این نامه‌ها بین آبان ۱۳۶۶ و دی ۱۳۶۶ (نوامبر ۱۹۸۷ تا ژانویه ۱۹۸۸) نوشته شده‌اند.

پادشاه است. اسدالله علم خود نیز دچار یک بیماری خونی بود که سرانجام موجب مرگ او در سال ۱۳۵۷ شد.

پروفسور ژرژ فلاندرن به پروفسور ژان برنارد اینطور می‌نویسد: «روز اول مه ۱۹۷۴ ما برای نخستین بار به تهران رفتیم. شما یکشنبه شبی به من تلفن کردید و ما با لغو قرارهای قبلی، روز سه‌شنبه صبح به سوی تهران حرکت کردیم. منشی شما با تعجب گفته بود: عجب! فلاندرن هم مانند رئیس از بیماران روز سه‌شنبه عذر خواسته؟ فقط پس از آنکه شما روز دوشنبه صبح در دفتر خود دلایل سفر را شرح دادید، توانستم تدارکات لازم را ببینم. دکتر عباس صفویان از شما خواسته بود به تهران بروید و در این سفر مسئول آزمایشگاهتان نیز همراهتان باشد. او تأکید کرده بود که ما با هیچ یک از پزشکان محلی تماس نخواهیم داشت، بنابراین می‌بایست همه وسایل لازم را با خود داشته باشیم. وقتی این اطلاعات را در اختیار من گذاشتند، من نیز مانند شما متوجه شدم که برنامه مفصلی در پیش دارم و امیدوار بودم در همان رشته تخصصی خودم، یعنی «خون‌شناسی» مورد مشورت قرار گیرم.

«پس از مطالعه به شما پاسخ دادم که تقریباً همه وسایل را می‌توانیم با خودمان حمل کنیم مگر یک میکروسکوپ که باید در محل تهیه شود. تجربه به من نشان داد که در آن زمان می‌توانستم این زحمت اضافی را نیز تقبل کنم. زیرا چند ماه بعد مجبور شدم با قرار دادن یک میکروسوپ در چمدان دستی، بدون این که توجه کسی را جلب کنم، به سوئیس بروم. باید گفت که قبل از ۱۹۷۴، بازرسی مسافری در فرودگاه‌ها به شدت امروز نبود. هواپیماها به مقصد تهران، از فرودگاه اورلی (Orly) پرواز می‌کرد و در آنجا بود که ما سه‌شنبه صبح یکدیگر را یافتیم و در باره این سفر مرموز صحبت کردیم. ما روز قبل بلیط‌های درجه اول پیش پرداخت شده خودمان را دریافت کرده بودیم و من قبل از سوار شدن به شما گفتم: «شاید همه این وقایع شوخی‌ای بیش نباشد» و شما در پاسخ گفتید: «با تجربه‌ای که من دارم معمولاً برای شوخی کردن بلیط درجه اول نمی‌فرستند.» این نخستین سفر، از سفرهای متعددی بود که همراه شما به تهران رفتیم. در فرودگاه مهرآباد دو اتومبیل

پای پلکان هواپیما در انتظار ما بود و مستقبلین که بعدها مرتباً آنها را ملاقات می‌کردیم، ما را به «پاویون دولت» راهنمایی کردند. در آنجا دکتر صفویان از ما استقبال کرد. صفویان پروفسور اگریژه (agrégé) از دانشگاه‌های فرانسه بود و در آن زمان ریاست یکی از دانشکده‌های پزشکی را به عهده داشت و بعدها به مقام ریاست دانشگاه رسید. صفویان دست مرا فشرد و گفت: «فلاندرن، ظاهراً شما مرا نمی‌شناسید» سپس با چند جمله خاطرات گذشته را به یاد من آورد. در واقع ما هر دو با هم در سال ۱۹۵۷ نزد پروفسور ژیلبر دریفوس (Gilbert Dreyfus) در بیمارستان پیتییه (Pitié)، اکسترن بودیم. حافظه صفویان از من قوی‌تر بود و شاید بیش از من تغییر شکل داده بود. پس از بازرسی گذرنامه‌هایمان، به هتل هیلتون رفتیم. در آنجا ظاهراً هیچ‌گونه پنهان‌کاری احساس نمی‌شد. چون به اطاق رسیدیم، صفویان توضیح داد که قرار است آقای اسدالله علم، وزیر دربار را معاینه کنیم. شما قبلاً از وضع جسمانی او آگاه بودید، زیرا پروفسور میلیز در مورد بیماری او با شما مشورت کرده بود. شما این همه پنهان‌کاری را برای مشکل شناخته شده وزیر دربار، نامتناسب تشخیص دادید. سپس به ملاقات آقای علم رفتیم و او به ما اطلاع داد که باید به دیدن پادشاه برویم. خوب به یاد دارم که وزیر دربار به ما گفت که باید به درمان «رئیس» او پردازیم و این کلمه را با لبخند به زبان آورد. از خانه او ما را به کاخ نیاوران بردند و به حضور پادشاه رسیدیم.

«احساسی که از دیدن او به من دست داد، مانند احساسی بود که از دیدن مناظری چون ماچویی‌چو یا دیوار چین به انسان دست می‌دهد، احساس دیدن چیزی که قبلاً می‌شناسیم. تلویزیون امروز لطف نخستین دیدارها را که تا یک قرن پیش مسافران تنها از راه گراورهای مجلات با آنها آشنایی پیدا می‌کردند، از بین برده است. پادشاه، هم از نظر قامت و هم از نظر چهره، همان مردی بود که انتظارش را داشتیم. تنها صدایش برایم تازگی داشت. او با فرانسه‌ای بی‌نقص، بدون لهجه و با صدایی آرام ولی با لحنی خاص سخن می‌گفت. در کنار او مرد کوچک اندامی با لباس نظامی ایستاده بود. او تیمسار ایادی، پزشک مخصوص پادشاه بود. همگی به دور یک میز نشستیم و

پادشاه خود مشکلش را مطرح کرد. او توضیح داد که چگونه چند ماه پیش یعنی در آخر سال ۱۹۷۳ هنگامی که در جزیره کیش به سر می‌برد، متوجه یک برجستگی در ناحیه فوقانی و چپ شکم خود شده بود. او خود با دست این ناحیه بدنش را معاینه کرده و تشخیص درست داده بود. تورم طحال (splénomégalie). تمام معاینات بعدی تشخیص نخستین را تأیید کرد. در پاسخ به یکی از سئوالات شما، پادشاه برای اثبات حرفش، در حالیکه صحبت می‌کرد تکه‌های کتش را باز کرد، جلیقه‌اش را بالا زد و آنگاه دو انگشتش را زیر دنده‌های چپ گذاشت و همانطور که معمول است، نفسی بلند کشید. سپس ما توانستیم به معاینه او بپردازیم.»

«روی تختی که زیر یک اطاقکی قرار داشت و در بالای آن یک نقاشی از رنوار (Renoir) نصب بود، دراز کشید. طحال او واقعاً بزرگ شده بود و به اصطلاح پزشکان منزوی شده بود، اما حجم غدد لمفاوی<sup>۱</sup> زیاد نشده بود. ما در برابر مردی بودیم که در سنین جوانی به سر می‌برد. پادشاه ۵۵ سال داشت (در آن زمان من ۴۰ سال داشتم و شما ۶۷ ساله بودید). هنگام گرفتن فشار خون او، متوجه شدم که از نظر جسمانی مردی ورزیده است. همین که امتحانات کلینیکی و نمونه‌برداری لازم به انجام رسید، به اطاقی که در کنار دفتر او قرار داشت رفتیم. تا بدانجا همه چیز نسبتاً به سادگی برگزار شده بود. مجبور بودم از نظر فنی ابتکار به خرج دهم. از لوازم کوچکی که در کیف دستی داشتم، برای شمارش پلاکت‌ها و گلبول‌های سفید و هموگلوبین و نیز رنگ‌آمیزی ابتدایی نمونه‌برداری‌های خون و مغز استخوان، استفاده کردم. شما بدون شک آن اطاق را به خاطر دارید؟ همان جایی که ما از آن استفاده می‌کردیم. در طول سی و پنج بار سفری که طی سال‌های بعد به ایران کردم، به این اطاقی که میکروسکوپ و لوازم مختلف کارم با نظم و ترتیب در جای خود باقی می‌ماند، عادت کرده بودم. اطاقی بود نسبتاً کوچک، روشن و مشرف به باغ‌های کاخ نیاوران، با پرده‌های منقش به طرح چنارهای مشرق زمین که

---

۱ - بخاطر لزوم دقت در اطلاعات تاریخی، اصطلاحات طبی پروفیسور فلاندرن را در این متن بکار می‌بریم.

نور یک روز بهاری از آن گذر می‌کرد. در این اطاق از میزی برای گذاشتن وسایل کارمان و از جمله میکروسکوپی که دکتر ایادی در اختیارمان گذاشته بود، استفاده می‌کردیم. این میز تحریر بر روی فرشی قرار داشت که از روی نقش قدیمی‌ترین فرش ایرانی یعنی «فرش پازیریک» (Pazyryk) تقلید شده بود. در یک چنین آزمایشگاه نوع جدیدی بود که من با رعایت نهایت نظافت کار می‌کردم و چون برای رنگ‌آمیزی نیاز به آب داشتم، برای نخستین بار رنگ‌آمیزی گیمسا<sup>۱</sup> را در یک حمام انجام می‌دادم. ما لام‌های رنگین را زیر میکروسکوپ نگاه می‌کردیم. همانطور که می‌دانیم پادشاه به بیماری خونی و مزمن غدد لمفاوی<sup>۲</sup> دچار شده بود و این یکی از انواع نسبتاً نادر سرطان غدد لمفاوی مزمن همراه با بزرگ شدن طحال<sup>۳</sup> است. از همان نخستین مشاهدات، تیمسار ایادی را در جریان گذاشتیم. تنها دریافت او از حرف ما، کلمه سرطان خون بود و او تأکید کرد که هرگز نباید این کلمه را به زبان بیاوریم. به اعتقاد او می‌بایست به پادشاه گفت که همه چیز خوب به نظر می‌آید. با توجه به این که بیماری پادشاه یک بیماری خونی مزمن غدد لمفاوی تشخیص داده شده بود، توقع بی‌جایی بود، زیرا بیماری مزمنی بود که در طول زمان وخیم می‌شد و گذشته از آن مداوای این بیماری نیاز به توضیحات لازم به بیمار داشت. در این نخستین بازدید، ما هنوز از نتایج ایمونوالکتروفورز سرم افزایش شدید «ای - ژ - ام» مونوکلونال<sup>۴</sup> که نشانه بیماری والدنستر (Waldenström) است آگاهی نداشتیم. نظر به این که وضع بیمار نگران‌کننده نبود، تصمیم گرفتیم نظر نهایی خودمان را پس از بازگشت به پاریس و اطلاع از نتایج کامل آزمایش‌ها، اعلام کنیم. سپس با در دست داشتن داده‌ها به این نتیجه رسیدیم که پادشاه به بیماری والدنستر مبتلاست. با توجه به این مطلب که از نوع پیشرفته نبود زیرا افزایش «Igm» اندک بود. دلایل ما برای کاربرد این اصطلاح با تقاضای تیمسار ایادی مبتنی بر خطرناک نبودن بیماری تطبیق

---

1- coloration de Giemsa

2- Hémopathie lymphoïde chronique

3- Variété de leucémie lymphoïde chronique à grosse rate

4- Le résultat de l'immunoélectrophorèse du sérum qui montra la présence d'un «pic monoclonal Igm »

می‌کرد و تصمیم ما در این مورد عیناً شبیه به تصمیمی بود که در مورد هر بیمار دیگری می‌گرفتیم.

«هنگام ترک کاخ هنوز نمی‌توانستیم عقیده صریحی ابراز کنیم. به خاطر دارم که در بازگشت به هتل هیلتون به من گفتید: «فردا با پزشکان آمریکایی مشورت خواهد شد و آنها به جای ما در اینجا خواهند بود.» البته از آنجا که همه کس ممکن است اشتباه کند، پیش‌گویی شما به واقعیت منجر نشد. ما هنوز به اندازه کافی از اوضاع مطلع نبودیم و هنوز جنبه‌های شخصی و روانی بیمار را به درستی نمی‌شناختیم. دعوت شما و من در تهران، تصمیمی بود که پادشاه پس از مشاوره و مطالعه گرفته بود. او حداقل متوجه شده بود که بزرگ شدن طحال نتیجه یک بیماری خونی است و به همین جهت از طریق آقای علم از شما دعوت کرده بود. او پس از آگاهی از بیماری خود به آقای علم گفته بود: «از پزشکان خودت در پاریس دعوت کن به تهران بیایند.» این موضوع را آقای علم بعدها برای من تعریف کرد. به نظر می‌رسید که از طرف پادشاه و آقای علم ترتیبی داده شده بود که این خبر از یک دایره محدود خارج نشود زیرا از سال ۱۹۷۴ پادشاه عملاً به هیچ پزشک دیگری مراجعه نکرده بود. بنابراین در آغاز فقط پنج نفر در جریان این موضوع بودند. «هسته اصلی» عبارت بود از شما و من که همه اطلاعات را در اختیار داشتیم و از امکانات آینده نیز آگاه بودیم. تیمسار ایادی نفر سوم بود. او همه اطلاعات را داشت اما نتایج را نمی‌پذیرفت. پادشاه از طریق ایادی به بخشی از اطلاعات که در اختیارش گذاشته بودیم، آگاه بود. نفر پنجم آقای علم، رهبر گروه بود، اما نتایج طبی را به اطلاع او نمی‌رساندیم.

«در بازگشت به پاریس و پس از ارسال نتایج به تهران، از اول مه تا سپتامبر ۱۹۷۴ بدون این که خبری از تهران برسد در انتظار ماندیم. آن چنان که در موارد طبی مشابه معمول است، تصمیم گرفتیم کار را همراه با نظارت دقیق بیمار، بدون عملیات درمانی، آغاز کنیم، اما در تاریخ ۱۸ سپتامبر ۱۹۷۴ از دعوت ناگهانی خود به ایران متعجب شدیم.»



میان این دو تاریخ، دقیقاً از ۳ تا ۸ خرداد ۱۳۵۳ همسرم و من به دعوت ژیسکاردستن (Valery Giscard d'Estaing) که به تازگی به مقام ریاست جمهوری فرانسه رسیده بود، به آن کشور سفر کردیم. رئیس جمهور فرانسه پذیرایی بسیار شایانی از ما کرد و ضیافتی مجلل به افتخار ما در سالن‌های کاخ ورسای برپا نمود. پادشاه از احترامی که از آن پس همه کشورهای بزرگ جهان نسبت به ایران ابراز می‌داشتند، بسیار خوشنود بود. ما می‌توانستیم به آنچه که در طول نیم قرن به دست دو سازنده بزرگ، یعنی رضاشاه و همسرم که با قدردانی شاهد پیروزی او بودم، در ایران انجام گرفته بود، ببالیم. بدون آنکه من از بیماری هولناک همسرم اطلاعی داشته باشم.

هیچ‌گاه وضع مملکت به اندازه سال ۱۳۵۳ امیدبخش نبود. تولید نفت خام ما از ۷۳ میلیون تن در سال ۱۳۴۲ به ۳۰۲ میلیون تن در سال ۱۳۵۳ رسیده بود و به این ترتیب ایران پس از آمریکا، روسیه و عربستان سعودی، چهارمین کشور تولیدکننده نفت به شمار می‌رفت. در سال ۱۳۵۳ به دستور شخص پادشاه، در قراردادهای نفت تجدید نظر شد. از آن پس تمام تأسیسات نفتی و تمام فعالیت‌های مربوط به استخراج، تولید، تصفیه، فروش و تحقیقات زیر نظر شرکت ملی نفت ایران قرار گرفت. شرکت‌های خارجی که سابقاً عضویت کنسرسیوم را داشتند، تبدیل به خریداران نفت شدند. قیمت نفت خام چهار برابر شد، رشد خارق‌العاده اقتصادی سال‌های ۵۳-۱۳۵۲ به افزایش درآمدهای نفتی ما به نسبت ۶۴ درصد در طول یک سال، کمک کرد. با یک چنین افزایشی می‌توانستیم در چهار سال آینده، به رشد سالانه‌ای معادل با ۲۶ درصد امیدوار باشیم. این ارقام اعجاب‌آور بود اما با برنامه‌های توسعه‌ای که در آغاز سال‌های چهل اعلام شده بود، تطبیق می‌کرد. این وضع در تهران به خوبی محسوس بود. سرمایه‌گذاران و صاحبان صنایع از همه جا به سوی ایران سرازیر شده بودند. میهمانخانه‌های ما اطاق خالی نداشتند و حتی بعضی از مسافرین حاضر بودند شب را در حمام به سر برند. گفته می‌شد که از این پس دلار در جوی‌های پایتخت جریان دارد. نتیجه این وضع بالا رفتن قابل توجه قیمت‌ها و خصوصاً اجاره‌ها بود و بدینسان هنگامی

که عده‌ای از ایرانیان ثروتمند می‌شدند، وضع زندگی عده‌ای دیگر از مردم در اثر پیشرفت اقتصادی مملکت رو به وخامت می‌رفت.

ایران در همه زمینه‌ها رو به پیشرفت بود و امید داشتیم تا ده یا پانزده سال آینده در شمار کشورهای پیشرفته قرار گیرد. توسعه آموزش چشمگیر بود: تعداد باسوادان از ۲۵ تا ۳۰ درصد در سال ۱۳۴۱، به ۵۵ تا ۶۰ درصد و تعداد مدارس از ۷۹۰۰ به ۲۱۹۰۰ رسیده بود و این افزایش اجازه می‌داد که ما به جای یک میلیون و نیم دانش‌آموز در سال ۱۳۴۱، پنج میلیون کودک به مدرسه بفرستیم. هشت دانشگاه و تعدادی مدارس عالی و فنی در شهرهای بزرگ تأسیس شده بود. من به عنوان خاطره‌ای از این انقلاب فرهنگی، هیجان مادر بزرگی را به یاد دارم که از آن پس می‌توانست نامه‌هایی را که نوه‌اش از خارج می‌فرستاد بخواند و به آنها پاسخ دهد. او بیش از شصت سال در انتظار «معجزه» باسوادی بود.

در زمینه صنعت، همه اقدامات مهمی که در ابتدای سال‌های چهل آغاز شده بود، به نتیجه رسیده بود، خصوصاً لوله گاز سراسری، ترمینال نفتی خارک (بزرگترین ترمینال دنیا)، ذوب‌آهن اصفهان، کارخانه آلومینیوم اراک، کارخانه‌های تولید مواد شیمیایی شیراز و آبادان، سدهای دز و کارون. از نتایج سودمند این سدها، افزایش زمین‌های زیر آبیاری بود که به پیشرفت‌های قابل توجهی در زمینه کشاورزی کمک کرد. چند رقم ما را متوجه اهمیت توسعه کشاورزی می‌کند: میان سال‌های ۱۳۳۶ تا ۱۳۴۳ فقط ۱۱۵۶ تراکتور به زارعین فروخته شده بود. در سال ۱۳۴۷ این رقم به سه هزار واحد رسید. در سال ۱۳۵۲ بیش از سی هزار تراکتور در روستاهای ما وجود داشت. به موازات این پیشرفت‌ها، بخش خصوصی نیز که مورد توجه دولت قرار داشت، به شدت رو به شکوفایی بود. صنعت اتومبیل‌سازی، نساجی و تولیدات لوازم برقی خانگی و بسیاری دیگر با سرعت برای ارضای نیازهای تازه مردمی که اندک اندک رفاه و فراغت را کشف می‌کردند، به وجود آمده بود.

آری، همه امکانات برای رضایت و خوش‌بینی پادشاه فراهم بود. انقلاب سفید در طول دوازده سال به نتایج پیش‌بینی شده رسیده بود و ما این

پیروزی را مدیون همه زنان و مردان، کارگران، مهندسين و محققینی هستیم که روحاً و جسماً در راه توسعه و ترقی ایران کوشا بودند و تنها انگیزه آنها عرضه یک زندگی بهتر و پیشرفته در زمینه‌های تندرستی، آموزش و زندگی خانوادگی به نسل بعد بود.

در زمینه فرهنگی، درهای مملکت به روی جهان باز شده بود: هنرمندان ایرانی در سراسر جهان در همه فعالیت‌های هنری حضور داشتند. کار نقاشان ما در نمایشگاه‌ها به چشم می‌خورد. آثار شعرای ما ترجمه می‌شد. فیلم‌سازان ما شناخته شده بودند و به اخذ جوایز بین‌المللی نایل می‌آمدند، در مقابل هنرمندان و دانشگاهیان خارجی مرتباً به شهرهای بزرگ ایران دعوت می‌شدند. در سفرهای خود به خارج، شاهد استقبالی بودم که در محافل هنری بین‌المللی از آثار ایرانی می‌شد.

من در محافل دانشگاهی و هنری به گرمی پذیرفته می‌شدم و احساس می‌کردم که آنها می‌خواهند با این کار خود به کار هنرمندان ایرانی و نقشی که فرهنگ در کشور ما دارد، ارج نهند. فرانسه در این راه پیشگام بود و انتخاب من در ۴ تیرماه ۱۳۵۳ به عنوان عضو خارجی آکادمی هنرهای زیبا در واقع ستایشی از هنرمندان ایرانی به شمار می‌رفت. من هرگز سخنان رئیس آکادمی، شارل کوستلر (Charles Kunstler) را هنگام خوشامدگویی فراموش نمی‌کنم: «مسافرانی که از ایران بازمی‌گردند و افتخار صحبت با پادشاه و شما را داشته‌اند همواره تأکید دارند که علیاحضرت به بهترین وجه همسران را در اجرای امر خطیری که با شهامت بسیار در راه توسعه ایران آغاز کرده است، یاری می‌دهید.» و من در پاسخ گفتم: «من یقین دارم افتخاری که امروز نصیب من می‌شود، ستایشی است از همکارانم و مردم ایران، زیرا بدون همکاری‌ها و همدلی‌های این و آن، من که جز سازماندهی نقشی نداشته‌ام، هرگز نمی‌توانستم وظیفه‌ای را که بر عهده دارم، به انجام برسانم.»

از همان آغاز دوره ترقی اقتصادی به آقای هویدا، نخست‌وزیر پیشنهاد کردم که از این فرصت استفاده کرده آثار ایرانی را که شاهدهی بر فرهنگ

گذشته ماست و در ایران و خارج از ایران موجود است، خریداری کنند. دولت به این کار همت گماشت و از این طریق ما توانستیم به زودی چند موزه تأسیس کنیم، از آن جمله موزه فرش و موزه نگارستان که شامل آثار دوران قاجار است و یا موزه رضا عباسی برای تجمع آثار قبل و بعد از اسلام، موزه خرم‌آباد که مجموعه مفرغ‌های لرستان را در خود جای می‌دهد و یا موزه آبگینه که اشیاء سفالین و شیشه‌ای را نگهداری می‌کند. در این دوره، موزه هنرهای معاصر ایران نیز تأسیس شد.

در مقام رهبری ایرانی که رو به شکوفایی می‌رفت و پادشاه همه زندگی خود را وقف آن کرده بود، آیا به وخامت بیماری خود واقعاً آگاهی داشت؟ گمان نمی‌رفت، زیرا که تمام تابستان ۱۳۵۳ را برای پاسخ دادن به نظرات پزشکان فرانسوی صبر کرده و فقط در ۲۷ شهریور از آنها خواسته بود که به ایران بازگردند. روز قبل از آن، ما نمایشگاه بین‌المللی تهران را افتتاح کرده بودیم و قرار بر این بود که همان روز به سفری که استثنائاً بسیار طولانی بود و سه هفته به طول می‌انجامید، به سنگاپور، استرالیا، زلاند جدید، اندونزی و هند برویم. صبح زود، روز ۲۷ شهریور در حالیکه در تدارک سفر بودیم، او پزشکان را به حضور پذیرفت. ژرژ فلاندرن در این باره گزارش خود را اینطور ادامه می‌دهد:

«در این سفر دوم، پزشک سومی ما را همراهی می‌کرد. بنابراین یک نفر به تعداد رازداران اضافه شده بود. در فاصله سفر اول و دوم ما، پروفیسور عباس صفویان که در ضمن پزشک معالج آقای علم نیز بود، در جریان امر قرار گرفته بود و این موضوع به ما اطمینان خاطر می‌داد، زیرا به این ترتیب خیالمان از بابت وجود یک پزشک حاذق و جدی در محل، راحت شده بود. صفویان برای این که مسئولیت چنین رازی را به تنهایی بر دوش نکشد، استاد فرانسوی خود، پروفیسور پل میلیز (Paul Milliez) را نیز از موضوع آگاه کرده بود. به این ترتیب تعداد گروه رازداران به هفت نفر رسیده بود. نفر هشتم، یکی از نزدیکان شاه و آقای علم بود. او از همان آغاز بدون این که از هدف اصلی سفرهای ما مطلع باشد، در جریان کار قرار گرفته بود و در خانه مجلل

خود در شمیران، از ما پذیرایی می‌کرد و هم در آنجا بود که ما بعد از ملاقات دوم با پادشاه، با شما، پل میلیز و عباس صفویان گرد هم آمدیم. به خاطر دارم یکشنبه صبحی را که زیر آفتاب در باغ قدم می‌زدیم و در باره چگونگی معالجات آینده صحبت می‌کردیم. صفویان اصرار داشت که راز این بیماری کاملاً پنهان بماند. او خصوصاً از این بیم داشت که پادشاه بدون توجه از بیماریش صحبت کند و در نتیجه یکی از اطرافیانش در جریان امر قرار گیرد. از نظر طبی، بیمار وضع جسمانی بسیار خوبی داشت، اما طحال بزرگتر شده بود. ما تصمیم گرفتیم هر چه زودتر درمان کلاسیک این بیماری را که تجویز شش میلی گرم کلرامبوسیل (chlorambucil) در روز و آزمایش ماهانه خون بود، آغاز کنیم. در آن موقع فکر می‌کردیم که کار به همین جا خاتمه خواهد یافت و مجبور نخواهیم شد وارد جزییات اجرایی این دستورالعمل بشویم. اما چنین نشد. پس از رفتن ما، بیمار فقط هشت روز تحت مداوا قرار گرفته بود و بعد از این دوره، آزمایش خونی که به تقاضای ایادی صورت گرفته بود، تنزل قابل ملاحظه گلبول‌های سفید را نشان می‌داد (که البته من در این مورد تردید داشتم) و در نتیجه پزشک مداوا را متوقف کرده بود. ما در ۱۸ ژانویه ۱۹۷۵ برای سومین بار پادشاه را ملاقات کردیم و فقط در آن هنگام بود که از قطع درمان آگاه شدیم.

«این ملاقات سوم، با حضور همان پزشکان، یعنی ایادی، صفویان، میلیز، شما و من انجام گرفت منتهی در شهر زوریخ. پادشاه طبق معمول برای اسکی به سن موریتز آمده بود. ما در هتل بوراً لاک (Baur au Lac) در شهر زوریخ منزل داشتیم و برای دیدن بیمار به گراند هتل دولدر (Grand Hotel Dolder) می‌رفتیم. من قبلاً در باره امکانات پزشکی در محل پرس و جو کرده بودم و می‌دانستم که میکروسکوپ تهران را همراه خود نیاورده‌اند. بنابراین با یک میکروسکوپ کوچک کارل زایس (Carl Zeiss) که در کیف دستی قرار داده بودم، پاریس را ترک کردم. بیمار بسیار سرحال بود و من از او در باره دفعات بالا و پایین رفتن پیست اسکی در روز سؤال کردم. پاسخ او، با توجه به این که من اسکی‌بازم، موجب تحسین فراوان من شد. اما

از دیدن طحال بسیار متورم او متوحش شدم، زیرا در یک چنین وضعی، کوچکترین تصادف می‌توانست عواقب وخیمی به دنبال داشته باشد. آنگاه متوجه شدم که مداوای ما به مورد اجرا گذاشته نشده، طحال حجیم‌تر شده بود و چون برجستگی‌ای واضح در ناحیه فوقانی و چپ شکم به چشم می‌خورد، می‌بایست فوراً اقدام کرد و تجویز کلرامبوسیل تجدید شد. نظارتی که قرار بود از سوی اطبای ایرانی، چه از طرف ایادی و چه از سوی صفویان به عمل بیاید، مطلقاً انجام نگرفته بود. توضیحی که در مورد قطع مداوا به ما دادند حاکی از آن بود که آنها نمی‌توانستند آزمایش‌های خون پادشاه را به طور مرتب و محرمانه انجام دهند. من سعی کردم صفویان را بر آن دارم که یک پسر عمه یا پسرخاله خیالی پیدا کرده، هویت بیمار را بدین ترتیب پنهان نگهدارد، اما در جواب گفت که این کار غیرممکن است و همه از موضوع مطلع می‌شوند. بی‌گمان حق با او بود. تکرار تجربه نافرجام نظارتی که به عهده دکتر ایادی گذاشته بودم، بی‌حاصل بود. در این زمان همه نگاه‌ها متوجه من شد و گویی من بودم که می‌بایست در این موقعیت نقش اساسی را ایفا نمایم. قضیه به همین سادگی بود. همه چیز در آغاز ساده بود و کار دیگری نمی‌شد کرد. کافی بود من ماه آینده چند ساعتی برای آزمایش به زوریخ بروم زیرا سفر پادشاه یکماه دیگر ادامه داشت و من همین کار را کردم. این آزمایش خون نخستین قدمی بود که برداشتم و منطق قضیه ایجاب می‌کرد که از آن پس هر ماهه به تهران بروم: ۱۹ فوریه ۱۹۷۵، ۱۸ مارس، ۱۹ آوریل، ۲۰ مه، ۲۰ ژوئن، ۷ اوت، ۱۳ سپتامبر، اول نوامبر، ۱۴ دسامبر. «گاه در میعت شما و گاه به تنهایی، ماهی یک بار روزهای شنبه مشتری دائم فرودگاه‌های رواسی (Roissy) و مهرآباد شده بودم و این رفت و آمد به تهران تا اواخر دسامبر ۱۹۷۸ به طول انجامید. هر بار همان برنامه تکرار می‌شد: جلسه‌ای به ریاست شما از ۹ تا ۱۰/۵ صبح شنبه در بیمارستان سن‌لویی، بازدید شما از بیماران و رفتن من به آزمایشگاه. طرف‌های ظهر غایب شدن از سر کار، با شما یا به تنهایی، رفتن به فرودگاه رواسی، گرفتن هواپیمای ایرفرانس به مقصد مانیل با توقف در تهران و در صورت امکان نشستن در

ردیف اول برای عدم جلب توجه و بالاخره انتخاب پنجره طرف چپ هواپیما به خاطر تماشای تنگه بسفور. ورود به تهران هنگام شب، خروج از هواپیما قبل از دیگران، سوار شدن همان اتومبیلی که همواره در انتظارمان بود، ملاقات همان مردان ناشناس با چهره‌های خندان، همان چای خوردن‌های متوالی در پایون دولت در انتظار مهر شدن گذرنامه‌ها. از آنجا سوار شدن در اتومبیلی با راننده‌ای خاموش و گاه تعویض اتومبیل در میان راه، رسیدن به همان خانه، صرف یک شام ایرانی بسیار لذیذ زیر نظر خدمتکاران صامت، بی‌خوابی به خاطر نوشیدن چای‌های متوالی در فرودگاه. صبح زود یکشنبه، رفتن به کاخ، سپس بازگشت فوری به خانه، انتظاری طولانی و ملال‌آور به علت عدم امکان خروج از خانه. یکشنبه شب، بازگشت به پاریس و دوشنبه صبح حضور دوباره در بیمارستان سن‌لویی.

«ملاقات‌هایی که در کاخ صورت می‌گرفت، غالباً کوتاه بود. آزمایش‌های بیولوژیک انجام می‌گرفت و نتایج آن به تیمسار ایادی داده می‌شد و ما منتظر می‌ماندیم تا بیمار از نتایج حاصله مطلع شود و غالباً برای صحبت در باره نتایج آزمایش‌ها احضار نمی‌شدیم. از آغاز سال ۱۹۷۵ تا انجام آن، نتیجه آزمایش‌ها بسیار مطلوب بود. حجم طحال به حالت طبیعی بازگشته بود و اختلالات خونی برطرف شده بود. افزایش شدید مونوکلونال (monoclonal) در سرم خون نیز متوقف شده بود. علیرغم نشانه‌های بهبودی، همانگونه که در این موارد معمول است، مداوا به همان میزان و آهنگ ادامه یافت. در فوریه ۱۹۷۶ برای دیدن بیمار، من به تنهایی به ایران رفتم و پادشاه را که در تعطیلات زمستانی به سر می‌برد در یک ایستگاه اسکی در شمال تهران ملاقات کردم. به خاطر دارم که وقتی پادشاه مرا دید که از پنجره اطاقش به خارج نگاه می‌کنم، از من پرسید که آیا مایلم به اسکی بروم و پیشنهاد کرد که وسایل لازم را در اختیار من بگذارند. این پیشنهاد ایشان بسیار محبت‌آمیز بود ولی دور از احتیاط و به همین جهت مؤدبانه آن را رد کردم. آن روز به خصوص اعلیحضرت بسیار سرحال به نظر می‌رسید. او با من در مواقعی که تنها بودم همواره رفتاری دوستانه داشت. فکر می‌کنم شخصیت شما او را

تحت تأثیر قرار می‌داد و یا لاقلاً با آدمی مثل شما سعی می‌کرد رفتاری رسمی داشته باشد. ولی در طول زمان رفتارش با من اندک اندک خودمانی شد. در غیبت شما گاهی با من شوخی می‌کرد و چون در طول سال ۱۹۷۵ از طریق صفویان اطلاع پیدا کرده بود که من به مقام استادی (agrégé) رسیده‌ام، به شوخی به من گفت «پس از این به بعد باید شما را پروفیسور خطاب کرد!» احتمالاً خطاهای من در انجام تشریفات درباری و کاربرد شخص سوم در گفتگو، او را سرگرم می‌کرد.

«آن روز در فوریه ۱۹۷۶ با واقعه‌ای غیرمنتظره روبرو شدم. هنگام معاینه پادشاه متوجه شدم که طحال او بزرگ شده و آزمایش نشان داد که سلول‌های غیرطبیعی در خون او پدید آمده است. با توجه به این که می‌بایست همچنان تحت درمان بوده باشد، به این فکر افتادم که بیماری او وارد مرحله‌ای تازه شده و مجبوریم بر شدت درمان بیفزاییم. اما وضعی که پیش آمده بود، یک اعلام خطر نادرست بود. ماجرا از این قرار بود: ما تصمیم گرفته بودیم که به هیچوجه نام کلرامبوسیل را به میان نیاوریم زیرا اطلاع از نام این دارو، نوع بیماری و در نتیجه راز ما را فاش می‌کرد. بنابراین پروفیسور میلیز پیشنهاد کرد به جای کلرامبوسیل از جعبه قرص کینرسیل (quinercyl) که دارویی معمولی بود و قرص‌های سفید آن شباهت به قرص‌های کلرامبوسیل داشت، استفاده کنیم. این دارو را منحصراً من از پاریس در جعبه‌های کینرسیل به تهران می‌آوردم و در گزارشات نیز، بر اساس قرار قبلی، از کلمه کینرسیل به جای کلرامبوسیل استفاده می‌شد. این جابه‌جایی داروها در عین حال نتایج خوب و بد به بار آورد. پیشخدمت وفادار پادشاه هنگام تدارک یک سفر طولانی، از ترس این که مبادا در طول سفر داروی لازم به حد کافی در اختیار ایشان نباشد، برای جبران کمبود، مقداری داروی کینرسیل خریده بود و بیمار در واقع به مدت دو ماه به جای داروی اصلی، از داروی دوم استفاده کرده بود و در نتیجه بدون توجه و بدون اطلاع ما، درمان پادشاه متوقف شده بود. به دنبال تعجب ما از بازگشت سریع بیماری، صفویان با یک بررسی دقیق و صحبت با پیشخدمت مخصوص به واقعیت ماجرا پی



برد. بنابراین در آوریل ۱۹۷۶ درمان واقعی از سر گرفته شد و در سپتامبر ۱۹۷۶ نتایج آزمایش خون پادشاه کاملاً طبیعی بود.

«این واقعه غیر عمد سرانجام نتیجه‌ای سودمند و غیرقابل پیش‌بینی برای ادامه معالجه داشت. پادشاه تا زمانی که این تجربه، یعنی وجود ارتباط میان استفاده از این دارو و بهبودی تدریجی، پیش‌نیامده بود، به تأثیر دارویی که ما تجویز کرده بودیم، اعتقاد چندانی نداشت. او در باره بیماری نظر خاص خود را داشت و خصوصاً در ارتباط با حجم طحال، فکر می‌کرد که با لمس کردن می‌تواند بزرگ و کوچک شدن آن را حس کند. او معتقد بود که این تغییر حجم ارتباطی با داروهای تجویزی ما ندارد و این مطلب گاهی موجب گفتگوی تند میان ما می‌شد و حتی یک بار مجبور شدم به او بگویم: «اعلیحضرت، اجازه بدهید در زمینه طحال من اظهار نظر کنم!» او خندید اما گمان نمی‌کنم در عقیده‌اش تغییری پدید آمد. ظاهر ساده یک قرص کوچک که بدون زحمت از گلو پایین می‌رفت، موجب شده بود که او به قدرت درمانی آن اعتقاد نداشته باشد. تیمسار ایادی که عادت به تجویز داروهای متعدد داشت، اعتراف کرد که بیمار در سراسر زندگی‌اش عادت داشت از داروهای متعددی که توسط دیگران، چه پزشک و چه غیرپزشک، تجویز می‌شد، استفاده کند. او در طول زندگی با فروشندگان داروهای گیاهی تماس داشته و آنها انواع قرص‌ها را به او داده بودند. بنابراین سه قرص اضافی او را قانع نمی‌کرد. چون ماجرای جابه‌جایی قرص‌ها به اطلاع او رسید، و مصرف داروهای واقعی از سر گرفته شد، بهبودیش را احساس کرد به خصوص که قطع دارو با خستگی همراه بود و از سر گرفتن آن نیروی تازه‌ای به او بخشیده بود. منطق او این تغییرات را پذیرفت و از آن به بعد نظرات ما همواره مورد قبول او واقع شد.»

من از بیماری پادشاه اطلاع نداشتم. اما در آغاز سال ۱۳۵۵ شاهد تغییراتی در وضع جسمانی او بودم. بعدها با خواندن نامه‌های دکتر فلاندرن متوجه شدم که این حالت مقارن با زمانی بود که همسر من خوردن کلرامبوسیل

را قطع کرده بود. یک روز صبح متوجه شدم که لب فوقانی همسرم به طور غیرعادی ورم کرده است. به نظر دکتر ایادی، این تورم نتیجه آلرژی بود و گفته او مرا مطمئن کرد. در کودکی پادشاه به تب تیفوئید و مالاریا مبتلا شده بود و این بیماری‌ها کبد او را ضعیف کرده بود و به بعضی از غذاها و خصوصاً ماهی، آلرژی داشت. سپس همه چیز به حال عادی بازگشت و خیال من راحت شد.

واقعیت آن است که در میانه سال‌های پنجاه، به خاطر ازدیاد برنامه‌های مملکتی، زندگی خانوادگی ما تحت‌الشعاع کار و فعالیت‌مان قرار گرفته بود و وقت زیادی برای لحظات خلوت خانوادگی باقی نمی‌ماند. ما هر دو از این که فرزندانمان را کم می‌دیدیم، ناراحت بودیم و حتی موقعی که دو نفری شام می‌خوردیم، باز هم صحبت از فلان طرحی بود که اجرایش به تعویق افتاده و یا بحث در باره نامه‌ای که به من رسیده بود و از بی‌صبری و انتظارات مردم، علیرغم پیشرفت‌ها، حکایت داشت.

جای تعجب است که در همین سال‌های ۵۵ - ۱۳۵۴ بود که نشانه‌های نارضایتی در سراسر مملکت ظاهر شد. من شخصاً از طریق نتایج یک گزارش اقتصادی و اجتماعی که پادشاه تهیه آن را به یک گروه دانشگاهی سفارش داده بود، به این موضوع آگاه شدم. این اندیشمندان، زیر نظر هوشنگ نهاوندی، رئیس دانشگاه تهران که بعدها به ریاست دفتر من منصوب شد، تصویری نامتجانس از روحیه ایرانیان ارائه کرده بودند. بر اساس این گزارش مردم به بهتر شدن وضع زندگی خود در طول یک نسل آگاه بودند. ولی در ضمن سخن از ناکامی‌ها و محرومیت‌های حاصل از این جهش اقتصادی در میان بود.

فسادی که به طبقه جدید زمامداران نسبت داده می‌شد، مبنای این گرفتاری و افسردگی معرفی می‌شد. گفته می‌شد که این فساد در میان اطرافیان ما نیز رخنه کرده است. در این زمینه شایعاتی به گوشم می‌رسید که آنها را برای پادشاه نقل می‌کردم. من و همسرم نسبت به مادیات بی‌اعتنا بودیم و هرگاه که پادشاه از اختلاس و تقلب، خصوصاً در معاملات آگاه

می‌شد، برای اجرای عدالت به شدت با آن مبارزه می‌کرد. ما معتقد بودیم که دربار باید در زمینه درستی و درستکاری در همه موارد سرمشق دیگران باشد: نبایستی افراد به بهانه این که خویشاوندی با پادشاه یا فلان وزیر دارند، از مقررات گمرکی سرپیچی کنند. باید مانند هر شهروندی به چراغ‌های قرمز راهنمایی توجه داشته باشند. سوءظن در باره فساد تازگی نداشت. در سال ۱۳۳۷ پادشاه مجبور شده بود فرمان‌هایی جهت مبارزه با فساد، واقعی یا غیرواقعی، و وضوح بیشتر در امور صادر کند.

گزارش هوشنگ نه‌اوندی نشان می‌داد که هر یک از اصلاحات موجب آزرده‌گی خاطر یکی از طبقات اجتماعی شده و آنها را بر ضد پادشاه برانگیخته بود. اصلاحات ارضی نارضایتی گروهی از بزرگ مالکان را فراهم آورده و تحریکات آنها موجب شده بود که دهقانان گمان کنند قانون می‌توانست امتیازات بیشتری به آنها بدهد. با تقسیم قسمتی از املاک روحانیون به دنبال قانون اصلاحات ارضی، گروهی از آنان به مخالفت با دولت برخاسته بودند. آزادی زنان و ایجاد ارتباط با فرهنگ‌های دیگر نیز موجب مخالفت عده‌ای از روحانیون شده بود. در همین زمان، جوانان که بیش از همه از این اصلاحات بهره‌مند شده بودند، تقاضای آزادی افکار و بیان بیشتر داشتند و مخالفین سرسخت سلطنت همین جوانان بودند که با استفاده از ترقی مملکت برای ادامه تحصیل به آمریکا و اروپا رفته بودند. و بالاخره در داخل و خارج مملکت حزب کمونیست (توده) که غیرقانونی اعلام شده بود، افراطیون چپ و بنیادگرایان مذهبی، به جلب جوانان آرمان‌گرا یا متعصب که خیال براندازی رژیم و ایجاد یک بهشت خیالی را در سر می‌پروراندند، می‌پرداختند. بر اساس این گزارش میان روشنفکران و سلطنت جدایی افتاده بود.

بی‌گمان این گزارش می‌بایست مورد توجه دولت قرار می‌گرفت و الهام‌بخش تصمیمات جدیدی می‌شد. پادشاه این گزارش را در اختیار مجریان امور گذاشت. اما آنان این موضوع را به حد کافی جدی تلقی نکردند. بدیهی است که تعداد گزارش‌هایی که به دفتر وزیر امور می‌رسید زیاد بود و به همین جهت آنها را به آسانی تحت تأثیر قرار نمی‌داد.

با وجود این من هم احساس اضطراب و نگرانی می‌کردم. در طول سفرها و یا بازدیدهایم مردم با همان شور و شوق سابق از من استقبال می‌کردند. مردم بیشتر برای بیان مشکلاتشان به من مراجعه می‌کردند تا ابراز رضایتشان. من آنچه را که می‌شنیدم برای پادشاه نقل می‌کردم. او سخت کار می‌کرد و خسته بود و ما فقط شب‌ها یکدیگر را می‌دیدیم و من جز خبرهای بد چیزی برای گفتن نداشتم و چون می‌دیدم اطرافیان پادشاه و دولت دچار اضطراب نیستند، به این نتیجه می‌رسیدم که شاید این منم که مسایل را بزرگ می‌کنم و زیاده از حد آرمان‌گرا هستم. گردش امور دولت امری پیچیده است و گاه باید نواقص آن را پذیرفت.

امیر عباس هویدا از ده سال قبل یعنی از سال ۱۳۴۴ نخست‌وزیر بود و از اعتماد کامل و دوستی پادشاه برخوردار. روابط من و او نیز بر اساس دوستی و اعتماد بنا شده بود. او هرگز از کمک به سازمان‌های فرهنگی و اجتماعی که زیر نظر من اداره می‌شد، دریغ نمی‌کرد. در مقابل من هم او را در جریان کارمان قرار می‌دادم. در طول سال‌ها آقای هویدا و همسرش وارد جرگه محدود دوستان نزدیک ما شده بودند. ما با کمال میل به خانه آنها و گاه به ویلای آنها در کنار دریای خزر برای دیدار یا صرف شام می‌رفتیم.

آقای هویدا بسیار باهوش و با فرهنگ بود، به افتخارات و تجملات علاقه‌ای نداشت (او خود اتومبیل پیکانش را می‌راند). همه صفات لازم را برای ایفای نقش ریاست دولت داشت، یعنی صلاحیت لازم در همه زمینه‌های اقتصادی و سیاسی همراه با نوعی صمیمیت که در طبیعت او بود و موجب نزدیکی او به مردم می‌شد. علاوه بر این، انسانی بود درستکار و قابل اعتماد. او نیز مانند آقای علم، از افراد نادر مورد اعتماد پادشاه بود و در نتیجه می‌توانست پادشاه را در خروج از انزوایی که مانند بیشتر رؤسای دول قربانیش بود، یاری دهد. اما روشی که او در پیش گرفته بود، نادیده گرفتن ناهمواری‌ها و اشکالات بود و عرضه تصویری اطمینان‌بخش از وضع مملکت. آیا او به نارضایتی‌ها به اندازه کافی اهمیت می‌داد؟

با گذشت زمان می‌توان میزان نتایج وخیم بالا رفتن قیمت نفت خام را در سال ۱۳۵۳ در ایران و عکس‌العمل مردم را در این زمینه درک کرد. از

سال ۱۳۵۴ وضع رو به وخامت رفت و ما ناچار به تجدیدنظر در پیش‌بینی‌های خوش‌بینانه خود شدیم. دو عامل موجب تغییر این گرایش شد. از یک سو کشورهای مصرف‌کننده، یعنی کشورهای غربی و ژاپن میزان واردات نفتی خود را به نفع منابع انرژی ارزان‌تر محدود کردند و از سوی دیگر بر قیمت مواد صنعتی و غذایی وارداتی ایران از غرب، به خاطر تورم در آن کشورها، افزوده شد.

در آن زمان ما به حد کافی متوجه این مشکلات نشدیم، در حالیکه نارضایتی مردم در گوشه و کنار مملکت به چشم می‌خورد و من در طول سال ۱۳۵۵ از افزایش تعداد مأمورین امنیتی هنگام سفرهایم به ولایات، متعجب شدم. مأمورین امنیتی دائماً از تماس مستقیم من با مردم جلوگیری می‌کردند. مدت زمانی در اثر تذکرات من نرمشی در کار آنها پدید آمده بود. اما از آن پس بار دیگر به شدت عمل خود بازگشتند.

در نوروز سال ۱۳۵۵ پنجاهمین سال آغاز سلطنت سلسله پهلوی را جشن گرفتیم. من خصوصاً در آن روز احساس کردم که در روابط مردم با سلطنت خللی وارد شده و پشتم از این حس لرزید. بر هماهنگی و اطمینانی که در گذشته وجود داشت، خدشه وارد آمده بود. همسرم در مقابل آرامگاه رضاشاه یک بار دیگر وفاداری خود را نسبت به مردم اعلام کرد و پس از آن که با کلماتی که امروز مرا در اندوهی عمیق فرو می‌برد، چنین گفت: «ما فرزندان این ملتیم. ما در خاک مقدس ایران زاده شده‌ایم و در همین جا به خاک سپرده خواهیم شد.»

آیا این اشاره ناگهانی به مرگ خود، رابطه‌ای با بیماری‌ای که از من پنهان می‌کرد نداشت؟ فردای آن روز برای چند روز استراحت به جزیره کیش رفتم و گمان می‌کنم در آنجا بود که ورم غیرطبیعی لب فوقانی او مرا نگران کرد.

در ماه‌های بعد، رویه‌ای پیش گرفت که امروز با فاصله زمانی، در نظرم نشان از نگرانی او بود: او از آن پس سعی کرد رضا و مرا با امور مملکتی آشنا

کند. چند بار در هفته رضا و من می‌بایست با نخست‌وزیر و سپس با وزیران در باره مسایل روز صحبت می‌کردیم. همچنین رؤسای ارتش و نمایندگان نهادهای مختلف و به خصوص نمایندگان مجلس را به حضور می‌پذیرفتیم. تحمل این وضع برای من بسیار سخت بود، زیرا هرگز یک لحظه نیز به فکر نمی‌رسید که روزی جانشین او شوم و در عین حال می‌بایست این «آموزش» را به جد گیرم و آن چنان با او به بحث بنشینم که انگار او رفتنی است. حال که این سطور را می‌نویسم، به یاد می‌آورم که پادشاه سه سال قبل نیز گامی در این راه برداشته بود. روز سی‌ام مهر ماه ۱۳۵۲ بر مبنای یادداشت‌هایم، او نخست‌وزیر، نمایندگان مجلس و رؤسای ارتش را برای اعلام نوعی وصیت سیاسی، با حضور من در کاخ احضار کرد. پادشاه به آنها گفت: «هر آن ممکن است من دیگر در میان شما نباشم. اگر چنین اتفاقی بیفتد و ولیعهد برای جانشینی من هنوز به سن قانونی نرسیده باشد، ملکه و شورای نیابت سلطنت مملکت را اداره خواهند کرد. نیروهای ارتش باید به ملکه و پادشاه جوان وفادار بمانند. ممکن است اوامر از سوی زن یا مردی جوان ابلاغ شود، ولی باید از آنها اطاعت شود. زندگی و امنیت ما در گرو آن است.»

امروز با خواندن یادداشت‌های پروفسور فلاندرن، بهتر متوجه سخنان آن روز پادشاه می‌شوم. او ظاهراً در آن زمان از ابتلاء به بیماری والدنستروم آگاه شده بود.

بعضی اوقات من نگران می‌شدم:

- امیدوارم خداوند نصیب من نکند، ولی اگر روزی اتفاقی برای تو پیش بیاید چه باید بکنم؟ نخستین کاری که باید انجام دهم چیست؟  
و او با همان لبخند پنهان خود جواب می‌داد:  
- تو خیلی خوب از عهده برخواهی آمد.

من نیز لبخند می‌زدم زیرا مطمئن بودم که هرگز چنین واقعه‌ای پیش نخواهد آمد. او جوان بود و رضا نیز نزدیک به بیست سالگی، سن قانونی لازم برای اجرای وظایف پادشاهی.

آگاه کردن من از بیماری پادشاه زمانی دراز مورد بحث پزشکان قرار گرفته بود و عاقبت با رعایت حال بیمار مصمم به مطلع کردن من شده بودند. پروفسور ژرژ فلاندرن در این باره می‌نویسد:

«در آن زمان غیر از آقای علم و تیمسار ایادی، صفویان تنها فرد ایرانی بود که ما می‌توانستیم در باره همه مسایل محرمانه پزشکی با او صحبت کنیم. رازداری در این مورد برای صفویان دشوارتر از ما بود، زیرا او مطمئن بود که روزی باید پاسخگوی سئوالات و انتقادات دیگران و خصوصاً خانواده سلطنتی باشد و به خاطر نتایج سیاسی احتمالی آن سخنی در این باره با کسی نمی‌گفت. بعد از آنکه این موضوع بارها مورد بحث ما قرار گرفت، به این نتیجه رسیدیم که منطقی‌ایجاب می‌کند که همسر بیمار از این امر مطلع گردد. البته ممکن بود این تصمیم ما مورد انتقاد قرار گیرد. اما تصمیمی بود که به طور جمعی گرفته شد. قبل از آن که ما با ملکه که از این جریان بی‌اطلاع بود. صحبتی بکنیم، موضوع را تلویحاً با اعلیحضرت در میان گذاشتیم و خواستیم که وضع مزاجی خود را به اطلاع ملکه برساند. اما پادشاه هر بار به نحوی از جواب صریح به ما طفره رفت. در نتیجه ممکن بود به تصمیم ما ایراد گرفته شود، زیرا محرمانه بودن اطلاعات پزشکی شامل نزدیکان و در این مورد همسر بیمار نیز می‌شد. اما این تصمیم به خاطر بهبود وضع بیمار اخذ شده بود و وقایع بعدی اهمیت نقش ملکه را در پیشبرد معالجات همسرش، خصوصاً در دوران تبعید نشان داد. ما از بیم پیشرفت قابل پیش‌بینی بیمار، معتقد بودیم که همسرش باید از وضع او آگاه باشد و از نظر روانی و اخلاقی آمادگی لازم را برای روز مبادا به دست آورد. پیام دشواری بود، خصوصاً که می‌بایستی این پیام به طور کاملاً محرمانه و بدون اطلاع بیمار و دستگاه‌های امنیتی ایران و دستگاه‌های امنیتی ما و دوستان و دشمنان، خلاصه دور از همه انجام گیرد. آنچه که موقعیت را دشوارتر می‌کرد، لزوم پنهان داشتن این تصمیم از اعلیحضرت و آقای علم بود، یعنی کسی که همواره مشکل‌گشای ما بود، ولی این بار برای حل مشکل نمی‌بایست به سراغ او برویم.»

«عباس صفویان و من مجبور شدیم ملاقات محرمانه‌ای را ترتیب دهیم. پاریس تنها شهر مناسب برای این کار به نظر رسید. در تهران این کار غیرممکن بود، زیرا در آنجا بدون کمک آقای علم و دستگاه او، امکان رازداری نبود. در باره این ملاقات توضیحات بیشتری نمی‌دهم، خصوصاً که شما خود شاهد این صحنه تأثرانگیز بودید. هر چهار نفر، شما، میلینز، صفویان و من در این جلسه حضور داشتیم. این ملاقات عادی نبود و علیاحضرت علت این تقاضا را دقیقاً نمی‌دانست، خصوصاً که صفویان که در آن زمان رئیس دانشگاه بود، این امکان را داشت که به بهانه دادن گزارش دانشگاه، ایشان را به قبول تشکیل این جلسه قانع کند. شما یقیناً این نخستین ملاقات را به خاطر دارید، زیرا ابتدا این شما و سپس پروفسور میلینز بودید که اطلاعات لازم را به علیاحضرت دادید و من فقط به توجیه نکاتی چند قناعت کردم. اطلاع از این موضوع برای ملکه بسیار دشوار بود. همسر او که به ظاهر کاملاً تندرست به نظر می‌رسید، مبتلا به یک بیماری وخیم خونی شده بود، یک بیماری مزمن ولی خطرناک. او خود از بیماریش مطلع بود ولی نمی‌خواست آن را بازگو کند. ملکه می‌بایست این اطلاعات را بشنود، باور کند و چون رازی حفظ نماید. مسئله دشوارتر این بود که چگونه علیاحضرت می‌توانست اطلاع از این راز را با همسرش در میان بگذارد. تنها راه ممکن عبارت بود از تقاضای ملاقاتی رسمی با پزشکان فرانسوی، بدون اشاره به ملاقات محرمانه قبلی. او بالاخره موافقت پادشاه را در این زمینه به دست آورد و پادشاه ما را در سفر بعدی به تهران احضار کرد. بدینسان یک نفر به دایره محدود رازداران اضافه شد و این تعداد تا زمان شدت بیماری پادشاه در باهاماس (Bahamas) و خصوصاً تا آستانه عزیمت آنها از مکزیک به نیویورک، محدود ماند.»

من در خرداد ماه ۱۳۵۶ از سفری به تهران بازگشتم و به یاد ندارم که در چه شرایطی توانستم پادشاه را قانع کنم با من در باره بیماری خود صحبت کند. او با لحنی عادی از مسئله پلاکت‌ها و گلبول‌های قرمز خون خود سخن گفت و اظهار امیدواری نمود که با داروهایی که مصرف می‌کند، به زودی عدم تعادلی که در وضع پلاکت‌های خون او به وجود آمده برطرف خواهد شد و



چون دیگر رازی میان ما وجود نداشت، در ماه‌های بعد راحت‌تر در این باره با من صحبت می‌کرد. اما از طرز صحبت او چنین برمی‌آمد که بیماری خود را کاملاً جدی نگرفته است یا این که با وجود آگاهی از آن، نمی‌خواهد مرا نگران کند. او طحال خود را در حضور من معاینه می‌کرد و می‌گفت: «به نظرم می‌آید که امروز قدری ورم کرده، عقیده تو چیست؟» من سعی می‌کردم تشخیص خودم را بدهم و می‌گفتم: «بله، کمی ورم دارد» یا «نه، امروز بهتر از دیروز است». اما هیچ‌گاه صحبت ما از این گفتگوهای عادی فراتر نمی‌رفت، زیرا قرار بر این بود که من فقط از آنچه که او به من گفته مطلع باشم و بس، یعنی عدم تعادل مختصری در ترکیب خون. این تظاهر به ندانستن برای من بسیار دشوار و سنگین بود زیرا می‌بایستی به تنهایی این اضطراب را که قلبم را می‌فشرده، تحمل کنم. بدون اینکه توانایی یاری او را داشته باشم. به خود می‌گفتم: «کاش موافقت می‌کرد که آزادانه در این باره صحبت کنیم، در این صورت می‌توانستم به او کمک کنم و قدری از نیروی خود را به او منتقل نمایم.»

من این مطلب را می‌نویسم، اما امروز هم نمی‌دانم که آیا پادشاه در سال ۱۳۵۶ و در طول سال ۱۳۵۷ واقعاً به وخامت بیماری خود واقف بود یا نه. در طول این دوره اطبای فرانسوی تقاضای ملاقات تازه‌ای در کاخ نیاوران از من کردند و به من یادآور شدند که به عقیده آنها باید پادشاه را از وخامت بیماریش مطلع ساخت. من که فکر می‌کردم پادشاه در جریان بیماری خود هست، اظهار تعجب کردم و آنها اعتراف کردند که هیچ‌گاه در برابر او کلمه سرطان را به زبان نیاورده و همواره به ذکر عنوان بیماری والدنستروم یا لنفوم اکتفا کرده‌اند.

به نظرم می‌آمد شاید من، بیش از همسرم در باره بیماری او اطلاع داشتم و این برای من مسئولیت اخلاقی و سیاسی مهمی به شمار می‌رفت. به آنها گفتم که باید بدون وقفه، واقعیت را دقیق به عرض پادشاه برسانند: «او جرأت و نیروی کافی برای شنیدن این مطلب را دارد و مسئولیت‌های او ایجاب می‌کند که آگاهی درستی از وضع جسمانی خود داشته باشد» و اضافه کردم که به گمان من در حال حاضر که هنوز نیروی جسمانی

مناسبی دارد بهتر می‌تواند این ضربه روحی را تحمل کند تا در آینده که وضع جسمانی او رو به تحلیل خواهد رفت. در پایان این ملاقات اطباء به من اطمینان دادند که در این باره با او صحبت خواهند کرد. ولی چند ساعت بعد مطلع شدم که بار دیگر تصمیم گرفته‌اند از به کار بردن کلمه سرطان خودداری نمایند.

آیا ممکن است پادشاه به اصل مطلب پی نبرده باشد؟ آنچه که پادشاه در ملاقات خود با ژیسکاردستن در سن موریتز در زمستان ۱۳۵۳ گفت مرا در این عقیده راسخ‌تر می‌کند. وقتی که رئیس جمهوری فرانسه از آهنگ سریع رشد اقتصادی ایران اظهار شگفتی می‌کرد، هم‌سر من بدون هیچ توضیح اضافی به او گفت: «مشکل من آنست که وقت زیاد ندارم. سلطنت من دوام زیادی نخواهد داشت. تصمیم من بر آن است که در هفت یا هشت سال آینده از سلطنت کناره‌گیری کنم. اما پسر من هنوز بسیار جوان است، منتظر خواهم ماند تا آمادگی لازم را بیابد. ولی در هر حال می‌خواهم کارهای اساسی قبل از به سلطنت رسیدن او انجام گرفته باشد. او در آغاز کار با دشواری بسیار روبرو خواهد شد و این وظیفه من است که تا آن زمان تغییرات و تحولات لازم را به انجام برسانم و این کار را خواهم کرد.»

با همه اینها ترتیبی داده بود که هیچ‌گاه به درستی ندانم که او تا چه حد از بیماری خود باخبر است و این سؤال همواره برای من بدون پاسخ ماند.

اطباء نیز به طوری که پروفیسور فلاندرن به پروفیسور ژان برنارد می‌نویسد، در تردید بودند. دکتر فلاندرن به استادش چنین می‌نویسد:  
«همان روز صبح شما سعی کردید که با احتیاط بسیار در باره تحولات ممکن بیماری با پادشاه صحبت کنید. اعلیحضرت مطلبی گفتند که بی‌گمان نشان می‌داد که از آنچه ما می‌خواستیم به او بگوییم، آگاه است. او به ما گفت: من فقط از شما می‌خواهم تا دو سال دیگر سلامتی مرا تأمین کنید. زمان لازم برای آنکه ولیعهد سال تحصیلی خود را در آمریکا به پایان برساند و بتواند یکسال در تهران بماند.»

«بعدها، هنگامی که در ملک آقای علم در بیرجند بودیم، او در باره خود و پادشاه به تفصیل سخن گفت. او در توصیف شخصیت ولینعمت خود، از خصوصیات متضاد او سخن به میان آورد. مثلاً یک روز به من گفت: «جای تعجب است که مردی چنین قدرتمند، گاهی می‌تواند این چنین به سادگی به گفته‌های مخاطبین خود اعتماد کند.» سپس اضافه کرد: «اما پادشاه که از زمان کودکی همواره نقش شخصیت خود را ایفا کرده بسیار خوددار است و قادر است اطلاعات و اندیشه‌های خود را از دیگران پنهان دارد.» زیرا بارها شاهد بوده که پادشاه با این که از مطلبی آگاهی کامل داشته، در مقابل صحبت او در باره همان مطلب، کوچکترین عکس‌العملی نشان نداده است. به همین جهت تا آن روز با توجه به حالات ظاهری پادشاه به آنچه در باره بیماری‌اش می‌دانست پی نبردم.»

پادشاه که از کوتاهی عمر خود آگاهی داشت، درصدد آماده کردن مملکت برای سلطنت ولیعهد بود. او بارها گفته بود که پسرش نباید مانند خود او سلطنت کند. هدف رضا که وارث مملکتی رو به توسعه می‌شد، می‌بایست ایجاد دموکراسی در ایران باشد. در بهار ۱۳۵۶ مخالفین سیاسی و روشنفکران و خصوصاً یک روزنامه‌نویس، آغاز فوری یک فضای باز سیاسی را درخواست کردند. این روزنامه‌نگار در نامه سرگشاده‌ای به پادشاه، از او خواست که طبق قانون اساسی سلطنت کند و آزادی بیان را آنچنان که در اروپای غربی و آمریکا وجود دارد، برقرار نماید. شاپور بختیار و مهدی بازرگان نیز در همین زمینه اظهار عقیده کردند. پادشاه تصمیم گرفت در ایجاد فضای باز سیاسی شتاب کند و برای آنکه نشان دهد دوران تغییرات فرا رسیده است، در وسط تابستان ۱۳۵۶ جمشید آموزگار را که مردی درستکار، درخشان و با فرهنگ بود، به جای هویدا به نخست‌وزیری برگزید. همسر من در خاطراتش نوشت:

«او به صداقت و درستکاری شهرت داشت و علاوه بر این دبیر کل حزب رستاخیز بود و می‌توانست از پشتیبانی حزب برخوردار شود. تصمیم من دائر بر تغییر نخست‌وزیر و انتصاب آموزگار به جای هویدا دلیل عدم رضایت از

هویدا نبود. من نسبت به این شخصیت تحصیل کرده و خدمتگزار که سیزده سال مصدر امور بود، محبت فراوان داشتم، اما هویدا جداً خسته شده بود و خود نیز بی‌علاقه نبود که اندکی از مسئولیت رهبری امور دولت دور شود.

«برای این که اعتماد و اطمینان خود را به هویدا نشان داده باشم، وی را به وزارت دربار پادشاهی منصوب کردم که در این سمت می‌توانست هم طرف مشورت قرار گیرد و هم هر روز با من ملاقات داشته باشد.»

«از ابتدای تشکیل دولت آموزگار، به ضرورت سیاست گسترش آزادی سیاسی به شرط آنکه موجب تخریب کشور نشود، تأکید کردم.»

نخست‌وزیر کار دشواری در پیش داشت، زیرا می‌بایست به موازات برقراری آزادی سیاسی، با نارضایتی‌های حاصل از سرخوردگی مردم پس از بالا رفتن سریع قیمت نفت نیز مقابله کند. دولت مجبور شد به جای اجرای برنامه ششم که امید بسیار به آن بسته بودیم، رویه محدودیت و سخت‌گیری در امور اقتصادی را پیش گیرد و این موضوع خود موجب افزایش نارضایتی‌ها و دل‌تنگی‌ها شد. درخواست فضای باز سیاسی موضوع تازه‌ای نبود. اما با رفتن جیمی کارتر از حزب دموکرات به کاخ سفید بعد از انتخابات ۱۱ آبان ماه ۱۳۵۵، این درخواست با شدت بیشتری مطرح شد. همسر من با رؤسای جمهوری قبلی که از حزب جمهوری خواه بودند و خصوصاً ریچارد نیکسون که از جمله دوستان ما باقی ماند، روابط نزدیکی داشت. او معتقد بود که جمهوری خواهان آمریکا به اشکالات بسیاری که پادشاه برای پیشرفت مملکت و خروج از عقب‌ماندگی داشت، آگاه بودند و قبول داشتند که این عمل بدون اعمال قدرت امکان‌پذیر نیست. هنری کیسینجر (Henry Kissinger) که ایران را خوب می‌شناخت به پیشرفت‌های حاصله در طول ده سال آخر با نظری تحسین‌آمیز می‌نگریست. اما کارتر حقوق بشر و آزادی ملت‌ها را از جمله شعارهای اصلی مبارزات انتخاباتی خود قرار داده بود، بدون آنکه وضع اقتصادی و فرهنگی کشورها را در نظر بگیرد. مخالفین پادشاه کارتر را متحد خود می‌دانستند و بدیهی است که اگر شخص دیگری به کاخ سفید راه می‌یافت، اعتراضات مخالفین نمی‌توانست چنین شکل حادی به خود بگیرد.

انتخاب نخست‌وزیر جدید موجب بهتر شدن وضع نشد. در مهرماه ۱۳۵۶ کانون نویسندگان ایران شب‌های شعر را در انستیتو گوته، وابسته به سفارت آلمان برپا کرد. این گردهمایی جماعتی عظیم، به گفته‌ای نزدیک به پانزده هزار نفر را به سوی خود جلب کرد. از ورای کلمات، پیام روشن بود: روشنفکران بی‌صبرانه در انتظار ورود به دوران جدید بودند. در مهرماه همان سال، ما برای یک بازدید رسمی عازم آمریکا شدیم. سفر مهمی بود، چون همسرم برای نخستین بار با رئیس جمهوری جدید ملاقات می‌کرد. آیا این ملاقات موجب ایجاد رابطه‌ای نزدیک میان آن دو می‌شد؟ یکی تازه به قدرت رسیده بود و دیگری از سی و هفت سال پیش سلطنت می‌کرد.

ورود ما به کاخ سفید لحظات دشواری را در پی داشت. تظاهرکنندگان در آنسوی ردیف مأمورین امنیتی جمع شده بودند. بعضی برای کف زدن و ابراز احساسات و برخی برای ناسزا گفتن، و هنگامی که دو رئیس دولت نخستین کلمات خود را در برابر روزنامه‌نویسان و شخصیت‌ها روی چمن کاخ سفید ادا می‌کردند، جدالی خشونت‌بار میان دو گروه تظاهرکننده درگرفت و پلیس مجبور به دخالت شد.

پلیس از گاز اشک‌آور استفاده کرد و این گاز تا نزدیکی جایگاه پیش آمد و بدینسان بینندگان تلویزیون در سراسر جهان شاهد صحنه غیرقابل تصویری بودند که در آن رئیس جمهوری آمریکا و پادشاه ایران در حال سرفه کردن و پاک کردن چشمانشان، به نطق خود ادامه می‌دادند.

سپس به اطاق پذیرایی رفتیم. رئیس جمهوری و همسرش از ما خواستند که این حادثه ناگوار را فراموش کنیم. واقعاً هم ناراحت بودند. اما من با خود گفتم که در زمان ریاست جمهوری نیکسون، هرگز به تظاهرکنندگان اجازه نمی‌دادند تا این حد به ما نزدیک شوند. آیا این اراده زمامداران جدید نبود که ما را برآشفته کنند به این معنی که از این پس مخالفین سلطنت مورد حمایت آنها هستند؟

نخستین مذاکرات میان همسرم و رئیس جمهوری تا اندازه‌ای این تنش را تخفیف داد، پادشاه که آن روز خیلی سرحال بود، نظر خود را در باره

روابط نیروها در جهان شرح داد. سپس از نقشی که ایران، به گمان او، باید در این میان ایفا کند، صحبت کرد. رئیس جمهوری و مشاورانش بعدها اعتراف کردند که تحت تأثیر تجزیه و تحلیل پادشاه قرار گرفته و قانع شده بودند. جیمی کارتر همان شب به طور غیرمنتظره‌ای در ستایش همسرم سخن گفت و پادشاه که در انتظار یک چنین سخنانی نبود، سخت تحت تأثیر قرار گرفت و فردای آن روز به روزنامه‌نویسان گفت که نخستین روز بازدید ما «با اشک آغاز شد و با اشک به پایان رسید.»

با وجود این در خارج از کاخ تظاهرات مخالفین حتی تا زیر پنجره‌ها ادامه داشت و بدتر از آن، به نظر می‌رسید که تظاهرکنندگان از برنامه خصوصی سفر ما نیز آگاه بودند، به طوری که وقتی برای چند آزمایش پزشکی به بیمارستانی در ایالات مینه‌سوتا رفتم، با عده‌ای بیست نفری از مخالفین که شعارهای ضدسلطنت می‌دادند، روبرو شدم. بعدها از یکی از هموطنان که در آن زمان در صف مخالفین بود، شنیدم که مقامات آمریکایی اطلاعاتی را که قاعدتاً می‌بایست محرمانه بماند، در دسترس آنها گذاشته بودند.

در طول این سفر بود که با تعجب تصویر یکی از روحانیون را در دست دانشجویان تظاهرکننده دیدم. این دانشجویان خواستار آزادی بودند و من این موضوع را می‌فهمیدم، اما به هیچوجه نمی‌توانستم تصور کنم که چگونه یک مُلا می‌تواند در نظر آنان سمبل آزادی و تجدد باشد. اگر طبقه‌ای از جامعه واقعاً در جهت عکس کوشش‌های پادشاه برای پیشرفت ایران عمل کرده بودند، همین محافظه‌کاران مذهبی بودند. در همه زمینه‌ها، از دادن حق انتخاب به زنان تا اصلاحات ارضی و مبارزه با بیسوادی، همسر من همواره با مخالفت بعضی از روحانیون روبرو شده بود. هر چند او با گروهی دیگر از روحانیون رابطه‌ای بسیار نزدیک داشت، خصوصاً با آیت‌الله بهبهانی و آیت‌الله خوانساری. روحانیون محافظه‌کار در طول قرن‌ها بر افکار مردم حکومت کرده بودند و ترقی و باز شدن به سوی جهان را تهدیدی برای سلطه خود می‌دانستند.

من از خود می‌پرسیدم، این مَلائی که نگاه اخم‌آلودش بر ایسم ناشناس بود کیست؟ و چرا این چنین مورد ستایش تظاهرکنندگان جوان قرار گرفته است؟ به من جواب دادند: «آیت‌الله روح‌الله خمینی.» نام او یادآور خاطره‌ای دور در حافظه من بود. در گذشته او پس از ایراد نطق‌های آتشینی علیه آزادی زنان و تحریک مردم علیه انقلاب سفید، دستگیر شده بود. سپس مورد بخشش پادشاه قرار گرفته و تبعید شده بود. از ده سال پیش دیگر در ایران زندگی نمی‌کرد و اگر من شاهد حضور نمایش او در میان علامت‌ها و شعارهای دانشجویان در کوچه‌های نیویورک نبودم، فکر می‌کردم مملکت نیز مانند من او را فراموش کرده است.

چند هفته بعد از آن، کارتر و همسرش در راه سفر خود به دهلی در تهران توقف کردند و شب سال نو ۱۹۷۸ را با ما گذراندند. این ابتکار عمل نشانه‌ای بود از تأثیر مثبتی که پادشاه بر رئیس‌جمهوری جدید آمریکا گذاشته بود. همسرم توجه یک رئیس‌جمهوری دموکرات را که بتازگی انتخاب شده بود، به فال نیک گرفت.

ما، در دهم دی ماه ۱۳۵۶ کارتر و همسرش را در کاخ نیواران به شام دعوت کردیم. هرگز اعتمادی را که پادشاه در شب سال ۱۹۷۸ نسبت به آینده ابراز کرد از یاد نمی‌برم. سالی که آبستن حوادثی بسیار غم‌انگیز بود. پادشاه گفت: «در سنت ما، نخستین میهمان سال پیام‌آور رویدادهای آینده است و هر چند سال نو ایرانیان با بهار آغاز می‌گردد، اما یقین دارم که حضور میهمان عالیقدری چون شما، آینده درخشانی را برای ایران نوید می‌دهد.»

آنگاه جیمی کارتر از جای برخاست و این جملات ستایش‌آمیز را نسبت به پادشاه ایراد کرد که هیچ یک از رؤسای جمهوری آمریکا تا آن زمان، با چنین کلمات تحسین‌آمیزی در باره پادشاه صحبت نکرده بود. کارتر گفت:

«ایران تحت رهبری پادشاه، چون جزیره ثباتی در میان یکی از آشوب‌ترین مناطق دنیا قرار دارد و این حاصل کوششی است که اعلیحضرت در راه پیشرفت ایران انجام می‌دهید و نیز عشق و علاقه‌ای که ملت نسبت به شما ابراز می‌کند.»

«در گردشی که در خیابان‌های زیبای تهران در معیت پادشاه انجام دادیم، شاهد ابراز احساسات فراوان شهروندان ایرانی در دو سوی خیابان‌ها بودیم، همچنین صدها و بلکه هزاران آمریکایی را دیدیم که برای دیدار رئیس جمهورشان آمده بودند. آنها آمریکایی‌هایی بودند که در این مملکت پذیرفته شده و آن را چون خانه خود به حساب می‌آورند.

«ملت شما و زمامداران دو مملکت، دل‌بستگی مشابهی در حفظ حقوق بشر دارند. هیچ کشور دیگری در جهان تا این اندازه در سازماندهی نظامی به خاطر امنیت متقابل با ما نزدیک نیست، هیچ کشور دیگری در باره مسائل منطقه‌ای مورد توجه آمریکا تا این اندازه با ما به مشورت نمی‌پردازد. من با هیچ یک از رؤسای دولت‌ها تا این اندازه احساس نزدیکی و حق‌شناسی نکرده‌ام.»

ملک حسین که دو روز قبل برای دیدن همسرم به ایران آمده بود، اقامت خود را برای دیدن آقای کارتر تمدید کرد. پس از شام رسمی او نیز در کتابخانه به ما پیوست و ما همگی با کارتر و همسرش سال نو را به صورتی خودمانی جشن گرفتیم. من از آن شب‌نشینی که با صلح و صفا پایان یافت، خاطره خوشی دارم. به این ترتیب ملک حسین، آقای کارتر و همسرم توانستند به طور ساده و خودمانی با هم به صحبت بنشینند، در حالیکه رضا برای مدعوین موسیقی انتخاب می‌کرد.

یک سال بعد، ما ایران را ترک می‌کردیم و سیزده آبان ماه ۱۳۵۸، یعنی دو سال بعد از این ملاقات، دانشجویان خط امام، مصونیت سیاسی سفارت آمریکا را در تهران مورد تجاوز قرار داده و شصت و شش آمریکایی را به گروگان می‌گرفتند.

نخستین تظاهرات در ۱۷ دی ماه ۱۳۵۶ در شهر مذهبی قم آغاز شد. آن روز طلاب حوزه علمیه به بهانه مقاله‌ای که در روزنامه اطلاعات به چاپ رسیده بود، به خیابان‌ها ریختند. قم شهری بود که آیت‌الله خمینی تا سال ۱۳۴۲ در آن به تدریس مشغول بود. در آن سال، به تحریک او اغتشاشاتی برای اعتراض به اصلاحاتی که از راه فرماندم انجام شده بود، به وقوع پیوست.



بعدها دانستیم که برخی از شاگردان قدیم او، از زمان تبعید آیت‌الله راهش را دنبال کرده بودند. این مقاله در زمانی منتشر شد که پیروانش توانستند از آن به بهترین وجه بهره‌گیری کنند و از کفر سخن بگویند و مردم را به نام او به بسیج عمومی بخوانند.

این بلوا خیلی زود گسترش پیدا کرد و روز ۱۹ دی ماه تظاهرکنندگان به ساختمان‌های دولتی حمله کردند. آنان آنچه را که به نظرشان نشانی از تجدد بود، از جمله سینماها، رستوران‌ها و مدارس دخترانه غارت کردند. مأمورین انتظامی مجبور به دخالت شدند و برقراری آرامش به بهای جان هشت نفر، یعنی شش تظاهرکننده و دو مأمور امنیتی، تمام شد. پادشاه در خاطرات خود چنین می‌نویسد:

«نخستین اغتشاشات در شهر قم روی داد که طی آن ۶ نفر به قتل رسیدند. از این پس برپا کردن مراسم عزاداری به مناسبت سوم، هفتم و چهلم کشته شدگان، بهانه برپایی تظاهرات و ایجاد اغتشاش و تحریک به قتل گردید، تا هر بار بتوان مراسم عزاداری جدیدی برای مقتولین به پا کرد و آتش خشم و تعصب را برانگیخت. البته از دیدگاه مذهبی، چنین سوءاستفاده شرم‌آوری از مصیبت‌های دیگران، قابل قبول نیست.»<sup>۱</sup>

روزهای ۲۹ و ۳۰ بهمن، یعنی چهل روز بعد از وقایع غم‌انگیز قم به بهانه سوگواری برای شهدا، تظاهرات قابل ملاحظه‌ای در تبریز برپا شد. برای نخستین بار مخالفین سیاسی، دانشجویان و بازاریان برای تقاضای آزادی بیان و افزایش مزدها به روحانیون ملحق شدند. این اتحاد در نظر ما غیرقابل قبول بود: چگونه ممکن بود کسانی که خواستار غرب‌گرایی سریع‌تر رژیم بودند، همراه با طلاب بی‌تجربه رژه بروند، با کسانی که خواستار بازگشت به مقررات قشری مذهب، جلوگیری از ورود فرهنگ غرب به ایران، حجاب اجباری برای زن و غیره... بودند، یعنی درست آنچه که خلاف تقاضاهای دسته اول بود. تظاهرکنندگان آنچه را که در نظر آنها سمبول‌های فساد بود، به آتش کشیدند و غارت کردند:

---

۱ - پاسخ به تاریخ، صفحه ۲۴۸.

سینماها، مشروب‌فروشی‌ها، مغازه‌های فروش اشیاء تجملی و همین طور ساختمان‌های دولتی مانند کاخ دادگستری و دفتر حزب رستاخیز را. مأمورین انتظامی در برابر ابراز این همه خشم و نفرت غافلگیر شده بودند و از ارتش کمک خواستند و یک بار دیگر برخوردها منجر به کشته شدن عده‌ای در میان دو گروه شد. ارتش برای دفاع از مملکت آموزش دیده بود و نه برای عملیات نظامی شهری. در رابطه با این مطلب خوب به خاطر دارم که دولت آمریکا از دادن گلوله‌های کائوچویی و گاز اشک‌آور به ما خودداری کرده بود. در این هنگام آیت‌الله خمینی که در تبعید در عراق به سر می‌برد، برای نخستین بار آشکارا در باره وقوع این حوادث، با کلماتی نفرت‌بار که انسان را به وحشت می‌انداخت گفت: «مبارزات ما هنوز گیاه شکننده‌ای بیش نیست و برای تبدیل شدن به درختی تناور، به خون شهیدان نیاز دارد.» کدام حسی این مرد را واداشته بود که بدینسان خواهان مرگ هم‌نوعانش باشد؟

روز نهم فروردین ماه ۱۳۵۷، به بهانه برگزاری سوگواری قربانیان تبریز، تظاهرات تازه‌ای در برخی از شهرها، خصوصاً تهران به وقوع پیوست. هم‌سرمد دستورات اکید به مأمورین انتظامی و ارتش داده بود که از هرگونه خونریزی جلوگیری شود، اما نیاز به «شهید» بود و این نیاز برآورده شد.

پادشاه بعدها گفت: «چنین سوءاستفاده شرم‌آوری از غم و اندوه دیگران قابل قبول نیست. به من گزارش داده‌اند که در مقابل در ورودی گورستان‌ها گروهی آشوبگر حرفه‌ای هر جنازه‌ای را از اقوام متوفی به زور و عنف گرفته، در اطراف آن تظاهرات بپا کرده و آن را یک قربانی جدید ساواک قلمداد می‌کردند.<sup>۱</sup>»

سخنان محسن رضایی، فرمانده پاسداران اسلامی این نظر پادشاه را تأیید می‌کند. او در باره استراتژی انقلابیون در طول سال ۱۳۵۷ چنین می‌گوید:

«سازماندهی تشییع جنازه‌های دروغین برای پخش در رادیو و تلویزیون؛ تهیه تابوت‌های حامل اسلحه و خصوصاً اسلحه سرد تا در صورت

---

۱ - پاسخ به تاریخ، صفحه ۲۴۹.

حمله پلیس بتوان فوراً از آنها استفاده کرد؛ استقرار سوگواران دروغین زن و مرد در گورستان‌ها به عنوان یک حربه سیاسی - مذهبی؛ استفاده از لباس‌های خونین به عنوان سلاح‌های روانی - سیاسی - تبلیغاتی به منظور تهییج افکار عمومی.» استادانی که آن روز در دانشگاه حضور داشتند، نحوه شهیدسازی را این چنین تعریف می‌کنند: «یکی از دانشجویان در برانکاری دراز کشید. سپس او را با ملافه سفیدی پوشاندند و آنگاه ملافه را به خون آلوده کردند و او را بدوش گرفته فریادکنان در خیابان‌ها براه افتادند: کشتند، کشتند» به طور کلی احساس می‌کردیم که تظاهرات از پیش برنامه‌ریزی شده بود و کم و کسری نداشت و از هر نوع وسیله‌ای از قبیل بلندگو، ماسک، «واکی تاکی» و اندک زمانی بعد اسلحه برای پیشبرد مقاصدشان استفاده می‌شد.

در طول هفته‌ها بر ما واضح شد که «لیبرال‌ها» و چپ‌گرایان که بسیاری از آنها هیچ وجه تشابهی با اسلام‌گرایان نداشتند، با این تظاهرات عظیم همراه شده‌اند. آیا کمونیست‌ها از مذهب به عنوان حربه‌ای برای برانگیختن مردم استفاده می‌کردند؟ همان کمونیست‌هایی که هدفشان در صورت رسیدن به قدرت، منع اجرای مناسک مذهبی بود. هر یک از عناصر تشکیل‌دهنده این اتحاد انقلابی ناهمگون، یعنی مذهبیون، لیبرال‌ها و مارکسیست‌ها، منافع فرصت‌طلبانه‌ای برای اتحاد با دیگران داشتند. ولی واضح بود که اگر روزی به زمامداری مملکت می‌رسیدند، نخستین اقدام هر یک، از میان برداشتن متحدین قبلی بود و دیدیم که چنین شد.

معهداً در آن زمان این اتحاد به وجود آمد و از حمایت بازاریان که بورژوازی متوسط مذهبی را تشکیل می‌دادند و ثروتمند و صاحب نفوذ بودند، برخوردار گردید. بازاریان از بالا رفتن قیمت نفت و به طور کلی از رشد اقتصادی مملکت سود بسیار برده بودند، اما پس از سر کار آمدن دولت آموزگار که رویه سخت‌گیری‌های اقتصادی را پیش گرفت و به مقابله با ارتشاء پرداخت، آنها نیز به گروه طرفداران خمینی پیوستند و چنانکه بعداً روشن شد، بعضی از آنها با کمک‌های مالی قابل توجهی او را یاری دادند و جوانان

که تحت تأثیر گروه‌های مختلف سیاسی با منافع متفاوت قرار گرفته بودند، همه شور و نیروی خود را در اختیار این گروه‌های بی‌وجدان گذاشتند. به گفته پادشاه: «عمل غیرقابل بخشش دیگر آشوبگران، سوءاستفاده از زودباوری و احساسات دانشجویان بود. ابتدا دانشگاه‌ها را به آشوب کشیدند و سپس برای گسترش نابسامانی به تحریک در مدارس متوسطه و ابتدایی پرداختند و متأسفانه موفق شدند. البته من انتظار نداشتم که جوانان ایران محافظه‌کار باشند و می‌دانستم که برای آرمان‌های خود حاضر به تلاش و فداکاری هستند. اما نمی‌دانستم که فریب دروغ‌پردازان و آشوبگران را خواهند خورد.<sup>۱</sup>»

من که شاهد تظاهرات مکرری بودم که هر بار گسترش بیشتری می‌یافت، میان شک و اضطراب بودم. شگفت آنکه کوشش‌های مثبتی که سلطنت برای ایران انجام داده بود، ناگهان از سوی وسایل ارتباط جمعی غربی به صورتی منفی معرفی می‌شد. حتی آنهایی که در ابتدای سال‌های پنجاه تملق پادشاه را می‌گفتند، امروز اقدامات او را محکوم می‌کردند و این روزنامه‌نویسانی که معمولاً نگران آزادی‌ها هستند، آیت‌الله خمینی را مظهر پیروزی معنویات بر مادیات معرفی نمودند و در همین زمان یک فیلسوف ایرانی از ظهور گاندی جدید سخن گفت. برای ما که از اعتقادات واقعی و جاه‌طلبی این مرد مطلع بودیم، این گفته‌ها قابل درک نبود. پادشاه بعدها نوشت:

«اشتباه بزرگ ما آن بود که از وسایل ارتباط جمعی خود برای مبارزه با اندیشه‌های مخرب استفاده نکردیم و با جوانان به گفت و شنود نپرداختیم.<sup>۲</sup>»

نخبگان سیاسی و فرهنگی مملکت تقاضای ملاقات مرا کردند و من به امید این که کمکی برای همسرم باشم، آنها را پذیرفتم. دانشگاهیان، رهبران سیاسی سابق، جامعه‌شناسان، روحانیون و روزنامه‌نگاران، یکی پس از دیگری به دفتر من می‌آمدند. آنها نیز از جهتی که وقایع به خود گرفته بود نگران به

---

۱ - پاسخ به تاریخ، صفحه ۲۴۲.

۲ - پاسخ به تاریخ، صفحه ۲۴۹.

نظر می‌رسیدند و در جواب این سؤال که برای آرام کردن افکار و تسلط دوباره بر اوضاع چه باید کرد، پاسخ آنها همواره این بود: «بایستی اعلیحضرت یک شخصیت مورد قبول مردم را به کار دعوت کند. شخصی محبوب، درستکار، باهوش و مردم‌پسند.» با قبول سخن آنها می‌گفتم، چه کسی را پیشنهاد می‌کنید؟» و آنها در پاسخ نام بزرگانی را که دیگر در میان ما نبودند به زبان می‌آوردند: «قبول دارم، ولی از میان زنده‌ها به چه کسی فکر می‌کنید؟» و در جواب با سکوتی طولانی مواجه می‌شدم. مخالفین در طول سال‌ها، از راه تهمت ارتشاء به عده‌ای و تهمت وابستگی به انگلیس و آمریکا به عده دیگر، همه مردان سیاسی را بی‌اعتبار کرده بودند.

در طول این ملاقات‌ها، یک وزیر سابق، با تلخی و ترس و نوعی خشونت از من ایراد گرفت که با تبدیل شیراز از مکانی فرهنگی به مکان فسق و فجور، به خشم روحانیون کمک کرده‌ام. من در جواب گفتم: «آقای وزیر، آیا این تنها کاری است که در طول بیست سال اخیر انجام داده‌ام؟» او ناتوان از دادن پاسخ صریح از من عذرخواهی کرد و روز بعد یک جلد قرآن برایم فرستاد. مردم اعتماد خود را از دست داده، از فکر کردن در باره وقایع عاجز مانده بودند.

در طول فعالیت‌هایم در بیمارستان‌ها، مدارس و کتابخانه‌ها و خامت اوضاع را حس می‌کردم. دیگر آن زمانی که من از دست مأمورین امنیتی برای رفتن به میان مردم مشتاق فرار می‌کردم، گذشته بود. در حال حاضر کاملاً احساس می‌کردم که وضع خوب نیست. بعضی به من قوت قلب می‌دادند و بعضی دیگر از من دوری می‌جستند و من دشمنی آنها را احساس می‌کردم. دیگر گفتگو با مردم امکان‌پذیر نبود و این وضع مرا مضطرب می‌کرد و ناامیدانه در جستجوی وسیله‌ای برای بازگرداندن اعتماد مردم، به کاخ بازمی‌گشتم.

پادشاه خاموش و با جدیت از بامداد تا شام به کار خود ادامه می‌داد. لاغر شده بود و به نظر ضعیف می‌آمد و این موضوع بیش از هر چیز مرا نگران می‌کرد. آیا علت این تحولات، پیشرفت بیماری بود یا نگرانی‌هایی که اوضاع

مملکت ایجاد می‌کرد. هر نوع تظاهر به خشونت، او را عمیقاً ناراحت می‌نمود و مدام تکرار می‌کرد: «آخر چرا؟» و نمی‌توانست درک کند که به چه علت این ملت که زمانی دراز با او پیوندی نزدیک داشته است، ناگهان گفتارهای مبهم یک مذهبی تاریک‌اندیش را می‌پذیرد.

آیت‌الله‌العظمی، کاظم شریعتمداری در نگرانی‌های همسرش شریک بود. او تعصب خمینی را نمی‌پذیرفت و پیام‌هایی برای پادشاه می‌فرستاد و با ذکر نام روحانیون افراطی تقاضای دستگیریشان را می‌کرد. او معتقد بود که تظاهرات با ساکت کردن این افراد به پایان خواهد رسید. من این فهرست را دیده بودم و به یاد دارم که نام صادق خلخالی در آن ذکر شده بود. پادشاه با توقیف این افراد موافقت نکرد و بیشتر به فکر راه‌حل سیاسی و از سر گرفتن گفتگو بود.

در خردادماه، سه شخصیت جبهه ملی، یعنی شاپور بختیار، داریوش فروهر و کریم سنجابی، استاد دانشگاه، نامه سرگشاده‌ای به پادشاه نوشتند و از او خواستند که طبق قانون اساسی سلطنت کند. آنها درخواست انحلال حزب رستاخیز (تأسیس ۱۳۵۳)، آزادی مطبوعات، آزادی زندانیان سیاسی و انتصاب دولت جدیدی با شرکت نمایندگان انتخابی اکثریت مردم را داشتند. این نحوه خطاب به پادشاه امری تازه بود و در ایران سابقه نداشت و من یقین دارم که اگر این افراد از پشتیبانی کارتر برخوردار نبودند، هرگز این چنین عمل نمی‌کردند. اما مطلب به همین جا ختم نمی‌شد.

از خواندن نامه چنین برمی‌آمد که سلطنت هیچ خدمتی به ایران نکرده در حالیکه مملکت در بیست سال آخر سلطنت همسرش، در همه زمینه‌ها به پیشرفت‌های بزرگی نائل آمده بود. شاپور بختیار آخرین رئیس دولتی بود که از سوی پادشاه منصوب شده بود. دو امضاکننده دیگر این نامه قبل از مرگ غم‌انگیزشان به خمینی پیوسته بودند. داریوش فروهر که در جمهوری اسلامی به وزارت رسید و سپس جزو مخالفان درآمد، با همسرش به طرز فجیعی به قتل رسیدند. کریم سنجابی نیز در تبعید درگذشت.

بعد از تظاهرات دوباره اردیبهشت ماه در قم و تیرماه در مشهد، به بهانه سوگواری شهدا، پادشاه تصمیم گرفت روند دادن آزادی‌ها را سریعتر نماید و

در روز ۱۴ مرداد ماه ۱۳۵۷، به مناسبت جشن مشروطیت، برگزاری انتخابات آزاد را با شرکت همه گروه‌های سیاسی در بهار ۱۳۶۰ اعلام کرد. مخالفین توقع بیشتری نداشتند و قاعدتاً خواست آنها برآورده شده بود. اما این تصمیم پادشاه نوعی ضعف تلقی شد و رهبران انقلابی از این موضوع نهایت استفاده را کردند. در ۲۰ مرداد ماه، تظاهرات جدیدی در شهر اصفهان برپا شد و حکومت نظامی اعلام گردید.

در این موقع بود که فاجعه سینما رکس آبادان به وقوع پیوست و این عملی بود برای تشدید خشم مردم، ایجاد کینه و نفرت و قدمی غیرقابل بازگشت در راه متلاشی کردن مملکت. روز ۲۸ مرداد، با آغاز نمایش فیلم، ناگهان آتش در سینمای آبادان زبانه کشید. چهار صد نفر در این واقعه در میان شعله‌های آتش جان سپردند. من که به استفاده سیاسی مخالفین از این واقعه یقین داشتم، فوراً با نخست‌وزیر تماس گرفتم و او را از تصمیم خود دایر به رفتن نزد مجروحین و خانواده‌های قربانیان اعلام کردم. او مرا منصرف کرد و من با شنیدن سخن او ناگهان احساس کردم که او اعتماد خود را از دست داده است. اعتماد به این که پادشاه و من مظهر نیرو و همبستگی این مملکت هستیم. احساس کردم که نظر او نسبت به من تغییر کرده و من در نظر او دیگر آن شخصیتی که به مدت بیست سال از نزدیک با مردم در تماس و گفتگو بوده است، نیستم. او به احتمال زیاد حق داشت مرا از این سفر منصرف کند. زیرا در ساعات بعد آیت‌الله خمینی از مرز ممکن فراتر رفته، دولت را متهم به ایجاد این واقعه موحد نمود.

از بدو اغتشاشات، حدود پنجاه سینما توسط طرفداران خمینی به آتش کشیده شده بود. بنابراین فاجعه سینما رکس نیز می‌توانست کار همان افراد متعصب باشد. تحقیقات بعدی این امر را تأکید کرد. اما عامل آن که جوانی نوزده ساله، عضو گماندوی «جمشید» و متخصص عملیات خرابکاری بود، به عراق فرار کرد و با انقلاب اسلامی نجات یافت. در آن زمان اتهام رژیم به دخالت در این فاجعه، مردم را بر ضد سلطنت سخت برانگیخت. همسرم در خاطراتش چنین می‌نویسد:

«در اوایل شهریور، سپهبد مقدم، رئیس سازمان اطلاعات و امنیت کشور، مذاکرات خود را با یکی از مراجع مهم مذهبی برایم نقل کرد که از من می‌خواست به یک اقدام وسیع و نمایشی برای جلوگیری از سقوط و ویرانی کشور دست بزنم. طبیعتاً نسبت به این پیام و تقاضای بی‌اعتنا نماندم. ولی چه می‌شد کرد، ناچار شدم از نخست‌وزیر، جمشید آموزگار بخواهم که استعفا دهد و دولت جدیدی را با اختیارات و آزادی عمل بیشتر روی کار آوردم.<sup>۱</sup>»

انتصاب نخست‌وزیر جدید فکر پادشاه را به خود مشغول کرده بود و در این باره با من مشورت کرد. نخست‌وزیر جدید باید مردی اهل عمل، متجدد و بردبار باشد و دارای سجایای اخلاقی. من هوشنگ نهاوندی رئیس سابق دفترم را پیشنهاد کردم. او تحصیلاتش را در فرانسه در رشته اقتصاد به پایان رسانده بود و مرد تصمیم بود. نهاوندی که قبلاً ریاست دانشگاه تهران را به عهده داشت، در میان روشنفکران دوستان بسیار داشت و بالاخره شنیده بودم که بسیار علاقمند است که نخست‌وزیر شود.

اما پادشاه جعفر شریف امامی را به او ترجیح داد. آقای شریف امامی تجربه‌ای ممتد در امر سیاست داشت زیرا قبلاً هم به مقام نخست‌وزیری و ریاست مجلس سنا رسیده بود و به مدت پانزده سال در این مقام باقی بود. گذشته از آن او با روحانیون رابطه داشت، ولی در نخستین پیام خود گفت که او دیگر آن «شریف امامی سابق» نیست و این کار درستی نبود.

تغییر دولت، آن ضربه روانی پیش‌بینی شده لازم را موجب نشد و پایان ماه رمضان بهانه مناسبی برای تظاهرات جدید ۱۶ شهریور در خیابان‌های تهران گردید. برای نخستین بار تظاهرکنندگان خواستار رفتن شاه و بازگشت خمینی شدند. نظر به این که از مردم خواسته شده بود که فردای آن روز، دیگر بار به خیابان‌ها بیایند، دولت جدید همان شب تصمیم گرفت حکومت نظامی را در یازده شهر و از جمله تهران، برقرار کند و تیمسار اویسی به فرمانداری نظامی تهران منصوب شد.

---

۱ - پاسخ به تاریخ، صفحه ۲۵۸.



چون از این خبر اطلاع یافتیم، نگران شدم و از پادشاه پرسیدم که چگونه مردم را از برقراری حکومت نظامی که هر نوع تظاهرات را ممنوع می‌کند مطلع خواهند کرد؟ این یک سؤال اساسی بود. اگر دولت از وسایل لازم برای مطلع کردن مردم از برقراری حکومت نظامی استفاده نمی‌کرد، این احتمال وجود داشت که مردم در خیابان‌ها به تظاهرات غیرقانونی بپردازند، بدون آنکه از حضور سربازان تیمسار اویسی که به سخت‌گیری شهرت داشت، آگاه باشند. در جواب من گفته شد که این خبر از طریق رادیو هر نیم ساعت یک بار طی برنامه‌های خاص پخش خواهد شد.

این خبر در واقع از صبح زود روز جمعه پخش شد در حالیکه صدها نفر تظاهرکننده در حرکت بودند و عده‌ای که شب را در خیابان به سر برده بودند، نمی‌توانستند از خبر برقراری حکومت نظامی مطلع باشند. اگر هم این گروه‌ها از این خبر آگاه بودند، آیا به خانه‌های خود بازمی‌گشتند؟ شاید معدودی از آنها خیابان‌ها را ترک می‌کردند و در نتیجه از خطر مصون می‌ماندند. این جمعه ۱۷ شهریور و به قول انقلابیون این جمعه سیاه، روز شومی در تاریخ میهن ما باقی ماند.

ارتش که در میدان ژاله در انتظار تظاهرکنندگان بود، دستورهای دقیقی از تیمسار اویسی دریافت کرده بود. هر دو گروه مسلح بودند و برخورد میان دو جناح غیر قابل احتراز بود. تیراندازان فلسطینی که با لباس مبدل در میان مردم و یا بر فراز بام‌ها در کمین بودند، به سوی سربازان شلیک کردند و آنها نیز ناگزیر پاسخ دادند. در این برخوردها ۱۲۱ نفر از میان تظاهرکنندگان و ۷۰ نفر از سربازان کشته شدند.

همان شب، از بد حادثه، زمین لرزه شدیدی همچون کابوسی وحشتناک شهر طبس را زیر و رو کرد و موجب مرگ و میر صدها نفر شد. من طبس را که یکی از آثار تاریخی ثبت شده ایران به شمار می‌رفت، خوب می‌شناختم و در بازسازی آن شرکت کرده بودم.

من جسماً احساس ناتوانی می‌کردم. خدای من! کی این کابوس به پایان خواهد رسید؟ رنج فراوانی در چهره همسرم پدیدار شده بود. او معتقد بود که با وجود

تنشی که بر اوضاع حاکم است، نمی‌تواند تهران را ترک کند. بنابراین تصمیم گرفتم تنها به طبرس بروم. این موضوع را با نخست‌وزیر در میان گذاشتم و او از من خواست قدری تأمل کنم. در صحبت با او، به ضعف قدرت دولت در آن دوران پی بردم و متوجه شدم که تا چه حد اعتماد خود را از دست داده است. آقای شریف امامی مطمئن نبود که چگونه در این سفر از من استقبال خواهد شد، از عکس‌العمل مردم بیمناک بود. در حقیقت دولت از اوضاع مملکت خبر دقیق نداشت و تحت تأثیر عقاید مختلف سیاستمداران، نظامیان و روحانیون قرار گرفته بود.

من با قلبی اندوهگین به سوی طبرس پرواز کردم. روحانیون قبل از من به آنجا رسیده بودند و در کنار کارمندان سازمان شیر و خورشید سرخ به صورت سازمان یافته‌ای به مردم کمک می‌کردند. من با نارضایتی و حتی خشم مردم رنج‌دیده طبرس مواجه شدم. بر اساس یک شایعه که البته نادرست بود، پادشاه به آمریکایی‌ها اجازه انفجارهای زیرزمینی در نزدیکی طبرس داده بود و همین امر موجبات زلزله طبرس را فراهم آورده بود. بعضی نیز گفتند که این فاجعه نشان خشم خداوند است. من یک روز تمام را در آنجا گذراندم و کوشش کردم تا آنجا که ممکن بود مردم را آرام کنم. مقامات محلی از این فرصت برای ابراز نگرانی‌های خود استفاده کردند.

در روزهای بعد از جمعه سیاه، تظاهرات ادامه پیدا کرد. پادشاه به تقاضای مردم در زمینه آزادی‌های سیاسی جواب مثبت داده، به تعهدات خود عمل کرده بود و حال نوبت آن بود که با بازگشت آرامش، این تعهدات جامه عمل بپوشد. اما واضح بود که مسئولین آشوب‌ها به هیچوجه نمی‌خواستند اصلاحات، خصوصاً انتخابات موعود به نتیجه برسد. پادشاه بعدها در این باره در خاطرات خود چنین می‌نویسد:

«بدیهی است اگر مقررات حکومت نظامی به دقت اجرا می‌شد، می‌بایست دادگاه‌های نظامی تشکیل شود و متخلفین از مقررات به مجازات برسند. ولی در حقیقت اعلام حکومت نظامی جنبه اخطار داشت و سربازان فقط به روی آتش‌افروزان، غارتگران مسلح آتش گشودند و در هر حال مجموع این تدابیر، آرامشی پدید نیاورد.

«گروه‌های مسلح، از کمیته‌هایی که در پناه مساجد تشکیل می‌شد دستور می‌گرفتند. در این هنگام بود که علناً گفته شد میان اسلام و کمونیسم منافاتی وجود ندارد. این نظریه غریب به وسیله مجاهدین خلق عنوان شد که در لبنان و لیبی، آموزش دیده بودند.

«مطبوعات چپ‌گرای غربی، سخن از خشونت و ارباب و وحشت می‌راندند. نه از آنچه تروریست‌ها ایجاد کرده بودند، بلکه از آنچه در خیال آنها ناشی از پلیس و ساواک بود.

«بگفته این جراید بیش از یکصد هزار «زندانیان سیاسی» در زندان‌های پادشاه به سر می‌بردند. واقعیت اینست که در این موقع شماره زندانیانی که به علت داشتن پرونده‌های سیاسی محکومیت پیدا کرده بودند و هنوز در زندان به سر می‌بردند هرگز از ۳۱۶۴ نفر تجاوز نکرد و در آبان ماه ۱۳۵۷ فقط سیصد نفر در زندان بودند که همه پرونده‌های جنایی داشتند.

«به طور وضوح، ما یک دوره انقلابی را طی می‌کردیم که برنامه آن به دقت تدارک شده بود. در شهرهایی که حکومت نظامی وجود داشت، گروه‌های کوچک تروریستی و براندازی، مسلح به سلاح‌های خودکار و مواد منفجره جنگ‌های چریکی شهری را آغاز کردند. متعاقب آن حمله به ابنیه عمومی، مدارس، بیمارستان‌ها، بانک‌ها و سازمان‌های دولتی آغاز شد. هدف نهایی تخریب سریع اداری، اقتصادی و فرهنگی کشور بود.<sup>۱</sup>»

همسرم، مثل همیشه با دیگران مشورت می‌کرد و نظر آنها را در باره ایجاد رابطه دوباره با گروه‌های مختلف جویا می‌شد. بسیاری از مخاطبین او، اعمال زور را پیشنهاد می‌کردند ولی او نمی‌پذیرفت و یادآور می‌شد که شاه نمی‌تواند بدون از دست دادن مشروعیت خود دستور تیراندازی به سوی مردم را صادر نماید. در یک چنین شرایطی بود که تصمیم گرفت با قلب و احساس خود با مردم صحبت کند زیرا تظاهرکنندگان دیگر گوش شنوایی برای گفته‌های منطقی نداشتند. پادشاه با احساس و خلوص نیت سخن گفت و حتی به بعضی از اشتباهات خود اشاره کرد و من در آن زمان یقین داشتم که

---

۱ - پاسخ به تاریخ، صفحه ۶۰ - ۲۵۹.

سخنان او به دل مردم خواهد نشست. اما صحبت‌های او فوراً نشانی تازه از ضعف او تلقی گردید. ما که بر اثر تنش‌های چند ماه اخیر به کلی فرسوده شده بودیم، نمی‌توانستیم به شدت خشونت و پافشاری مخالفین خود پی ببریم و دست به سوی کسانی دراز می‌کردیم که ما را به مرگ محکوم کرده بودند. در مهرماه این چند خط را به یادداشت‌هایم اضافه کردم: «احساس می‌کنم که دیگر امیدی نیست، باید در همه جبهه‌ها جنگید، نه به خاطر این که وضع در حال حاضر خیلی وخیم است، بلکه به این جهت که من بدبین و سخت فرسوده‌ام. آنچه از دستم برمی‌آید انجام می‌دهم، باید قوی بمانم و این تنها راه مقاومت است... برای بچه‌ها نگرانم.

«باید با مردم گفتگو کرد، راه‌حل دیگری وجود ندارد. اما گویی همه ما ایرانیان دیوانه شده‌ایم، تب کرده‌ایم و هذیان می‌گوییم. از صبح تا شام با تلفن صحبت می‌کنم، اطلاعات به دست می‌آورم و اطلاعات خود را به دیگران منتقل می‌نمایم و با هم نقشه می‌کشیم. آیا هنگامی که اوضاع آرام‌تر شود، راهی برای خروج از این کابوس خواهد بود؟»

در اکتبر همین سال سخت بود که نامه‌ای بسیار دوستانه از خانم کارتر همسر رئیس‌جمهوری آمریکا دریافت کردم که در آن محبت خود را نسبت به من یادآور کرده بود. خواندن این نامه مرا تحت تأثیر قرار داد.

روز یکشنبه ۱۴ آبان هزاران نفر در خیابان‌های تهران به تظاهرات پرداختند. پادشاه که از کشتار دو ماه پیش میدان ژاله سخت متأثر و منقلب شده بود، ضمن دستور جلوگیری از تظاهرات تأکید نمود که از تیراندازی مگر در نهایت لزوم، خودداری شود. سربازان و پاسبانان از عهده جمعیت عظیمی که به خیابان‌ها سرازیر شده بود، برنیامدند و تظاهرکنندگان در مسیر خود بانک‌ها، سینماها و سازمان‌های دولتی را غارت کردند. وزارت اطلاعات ویران و قسمتی از سفارت انگلیس به آتش کشیده شد. سفارت آمریکا که به وسیله ارتش محافظت می‌شد، به زحمت از حمله آنان در امان ماند.

همان شب جعفر شریف امامی استعفای خود را تقدیم پادشاه کرد و مورد قبول واقع شد. اواخر مهرماه کارگران پالایشگاه آبادان اعتصاب کردند

و آیت‌الله خمینی که در نوفل لوشاتو (Nauffle-le-Château) در حومه پاریس به سر می‌برد، آنها را به سرپیچی از اوامر دولت و اعتصاب عمومی دعوت کرد و سخنان او توسط وسایل ارتباط جمعی فرانسه و بی‌بی‌سی (BBC) انگلستان پخش شد. (دولت فرانسه قبل از دادن پناهندگی سیاسی به خمینی، نظر همسر مرا خواستار شده بود و پادشاه، با این تصور که بودن خمینی در فرانسه کم‌خطرتر از اقامت او در لیبی یا الجزیره خواهد بود، به این تقاضا جواب مثبت داده بود). رادیوی انگلیس با آب و تاب فراوان پیام‌های خمینی را پخش می‌کرد. خمینی شخصاً گفته بود: «بی‌بی‌سی صدای من است.» در سال ۱۳۲۰ همین رادیو به مدت هشت ماه برای رفتن رضاشاه تبلیغ کرده بود و سرانجام، رضاشاه مملکت را ترک گفته بود. ایرانیانی که این واقعه را به یاد داشتند، در پاییز ۱۳۵۷ چنین می‌گفتند: «اگر بی‌بی‌سی علیه شاه سخن می‌گوید، پایان کار سلطنت نزدیک است.» خطر فلج شدن مملکت، پادشاه را بر آن داشت تا یک دولت نظامی تشکیل دهد. می‌بایست به هر وسیله‌ای شده از فروپاشی اقتصاد کشور جلوگیری نمود و اوضاع مملکت را سر و سامان داد.

پادشاه در مورد انتخاب افسری که بتواند از عهده این امر خطیر برآید، با اطرافیان به مشاوره پرداخت. بعضی‌ها تیمسار اویسی را که به سخت‌گیری شهرت داشت پیشنهاد می‌کردند. من با این انتخاب موافق نبودم ولی به هر حال تصمیم با پادشاه بود که فرماندهان خود را می‌شناخت و همواره به سود مملکت اقدام می‌کرد. سرانجام تیمسار غلامرضا ازهاری، رئیس ستاد ارتش را که در میان امرای ارتش ارشدیت داشت، به ریاست دولت موقت منصوب کرد. این انتصاب به پادشاه فرصت می‌داد تا به یک راه‌حل سیاسی برسد. یکی از نخستین اقدامات این دولت، برکناری هویدا بود که خیلی‌ها، حتی ارتشیان، تقاضای آن را داشتند.<sup>۱</sup> او فکر می‌کرد محاکمه هویدا موجب رفع سوءتفاهمات خواهد شد. پادشاه در این باره در کتاب خاطرات خود چنین می‌نویسد:

---

۱ - بسیاری از وزرا در زمان دولت شریف امامی و چند تن دیگر هنگام بازداشت هویدا دستگیر شدند.

«من چندان به این استدلال عقیده نداشتم. ولی هویدا که هنوز مورد احترام من بود، آماج اصلی حملات مخالفین بود گرچه هدف واقعی خود من بودم.<sup>۱</sup>»

آری، همسر من به هیچوجه با دستگیری هویدا موافق نبود و این موضوع عمیقاً او را رنج می‌داد. این تصمیم در جلسه‌ای با حضور چند تن از وزیران و مقامات ارتشی گرفته شد. همه آنها با توقیف هویدا موافق بودند و پادشاه بالاخره با این اجماع نظر موافقت کرد. اندکی بعد به من گفت آن کسی که در طول جلسه به وسیله تلفن با او تماس گرفته، تیمسار مقدم رئیس سازمان امنیت بود که به پادشاه گفته بود: «توقیف هویدا از نان شب هم واجب‌تر است.»

من که در آن جلسه حضور داشتم، با این که یک چنین تصمیمی قلبم را جریحه‌دار می‌کرد، سخنی نگفتم. عقیده عمومی بر آن بود که برای خروج کشور از این ورطه هولناک، باید به هر وسیله‌ای توسل جست و مسئولین سیاسی و نظامی نیز معتقد بودند که هویدا می‌تواند به خوبی از خود دفاع کند و از این محکمه سرافراز بیرون آید.

امروز، مرگ وحشتناک امیرعباس هویدا، که در زندان به دست جمهوری اسلامی به قتل رسید، در نظرم یک فاجعه است، اما در آن زمان هیچ‌کس نمی‌توانست تصور کند که بازداشت هویدا که با هدفی کاملاً سیاسی و در یک محیط متشنج انجام گرفته بود، به این ترتیب پایان پذیرد. ولی این مطلب به هیچوجه چیزی از اندوه مرا از این بازی بیرحمانه و غیرقابل پیش‌بینی سرنوشت، نمی‌کاهد.

انتصاب یک نظامی به ریاست دولت، نتایج سودمند فوری داشت. پالایشگاه آبادان فعالیت خود را از سر گرفت، تظاهرات به ناگهان قطع شد و به مدت چند روز خیابان‌های تهران چهره طبیعی خود را بازیافت. دعوت خمینی به اعتصاب عمومی برای بیست و یکم آبان نیز با شکست روبرو شد. معهدا در طول این هفته‌های دشوار، توانستم به اهمیت تأثیر سخنان این مرد بر افکار عمومی و نتایج غم‌انگیز آن پی ببرم.<sup>۲</sup> دو نظامی، سر جوخه

۱ - پاسخ به تاریخ، صفحه ۲۶۲.

۲ - روز ۲۷ آبان ماه ۱۳۵۷ به همراهی دخترم فرحناز و پسر علی‌رضا و دکتر سید حسین نصر رئیس دفترم برای دیدار آیت‌الله خویی که نفوذ بسیار بر شیعیان داشت

عابدی و سرباز سلامت‌بخش که به گروه اسلامگرایان پیوسته بودند، یک روز هنگام نماز صبح در پادگان گارد شاهنشاهی به سوی گروهی از افسران تیراندازی کردند. به من اطلاع دادند که بعضی از آنها به سختی مجروح شده‌اند (۱۳ نفر کشته و ۳۶ نفر مجروح). من فوراً برای کمک و تسلی آنها به محل حادثه رفتم. بسیار تأثرانگیز بود. هرگز نگاه صادقانه یکی از سربازان را که دستش را در دست گرفته بودم و چند ساعت بعد درگذشت، از خاطر نمی‌برم. عاملان سوءقصد به هلاکت رسیده بودند. من رونوشت نامه‌ای را که سرباز سلامت‌بخش، قبل از این واقعه برای همسرش نوشته بود، خواندم: «من این کار را به امر آیت‌الله خمینی انجام دادم و به بهشت خواهم رفت. اما خیالت راحت باشد، من به حوریان بهشتی توجه نخواهم کرد و در آسمان‌ها، به انتظار تو خواهم ماند.»

در همین دوره، مخالفین توانستند توجه آدم‌های ساده لوح و ضعیف را از راه انتشار فهرست نام صد نفر از شخصیت‌های موافق سلطنت، به سوی خود جلب کنند. این فهرست شامل افسران ارشد، بازرگانان و صاحبان صنایع و سیاستمداران بود با ذکر ارقام سرمایه‌هایی که هر یک از آنان از ایران خارج کرده بودند. این ارقام سرسام‌آور که طبعاً ساختگی بود، در تهییج افکار عمومی مؤثر افتاد. نخست‌وزیر به خاطر مبارزه با این سم‌پاشی‌ها و آرام کردن افکار عمومی با صدور بیانیه‌ای افرادی را که نامشان در این فهرست ذکر شده بود، ممنوع‌الخروج اعلام کرد. افتادن در این دام، به اعتبار کسانی که آن دروغ را رواج داده بودند، افزود و نابسامانی بسیار آورد.<sup>۱</sup>

---

به کربلا و نجف، دو شهر مقدس شیعیان رفتیم. او مرا در اطاق کوچکی که بسادگی در آن می‌زیست پذیرفت و یک انگشتر عقیق که دعا روی آن حک شده بود، برای پادشاه بمن داد و از من خواست به پادشاه بگویم که برای موفقیت او در خدمت به اسلام و ایران دعا خواهد کرد.

۱ - در همین زمینه یک روز کاستی در میان مردم پخش شد که در آن صدای پادشاه هنگام صحبت در یک جلسه با حضور مشاورین نظامی شنیده می‌شد که دستور می‌داد به سوی مردم تیراندازی شود و نفت برای صدور به اسرائیل نگهداری شود. من این کاست را به گوش خود شنیدم: یک نفر صدای پادشاه را تقلید می‌کرد و بقیه کاست از سر هم کردن نطق‌های همسرم تهیه شده بود. ما کاست را برای آزمایش به یک آزمایشگاه آمریکایی فرستادیم. اما تا جواب آزمایش برسد، کار از کار گذشته بود.

آرامشی که پس از بر سر کار آمدن تیمسار ازهارى به وجود آمده بود، دیری نپایید. در آغاز ماه محرم، یعنی سوم محرم برابر با دوازدهم آذرماه یک بار دیگر اغتشاش بپا شد. آیت‌الله خمینی از اقامتگاه خود در نوفل لوشاتو، نطق‌های آتشین ضبط شده خود را به ایران می‌فرستاد و این نوارها در سراسر کشور پخش می‌گردید<sup>۱</sup>. از آن پس هزاران هزار نفر در کانون‌های خانوادگی خود به سخنان این مرد متعصب که فرمان به نابودی همه چیز تا استقرار نظام جدید اسلامی می‌داد، همچون آیه‌های آسمانی گوش می‌دادند. در طول شب‌هایی که از سوی آیت‌الله تعیین شده بود، دقیقاً سر ساعت هشت شب، مردم به روی بام‌ها می‌رفتند و به طور دسته‌جمعی فریاد برمی‌آوردند: «الله‌اکبر.» این کلمات که از دوران کودکی برایم دعایی آرامش‌بخش به شمار می‌رفت، اینک تبدیل به کلماتی هراس‌انگیز شده بود که با شنیدن آن خون در رگ‌هایم منجمد می‌شد. من با خود می‌گفتم کسانی که موفق شوند دعا را به فریادی از بغض و کینه بدل کنند، دشمنان مذهبند.

آیت‌الله خمینی از مردم خواسته بود که روزهای ۱۹ و ۲۰ آذرماه، یعنی روزهای تاسوعا و عاشورا، در سراسر کشور به تظاهرات بپردازند و یک بار دیگر مسئله نحوه مقابله با این تظاهرات مطرح شد. چون حکومت نظامی برقرار بود، تیمسار اویسی اعتقاد داشت که باید از به خیابان آمدن آشوبگران جلوگیری نمود و آمادگی خود را برای عکس‌العملی شدید اعلام کرد. اما همسرم، در پیروی از اعتقادات خود، با این پیشنهاد موافقت نکرد. بنابراین ارتش تانک‌های خود را از مرکز تهران فرا خواند و به حضور بی‌خطر خود پیرامون ساختمان‌های دولتی اکتفا نمود. جمعیت تظاهرکننده، شهر را به تصرف خود درآوردند و به مدت دو روز شعارهای ضد سلطنت در همه جا شنیده می‌شد و برای نخستین بار، آشوبگران خواستار استقرار جمهوری اسلامی شدند. پادشاه وقایع را در خاطرات خود این چنین توصیف می‌کند:

---

۱ - خمینی چندین خط تلفنی در اختیار داشت، کاست‌های او که در پاریس پر شده بود، توسط هواپیماهای افرانس و یا آلمان شرقی به تهران می‌رسید.



«در این هنگام بود که اعتصاب‌های وسیع سیاسی برای به زانو درآوردن کشور آغاز شد: تهران و شهرهای بزرگ هر روز چند ساعت فاقد برق بود. وسایل نقلیه عمومی تعطیل شد، کارمندان سازمان آب و شبکه نفت و بنزین و سپس بانک‌ها و وزارت‌خانه‌ها اعتصاب کردند. هدف این کوشش‌ها فلج کردن فعالیت مردم ایران بود تا دولت در مقابل ویران‌گران ناچار به تسلیم شود. مردم، بیکار و سرگردان و در نتیجه خشن و ناراضی در کوچه‌ها و خیابان‌ها قدم می‌زدند. کارگران و کارمندانی که از شرکت در اعتصاب خودداری می‌کردند، مورد تهدید قرار می‌گرفتند. ما به خوبی می‌دانیم که برای فلج کردن شبکه توزیع برق یا نفت، پنج و یا شش نفر کافی است و همین باعث شد که اعتصاب انقلابی توفیق یابد.<sup>۱</sup>»

اوایل دی‌ماه، تیمسار ازهراری که فقط شش هفته تصدی نخست‌وزیری را به عهده داشت، دچار حمله قلبی گردید و دیگر نتوانست به کار خود ادامه دهد. کشور کاملاً فلج شده بود و حتی یک بشکه نفت نیز از ایران خارج نمی‌شد.

در این زمان، پادشاه به فکر انتخاب غلامحسین صدیقی به مقام نخست‌وزیری افتاد. صدیقی که در کابینه محمد مصدق سمت وزیر کشور را به عهده داشت، از احترام قابل ملاحظه‌ای در همه محافل برخوردار بود. دکتر صدیقی این پیشنهاد را پذیرفت و برای تشکیل دولت خود، دو هفته مهلت خواست و این در شرایط دشوار آن روز کشور، زمانی بس طولانی بود. در این موقع تیمساران اویسی و مقدم که مسئولیت امنیت مملکت را به عهده داشتند، از من تقاضای ملاقات کردند. آنها از وخامت اوضاع صحبت کردند و تأکید نمودند که اگر پادشاه در دو یا سه روز آینده نخست‌وزیر جدیدی انتخاب نکند، بیم آن می‌رود که انقلابیون به کاخ سلطنتی حمله کنند. آنها شاپور بختیار را برای احراز این سمت پیشنهاد کردند و اضافه نمودند که به گمان آنها او با این پیشنهاد موافقت خواهد کرد.

من سخنان آنها را برای پادشاه نقل کردم. هم‌سر من با این انتخاب مخالفی نداشت. بختیار، به عنوان یکی از رهبران جبهه ملی، به گروهی تعلق داشت که به

---

۱ - پاسخ به تاریخ، صفحه ۲۶۳.

قانون اساسی وفادار بودند. برخی از اطرافیان در این باره با آقای بختیار صحبت کرده بودند و چنین به نظر می‌رسید که او برای نخستین ملاقات حاضر نبود به کاخ بیاید. بنابراین من به همسرم پیشنهاد کردم که او را در منزل همسر دایی‌م، لوئیز قطبی که با بختیار خویشاوندی داشت، ملاقات کنم. پادشاه با پیشنهاد من موافقت کرد و من با بختیار ملاقات کردم. من او را نمی‌شناختم و از همان ابتدا در باره نبود آزادی و وجود ارتشاء صحبت کرد. من یادآور شدم که کشور در خطر است. او به اطلاع من رساند که یکی از شرایط قبولی این سمت، آزاد کردن کریم سنجابی، یکی از رهبران جبهه ملی و دوست اوست. من نتایج گفتگویمان را به آگاهی پادشاه رساندم و او امر به آزادی سنجابی داد و نخستین ابتکار سنجابی، قبل از حرکت به سوی نوفل لوشاتو، مدح خمینی بود. چون این مشکل حل شده بود، بختیار به کاخ آمد. پادشاه در این باره می‌نویسد:

«و اگر اشتباه نکنم، سپهد مقدم شخصاً وی را شبانه و در خارج از ساعات متعارف ملاقات، به کاخ نیاوران هدایت کرد. بختیار در این ملاقات مکرراً نسبت به مقام سلطنت ابراز وفاداری کرد و کوشید به من ثابت کند که تنها کسی است که می‌تواند در آن دوران دشوار دولت را تشکیل دهد. او می‌گفت مایل است تمام ترتیبات مندرج در قانون اساسی را رعایت کند... این شرایط برای من قابل قبول بود.<sup>۱</sup>»

در همان زمان بعضی از شخصیت‌ها، خصوصاً سفرای آمریکا و انگلیس، پادشاه را به ترک موقت ایران، به مدتی کوتاه، تشویق می‌کردند و معتقد بودند که رفتن او به آرام شدن کشور کمک خواهد کرد.<sup>۲</sup> آقای بختیار

---

۱ - پاسخ به تاریخ، صفحات ۲۶۸ - ۲۶۹.

۲ - در همان تاریخ قائم مقام فرمانده اتحادیه ائتلتیک شمالی (NATO) ژنرال روبرت هویزر (R.E. Huyser) به تهران رسید (۵ ژانویه ۱۹۷۹). آمدن او به تهران به خودی خود واقعه مهمی محسوب نمی‌شد. زیرا ایران عضو سازمان پیمان مرکزی (CENTO) بود. به اطلاع من رسید که مأموریت او کوشش در اعلام بی‌طرفی ارتش بود. سال‌ها بعد ژنرال الکساندر هگ (A. Haig) فرمانده ناتو به من اظهار داشت که به خاطر اعتراض به مأموریت ژنرال هویزر از شغل خود استعفا کرده بود زیرا معتقد بود که ارتش می‌بایست مانع از ایجاد هرج و مرج در ایران می‌شد. ژنرال هگ اعتقاد داشت که در آن زمان حفظ ثبات منطقه مسئله اساسی به شمار می‌رفت

نیز همین عقیده را داشت. این خبر به سرعت در همه جا پخش شد، خصوصاً در میان امرای ارتش که پادشاه فرماندهی آن را به عهده داشت. افسران و سربازان ما که از وضع مملکت به ستوه آمده و از چند ماه پیش شاهد فرار عده قابل توجهی از بلندپایگان کشور بودند، حضور پادشاه را در ایران لازم می‌دانستند. تیمسار عباس قره‌باغی، رئیس ستاد ارتش به طور خصوصی به من گفت: «اگر پادشاه ایران را ترک کند، ارتش از هم پاشیده خواهد شد.» بعضی از افسران، از جمله تیمساران بدره‌ای و خسروداد، پیشنهاد کردند که تا آرام شدن وضع، پادشاه در جزیره کیش اقامت کند و آمادگی خود را برای هرگونه جانفشانی، در صورت لزوم، اعلام کردند. عده‌ای از نمایندگان مجلس نیز که به ملاقات من آمده بودند، همین اعتقاد را داشتند. بعضی از نمایندگان از ترس آنکه پادشاه ایران را ترک کند، حتی به من پیشنهاد کردند که مردم ولایت خود را برای مبارزه با انقلابیون مسلح کنند. در طول هفته‌های اخیر اغلب این افسران و نمایندگان و افراد خانواده آنها تهدید به مرگ شده بودند و بعضی از آنها در نخستین ماه‌های استقرار جمهوری اسلامی، به قتل رسیدند.

شخصاً فکر نمی‌کردم عزیمت پادشاه راه حلی برای از میان بردن کینه‌ای باشد که ناآگاهانه در دل مردم راه یافته بود، اما همسرم به این نتیجه رسیده بود که اگر این پیشنهاد موجب جلوگیری از خونریزی شود، باید آن را پذیرفت. از خود می‌پرسیدم، در اندیشه مردی که طی سی و هفت سال همه لحظات زندگی خود را وقف مملکت و مردمش کرده و هدفی جز خروج کشور از عقب‌ماندگی نداشته، و در حال حاضر در نهایت بی‌انصافی طرد شده، چه می‌گذرد؟ او به خاطر مبارزه دوگانه‌ای که در طول سال ۱۳۵۷ با آن دست به گریبان بود، یعنی مبارزه آشکار علیه آیت‌الله خمینی و مبارزه پنهان علیه بیماری، توانش را به کلی از دست داده بود.

علیرغم همه دشواری‌های روزافزون، پروفیسور فلاندرن سفرهایش را به تهران قطع نکرد. خواندن دوباره‌ی آنچه که او به پروفیسور ژان برنارد نوشته است، مرا به محیط خفقان‌آور آن ماه‌ها در ایران بازمی‌گرداند:

«طی سال ۱۹۷۸، پس از درگذشت آقای علم است که اوضاع، لااقل برای ما، مشکل می‌شود. هنگام آخرین سفرمان به آنجا، یقیناً به خاطر دارید که چه اشکالاتی برای ورود به کاخ داشتیم و یا اوقاتی را که در انتظار دوستان صفویان و به امید رسیدن اتومبیل تیمسار ایادی برای گذشتن از گارد محافظ کاخ، در کوچه قدم می‌زدیم. درگذشت آقای علم و برکناری تیمسار ایادی موجب شد که ترتیبات معمول که دور از انظار انجام می‌گرفت، تغییر کند، هر چند که نحوه استقبال و پذیرایی از ما کماکان و بر مبنای شیوه گذشته ادامه یافت. معهدا، اندک اندک، اقامت‌های ما دشوارتر می‌شد، زیرا دیگر امکان سکونت در خانه همیشگی برای ما وجود نداشت و مجبور بودیم در هتل اقامت کنیم و کوشش نماییم تا حد ممکن از اطاق‌هایمان خارج نشویم. هر چه بر شدت رویدادها افزوده می‌شد، تمایل کمتری به خروج از هتل احساس می‌کردیم، زیرا اغتشاشات، قطع مکرر برق و تظاهرات خیابانی گاه صورت شورش به خود می‌گرفت، تا جایی که ملاقات کوتاه یکشنبه صبح ما را نیز مشکل‌تر می‌کرد.

«بیمار همچنان خوش برخورد بود، ولی مدت ملاقات‌ها کوتاه شده بود و خصوصاً در آخرین دفعات او را بسیار نگران و عصبی یافتیم. از نظر پزشکی بحث ما در اطراف انواع داروهای آرامش‌بخش اعصاب و تجویز یا عدم تجویز آن می‌گذشت. دوستان صفویان در غالب موارد مرا در این ملاقات‌ها همراهی می‌کرد. آخرین سفر من، آخر دسامبر ۱۹۷۸، سی و نهمین دیدار من با پادشاه بود که سی و پنج بار آن در ایران انجام گرفته بود.

«در آخرین ملاقات، وضع بیمار، زیر فشار و تنشی آشکار که به نظر خطرناک می‌رسید، دگرگون شده بود. من او را در حالیکه به اخبار یکشنبه صبح رادیو گوش می‌داد، معاینه کردم.»

آری، پادشاه به کلی خسته و ناتوان شده بود و تصمیم قطعی گرفته بود موقتاً کشور را ترک کند. اما ناامیدی وفادارانش، خصوصاً افسران ارتش، مرا سخت متأثر می‌کرد و به همین جهت از او خواستم اجازه دهد در ایران بمانم.

- من به هیچ کاری دخالت نخواهم کرد و هیچ کس را نخواهم پذیرفت، و فقط همچون نشانی از حضور شما در اینجا، در این کاخ خواهم ماند.

او اندوهگین در جواب من گفت:

- لازم نیست نقش ژاندارک را بازی کنی.

و از من خواست در کنارش بمانم.

دی ماه فرا رسید، برف می‌بارید و همسرم در خاطراتش چنین نوشت:  
«آخرین روزهای اقامت در تهران سخت دشوار بود و شب‌ها با بی‌خوابی گذشت. می‌بایست روزها همچنان به کار خود ادامه دهم و حال آنکه تاریخ حرکت نزدیک و نزدیکتر می‌شد.»

اندوه عمیقی اندک اندک کاخ را در بر گرفته بود. در درون کاخ، آدم‌ها چون موجوداتی بیروح در رفت و آمد بودند و من گاه به گاه بعضی از آنها را می‌دیدم که به آرامی می‌گریستند. به آنها می‌گفتم که ما باز خواهیم گشت، و آنها مایل بودند سخن مرا باور کنند، همانطور که ما نیز چنین آرزویی داشتیم. همه ما از یک واقعیت رنج می‌بردیم و از خود می‌پرسیدیم: تاریخ ما را به سوی کدامین فاجعه می‌کشاند؟

---

۱ - پاسخ به تاریخ، صفحه ۲۷۵.

بخش چهارم

ما تهران را روز ۲۶ دی ماه ۱۳۵۷، در هوایی سرد و یخزده ترک گفتیم و چون به اسوان رسیدیم، هوا مطبوع و بهاری بود. انورالسادات، رئیس جمهوری مصر با همسر و دخترش در پای پلکان هواپیما در انتظار ما بودند. آنها که از پریشانی و آشفتگی ما آگاه بودند، ولی از بیماری پادشاه بی‌خبر، از ما با محبتی خاص استقبال کردند. هنگامی که همسرم به آرامی از پله‌ها پایین می‌آمد، رئیس جمهوری مصر به سوی او شتافت و او را در آغوش گرفت و گفت: «مطمئن باشید، اینجا مملکت خود شماست و ما برادران شما و ملت شما هستیم.»

پادشاه که فرسودگیش علناً به چشم می‌خورد، شدیداً متأثر شده بود و لحظه‌ای دو مرد چشم در چشم، به یکدیگر خیره شدند. سپس جهان سادات با لطف بسیار مرا بوسید و با کلماتی محبت‌آمیز به من خوشامد گفت و چون دخترش به گردنم آویخت ناگهان خود را پس از ماه‌ها تنش و غم و اندوه در میان یک خانواده واقعی احساس کردم.

روابط همسرم با انورالسادات به سال‌های پنجاه بازمی‌گردد. هنگامی که او از ادامه سیاست ناصر، رئیس جمهوری قبلی مصر، خودداری کرد و به ممالک غربی نزدیک شد، حاصل آن سیاست قراردادهای «کمپ دیوید» (Camp David) بود. در سال ۱۳۵۶ سادات ابتکار مهمی به خرج داد و آن سفر تاریخی او به بیت‌المقدس بود. پادشاه که به برقراری صلح پایدار میان کشورهای عربی و اسرائیل اعتقاد داشت، در طول سال‌های پنجاه با انورالسادات در ارتباط دائم بود، خصوصاً در بهار ۱۳۵۴ که توانست موافقت اسرائیل را برای پس دادن چاه‌های نفت سینا به مصر، جلب نماید. گذشته از این، دولت ایران دائماً از کوشش‌های مصر در راه توسعه، با دادن کمک‌های

قابل توجه، خصوصاً در زمینه‌ی کانال سوئز، پشتیبانی می‌کرد. به همین جهت از رضا برای شرکت در مراسم افتتاح کانال، دعوت شد. من نیز به سهم خود، طی ملاقات‌های رسمی، جهان سادات را شناختم. تا جایی که در کنار روابط سیاسی یک دوستی واقعی میان ما بوجود آمده بود. ما طی پاییز ۱۳۵۷ مرتباً با تلفن تماس داشتیم و هم او بود که از ما برای رفتن به اسوان دعوت کرد. او با سادگی به من گفت: «فرح بیایید اینجا، ما در انتظارتان هستیم.» من از نحوه‌ای که جهان سادات نام مرا با لهجه عربی به زبان می‌آورد خوشم می‌آمد و آن را نشانه‌ای از محبت و صداقت او تلقی می‌کردم.

سادات با بزرگ‌منشی خاص خود می‌خواست سفر ما صورت یک سفر رسمی و «طبیعی» به خود گیرد. به همین جهت از مردم مصر خواسته بود از ما استقبال کنند و جمعیتی عظیم در دو سوی مسیر ما به خواست او جواب گفته بودند. همه جا پرچم‌های دو کشور به چشم می‌خورد و مردم عکس‌های پادشاه را در دست داشتند. همه این مراسم، سفر قبلی ما را به مصر به یاد می‌آورد. همان شب، آقای سادات و همسرش، شامی به افتخار ما ترتیب دادند.

ما به کجا می‌رفتیم؟ توقف ما در اسوان چقدر به طول مینجامید؟ از نظر انورالسادات، می‌توانستیم تا زمانی که اوضاع ایجاب می‌کرد در مصر بمانیم. ولی آیا اقامت ما مشکلی برای رئیس جمهوری ایجاد نمی‌کرد، خصوصاً که مخالفین متعصب و بنیادگرای او با این امر موافق نبودند. من نمی‌خواستم که در آمریکا یا انگلستان زندگی کنم و فکر نمی‌کردم که ایرانیان با چنین انتخابی موافق باشند و مطمئن بودم که در ایالات متحده آمریکا، یک بار دیگر با تظاهرات و ناسزا، حتی زیر پنجره اطلاق‌هایمان روبرو خواهیم شد، در حالیکه در اینجا مردم با ما رفتاری دوستانه داشتند. آری، امیدوار بودم که در همانجا بمانم... این جمله‌ایست که همان شب اول ورودمان در کتابچه خاطراتم نوشتم: «نداشتن هیچ‌گونه برنامه و عدم آگاهی از این که به کجا می‌توان رفت، ما را در موقعیتی سخت و اضطراب‌آور قرار داده است. تا کی باید سرگردان بود؟ یک ماه؟ دو ماه؟ اگر به ایران بازنگردیم، به کجا خواهیم رفت؟ سرنوشت بچه‌ها چه خواهد بود؟»



در آن زمان، هر چهار فرزندمان در آمریکا زندگی می‌کردند. لیلا و علیرضا روز ۲۵ دی ماه یعنی یک روز قبل از حرکت ما، تهران را ترک کرده بودند. آنها به همراهی مادرم و پرستار لیلا، گلرخ و سرهنگ حسین همراز، با یک هواپیمای باربری نظامی (C-130) به این سفر رفته بودند و چون هواپیما آمادگی پذیرایی از مسافر را نداشت، در پشت سر خلبان جایی برای آنها ترتیب داده بودند و برای صرف غذایی که آشپز کاخ در یک قابلمه برای آنها تهیه کرده بود، وسیله‌ای جز نعلبکی‌های چای‌خوری نداشتند.

این سفر برای یک هواپیمای (C-130) بسیار طولانی بود. به همین جهت برای بنزین و خرید مواد غذایی، در مادرید توقف کردند. سپس عازم نیویورک شدند و از آنجا به لوبوک (Lubbock) در تکزاس رفتند، محلی که از چند ماه پیش رضا در آنجا برای آموختن خلبانی هواپیمای شکاری اقامت داشت. فرحناز نیز از یک ماه پیش برای استفاده از تعطیلات نزد رضا رفته بود.

قبل از اینکه ما تهران را ترک کنیم همانجا بود که از قصد ما آگاه شد و پس از تماس با ما و اطلاع از وضعیتمان، برای استقبال از لیلا و علیرضا به لوبوک بازگشتند. روزنامه‌نگاران و عکاسان آن چنان خانه رضا را احاطه کرده بودند که مقامات آمریکایی که از تظاهرات مخالفین بیم داشتند، تصمیم گرفتند چهار فرزند ما را در پایگاه نظامی محل آموزش رضا جای دهند.

ما در هتل ابروی (Oberoi) که در جزیره‌ای میان رود نیل بنا شده، اقامت کردیم و بالاخره توانستیم با بچه‌ها صحبت کنیم. نگران آنها بودیم و آنها با صمیمیت و پشتکار بسیار سعی در رفع نگرانی از ما داشتند. رضا و فرحناز دلواپس ما بودند و ظاهراً خشمی را که در آمریکا علیه ما وجود داشت، احساس کرده بودند.

فرحناز می‌گفت: «اینجا نیایید، شما را اذیت خواهند کرد.»

پادشاه که سراسر عمرش حتی تا آخرین دقایق در فعالیت بود، اینک خاموش شده و در تفکر و نوعی افسردگی فرو رفته بود. از چند نفری که به

ملاقات او آمدند، از جمله پرزیدنت جرال د فور د (Gerald Ford) همواره همان سؤال را تکرار می‌کرد «چرا؟» پادشاه یونان کنستانتین و ملکه آن‌ماری نیز برای ابراز دوستی و دلداری به ملاقات ما آمدند. من به سهم خود، کاری را که در هواپیما آغاز کرده بودم دنبال می‌کردم، یعنی دنیا را به کمک ایران دعوت کردن و سعی در تماس گرفتن با نزدیکانی که در تهران مانده بودند. اما وضع مملکت خراب بود و دستگاه‌های مخابراتی کار نمی‌کرد. برای تماس با تهران می‌بایست ساعت‌ها انتظار کشید و من تلفن قرمزی را که به سیم درازی وصل بود و از اطاقی به اطاق دیگر می‌بردم، به خاطر دارم.

در این روزهای بهت‌زدگی، پروفیسور فلاندرن که نمونه وفاداری و انسانیت بود، به بالین همسر آمد. من این ملاقات را به دست فراموشی سپرده بودم و اکنون، با خواندن آنچه که او در این باره برای پروفیسور ژان برنارد نوشته، آن روزها را به یاد می‌آورم:

«اعلیحضرت مملکت خود را ترک کرده بود. صفویان به من اطلاع داد که باید برای ملاقات او به اسوان بروم. روز بیستم ژانویه بود، یعنی فقط چهار روز پس از رفتن او از ایران. ما دو نفر در شرایطی دشوار به قاهره رفتیم و این آغازی بود برای سفرهای متعدد و پرماجرایی بعدی. از لحاظ احتیاط، صفویان هیچ‌گونه پیش‌بینی برای این سفر نکرده بود و چون شب هنگام به قاهره رسیدم، مدت‌ها با تاکسی برای پیدا کردن جایی برای اقامت سرگردان بودم. بالاخره با دادن انعام قابل توجهی به مأمور هتل «مریدین» (Meridien) توانستم شب را در یکی از اطاقک‌های چوبی کنار استخر این هتل که کنار رود نیل قرار داشت بگذرانم. فردای آن روز، به اتفاق صفویان با هواپیما به سوی اسوان رفتیم. وقتی به آنجا رسیدیم، برای ملاقات اعلیحضرت کافی بود از شاخه‌ای از رود نیل که ما را از جزیره‌ای که هتل اوبروی در آن قرار داشت جدا می‌کرد، بگذریم. اما این کار بدون جلب توجه دیگران ممکن نبود. باید گفت که هیچ‌گونه امکانی برای ورود محرمانه ما به هتل وجود نداشت. تعداد بسیاری سرباز مصری در طول رودخانه نیل مستقر شده بودند و در مقابل در ورودی هتل نظامیان با لباس رسمی و نیم تنه‌های سرخ در انتظار رئیس

جمهوری بودند. بعد اطلاع یافتیم که قرار است جرال فورده، رئیس جمهوری قبلی آمریکا نیز به آنجا بیاید. ظاهراً راهی جز این نبود که یا خود را معرفی کنیم و یا بازگردیم. صفویان از سر لطفی که به من داشت، معتقد بود که زبان انگلیسی من بهتر از اوست و بهتر است من تلفن بزنم. ما به این نتیجه رسیدیم که تنها راهی که در پیش داریم، تماس گرفتن با ملکه است یعنی تنها کسی که منطقاً می‌توانست مشکل ما را بدون سر و صدا حل کند. به همین جهت از تلفن عمومی یک قهوه‌خانه مصری به هتل تلفن زدیم: «آیا می‌توانم با ملکه فرح صحبت کنم؟» (May I speak to Queen Farah?) کار به همین سادگی بود و چند لحظه بعد صدای خاص علیاحضرت را که فوراً مرا شناخته بود، شنیدیم: «عجب! شما اینجا هستید؟» من در پاسخ گفتم: «بله اما در آنسوی رودخانه هستیم و هیچ وسیله‌ای برای رسیدن به جزیره نداریم.» او گفت: «باید با قایق بیایید.» من خاطرنشان کردم که احتمال این که نظامیان اطراف هتل به ما اجازه ورود بدهند، بسیار اندک است. علیاحضرت که متوجه قضیه شده بود، خندید و گفت کسی را برای همراهی ما خواهد فرستاد. یک افسر مصری با یک قایق نظامی به دنبال ما آمد و ما را در مقابل چشمان گارد احترام با نیم تنه‌های سرخ، تا سرسرای هتل که تقریباً خالی بود همراهی کرد. صفویان فوری با اطرافیان ایرانی اعلیحضرت تماس گرفت و ناگهان گم شد و مرا با کیف دستی کوچکم در سرسرای هتل تنها گذاشت. من زمانی طولانی، شاید حدود یک ساعت، در آنجا به انتظار ماندم. بالاخره یک نفر به سراغم آمد و مرا به اطاقم راهنمایی کرد. سپس بدون این که توضیحی بدهد، مرا به اطاق اعلیحضرت برد. دوستان صفویان هم آنجا بود.

«شرح این لحظات، از نظر اخلاقی برایم بسیار دشوار است، زیرا به جنبه‌های درونی شخصیتی مربوط می‌شود که در برابر من قرار داشت. با تعجب بسیار متوجه شدم که از آمدن من چهره ایشان شگفت و از این که به درخواست او پاسخ مثبت داده بودم خوشحال به نظر می‌رسید. صفویان بعدها به من گفت که اعلیحضرت می‌ترسیدند مبادا پزشکان نیز او را رها کنند. چنانکه برایم تعریف کردند پیمان‌شکنی اطرافیان و تنها گذاشتن پادشاه،

خیلی زود آغاز شده بود. از نظر پزشکی کار مهمی نداشتیم و در مورد درمان نیازی به تصمیمات جدید نبود. ما با هم صحبت کردیم و من احساس کردم که او می‌خواست اطمینان حاصل کند که این مأموریت پزشکی که از پنج سال پیش آغاز شده بود، ادامه خواهد یافت. در چهره نگران و مضطربی که چند هفته پیش دیده بودم، آرامشی جایگزین شده بود و او زمانی دراز و شاید طولانی‌تر از همیشه، با من به صحبت نشست.»

روز دوم بهمن ماه ۱۳۵۷، یعنی فقط شش روز بعد از ورودمان به مصر، به سوی مراکش پرواز کردیم. دعوت ملک حسن دوم موجب خرسندی همسر من شد، زیرا نمی‌خواست بیش از این از میهمان‌نوازی سادات استفاده کند، هر چند که وی یک بار دیگر دعوت خود را تجدید کرده و تأکید نموده بود که کشور مصر برای مقابله با مخالفین، به ایران نزدیک‌تر است. او یکی از رؤسای نادر دولت‌های جهان بود که از آغاز، خمینی را خوب شناخته بود و او را مردی شیاد می‌شمرد.<sup>۱</sup>

ما با ملک حسن دوم و خانواده‌اش دوستی نزدیک و خودمانی داشتیم. علاوه بر دید و بازدیدهای رسمی، از فرزندان پادشاه در کنار دریای خزر پذیرایی کرده بودیم و آنها ما را خوب می‌شناختند و با یکدیگر روابط صمیمانه داشتند و توجه ملک حسن به ما را نیز باید نتیجه همین روابط دانست. او از ما همراه با همسرش، لالا لطیفه، استقبال کرد و این امری استثنایی در مقررات تشریفاتی مراکش بود. در مراسم این استقبال، فرهاد سپهبدی، سفیر ما که ترتیب این سفر را داده بود، نیز حضور داشت. ملک حسن ویلایی جدیدساز را که در مکانی خارج از شهر و در کوه پایه‌های اطلس ساخته شده بود، برای اقامت در اختیار ما گذاشت. در آنجا مادر و دو خواهر و برادر پادشاه از ما استقبال کردند و خوش‌آمد گفتند. من از پنجره اطاقم می‌توانستم نخل‌ها، درختان پرتقال و زیتون و در دوردست، قلل

---

۱ - چهارم ژانویه ۱۹۷۹ (۱۴ دی ماه ۱۳۵۷) جیمی کارتر رئیس جمهوری آمریکا، هلموت شمیت صدراعظم آلمان، جیمز کالاهان نخست‌وزیر انگلیس و والری ژیسکار دستن رئیس جمهوری فرانسه در گودالوپ با هم ملاقات کردند و طی مذاکرات خود، امکان تغییر رژیم را در ایران پذیرفتند.

پوشیده از برف را ببینم. این محیط آرام برای حال همسرم که سفر اخیر او را دوباره ضعیف کرده بود، بسیار مفید واقع شد و من علیرغم وقایع ناگوار، از این که به آرامش رسیده بود، خوشوقت بودم. می‌بایست از لحظات استفاده کرد و تسلیم اضطرابی که گاه مرا به ورطه‌ای هولناک می‌کشید، نشد.

من دوباره نوشتن و تلفن کردن به تهران را از سر گرفتم. حکومت بختیار چه اقدامی کرده بود؟ مردم کوچه و بازار چه فکر می‌کردند؟ آیا تظاهرات ادامه داشت؟ در باره پادشاه چه می‌گفتند؟ یک روز اطلاع یافتم که تظاهرات عظیمی به نفع قانون اساسی در تهران برپا شده و این واقعه مرا سخت امیدوار کرد. رویداد را برای همسرم تعریف کردم. لبخندی خفیف بر لبانش نقش بست. آیا به بازگشت خود برای به پایان دادن اصلاحاتی که برای پیشرفت ایران آغاز کرده بود، امیدی داشت؟ او در جواب انورالسادات که پیشنهاد کرده بود هواپیماهای جنگی ایران را به مصر بخواند. با صراحت جواب رد داده، اضافه کرده بود: «نیروی هوایی متعلق به کشور ایران است.» مسلم بود که او هیچ عملی برای به دست آوردن قدرت از راه اعمال زور انجام نخواهد داد و در پیروی از معتقدات خود، در انتظار دعوت مردم برای بازگشت به ایران خواهد ماند.

در آن روزها صحبت از بازگشت آیت‌الله خمینی بود. یکی از افسران همراه ما از پادشاه خواست تا دستور انهدام هواپیمای خمینی قبل از رسیدن به تهران داده شود. این فکر تازه‌ای نبود و زمانی هم که در تهران بودیم، افسران نیروی هوایی همین پیشنهاد را به او کرده بودند و مورد موافقت او قرار نگرفته بود.

روز ۱۲ بهمن ماه از طریق رادیو، از ورود «رهبر» انقلاب به تهران آگاه شدیم. من تصمیم گرفتم فوراً با چند نفر در تهران تماس بگیرم، اما ملک حسن مرا از این کار منصرف کرد و گفت بهتر است دو روزی سکوت اختیار کنم، کاری که برایم بسیار دردناک بود. همسرم خاطرنشان کرد که شاپور بختیار، نخست‌وزیر هنوز در سمت خود باقی است و ارتش که فرماندهی آن را پادشاه به او تفویض کرده بود، همچنان نسبت به دولت وفادار مانده است. آیا

آیت‌الله به رهبری روانی مردم قناعت خواهد کرد؟ خیلی زود به عکس این مطلب پی بردیم. خمینی، بدون توجه به پیشنهاد همکاری بختیار، تشکیل دولت خود را به سرپرستی مهدی بازرگان، همگام قدیم بختیار، اعلام کرد. از روز ۱۸ بهمن تظاهرات به پشتیبانی از نخستین دولت اسلامی آغاز شد. شاپور بختیار، با توصیف برنامه خمینی به عنوان یک برنامه هرج و مرج طلب و قرون وسطایی، عکس‌العمل نشان داد. روز ۲۲ بهمن شورای عالی ارتش بی‌طرفی خود را اعلام داشت و آشوب‌طلبان به آسانی توانستند وارد سربازخانه‌ها شده، سلاح‌ها را غارت کنند و سربازانی که در مدت یکسال تحت فشار بسیار قرار گرفته بودند ترک خدمت آغاز کردند. فردای آن روز تیمسار عبدالعلی بدره‌ای و تیمسار امین بیگلری که با اعلام بی‌طرفی مخالفت کرده بودند به قتل رسیدند. شاپور بختیار که از دست آشوب‌طلبان فرار کرده بود، توانست خود را به فرانسه برساند و ده سال بعد، در ۱۵ مردادماه ۱۳۷۰، پس از یک مبارزه بدون وقفه و جسورانه علیه حکومت اسلامی، در همانجا به هلاکت رسید.

روز ۲۲ بهمن ۱۳۵۷ پادشاه و همه ایرانیان همراه ما در اقامتگاهمان در مراکش، به اخبار رادیو تهران گوش می‌دادیم. هنگامی که از سرسرای خانه می‌گذشتم، این جمله به گوشم رسید: «انقلاب پیروز شد، کاخ استبداد فرو ریخت.» به مدت چند لحظه فکر کردم که ما موفق شده‌ایم، چرا که در نظر من ما مظهر «خیر» بودیم و آنها مظهر «شر»، اما متأسفانه آنها پیروز شده و آخرین دولتی را که همسر من منصوب کرده بود، سرنگون کرده بودند.

از فردای آن روز نخستین اطلاعات در باره قتل‌عام افسران در خیابان‌ها و یا اعدام نظامیان به امر روحانیون متعصب، به ما رسید. پادشاه که سخت منقلب شده بود، در سکوتی طولانی فرو رفت. اندکی بعد توانستم به وسیله تلفن با دوست عزیزی که همسرش تیمسار هوایی نادر جهانبانی اعدام شده بود، صحبت کنم. تیمسار جهانبانی جرأت آن را داشت که قبل از اعدام پاسداری را که به او ناسزا گفته بود سیلی بزند. خانم جهانبانی پای تلفن گریه و زاری می‌کرد و من که بایستی او را دلداری بدهم، همراه او می‌گریستم. آن شب با ناامیدی بسیار این سطور را در کتابچه خاطراتم نوشتم: «دیگر نیرویی

برای مبارزه در من نمانده. ترجیح می‌دهم با سربلندی برای مملکت‌م بمیرم تا از غم و افسردگی، خدای من، توان ادامه زندگی به من بده!»

با قبول این واقعیت که مرحله جدیدی آغاز شده و امید به بازگشت فوری به ایران وجود ندارد، پادشاه کارکنان بوئینگ ۷۰۷ را که همه نظامی بودند و ما را از تهران تا مراکش همراهی کرده بودند، از خدمت معاف کرد. همچنین با عزیمت بعضی از مأمورین امنیتی که مایل به بازگشت به ایران بودند، موافقت کرد. پادشاه می‌خواست هواپیما به ایران تحویل داده شود و از سوی دیگر خانواده این افراد در تهران مانده بودند. پادشاه به آنها گفت: «ما نمی‌دانیم چه وقت باز خواهیم گشت، ولی موقع آن رسیده است که شما نزد خانواده‌های خود بازگردید. اگر هنگام ورود مشکلی برایتان پیش آید، من بشما اجازه می‌دهم بگویید که به اجبار ما را همراهی کرده‌اید.» سپس همین گفتار را برای اطرافیان ما تکرار کرد. برخی از آنها تصمیم به بازگشت گرفتند و بعضی دیگر مصمم به درخواست پناهندگی از کشورهای اروپایی و آمریکا شدند. کارکنان هواپیما هنگام ورود به تهران، دچار هیچ مشکلی نشدند و خلبان که فرزند یک تیمسار بود، چندی بعد به سازمان مجاهدین پیوست و تقدیر آن بود که همین خلبان دو تن از همگامان قدیم آیت‌الله خمینی یعنی ابوالحسن بنی‌صدر و مسعود رجوی را از ایران خارج کند.

اعدام‌ها به دنبال محاکمات ساختگی ادامه یافت و چیزی نگذشت که آنها خواستار بازگشتن ما برای محاکمه پادشاه شدند. در یک چنین احوالی آیا می‌توانستیم به اقامت خود در مراکش ادامه دهیم؟ روز ۲۵ بهمن وقتی باخبر شدیم که پاسداران انقلاب به سفارت آمریکا در تهران حمله کرده و چند ساعتی آن را متصرف شده‌اند و با دخالت بازرگان آنجا را ترک نموده‌اند، متوجه شدیم که امکانات تبعید روز به روز برایمان مشکل‌تر می‌شود. آیا دعوتی که برای رفتن به آمریکا داشتیم، جایی که فرزندانمان زندگی می‌کردند، همچنان پابرجا بود. اگر در آینده دولت جدید ایران این چنین اتباع خارجی را در ایران و در کشور خودشان مورد تهدید قرار دهد، کدام کشور جرأت پذیرایی از ما را خواهد داشت؟

پادشاه که روزهای خود را با خواندن، گوش دادن به رادیو و ملاقات می‌گذراند، با من در باره آینده سخنی نمی‌گفت. ما سعی می‌کردیم با پنهان کردن افسردگی خود، یکدیگر را دلداری دهیم. شهادت او مرا تحت تأثیر قرار می‌داد. او علیرغم بیماری که موجب لاغری و تحلیل قوای وی شده بود و فاجعه‌ای که پایان نمی‌یافت، هرگز لب به شکایت نگشود. ما لحظاتی طولانی در کنار هم می‌نشستیم و من او را در خاموشی می‌نگریستم و احساس می‌کردم که تا چه حد دوستش دارم و تا چه اندازه از دیدن او در یک چنین وضعی رنج می‌برم. ما به مدت بیست سال زندگی پرتلاطمی داشتیم و اگر سرنوشت ما را دگر بار به هم نزدیک می‌کرد به خاطر آن بود که به کمک یکدیگر با این آزمون روبرو شویم. این اندیشه به من یاری می‌داد تا زندگی جدیدمان را بپذیریم و راه تازه‌ای در پیش گیریم، یعنی مقاومت کنم و به مردی که عشق او برایم پرارزش بود، تا آنجا که در توانم بود، نیرو دهم.

در این روزهای دشوار، دیدار اومبرتو (Umberto)، پادشاه سابق ایتالیا و کنت دوپاری (Comte de Paris) که به ملاقات همسر آمده بود، او را خشنود کرده بود. نلسون راکفلر نیز به دیدن پادشاه ابراز علاقه کرده بود اما چند روز قبل از موعد ملاقات درگذشت.

شب سال نو، سالی که با غم و اندوه سپری شد با ورود بچه‌ها به مراکش، شادمانی غیرمنتظره‌ای برای ما به ارمغان آورد. این تجدید دیدار لحظات خوشی به همراه داشت. تأخیر ما در رفتن به فرودگاه موجب شد با بچه‌ها در میان راه برخورد کنیم. اتومبیل‌ها در دو سوی جاده ایستادند و ما یکدیگر را در آغوش کشیدیم. من لیلا و علیرضا را از زمانی که همراه مادرم تهران را ترک گفته بودند، یعنی حدود یک ماه پیش، نبوسیده بودم و از دیدار رضا و فرحناز نیز ماه‌ها می‌گذشت.

ما شهر مراکش را برای اقامت در رباط ترک کردیم. ملک حسن در آنجا قصری در اختیار ما گذاشته بود. در زمانی که همه بدبختی‌ها به ما روی آورده بود، این چند صبحی که با بچه‌ها گذرانیدیم، روزهایی نشاط‌انگیز بود و تأثیر خارق‌العاده‌ای بر ما گذاشت. بار دیگر شادمانی در چهره پادشاه دیده



می‌شد. صدای خنده او را باز می‌شنیدم، با همه صحبت می‌کرد و حتی با لایلا به بازی در باغ مشغول می‌شد. ما عید نوروز را با تولد شانزده‌سالگی فرحناز همزمان جشن گرفتیم. فرزندان ملک حسن به دیدن ما آمدند و شبی که برادر پادشاه فیلم «رابی ژاکب» را با شرکت لویی دوفونس برای ما نشان داد، پس از گذشت یک سال، با لذت بسیار شاهد خنده‌های پادشاه بودم، لحظاتی کوتاه که ما را از اندیشیدن به درد و اندوهمان باز می‌داشت. در محل اقامت ما باغ‌وحش کوچکی وجود داشت که در آن قوچ کوهی بیمار و بدبختی زندگی می‌کرد. سُم‌های این حیوان به خاطر دوری از طبیعت و نبود آزادی و عدم تحرک به طرزی غیرعادی رشد کرده بود. من خود را به جای او می‌گذاشتم زیرا من از این پس زندانی محیطی بودم که روز به روز محدودتر می‌شد و برخورد با حصار اطراف آن مرا مجروح می‌کرد.

الکساندر دومارانش (Alexandre de Marenches) رئیس سازمان اطلاعات فرانسه برای دیدن همسرم به مراکش آمد و او را از خطراتی که اقامت ما در کشور مراکش برای ملک حسن دوم ایجاد می‌کرد، آگاه نمود. منظور از خطرات ظاهراً خطرات سیاسی بود اما در ضمن به گفته آقای مارانش، آیت‌الله خمینی به متعصبین اسلامی دستور داده بود که افراد خانواده سلطنتی مراکش را به منظور معاوضه با ما بربایند. مارانش ملک حسن را از این امر مطلع کرده بود و او با شهادت بسیار در پاسخ گفته بود: «این موضوع وحشتناک است، اما تصمیم مرا عوض نمی‌کند، من نمی‌توانم از پذیرایی مردی که دقایق غم‌انگیزی را در زندگی طی می‌کند، خودداری کنم.» در چنین شرایطی بود که می‌بایست هر چه زودتر تبعیدگاه جدیدی می‌یافتیم.

دولت فرانسه ما را نپذیرفت، زیرا به گفته مارانش از عهده حفاظت ما بر نمی‌آمد، دولت سوئیس نیز همین رویه را پیش گرفت، با این تفاوت که راه را برای پذیرش در آینده باز گذاشت. کشور موناکو که رضا به آنجا سفر کرده بود، نخست با رفتن ما به کشور موناکو موافقت نمود، اما بعداً تحت تأثیر فشار دولت فرانسه تصمیم خود را تغییر داد. دولت آمریکا نیز در مقابل درخواست ما گفته بود: «در آینده شاید.» پیامی که از انگلستان داشتیم مبنی بر آن بود

که مارگارت تاچر (Margaret Thatcher) در صورت پیروزی در انتخابات با رفتن ما به آن کشور موافقت خواهد کرد. اما همین که به نخست‌وزیری رسید، یعنی زمانی که ما در باهاماس بودیم، به عهد خود وفا نکرد. به طوری که بعدها شنیدیم، علت این عدم پذیرش، نظرات لرد کارینگتن (Lord Carrington) وزیر خارجه و آنتونی پارسنز (Anthony Parsons)، سفیر سابق انگلیس در ایران بود که معتقد بود رفتن ما به انگلیس برای منافع آن کشور زیان‌آور خواهد بود.

ما با بسیاری از کشورهای دنیا روابط نزدیک و با بعضی از آنها روابط دوستانه داشتیم، ولی در این روزها همه از ما روی برمی‌گرداندند. در چنین روزها آنچه به ما قوت قلب می‌داد، صدها نامه‌ای بود که دریافت می‌کردیم. بسیاری از این نامه‌ها را ایرانیان می‌فرستادند و از ترس عواقب احتمالی از امضای آن خودداری می‌کردند و همچنین نامه‌های خارجیانی را که ایران را دوست می‌داشتند و شاهد پیشرفت آن در بیست سال گذشته بودند، دریافت می‌کردیم. بعضی از رؤسای دولت‌ها و پادشاهان نیز برایمان نامه‌های دوستانه می‌فرستادند. همه این نامه‌ها گرم و صمیمانه بود.

ملک حسن دوم، هواپیمای شخصی خود را در اختیار ما گذاشته بود و حرکت این هواپیما بستگی به تاریخ و مقصدی داشت که انتخاب می‌کردیم. در آن زمان بود که مطلع شدیم کشور باهاماس حاضر است فقط به مدت سه ماه ما را بپذیرد. این دعوت حاصل کوشش‌های دیوید راکفلر و دوست همسرم هنری کیسینجر بود که در آخرین لحظات به دست ما رسید. دیوید راکفلر به خاطر دوستی نزدیک برادرش نلسون راکفلر، معاون سابق رئیس‌جمهوری که در طول اقامت ما در مراکش در گذشته بود، از کمک به ما غافل نبود. هنری کیسینجر و دیوید راکفلر موفق شده بودند رئیس‌جمهوری مجمع‌الجزایر باهاماس را برای اقامت موقت ما در جزیره پارادایس (Paradise Island) راضی کنند و خانه‌ای برای زندگی ما تهیه نمایند. روز دهم فروردین ماه ۱۳۵۸ ما به سوی ناسائو (Nassau) پایتخت باهاماس پرواز کردیم. همراهان ما عبارت بودند از: مادرم، لیوسا پیرنیا، پزشک بچه‌ها، سرهنگ جهان‌بینی مسئول

امنیت پادشاه، سرهنگ‌ها نویسی، ناصری، همراز، محمدی، پرستار لیلا  
دوشیزه گلرخ و بالاخره محمود الیاسی پیشخدمت مخصوص پادشاه.

روبرت آرمائو (Robert Armao)، مردی خوش لباس از ما در فرودگاه  
استقبال کرد. او را می‌شناختیم، متخصص روابط عمومی و همکار قدیم  
نلسون راکفلر بود و در اواخر سال ۱۳۵۷ به توصیه والاحضرت اشرف به ایران  
آمده بود تا از تأثیر مخرب تبلیغات مخالفین جلوگیری نماید. اما زمان چنین  
اقداماتی گذشته بود و آقای آرمائو پس از چند روز اقامت در تهران، به  
نیویورک بازگشت.

او دوباره به تقاضای خانواده راکفلر و والاحضرت اشرف، نزد ما  
بازمی‌گشت ولی این بار برای تسریع و بهبود روابط دیپلماتیک با مقامات  
باهاماس و نیز فراهم آوردن امکانات برای امنیت و زندگی روزمره ما. علاوه بر  
آرمائو که رابط ما با دولت آمریکا بود، یکی از همکارانش بنام مورس نیز  
(Mark Morse) او را همراهی می‌کرد.

خانه‌ای که برای ما به قیمت گزاف اجاره شده بود، فقط یک سالن و دو  
طاق داشت و بدیهی است که با ذکر نام ما، قیمت‌ها پنج برابر و حتی ده برابر  
می‌شد. به هر ترتیبی بود در آنجا مستقر شدیم. در آن خانه جای کافی برای  
چمدان‌ها، پانزده چمدان برای همه خانواده، وجود نداشت بدین جهت مجبور  
شدیم آنها را در حیاط، زیر یک چادر پلاستیکی نگاهداریم و برای همراهان،  
خانه‌های چوبی محلی و یا اطاق‌هایی در هتل اجاره کنیم.

دو ماه و ده روزی که در جزیره باهاماس گذرانیدیم، از جمله تاریک‌ترین  
روزهای زندگی من به شمار می‌رود. هنوز هشت روز از اقامتمان نگذشته بود  
که خبر قتل امیرعباس هویدا به ما رسید. به دنبال یک محاکمه ساختگی،  
نخست‌وزیر سابق را در حیاط زندان با شلیک چند گلوله به سر و گردن، به  
قتل رساندند. این خبر ما را در ناامیدی و اندوهی ناگفتنی فرو برد. پادشاه  
برای گریستن به گوشه‌ای پناه برد و من غرق در غم و اندوه شدم. خدای من،  
کی این دوران وحشت به پایان خواهد رسید؟ من توانستم با فریدون هویدا  
که سفیر ایران در سازمان ملل متحد بود و در نیویورک اقامت داشت، تماس

بگیرم و به او بگویم که تا چه حد در غم او شریکیم و از این واقعه تا چه حد متأثر شده‌ایم.

مقامات باهاماس ما را به این شرط پذیرفته بودند که کوچکترین عقیده‌ای که جنبه سیاسی داشته باشد، ابراز نکنیم، و این امر موجب تعجب من شد، چرا که باهاماس با ایران هیچگونه رابطه‌ای نداشت. اما چگونه می‌توان در برابر یک چنین جنایات هولناکی خاموش ماند؟ آیا ما که این مرد را دوست می‌داشتیم، به این مملکت خدمت کرده بودیم و اینک در نابسامانی به سر می‌بردیم، می‌توانستیم ساکت بمانیم؟ ناامیدی و درماندگی چنان خشمی در من برانگیخته بود که به پادشاه پیشنهاد کردم با اجاره‌ی یک کشتی به روی آب‌های آزاد برویم و پیامی بر محکومیت رژیم و جلادان خونخوار آن که ظاهراً الهام از پروردگار می‌گرفتند، بفرستیم.

شماره مخصوص پاری ماچ (Paris Match)، شاهده‌ی بود بر ستمی که با خاموش کردن صدایمان بر ما می‌رفت. این مجله روز بعد از مرگ هویدا، عکس جسد او را که توسط قاتلینش احاطه شده بود، در یک صفحه و عکس پادشاه را در پارادایس ایلند، در صفحه مقابل آن چاپ کرد و این بدان معنی بود که هنگام قتل هویدا، پادشاه به خوش‌گذرانی مشغول است. خیلی‌ها این موضوع را باور کردند و در میان نامه‌های وحشتناکی که پس از این واقعه به من رسید، یکی بیش از بقیه مرا تکان داد. این نامه از سوی سعیده، دختر تیمسار حسن پاکروان که اخیراً اعدام شده بود، به ما رسید. این زن که در سوگ پدر با غم و اندوه دست به گریبان بود، به من نوشته بود: هنگامی که شما زیر آفتاب خوش می‌گذرانید، پدر مرا تیرباران کردند. بعدها سعیده، قبل از مرگ همسر در قاهره، به دیدن او آمد. من نیز که تحت تأثیر رفتار او قرار گرفته بودم خواستم او را ببینم.

بچه‌ها از زمان اقامت در مراکش، با ما مانده بودند و برای اقامت آنها در باهاماس مجبور شدیم یک خانه چوبی اجاره کنیم و چون روز تولد علیرضا نزدیک می‌شد، تصمیم گرفتم به هر ترتیبی شده تولد او را جشن بگیرم. این حکایت را از آن جهت نقل می‌کنم که نمایانگر روحیه ما در آن دوران است. تا

آنجا که ممکن بود، این خانه کوچک را آراستیم، آنچه لازم بود خریدم و تصمیم گرفتم لباسی مناسب یک جشن بیوشم. مادرم نیز که همراه با بچه‌ها نزد ما آمده بود سعی می‌کرد در این امر مرا یاری دهد. مادرم بدون آنکه به معنای واقعی کلمات بیان‌دیشد، به محض این که مرا با لباسی مرتب‌تر از روزهای دیگر دید گفت: «سعی کنید زیاد نخندید و خیلی خودتان را خوشحال نشان ندهید، در نظر مردم خوب نیست.» این جمله او مانند پتکی بود که بر سرم فرود آمد. من فقط خواسته بودم برای پسر کوچکم جشن تولدی بگیرم و حتی حق این کار را هم نداشتم. چگونه مادر خود من می‌توانست فکر کند که در گیرودار چنین کابوسی، می‌توانستم خوشبخت و خوشحال باشم؟ من آن چنان از این حرف مادرم متأثر شده بودم که فوراً به اطاقم بازگشتم و یک قرص مسکن خوردم و هنگامی که بچه‌ها در اطاقم را زدند، هنوز قادر نبودم از اطاقم خارج شوم.

زندگی کردن باری بس سنگین شده بود. شب و روز اضطراب قلبم را می‌فشرد و احساس می‌کردم که پادشاه نیز، با این که هرگز شکایتی نمی‌کرد، همانقدر در عذاب است. دیدار این مرد که در تمام طول زندگی همواره فعال بود، و اینک در کنار مادرم و دکتر پیرنیا روزها را به خاموشی می‌گذراند، برایم رنج‌آور بود.

علاوه بر آن، بیماری نیز او را روز به روز فرسوده‌تر می‌کرد. شب‌ها دعا می‌کردم که به خواب رود و چون صدای تنفس مرتب او را می‌شنیدم، برمی‌خاستم. دیگر خواب به چشمانم راه نمی‌یافت و برای کشیدن سیگار از اطاق خارج می‌شدم و در حیاط کوچک خانه که در آن چمدان‌هایمان به خواب رفته بودند، قدم می‌زدم. با برآمدن روشنایی روز، علیرغم کابوسی که دچارش بودم، در استخر به شنا می‌پرداختم تا نیروی تازه‌ای بیابم. سعی می‌کردم در برابر شهادت پادشاه، تصویری از یک زن فعال و مقاوم نشان دهم. در آن روز رادیو مرتب صفحه گلوریا گینور (Gloria Gaynor) را به نام «من زنده خواهم ماند» (I Will Survive) پخش می‌کرد و کلمات این آواز به من قدرت می‌بخشید.

والاحضرت اشرف، طی نامه‌ای از کارتر رئیس جمهوری آمریکا خواسته بود که با رفتن ما به آمریکا موافقت کند. آرماتو این نامه را به همسرمان نشان داد و او خوشبختانه با ارسال آن موافقت نکرد. ما نمی‌بایست با خواهش و تمنا از رئیس جمهوری آمریکا خود را خوار و خفیف می‌کردیم. من در آن زمان این سطور را در دفتر خاطراتم نوشتم:

«ما بدون کشور و گم گشته در میان اقیانوس چه می‌کنیم؟ من روی تپه‌ای از ماسه در کنار دریا نشسته‌ام. سکوت حکمفرماست و همه چیز زیبا. خورشید غروب می‌کند و صدای مرغان دریایی به گوش می‌رسد. برای بیان تیره‌بختی خود، در جستجوی کلماتی مناسب هستم و در عین حال از بودن در اینجا احساس شرمندگی می‌کنم: من از خستگی آن دو مأموری که برای حفاظت از من ایستاده‌اند، ناراحتم. به ایران فکر می‌کنم و غم و غصه گلویم را می‌فشارد. چگونه به اینجا رسیده‌ایم؟ مرگ، خون، ترس... و این همه سکوت. هیچ صدایی در مخالفت با این فجایع بر نمی‌خیزد. کجایند آن روزنامه‌نویسان، دانشگاهیان، هنرمندان و سازمان‌های بین‌المللی که آنقدر نگران حقوق بشر در ایران بودند؟ کجایند آن دانشجویانی که برای آزادی بیان و دموکراسی رژه می‌رفتند؟ بیچاره این بچه‌ها. گویی کفنی سیاه جوانان ما را در بر گرفته است. «امروز صبح مطلع شدم که دولت آمریکا ما را نخواهد پذیرفت. مکزیک هنوز جواب نداده است، اما این کشور برای بچه‌های من که اسپانیولی نمی‌دانند مناسب نیست... کانادا نیز جواب نداده است، آنها سرگرم انتخابات هستند. فقط انگلستان باقی می‌ماند. در آنجا نیز انتخابات نزدیک است و تا چند هفته دیگر موضوع روشن خواهد شد. خداوندا! اگر همه به ما جواب منفی بدهند، چه خواهیم کرد؟»

«دیگر نباید به رادیو گوش بدهم و یا روزنامه بخوانم، خیلی وحشتناک است. آنها بهترین‌ها را اعدام می‌کنند، کسانی که به مردم خدمت کرده بودند: سربازان، روشنفکران و کارمندان بلندپایه. کشورهایی که در گذشته آنقدر آماده انتقاد کردن از همسرمان بودند، امروز خاموشند. فقط کشور سوئیس خشم و نفرت خود را ابراز داشته است.»

دولت انگلیس به نوبه خود، به وسیله دنیس رایست (Denis Wright)، سفیر سابق انگلیس در تهران که نزد ما به باهاماس آمد، عدم موافقت خود را با سفر ما به آنجا ابراز داشت. برایم خبر آوردند که سِر دنیس هنگام ورود با سبیل مصنوعی و کلاه، قابل شناسایی نبوده. او از ترس روزنامه‌نویسان و این که مجبور شود در باره هدف مأموریتش سخن بگوید، خود را به چنین شکلی درآورده بود. هنگامی که پایتخت‌های جهان، یکی پس از دیگری پشت به ما می‌کردند، نامه‌هایی سرشار از محبت از همه جای دنیا به ما می‌رسید. کسانی که هرگز نشناخته بودیم. از کانادا، از مکزیک و از آلمان ما را به خانه خود دعوت می‌کردند. مردمان ساده نیز با خلوص نیت در خانه خود را به روی ما گشوده بودند. تنها این نامه‌ها تسلی‌خاطری برای ما فراهم می‌آورد.

در میان همه این بدبختی‌ها، صادق خلخالی که هویدا را به قتل رسانده بود، ما را نیز محکوم به اعدام کرد و شنیدن این خبر لبخند تلخی بر لبان ما آورد. تصور مرگمان کمتر از شنیدن خبر اعدام‌های کسانی که دوستشان داشتیم، قلبمان را به درد می‌آورد. خلخالی خونخوار در تابستان سال ۱۳۵۸ گفته بود: «بعضی شب‌ها، کامیون‌ها سی جسد، شاید هم بیشتر از زندان‌ها خارج می‌کنند.» یک چنین جمله‌ای چهره واقعی انقلاب اسلامی را نشان می‌داد. خلخالی اعلام کرده بود که افرادی را برای کشتن ما خواهد فرستاد و برای کشتن همسرم هفتاد هزار دلار تعیین کرده بود. چندی بعد این جمله را نیز به گفته‌هایش اضافه کرد: «اگر فرح او را بکشد، علاوه بر دریافت جایزه، عفو خواهد شد و می‌تواند به ایران بازگردد.»

اما بعضی از دوستان در این دوره تاریک زندگی، به یاد ما بودند. از جمله ملک حسین پادشاه اردن به وسیله ژنرال خمش (Khamach) پیام دوستی و دلداری برایمان فرستاد. پادشاه بودوئن و ملکه فابیولا (Baudouin et Fabiola) تلفن کردند. همین‌طور ملکه سیرکیت (Sirikit) تایلند و پادشاه سیمئون (Siméon) بلغارستان. دوستان قدیم دوران کودکی نیز برای نشان دادن محبت و وفاداری خود، در هر جایی که بودیم نزد ما آمدند.

بیماری پادشاه رو به وخامت رفت و پرفسور فلاندرن که دو بار در مراکش او را معاینه کرده بود، پذیرفت که به باهاماس بیاید. یک بار دیگر به گزارشی که به پروفیسور ژان برنارد نوشته مراجعه می‌کنم:

«در نخستین ملاقات، وضع بیمار تغییر نکرده بود، اما چند هفته بعد غده‌ای در کنار ترقوه خود مشاهده کرده بود. تشخیص این مرحله از بیماری از طریق تلفن نیز ممکن بود و من با وسایل لازم به آنجا شتافتم تا در صورت لزوم به شیمی درمانی او بپردازم. نتیجه بررسی سرطان غده لمفاوی با سلولهای بزرگ<sup>۱</sup> را مشخص کرد. به یاد دارید که در آن زمان به وسیله تلفن در باره نحوه معالجه بیمار با شما مشورت کردم.

«برخلاف آنچه بعدها گفته شد، من یقین دارم که بیمار از وضع بیماری خود کاملاً آگاه بود من مجبور بودم با همه دشواری‌ای که در این کار وجود داشت، وضع را برای او تشریح کنم. زیرا نوع درمانی که برای او در نظر گرفته بودم ایجاب می‌کرد که بیمار از دلایل تغییر روش معالجه آگاه شود. من برای او شرح دادم که منطقاً باید در یک مرکز پزشکی تخصصی بستری گردد زیرا می‌بایست از غده لمفاوی او نسج‌برداری شده و پرتونگاری کامل از او به عمل آید و به احتمال زیاد پس از تجسس، طحال او توسط عمل جراحی برداشته شود و پس از آن معالجه او از طریق مصرف داروهای شیمی درمانی متعدد و اشعه درمانی، آغاز گردد<sup>۲</sup>. راه‌حل دیگر عبارت بود از سه دوره اشعه درمانی بدون اتلاف وقت برای تجسسات اضافی و بررسی نتایج درمان بعد از سه ماه و احتمالاً برداشتن طحال و رادیو درمانی تکمیلی در محل سندرم ریشتر<sup>۳</sup>.

«کار من دشوار شده بود زیرا در مذاکرات ما، تصمیمات شخصی بیمار نقش مهمی داشت. اعلیحضرت از من خواست که با قبول خطر، راه حل دوم را انتخاب کنم و این تصمیم را با آگاهی کامل و اطلاع از وضع بیماری خود اتخاذ کرد. علت این تصمیم مربوط به سلامتی او نبود، بلکه این جمله را با

1- Lymphome à grandes cellules

2- Une laparotomie avec splénectomie avant même que soit démarrée une polychimio-thérapie complétée d'une radiothérapie

3- Splénectomie et radiothérapie complémentaire sur le site du syndrome Richter



صراحت ادا کرد: «در حالیکه افسران ما را در ایران می‌کشند، من نمی‌توانم با اعلام واقعیت در باره بیماریم، آنها را به کلی ناامید کنم.» او از من سه ماه مهلت خواست و قول داد که پس از سه دوره شیمی درمانی، راز بیماری او فاش خواهد شد و من خواهم توانست معالجات لازم را از سر گیرم. قبول این تصمیم برای علیاحضرت ملکه که از علل تصمیم همسرش آگاهی داشت، بسیار دشوار بود. من باید اعتراف کنم که در مخالفت با اراده بیمار پافشاری نکردم، خصوصاً که شیوه‌ای که در پیش گرفتیم جنبه‌های مثبتی نیز در پی داشت.

«علیاحضرت ملکه توانست بر اضطراب خود فائق آید و در پایان یک گفتگوی طولانی به من یادآور شد که تصمیم نهایی با من خواهد بود. او خصوصاً شهامت قبول این مطلب را داشت که محرمانه نگهداشتن راز موجب می‌شد که فقط به من و وجدان من و آگاهی‌های طبی من اعتماد کند. می‌توان مشکلات منتج از این تصمیمات را برای اینان که در شرایطی دیگر می‌توانستند به بالاترین مقامات طبی جهان دسترسی داشته باشند، درک کرد.

«بنابراین، شیمی درمانی<sup>۱</sup> را از راه تزریق در شرایطی بسیار سخت و فقط با کمک علیاحضرت ملکه در نقش پرستار، آغاز کردم. من مطابق معمول به کمک وسایل پزشکی و میکروسکوپی که از تهران تا آنجا همراه من بود، به کنترل‌های بیولوژیک لازم بیمار ادامه می‌دادم. نظر به این که بیمار جسماً قوی بود، توانست آغاز این درمان را به خوبی تحمل کند. برای شروع تزریق روز اول و هشتم هر ماه مجبور بودم دو هفته پشت سر هم به ناسو بروم و در عین حال سعی کنم در میان دو سفر در پاریس سرحال و شاداب جلوه نمایم.»

سه هفته قبل از اتمام اجازه اقامت ما، مقامات باهاماس ما را مطلع کردند که رواید ما را تمدید نخواهند کرد. به کجا می‌توانستیم برویم؟

---

1- Polychimiothérapie

دولت‌ها، یکی پس از دیگری به ما پاسخ منفی می‌دادند، فقط انورالسادات بود که یک بار دیگر با شهامت دعوت خود را تأکید نمود و از پستی «کسانی که از پناه دادن به دیگران بیم داشتند» سخن گفت. اما انورالسادات به خاطر امضای قرارداد کمپ دیوید، بسیاری از کشورهای عربی را به مخالفت با خود برانگیخته بود و همسر من معتقد بود که او به اندازه کافی گرفتاری دارد.

مکزیک با وساطت هنری کیسینجر، عاقبت با رفتن ما به آن کشور موافقت کرد. پادشاه رئیس جمهوری مکزیک، خوزه لوپز پرتیو (Jose López Portillo) را هنگامی که وزیر دارایی بود، ملاقات کرده بود و از او خاطره خوبی داشت و بدون شک این رابطه در قبول پناهندگی ما مؤثر بود. در عین حال احساس می‌کردم که مکزیک نیز از این که موقعیتی پیش آمده بود تا درسی در زمینه اخلاق و سیاست به آمریکا بدهد، خرسند بود.

روبرت آرمائو که در باهاماس از هر کوششی برای آرامش ما فروگذار نکرده بود، فوراً برای اجاره خانه‌ای جهت اقامت ما به مکزیک پرواز کرد. او بعدها به ما گفت: «من به مدت دو سال تمام در خدمت شاه بودم. دنیا را برای یافتن خانه‌ای برای او زیر پا گذاشتم، برای صرف شام با کنکورده (Concorde) به پاریس می‌رفتم و روز بعد باز می‌گشتم تا با هواپیمایی دیگر نزد او بروم. ساعتی بدون دیدار او نمی‌گذشت. من از صبح که از خواب برمی‌خاستم تا شام با او بودم.» این بار سرهنگ جهان‌بینی که نگران امنیت پادشاه بود، برای انتخاب سکونتگاه همراه آرمائو به مکزیک رفت. آنها بالاخره در شهر کوئرناواکا (Cuernavaca) در جنوب مکزیکو خانه‌ای را که در انتهای یک بن‌بست قرار داشت و از نظر امنیتی مناسب به نظر می‌رسید، انتخاب کردند.

روز بیستم خردادماه ۱۳۵۸، یعنی پنج ماه پس از ترک تهران ما با یک هواپیمای اجاره‌ای به سوی چهارمین تبعیدگاه خود رفتیم. ما که در باهاماس به خاطر تنگی جا و آزارهای گوناگون رنج بسیار برده بودیم، از دیدن خانه جدیدمان خوشحال شدیم. باغی با درختان مناطق حاره آن را از انظار حفظ می‌کرد و جای کافی برای اقامت چند نفر همراه ما داشت. معه‌ذا به خاطر

آنکه زمانی دراز غیرمسکونی باقی مانده بود، رطوبت و کپک بر دیوارهایش نشسته بود و من با وحشت بسیار عقرب‌هایی بر دیوار مشاهده کردم، اما این موضوع پادشاه را ناراحت نکرد و پس از بازدید از خانه گفت: «عاقبت می‌توانیم زندگی کنیم.»

پادشاه این زندگی جدید را با نوشتن خاطرات خود آغاز کرد. کاری که در وضع او نیازمند شهامت و پشتکار بسیار بود. نیروی جسمانی او بسیار تحلیل رفته بود و هیچ سندی برای نگارش خاطراتش در اختیار نداشت. ارتباط با همکاران قدیم، یا لاقلاً آنهایی که آزاد بودند، غیرممکن بود. غیر از چند نفر، کسی نمی‌خواست با ما در رابطه باشد. آنها از نزدیکی به ما می‌ترسیدند، زیرا می‌دانستند که هر کجای دنیا که باشیم، ممکن است جنایتکاران تهران به سراغ ما بیایند.

من هم به نوبه خود به فرا گرفتن زبان اسپانیولی پرداختم. دکتر پیرنیا نیز به آموختن زبان علاقمند شد و معلمی برای هر دوی ما یافت. کتاب درس ما با این جمله شروع می‌شود: «¿Donde esta la embajada americana?» (سفارت آمریکا کجاست؟) و با خواندن آن از شگفتی‌های بازی سرنوشت تعجب کردیم. از مدت‌ها پیش من به فرا گرفتن این زبان علاقمند بودم و به نظر این طور می‌رسید که مقامات مکزیکی با پناهندگی درازمدت ما موافقت خواهند کرد. بدین ترتیب همسرم و من تصمیم گرفتیم بدون توجه به فراز و نشیب زندگی روزمره، به فعالیت‌های ذهنی بپردازیم و این کار به ما احساس زودگذر از سرگرفتن زندگی را داد.

بارها از سوی شخصیت‌های محلی به شام دعوت شدیم و این رفت و آمدها ما را تا اندازه‌ای به زندگی عادی بازگرداند. حتی این جرأت را یافتیم که در کشوری که چند سال پیش از آن بازدید رسمی کرده بودیم، به گردش‌های توریستی بپردازیم. از لذت پنهان گردش‌های دو نفری، گردش‌هایی که ما لحظات زودگذر آن را در زندگی ناگوارمان غنیمت می‌شمردیم، خصوصاً از بازدید اوچاکا (Oaxaca) و اهرام تئوتی هواکان (Teotihuacan) در نزدیکی شهر مکزیکو، خاطراتی دارم.

پادشاه با قدرت بسیار سعی در مخفی نگاهداشتن بیماری و رنج‌های خود داشت. هنگام شستشو در حمام، من در گوشه‌ای می‌نشستم و با هم گفتگو می‌کردیم. ما طبیعتاً از اوضاع روز و آینده بچه‌ها صحبت می‌کردیم. من دائماً سعی می‌کردم مثبت و قوی باشم و خود را به آینده امیدوار نشان دهم. در گفتگوهایمان هرگز کلمه سرطان را به کار نبرده بودیم و این مطلب موجب شده بود که همواره به نوعی بهبودی احتمالی در آینده‌ای نزدیک امیدوار باشیم. اما یک شب او ناگهان این کلمه ممنوع را به زبان آورد. آیا این کار را بدون توجهی خاص انجام داد یا به طور ارادی و برای فهماندن این مطلب که از بیماری خود اطلاع دارد و نسبت به درمان آن ناامید است؟ پس از گذشت این لحظه ناگوار به او گفتم من یقین دارم که بر بیماری خود فائق خواهد آمد، حتی اگر سرطان باشد و او حرف مرا تصدیق کرد.

چون فکر می‌کردیم که در آینده خواهیم توانست مدتی طولانی در مکزیک که به تهدیدات تهران اهمیت نمی‌داد، زندگی کنیم، شروع به بازدید از خانه‌ها کردیم. این بازدیدها نشان می‌داد که همسر من به آینده امیدوار است و عشق او به زندگی همچنان پابرجاست. این موضوع به من نیرو می‌داد و در عین حال مرا عمیقاً اندوهگین می‌ساخت. این مرد که در طول چهل سال در سرنوشت ایران سهم بزرگی داشت، کارش به جایی رسیده بود که در باره نوع آسپزخانه صحبت می‌کرد و یا گنجه‌ها را بازرسی می‌نمود و این وضع مرا افسرده می‌کرد. همینطور وقتی مجبور می‌شد در انتظار بماند و کمترین ناراحتی از خود نشان نمی‌داد و مانند همیشه، خود را قرص و محکم نگاه می‌داشت. این حالات او مرا دیوانه می‌کرد.

خوشبختانه بچه‌ها چند روزی به دیدن ما آمدند. آنها از بیماری پدرشان بی‌خبر بودند و ما دور هم، ناآگاه از بدبختی‌ای که در انتظارمان بود، آخرین ساعات خوش و صمیمانه را با هم گذراندیم، چرا که با توجه به وخامت بیماری پادشاه، مجبور می‌شدم به زودی آنها را در جریان امر بگذارم. در ماه شهریور رضا در «ویلیمز کالج» ماساچوست به تحصیل در رشته علوم سیاسی و ادبیات انگلیسی پرداخت و سه فرزند دیگرمان در آمریکا به مدرسه

رفتند. مدرسه فرستادن آنها کار آسانی نبود. در ماه اردیبهشت آنها همراه با مادرم و چند تن از افسران برای اقامت در یکی از آپارتمان‌های والاحضرت اشرف در نیویورک، باهاماس را ترک کردند. ما برای آنها یک معلم زبان انگلیسی استخدام کردیم تا بتوانند با سرعت خود را به سطح مدرسه برسانند و همینطور یک معلم زبان فارسی.

همزمان، روبرت آرماتو، برای یافتن مدرسه‌ای برای آنها کوشش آغاز کرد و این شروع آزمونی جدید برای ما بود. مدارس نخست بچه‌ها را می‌پذیرفتند، ولی خیلی زود به دلیل آنکه اولیاء شاگردان نگران امنیت فرزندان بودند، از پذیرفتن آنها عذر می‌خواستند. تحمل این بیرحمی برای سه فرزند ما بسیار دشوار بود. آنها از این مدارس دیدن می‌کردند، از رفتن به آنجا اظهار خوشوقتی می‌نمودند و سرانجام متوجه می‌شدند که کسی پذیرای آنها نیست و جملگی از آنها دوری می‌جویند. با وجود همه این گرفتاری‌ها، سرانجام توانستیم آنها را در مدارس جداگانه جا دهیم.

ریچارد نیکسون نیز برای دیدن ما به کوئرتاواکا آمد. او ساعت‌ها با همسر من به مذاکره پرداخت و علاوه بر کلمات محبت‌آمیز، وفاداری رئیس جمهوری سابق پادشاه را در این دوره‌ای که همه به ما پشت کرده بودند، خوشحال و متأثر کرد. هنری کیسینجر و همسرش نانسی نیز برای دیدن ما به مکزیک آمدند.

شاپور بختیار از پاریس با ما تماس گرفت، بنابراین توانسته بود صحیح و سالم از ایران خارج شود. او هنگامی که ما سر میز غذا بودیم تلفن کرد. پادشاه حاضر نشد با وی صحبت کند. پرسیدم: «می‌خواهی من با او حرف بزنم؟» او در جواب گفت: «اگر مایلی.» نخست‌وزیر سابق گفت که خیال دارد از آن پس علیه روحانیونی که مملکت را متصرف شده‌اند، مبارزه کند و از من خواست مراتب احترام او را به پادشاه برسانم.

در آغاز تابستان، صادق خلخالی اعلام کرده بود که آدم‌کش‌های او در راه کوئرتاواکا هستند. بنابراین ما همواره در انتظار ظاهر شدن آنها به نحوی از انحاء بودیم. این موضوع نزدیک بود به یک سوءتفاهم غم‌انگیز بدل شود. یک

روز رضا که هوس خلبانی کرده بود، به اتفاق مارک مورس، همکار روبرت آرمائو، به باشگاه هواپیمایی رفت. یکساعت بعد، با شنیدن صدای یک هلیکوپتر اعلام خطر داده شد. ما در حال غذا خوردن در باغ بودیم. امکان فرود آمدن یک کماندوی تروریست از آسمان فرصتی بود که موجب شد مأمورین امنیتی به هلیکوپتر تیراندازی کنند. اما راننده هلیکوپتر کسی جز فرزندان رضا نبود که می‌خواست خود را به ما نشان دهد. من که متوجه اشتباه آنها شده بودم، برای جلوگیری از تیراندازی، فریادزنان به سویشان دویدم. اما در این میان تیری به هلیکوپتر اصابت کرده بود. مارک مورس تأکید کرد که صدای برخورد تیر را شنیده بود اما خیال کرده بود که صدای فرو افتادن حلقه کمر بند حفاظت است. خداوندا! اگر این تیر به رضا خورده بود، گرفتار چه کابوس تازه‌ای می‌شدیم؟ معه‌ذا، صادق خلخالی که اطلاع درستی از ماجرا نداشت، اعلام کرد کماندویی که با هلیکوپتر بر فراز اقامتگاه ما آمده بود، از سوی او فرستاده شده است.

پادشاه سه ماه پس از آغاز به نوشتن خاطراتش، دیگر بار احساس دردی شدید کرد. پروفیسور فلاندرن برای تزریق دومین دوره شیمی درمانی او به کوئرتناواکا آمده بود و قرار بود چندی بعد دوباره برای دوره سوم تزریق بازگردد. در انتظار آمدن او از پزشکان محل کمک خواستم و آنها با عدم آگاهی از نوع بیماری پادشاه، تشخیص بحران مالاریا دادند. معالجه آنها طبیعتاً سودی نبخشید و روبرت آرمائو که خود را مسئول سلامتی او می‌دانست ولی از بیماری واقعی پادشاه بی‌خبر بود، ابتکار به خرج داده، یک متخصص آمریکایی بیماری‌های مناطق حاره، یعنی دکتر بنجامین کین (Benjamin Kean) را به کوئرتناواکا دعوت کرد. ورود دکتر کین که بدون شک با حسن نیت انجام گرفته بود، موجب آغاز یک دوره گفتگوهای ناهماهنگ در باره بیماری پادشاه شد و کار به جایی رسید که بعدها دکتر فلاندرن آن را دوره «مصیبت‌های مکرر» نامید.

پزشک آمریکایی فرض ابتلاء به مالاریا را مردود دانسته، بیماری پادشاه را مشکل لوزالمعده تشخیص داد. پادشاه درد بسیار شدیدی در سمت چپ

کمر احساس می‌کرد و پزشک آزمایش خود برای او تجویز نمود. اما پادشاه با آن صریحاً مخالفت کرد. او به دکتر فلاندرن اعتماد کامل داشت و هنوز نمی‌خواست راز بیماری خود را فاش کند. دکتر کین ناراضی و یقیناً مشکوک از بابت خودداری بیمار از آزمایش، به نیویورک بازگشت.

من فوراً با پروفیسور فلاندرن تماس گرفتم. شرح وقایع در باره چگونگی رفتن به بیمارستان نیویورک به جای بیمارستان مکزیکو را که من و همسرم ترجیح می‌دادیم، به او واگذار می‌کنم:

«وقتی به آنجا رسیدم، کسی مرا از آمدن دکتر کین مطلع نکرد. بعد از صحبت با بیمار و ملکه در باره تغییر وضع جسمانی پادشاه، به این نتیجه رسیدیم که بستری کردن اعلیحضرت برای معاینات و درمان، فوریت دارد. این گفتگو در روز یکشنبه یا دوشنبه اتفاق افتاد. پنج‌شنبه (یا جمعه) بعد پادشاه به نیویورک منتقل شد. در هفته‌ای کوتاه بین این دو تاریخ، اتفاقات بسیاری به وقوع پیوست. آنچه که به نظر من گفتگوهای طبی می‌نمود، در حقیقت مبارزات سیاسی مابین آمریکایی‌ها بود و این موضوع را تحقیقاتی که در باره آن دوران انجام گرفته است، به خوبی نشان می‌دهد. نخستین مسئله مورد بحث، محل بستری کردن پادشاه بود. وقتی که احتمال رفتن به آمریکا را مطرح کردم، اعلیحضرت دقیقاً گفت: «بعد از آنچه بر سر من آوردند اگر به زانو هم بیفتند، به آنجا نخواهم رفت.» این گفتگو روز دوشنبه انجام گرفت و پنج‌شنبه شب بعد، قرار شد ایشان به آمریکا بروند. من می‌توانم به صراحت بگویم که رفتن پادشاه به آمریکا فقط به اراده و تصمیم خود او نبود و دلایل دیگری در این تصمیم‌گیری دخالت داشت.

«روز دوشنبه، قرار بر این شد که من برای اطمینان یافتن از وجود وسایل پزشکی لازم به مکزیکو بروم و همین کار را به همراهی یکی از اطرافیان پادشاه کردم. شب را در مکزیکو ماندم و با دکتر گارسیا، رئیس بخش، ملاقات کرده مشکل خود را با او در میان گذاشتم و از او خواستم که فعلاً سئوالی در مورد هویت بیمار نکند. می‌خواستم از شرایط پذیرفتن بیماری که در وضعی حادث به سر می‌برد و ضمناً نیاز به امینتی خاص داشت

مطلع شوم. همچنین از او در باره امکانات جدید رادیولوژی، جراحی و رادیوتراپی، سؤال کنم. از نام شما برای قبولاندن خواست‌های خود استفاده کردم. دکتر گارسیا مرا بعد از ظهر در مطب خود پذیرفت و بدون تعجب و کنجکاوای خاص، کلاً با درخواست‌های من موافقت کرد و با من برای فردای آن روز در سرویس بیمارستانش قرار گذاشت و برای بستری کردن بیمار، ساختمان کوچکی را که جدا از ساختمان مرکزی بود و ضمیمه آن به شمار می‌رفت، پیشنهاد نمود. این ساختمان غیرمسکونی از نظر امنیتی قابل قبول بود. تنها عیبی که داشت کهنگی ظاهری آن بود. از مجموعه تأسیسات فنی، خصوصاً تأسیسات رادیو درمانی که به عقیده من برای معالجات بعدی ضروری بود، دیدن کردم و توانستم مستقیماً با متخصص رادیو درمانی که یک مکزیکی تحصیل کرده در بهترین مراکز درمانی کانادا بود، صحبت کنم و این موجب اطمینان خاطر من شد.

«سپس به کوئرتاواکا بازگشتم و گزارش مثبتی در باره امکانات طبی در مکزیکو به اعلیحضرت دادم. برخی از اطرافیان برای بررسی شرایط امنیتی به مکزیکو رفتند و بر اساس آنچه بعدها شنیدم، آن جا را مناسب تشخیص ندادند. در هر صورت با توافق بیمار به دکتر گارسیا تلفن کرده هويت بیمار را فاش کردم و از او خواستم برای مشورت به کوئرتاواکا بیاید، ما بیمار را با هم معاینه کردیم و او نیز به همان نتایج من رسید: «تشخیص ریشه‌ای یک یرقان انسدادی توأم با تب<sup>۱</sup> که یقیناً نیازمند یک عمل جراحی خواهد بود.» در آن زمان، موقعیت بیمار هنوز از نظر طبی پیچیدگی نداشت، اما بعداً رو به وخامت رفت.

«فوراً متوجه شدم که گروه آمریکایی با ماندن اعلیحضرت در مکزیک موافقت ندارد. همه دلایل لازم را برای قانع کردن روبرت آرماتو برای قبول این مطلب که امکانات مکزیکو برای بستری کردن اعلیحضرت کافی است، ارائه کردم. من از مکزیکو در برابر آمریکا دفاع نمی‌کردم بلکه فقط به سئوالی که از من کرده بود جواب می‌گفتم: «آیا امکان این کار در مکزیکو هست؟» و

---

1- Diagnostic étiologique d'un ictère obstructif fébrile



پاسخ من این بود: «بله، کاملاً ممکن است.» آرماتو در جواب گفت: «برای چنین بیماری، امکان پذیر بودن کافی نیست، باید بهترین را فراهم آورد و فقط آمریکا می‌تواند بهترین امکانات را عرضه کند.

«برای من روشن شد که علیرغم اظهارات چند روز پیش اعلیحضرت، دلایل کافی برای قبولاندن سفر آمریکا فراهم شده است و به من اطلاع دادند که در حال اخذ تصمیم برای رفتن به آمریکا هستند. من که گمان می‌کردم هنوز اختیار اخذ تصمیمات طبی را دارم، نگران این مطلب بودم که او را به دست کدام گروه پزشکی باید سپرد (چون از آمدن دکتر کین به مکزیک بی‌خبر بودم، نمی‌توانستم حدس بزنم که در این باره قبلاً تصمیم گرفته شده). برای من روشن بود که باید به یک گروه مشهور و قابل اطمینان مراجعه کرد. گروهی که به‌تواند از تجربه خود در حل مشکلاتی که ممکن بود طی درمان یک لمفوم حادّ به وجود آید، استفاده کند.

«من دکتر روزنبرگ (S. Rosenberg) را در کرانه غربی آمریکا و دکتر فرای (E. Frei) را در کرانه شرقی آمریکا به آن‌ها پیشنهاد کردم و وقتی برای مشورت به شما تلفن کردم، به من توصیه کردید که اگر تمایلی به رفتن به نیویورک وجود دارد، با دکتر برشنال (Burchenal) نیز تماس بگیریم. در چند ساعتی که در پیش داشتیم، سعی کردم مستقل از آرماتو، به چند نفر از این شخصیت‌ها تلفن کنم ولی نتوانستم هیچ‌یک از آنها را پیدا کنم و چون نمی‌توانستم پیام روشنی برای آنها بگذارم، از آنها خواستم که با من تماس بگیرند. همه چیز به سرعت پیش می‌رفت. خبر آمدن یک پزشک از نیویورک به من رسید. او همان دکتر بنجامین کین بود که یک بار دیگر نیز به بالین بیمار آمده بود و من از آمدنش بی‌اطلاع مانده بودم.

«از حضور دکتر کین اظهار تعجب کردم و پس از صحبت با او به اعتراض گفتم که ما نیاز به متخصص بیماری‌های مناطق حاره نداریم و منطقاً نمی‌توانستم مسئولیت‌های خود را به او واگذار کنم. به من گفتند که چون پزشکی که از نیویورک دعوت کرده بودم، نمی‌توانستند بیایند، یکی از دستیاران خود را فرستاده‌اند و او همان دکتر کین بود. در برابر اعتراض من،

اطمینان دادند که متخصصین مورد نظر من به نیویورک خوانده خواهند شد. هر چه بیشتر با کین صحبت می‌کردم به تعجب من افزوده می‌شد. این شخص که قرار بود دنباله کار را دست گیرد، در رشته خون‌شناسی و سرطان تخصص نداشت. این وضع مرا عصبانی و بدبین کرده بود. از نظر پزشکی وضع بیمار را در آن زمان می‌توان چنین توصیف کرد: پخش و توسعه لنفوم با عود مجدد در ناحیه فوق ترقوه‌ای و در ناحیه زیر حجاب حاجز و کاهش بیش از اندازه یاخته‌های خونی که شیمی درمانی را دچار اشکال می‌کرد<sup>۱</sup>.

«من متأسفانه رویدادهای آتی را پیش‌بینی می‌کردم زیرا متوجه شده بودم سیاستی که زوج آرماتو و کین در پیش گرفته بودند، عملاً مرا از دخالت در تصمیم‌گیری برکنار می‌کرد. علاوه بر این اطلاع از عدم تمایل قلبی اعلیحضرت به رفتن به نیویورک موجب نگرانی بیشتر من شد و وقتی دانستم که او را به بیمارستان نیویورک می‌فرستند، بر بدبینی من افزوده شد زیرا هنوز درگیری‌هایی را که هنگام بستری کردن آقای علم با بعضی از مسئولین این بیمارستان داشتم، به یاد می‌آورم.

«هنگامی که خبر تصمیم بستری کردن اعلیحضرت در بیمارستان نیویورک را به من دادند، ما در کنار تختخواب او بودیم. من نظرم را آهسته در گوش ملکه گفتم و او بلافاصله نظر مرا تکرار کرد. کین و آرماتو که در آنجا حضور داشتند، همه نوع اطمینانی دادند. تأکید کردند که علت انتخاب این بیمارستان فقط به خاطر محرمانه نگاهداشتن مطلب است و گروه پزشکی منتخب ما به درمان پادشاه خواهد پرداخت.

«به هر حال، وقت بحث کردن نداشتیم. من بعدها فهمیدم که همه تصمیمات از پیش گرفته شده بود. از جمله دلایلی که موجب تصمیم اعلیحضرت به ترک مکزیک شده بود، یکی هم ظاهراً عقیده رجال مکزیکی در مورد طبابت در آن کشور بود. بدون این که بخواهم وارد ماجرا شوم، به نظرم آمد که نقش من به پایان رسیده و تنها کاری که در پیروی از اخلاق پزشکی

---

1- Echappement du lymphome qui rechutait en sous-claviculaire et faisait parler de lui à l'étage sous-diaphragmatique et ceci dans une ambiance de cytopénie gênant chimiothérapie.

و ادب می‌توانم انجام دهم، این است که نگذارم بیمار نسبت به پزشکانش بدبین شود. نامه‌ای حاوی تشکر و عذرخواهی به دکتر گارسیا نوشته، برای او توضیح دادم که شرایط عوض شده و تصمیمات جدیدی اتخاذ گردیده است. یک گزارش تکمیلی هم به گزارش شش ساله بیمار اضافه کرده، به دکتر کین دادم.

«من به اعلیحضرت توضیح دادم که با آگاهی که از وضع و آداب پزشکی در آمریکا دارم، فکر نمی‌کنم بتوانم در کنار او در نیویورک نقشی ایفا نمایم، اما در صورت تمایل اعلیحضرت، بدیهی است ایشان را همراهی خواهم کرد. اعلیحضرت از من تشکر کرد و مانند دفعات گذشته گفت که حتماً وظایف خطیر شما در پاریس ایجاب می‌کند که هر چه زودتر به آنجا بازگردید و اضافه کرد که وجود من برای او همواره مغتنم بوده است و ما بعدها همدیگر را خواهیم دید. سپس از من خواست که مراتب تشکر را به شما ابلاغ کنم و از پروفیسور میلیز نیز که با وجود سن زیاد و بیماری از پاریس به دیدارش رفته بود، تشکر نمایم. سپس علیاحضرت ملکه مرا به طور خصوصی پذیرفت و از طرف اعلیحضرت و خود، یک جام نقره مکزیکی که بر روی آن نشان خانواده پهلوی حک شده بود، به عنوان هدیه‌ای سمبولیک به من داد و از این که نمی‌توانست یک شیئی واقعی ایرانی برای من تهیه کند، عذر خواست و با خنده محجوبانه خود که نوعی شرمندگی در آن دیده می‌شد گفت: «می‌توانید از آن برای گذاشتن قلم‌هایتان روی میز کار استفاده کنید.» من آنگاه نامه‌ای برای اعلیحضرت به ایشان سپردم که در آن برایشان آرزوی سلامتی کرده، اعتماد کامل خود را نسبت به کیفیت عالی طب آمریکا و همکاری که از آن پس به مداوای او خواهند پرداخت، ابراز کرده بودم. پس از نوشتن این نامه بود که بشدت احساس تنهایی کردم.

«آنگاه به هتل مجلل لاس کین تاس (Las Quintas) بازگشتم. سپس جاده زیبای کوئرنواکا به مکزیکو را با به یاد آوردن این ماجرای دور و دراز، از نخستین تلفن شما در یک یکشنبه تا... طی کردم. در طول پنجاه ملاقات هر بار فکر می‌کردم به دلیلی، دیدار دوباره دست نخواهد داد. از یک سو، از این

که وظیفه‌ام به پایان رسیده بود، احساس سبکباری می‌کردم، و از سوی دیگر از این که دیگر نمی‌توانستم برای بیماری که زمانی دراز فکر مرا به خود مشغول داشته بود کاری انجام دهم، نگران و مضطرب بودم.»

این کاملاً درست است که پادشاه و من، هر دو ترجیح می‌دادیم همسر در مکزیک بستری شود. قبول پیشنهاد آمریکا به دلایل پزشکی بعد از آنکه با رفتن ما به آمریکا مخالفت کرده بودند، برخوردی بود. علاوه بر این من از تظاهراتی که ممکن بود علیه ما برپا شود و اصولاً از دشمنی سیاستمداران آمریکا نسبت به خودمان نگران بودم. اما تنها زوج آرماتو و کین نبودند که ما را در رفتن به آمریکا ترغیب می‌کردند، بلکه خانواده پادشاه نیز همه نیروی خود را در این راه به کار می‌بردند و خصوصاً والاحضرت اشرف که معتقد بود پادشاه را در آمریکا بهتر معالجه خواهند کرد. این اختلاف‌نظرها مرا دچار تردید کرده بود. شخصاً به نظریات پروفسور فلاندرن اعتقاد داشتم، ولی از سوی دیگر نمی‌خواستیم یک چنین مسئولیت سنگینی را تنها به عهده گیرم. اگر اتفاقی برای پادشاه رخ می‌داد، من هرگز خود را نمی‌بخشیدم. بنابراین تصمیم گرفتم با رفتن به آمریکا، مخالفت نکنم.

چه شد که دولت آمریکا که به خاطر امنیت سفارتش در تهران بیمناک بود، مرزهایش را به روی ما گشود؟ روزنامه‌نویس مشهور آمریکایی، پیر سالینجر (Pierre Salinger) که مذاکرات مقامات بالای آمریکا را در آن زمان دنبال کرده بود، چگونگی اتخاذ این تصمیم را در کاخ سفید اینطور بیان می‌کند:

«هنگامی که وزارت خارجه وخامت بیماری پادشاه و عدم امکان درمان او را در مکزیکو تأیید کرد، وزیر خارجه به کارتر توصیه نمود که او را در آمریکا بپذیرند. سایروس ونس (Cyrus Vance) تأکید کرد که این دعوت به خاطر یک ضرورت پزشکی است و به هیچوجه نباید آن را به عنوان یک اجازه اقامت تلقی کرد.

«این تصمیم، ۲۷ مهر ماه ۱۳۵۸ هنگام صرف صبحانه‌ای که به مسایل سیاسی خارجی در کاخ سفید اختصاص داشت، گرفته شد. چنین تصمیمی ممکن بود برای دولت آمریکا عواقب ناخوشایندی ببار آورد. ولی در هر صورت

پس از رفتاری که از چند ماه پیش با پادشاه شده بود، این حداقل کاری بود که این دولت می‌بایست در حق او انجام دهد.

«کارتر خود اعتقاد داشت که باید کاری برای شاه انجام داد. تردید او به خاطر بیمی بود که از پیش آمدن وقایع ناگوار در سفارت آمریکا در تهران داشت. او قبل از اتخاذ تصمیم، عقیده شرکت‌کنندگان را جویا شد: والتر ماندیل (W. Mondale)، معاون رئیس جمهوری، سایروس ونس، برژینسکی (Z. Brzezinski)، هارولد بروان (Harold Brown)، وزیر دفاع و هامیلتون جردن (H. Jordan) دبیر کل کاخ سفید، به اتفاق آراء با آمدن شاه به آمریکا موافقت کردند. «کارتر با نظرات آنها موافقت کرد و گفت: «اگر آنها سفارت را تصرف کرده و کارمندان آن را به گروگان گیرند، چه توصیه‌ای به من خواهید کرد؟» «دو هفته بعد، روز ۱۳ آبان ماه ۱۳۵۸، آنچه کارتر از آن واهمه داشت اتفاق افتاد. عده‌ای که خود را دانشجویان خط امام می‌خواندند و در واقع از مسلمانان تندرو و کمونیست‌ها بودند، سفارت آمریکا را تصرف کردند. آنها طی مدت‌ها روبرویی با ماجراهای گوناگون و پس از آزاد کردن بعضی از گروگان‌ها، در واقع به مدت ۴۴۴ روز، پنجاه و دو دیپلمات آمریکایی را به گروگان گرفتند.<sup>۱</sup>»

چندی بعد سایروس ونس نوشت:

«ما می‌بایست میان یک روش شایسته و انسانی و خطراتی که ممکن بود متوجه کارمندان سفارت ما در تهران شود، تصمیم می‌گرفتیم.»

جمهوری اسلامی بیماری همسر را قبول نداشت، و ادعا می‌کرد که پادشاه به آمریکا می‌رود تا با کمک آن دولت دیگر بار قدرت را در تهران به دست بیاورد.

شب حرکتان به نیویورک، یعنی ۲۹ مهرماه ۱۳۵۸ این سطور را در دفترچه خاطراتم نوشتم: «برای سلامتی همسر سخت نگرانم. البته به خود امیدواری می‌دهم و سعی می‌کنم او را نیز امیدوار کنم. اما همواره در اضطراب به سر می‌برم. او وزن بسیاری از دست داده و بعضی اوقات دردهای غیرقابل تحملی احساس می‌کند. دیگر نمی‌دانم چه باید کرد. هیچ دارویی او را تسکین نمی‌دهد و پزشکان توضیحی در باره منشاء این بحران‌ها نمی‌دهند.

---

1- Pierre Salinger: Otages, Les négociations secrètes de Téhéran; Buchet-Chastel, 1981.

«تصمیم رفتن به نیویورک برایم بسیار دشوار بود. آمریکایی‌ها حتی می‌خواستند طبیعی برای اطمینان خاطر از بیماری همسرم، نزد ما بفرستند تا تعیین کند که این یک داستان ساختگی برای گرفتن روادید نیست. کاش می‌دانستند که ما کمترین علاقه‌ای به رفتن به آمریکا نداریم.»

سی‌ام مهرماه شب هنگام ما با یک هواپیمای خصوصی به سوی نیویورک پرواز کردیم. در این سفر حداقل لوازم شخصی را با خود برده بودیم. خوزه لوپز پُرتیو (Jose Lopez Portillo) رئیس جمهوری مکزیک به ما اطمینان داده بود که پس از پایان عمل جراحی می‌توانیم به ویلای کوئرناواکا، بازگردیم. قرار بود در فور لودردال (Fort Lauderdale) در فلوریدا برای انجام تشریفات گمرکی توقف کنیم. ولی از همان لحظه گرفتاری شروع شد. هواپیما در لودردال به زمین نشست. اما خلبان در انتخاب پایانه فرودگاه اشتباه کرده بود. در نتیجه کسی در انتظار ما نبود. در درون هواپیما، هوا بسیار گرم بود و من با این که پیاده شدن از هواپیما ممنوع بود، برای این که نفسی تازه کنم بیرون آمدم. در این مدت روبرت آرمائو برای رفع سوءتفاهمات مشغول تلفن کردن بود. یک بازرس وزارت کشاورزی وارد هواپیما شد تا مطمئن شود که ما گیاه یا مواد غذایی فاسد شدنی با خود نداریم.

سرانجام، پس از یکساعت معطلی، مقامات رسمی که در فرودگاهی دیگر انتظار ما را می‌کشیدند، نزد ما آمدند و توانستیم به طرف نیویورک پرواز کنیم. سپیده دم بود که به نیویورک رسیدیم. خوشبختانه نمایندگان تلویزیون در آنجا نبودند. از مأمورین خواستیم که ما را نزد والاحضرت اشرف در طرف شرقی نیویورک ببرند. بچه‌ها نیز در همانجا زندگی می‌کردند. اما هنگامی که به کوچه نزدیک خانه رسیدیم، گروهی از روزنامه‌نویسان زیر پنجره‌های خانه ایشان اجتماع کرده بودند، در نتیجه راننده دور زد و ما مستقیماً به سوی بیمارستان نیویورک حرکت کردیم.

دو اطاق برای ما در طبقه هفدهم تعیین شده بود. یکی برای پادشاه و دیگری برای همراهان. این اطاق‌ها در انتهای یک راهرو قرار داشت و به راحتی می‌شد از آنها حفاظت کرد و حتی امکان مسدود کردن این قسمت از راهرو وجود داشت.

همین که همسرم بستری شد، من نزد والاحضرت اشرف رفتم. در تمام طول سفر از کوئناواکا تا نیویورک، در جستجوی کلماتی بودم که بتوانم با بچه‌ها از بیماری وخیم پدرشان صحبت کنم. ترجیح می‌دادم آنها را قبل از رفتن همسرم به بیمارستان در جریان بگذارم، اما وجود روزنامه‌نویسان مانع از این کار شد. حالا دیگر گفتن مطلب به بچه‌ها، ضروری بود. راز بیماری پادشاه که از ۱۳۵۳ تا به امروز حفظ شده بود، ممکن بود هر آن از طریق پزشکان بیمارستان نیویورک فاش گردد. رادیو تلویزیون فوراً خبر را پخش می‌کرد و بچه‌ها آن را به نحوی غیرمنتظره، از دهان روزنامه‌نویسان می‌شنیدند. توانستم موضوع را به اطلاع آنها برسانم و تا آنجا که ممکن بود، به آنها امیدواری بدهم.

انجام عمل جراحی به روز دوم آبان موکول شد. به من اجازه دادند که همسرم را تا در اطاق همراهی کنم. هنگام ورود به اطاق جراحی، پادشاه با ناامیدی دست مرا محکم فشرد و گفت: «مواظب بچه‌ها باش و زیر بار زور نرو.» جراح کیسه صفرای او را برداشت در حالیکه می‌بایست طحال او را نیز بردارد. چرا این کار را نکرد؟ او بعداً ادعا کرد که انجام دو عمل جراحی در عین حال به نظر او دشوار بود، سپس اضافه کرد که آن قسمتی از شکم که باز شده بود، امکان برداشتن طحال را نمی‌داد.

با وجود این در آن زمان، جراح از نتایج عمل خود راضی بود، ولی بعداً دچار تردید شد. با مراجعه به دفتر خاطراتم در سوم آبان، نشانه‌هایی از این تردید را می‌توان یافت.

«امروز صبح امیدوار و مطمئن شده بودم، نیرویی تازه در من ایجاد شده بود. به همه کسانی که به من تلفن می‌کردند، امید می‌دادم. اما هم‌اکنون اطباء مطلبی به من گفتند که دلم را خالی کرد: پنجاه درصد از کسانی که به این بیماری مبتلا می‌شوند، می‌توانند میان ۱۲ تا ۱۸ ماه به زندگی ادامه دهند و پنجاه درصد دیگر می‌توانند به بهبودی خود امیدوار باشند و چون به سئوالات خود ادامه می‌دادم، به من گفتند که در این مورد قاعده وجود ندارد و بستگی به واکنش بیمار در مقابل بیماری دارد.»

خدا کند واکنش همسر در مقابل این بیماری مثبت باشد. چند لحظه پیش حالش بهتر بود و پزشکان راضی بنظر می‌رسیدند.

مدت‌ها بعد کشف کردم که تا چه حدّ این عمل جراحی، با وجود حق‌الزحمه سنگین آن، با عدم مهارت انجام گرفته بود. به قول آمریکایی‌ها: «به یک بیمار ناشناس بهتر از یک بیمار سرشناس رسیدگی می‌شود.» پروفیسور فلاندرن که در همان زمان به او تلفن کرده بودم، سال‌ها بعد موضوع را برای پروفیسور برنارد این‌گونه خلاصه کرد:

«شاید به یاد داشته باشید که دکتر مورتن کلمن (Morton Coleman)، سرطان‌شناس آمریکایی که بیمار را دیده بود، به من تلفن کرد و من آنچه را که او قاعدتاً می‌بایست با خواندن پرونده‌ای که به دکتر کین داده بودم بدانم، برایش توضیح دادم.

«اما دکتر کین به تعهدات خود عمل نکرده بود. بعدها روشن شد که مورتن کلمن (با این که کین او را به عنوان متخصص بیماری سرطان انتخاب کرده بود) از خبر عمل اعلیحضرت که بدون اطلاع و نظر او انجام گرفته بود، متعجب شده بود. کین، معاون بخش طب داخلی بود و دکتر ویلیامز (H. Williams) متخصص سرطان. نظر به این که بیماری وجود سنگ در کیسه صفرا تشخیص داده شده بود و برداشتن طحال در عمل جراحی پیش‌بینی نشده بود، طبیعاً جراح تخصص لازم را نداشت و شکم را از راه محدودی در زیر دنده چپ باز کرده بود. اشتباه بزرگتر جا گذاشتن سنگی در مجرای صفرای بیمار بود، زیرا در یک چنین عمل جراحی بایستی از مجرای صفرای بیمار قبل از اقدام به عمل، پرتونگاری نمود و اطمینان حاصل کرد که سنگی در این مجرا وجود ندارد. شگفت آنکه آنها نه تنها «بهترین» طب آمریکایی را عرضه نکرده بودند، بلکه از «بدترین» آن استفاده شده بود. اقدامی غیرقابل تصور که نتایج اسفباری به دنبال داشت.»

خیلی زود همسر بار دیگر دچار دردهای شدید شد. او شکایتی نمی‌کرد، اما رنج در چهره‌اش مشاهده می‌شد. در آن هنگام بود که پزشکان متوجه شدند که همه سنگ‌ها را بیرون نیاورده‌اند و چون تصمیم گرفته شد



به جای باز کردن شکم، از راه اندوسکوپی (endoscopy) اقدام شود، پزشک جوانی که مسئول این کار بود، بهانه آورد که باید آن شب به اپرا بروم. من در بهت و حیرت فرو رفته بودم. توان همسرم از درد و رنج به سر رسیده بود و این مرد که رسالتش درمان و آرام کردن بیمار بود، تنها به فکر رفتن به اپرا بود.

در همان زمان دکتر کلمن معالجات مربوط به سرطان را ادامه می‌داد. مرکز مبارزه با سرطان (Memorial Sloan-Kettering) در مقابل بیمارستان نیویورک قرار داشت. این دو ساختمان به توسط راهروهای زیرزمینی به یکدیگر متصل بودند و از ما می‌خواستند از راه این دالان‌ها که مخصوص رفت و آمد کارمندان بیمارستان بود، به جلسات پرتودرمانی برویم.

همانطور که پیش‌بینی می‌کردم، همین که حضور ما در بیمارستان آشکار شد، تظاهرکنندگان ایرانی هر روز در زیر پنجره‌های بیمارستان تجمع می‌کردند. آیا همسرم که با مرگ دست و پنجه نرم می‌کرد، صدای «مرگ بر شاه» آنها را می‌شنید؟ جوابی به این سؤال ندارم. امیدوارم پروردگار او را از این رنج اضافی معاف کرده باشد. در این زمان رویدادی دل‌مرا شاد کرد: کارگران آمریکایی که در کارگاه ساختمانی روبروی بیمارستان کار می‌کردند، از رفتار تظاهرکنندگان به جان آمده، علیه دانشجویان اعتراض کردند.

پادشاه اگر هم از این تظاهرات آگاه نشده بود، از تنشی که در میان اطرافیان به وجود آمده بود، بی‌خبر نبود. کارکنان مرکز مبارزه با سرطان از بیم این که مبادا از سوی رژیم تهران سوءقصدی نسبت به آنها صورت گیرد، تمایلی به پذیرایی از ما نشان نمی‌دادند. به خاطر شرایط امنیتی که به ما تحمیل شده بود، ناچار بودیم زندگی مخفیانه‌ای داشته باشیم. می‌گفتند «قرارمان ساعت پنج صبح است» و من ساعت چهار صبح بیدار شده به بیمارستان می‌رفتم. سپس اطلاع می‌دادند «قرار به ساعت ده شب موکول شده است» یا این که «پزشک که در خارج از شهر زندگی می‌کند، هنوز به بیمارستان نرسیده است.» آنها به هر وسیله‌ای شده به ما می‌فهماندند که وجود ما برایشان ناخوشایند است و هر بار می‌بایست این دالان‌های شوم و حزن‌انگیز را که مملوّ از کیسه‌های البسه کثیف

بود، طی کنیم. پادشاه روی یک صندلی چرخدار حرکت می‌کرد و من سعی می‌کردم او را از جریان هوای سرد دالان حفظ کنم. از زمان مرگ پدرم، تصویری وحشت‌انگیز از بیمارستان در سر داشتم و این کابوسی که در آن زندگی می‌کردم مرا به یاد آن روزها می‌انداخت.

این سطور را که اوایل آبان ماه در دفتر خاطراتم نوشته‌ام مرور می‌کنم: «آری! کابوس بود. خداوندا! اگر قرار است روزی از میان برود، کاری کن که درد نکشد. آیا این پاداش کسی است که همه زندگی‌اش صرف خدمت به دیگران شده؟ او هرگز شکایت نمی‌کند و حتی نیرویی برای لبخند زدن می‌یابد. از همه جای دنیا گل و کارت و تلگراف می‌رسد. دوستان نزدیک، خانواده، پادشاهان و رؤسای دولت‌ها و همینطور دانشجویان. می‌باید به همه آنها جواب دهم و تشکر نمایم. دنیا آن چنان برایم بی‌معنی شده است که احساس پوچی می‌کنم. در تهران گفته‌اند یک نفر را برای کشتن پادشاه به اطاق بیمارستان خواهند فرستاد. خمینی قصد دارد دو پزشک به اینجا بفرستد تا روشن شود که پادشاه واقعاً بیمار است یا دروغ می‌گوید. او ادعا دارد که سیا (CIA) از همسرم حمایت می‌کند.

«هر روز صبح به بیمارستان می‌روم، گاهی از در بزرگ وارد می‌شوم ولی بیشتر اوقات باید از دالان‌هایی مملو از ظرف‌های زباله، میز و صندلی‌های شکسته بگذرم. کارگران تیره‌بختی که در زیرزمین کار می‌کنند، همگی سیاه‌پوستند و حتی یک سفید پوست در میان آنها دیده نمی‌شود. من کنار همسرم می‌مانم و فقط در کنار اوست که آرامش خود را به دست می‌آورم. بیرون از اطاق، همه عصبی و نگرانند. نمی‌خواهم ترس آنها را احساس کنم و یا به نصایح آنها گوش فرا دهم. اما در عین حال باید به بسیاری مسایل کوچک نیز توجه داشت. جواب تلفن‌ها را داد، نامه‌ها را پاسخ گفتم. فرصت کافی برای دیدن فرزندانم ندارم. حتی وقت آن را ندارم که نگاهی به کتاب‌های درسی آنها بیندازم.

«ساعت سه بعدازظهر است و در اطاق پادشاه هستم. او بخواب رفته است و من به شدت مضطربم. نور آفتاب از لابلای کرکره‌ها به درون می‌تابد.

همه چیز آرام است و فقط صدای گنگ اتومبیل‌ها به گوش می‌رسد و گاهی آژیر یک اتومبیل پلیس یا آمبولانس و یا سر و صدای یک هلیکوپتر. او باید راه برود. اما من طاقت دیدن پاهای لاغرش را ندارم. او فقط ۶۴ کیلو وزن دارد. باید به این مردی که موهایش را در راه مملکتش سپید کرده جرأت و نیرو داد و لبخند زد... رئیس جمهوری مصر، انورالسادات تلفن کرد و به او گفت: «برادر هواپیمای من برای تو آماده است، هر وقت بخواهی بیایی قدمت روی چشم» جهان سادات نیز بارها تلفن کرده و گفته: «به آنچه روزنامه‌ها می‌نویسند توجه نکن» و همچنین «فرح ما با تو هستیم، ما به تو فکر می‌کنیم».

در این روزهای جهنمی، پادشاه با خواندن نامه محبت‌آمیز رضا نیرویی تازه گرفت:

«پدر بسیار عزیزم،

از خداوند متعال می‌خواهم که هر چه زودتر سلامتی را به تو بازگرداند. من مطمئنم که خداوند دعای مرا برآورده خواهد کرد زیرا هر چه بیشتر فکر می‌کنم، بی‌گناهی تو به من بیشتر ثابت می‌شود. یقین داشته باش که پروردگار تو را دوست دارد و از تو حمایت خواهد کرد. بدان که هرگز تنها نخواهی بود و دعای میلیون‌ها نفر همراه تو خواهد بود. خدمات گراندتری که به سرزمین پدری ما کرده‌ای، هرگز فراموش نخواهد شد.

«از خدا می‌خواهم تو را که تنها امید زندگی من هستی، همیشه سلامت نگهدارد. با محبت فراوان رضا»

مدتها بعد پسر من گفت تا چه اندازه از این که روزنامه‌نگارانی که همواره در مدح پدرش سخن می‌گفتند ناگهان با چنین لحنی در باره‌ی او می‌نوشتند، تعجب کرده بود: «باور کردنی نیست که از امروز به فردا او تبدیل به یک «مستبد» و «ستمگر» شده باشد. گاهی با خود فکر می‌کردم که آنها از یک آدم واحد صحبت نمی‌کنند. آن کسی که من شناخته بودم، همواره به مردم احترام می‌گذاشت و نسبت به مملکتش فداکار بود. اما ناگهان خواستند به دنیا بقبولانند که او مانند یک دیکتاتور حکومت می‌کند و ما می‌دانستیم که این دروغی بیش نیست.»

تنش اطراف ما وحشتناک بود و همینطور نفرتی که انعکاسش به گوشم می‌رسید. احساس می‌کردم از سوی جمعیتی بداندیش که پلیس‌های قوی هیکل آمریکایی در مقابلشان از من حمایت می‌کردند، تعقیب می‌شوم. هنوز خشونت یکی از همراهان را که مرا به طرف آسانسوری کشاند به یاد دارم. او گفت: «هر کس ممکن است از پهلوی شما بگذرد و بنگ...! تیری به سرتان شلیک کند.» با خود گفتم «چه ظرافتی!»

علیرغم حلقه امنیتی که به دور پادشاه ایجاد شده بود، شخصیت‌های نادری توانستند به دیدن او بیایند و محبت و پشتیبانی خود را به او ابراز دارند. از جمله دیدار وزیر سابق دارایی، هوشنگ انصاری و دکتر عبدالحسین سمیعی، وزیر سابق علوم و آموزش عالی را به یاد دارم. فرانک سیناترا نیز که در گذشته به ایران آمده بود، به دیدار همسرم آمد و یک قطعه نشان سنت کریستف (Saint Christophe) که حامی مسافران است برای او هدیه آورد. این هدیه در تبعیدی که به سر می‌بردیم، مرا بسیار متأثر کرد. پادشاه همچنین، سید حسین نصر، آخرین رئیس دفتر مرا به حضور پذیرفت. او در راه بیمارستان به خاطر سرعت زیاد توسط پلیس متوقف شده بود. اما وقتی به آنها گفته بود که به بالین چه کسی می‌آید، آنها او را رها کرده، محبت خود را نسبت به پادشاه ابراز کرده بودند.

یکی دو بار توانستم از بیمارستان بیرون رفته، لیلا و علیرضا، بچه‌های سرگردانم را در این تندباد حوادث، به باغ‌وحش ببرم. آنها خوشبختانه از مدرسه خود راضی بودند. لیلا به مدرسه مری مونت (Marymount) و برادرش به مدرسه سنت دیوید (Saint David's) می‌رفتند. اما فرحناز که او را برای دور نگاه داشتن از این لحظات غم‌انگیز به شبانه روزی اتل واکر (Ethel Walker) سپرده بودیم، از زندگیش راضی نبود. او خود را از ما خیلی دور می‌دید و این جدایی تغییری در زندگی او ایجاد کرده بود. با گذشت زمان از این که چرا تربیتی ندادیم تا او نیز نزدیک خواهر و برادرش باشد تأسف می‌خورم. خصوصاً وقتی فهمیدم که با او بدرفتاری می‌کردند. در یکی از روزهای بیماری، معلمی به او گفته بود: «چون شازده خانمی این بازی‌ها را درمی‌آوری؟» پدرش در

حال مرگ بود، همه چیزش را از دست داده بود، و نمی‌توانست حتی توقع کمی همدردی از دیگران را داشته باشد.

یک بار به همراهی یکی از دوستان، قبول کردم مانند یک زن معمولی ساعتی در یک مغازه بزرگ گردش کنم. ما قرار گذاشته بودیم که خود را فرانسوی جلوه دهیم و به همین مناسبت نام‌های مستعار بر خود گذاشته بودیم. ناگهان خود را در برابر فروشنده زنی یافتیم که به من خیره شده بود او گفت:

- ببخشید خانم، شما خیلی شبیه به یک نفر هستید.

- عجب! شبیه به چه کسی هستم؟

- به زن شاه

من خندیدم: این موضوع را قبلاً هم به من گفته‌اند

- برای شما متأسفم، در این موقع زن شاه بودن کار ساده‌ای نیست.

آری کار آسانی نبود. به خصوص که تنش در اطراف ما به نهایت خود رسیده بود. خصوصاً صبح ۱۳ آبان که آمریکا آگاه شد که به تلافی ورود ما به این کشور، سفارتش در تهران به تصرف درآمده و دیپلمات‌هایش زندانی اسلام‌گرایان شده‌اند.

دوازده روز پیش، با اطلاع از ورود ما به نیویورک، آیت‌الله خمینی از توطئه آمریکایی‌ها برای به قدرت رساندن مجدد پادشاه سخن گفته بود و از دانشجویان خصوصاً طلاب علوم دینی خواسته بود «حداکثر حملات خود را متوجه آمریکا و اسرائیل کنند تا آنها مجبور شوند پادشاه مخلوع را به ایران بازگردانند.» بنابراین روشن بود که گروه‌گنجگیری مورد قبول «رهبر» انقلاب است و هدف آن بازگرداندن پادشاه به ایران.

اما در مقابل، مهدی بازرگان، نخست‌وزیر و ابراهیم یزدی، وزیر امور خارجه که با این امر موافق نبودند، استعفا دادند و بدینسان آمریکا دو مخاطبی را که در رژیم جدید تهران داشت، از دست داد. مهدی بازرگان، رئیس سابق نهضت آزادی بدون کمترین اعتراضی، شاهد کشتن صدها زن و مردی بود که تنها تقصیرشان خدمت به ایران در زمان همسر بود. ابراهیم

یزدی، به نوبه خود از جمله قضات و شکنجه‌گرانی بود که در مرگ افراد شجاع، باشهامت و وفاداری چون تیمساران مهدی رحیمی<sup>۱</sup> و نعمت‌الله نصیری دست داشت. اما بدون شک چون آنچه در سفارت می‌گذشت با «نظرات» آنها وفق نمی‌داد، استعفا داده بودند.

رویداد سفارت آمریکا، مردم این کشور را به حق خشمگین کرده بود و مطبوعات فوراً آن را منعکس کردند. در موقعیت من قضاوت در این باره دشوار است. بدیهی است که این خشم بیشتر متوجه «متعصبین قرون وسطایی» تهران بود، اما کم و بیش گفته می‌شد که تقصیر از همسر من است و این بر رنج من می‌افزود. برای من که دائماً شاهد عذاب روزانه او بودم، شنیدن این اتهامات و اشاراتی که به لزوم خلاص شدن از وجود او می‌شد، غیرقابل تحمل بود.

یادداشت‌های من در دفتر خاطراتم در آبان ماه ۱۳۵۸ به خوبی روحیه مرا در آن زمان نشان می‌دهد:

«۱۷ آبان. از ترس حمله سازمان آزادی بخش فلسطین (PLO) به بیمارستان، جلسه رادیو درمانی را عقب انداخته‌اند. این موضوع مشکلی ایجاد خواهد کرد زیرا به هیچ کجای دیگر نمی‌توان رفت. احساس می‌کنم که دیگر تا پایان زندگی، در هیچ کجای دنیا آرامش نخواهم داشت. بیماری همسرم شاید در حال برانگیختن جنگ جهانی سوم است. در خیابان جوانان آمریکایی به جانبداری از ما با دانشجویان ایرانی که خواستار اخراج شاه هستند، به زد و خورد پرداخته‌اند. آنها فریاد می‌زنند «کارتر مال شما، شاه مال ما.» از یک سو فریاد آنها مرا تسکین می‌دهد و از سوی دیگر، از این که ایرانیان، حتی طرفداران خمینی، کتک می‌خورند عمیقاً متأثر می‌شوم. ما بدون این که بخواهیم در میان این همه بدبختی‌ها و این تنش‌ها هستیم.

«۱۸ آبان. او امشب بالاخره به جلسه رادیو درمانی خواهد رفت. از من خواسته‌اند به خاطر مشکلات امنیتی همراه او نروم. بنابراین در آپارتمان خود

---

۱ - دست راست تیمسار رحیمی را قبل از اعدام قطع کردند چون جرأت کرده بود هنگام ذکر نام پادشاه، سلام نظامی بدهد.

مانده‌ام ولی یک لحظه هم خواب به چشمانم نیامده است. ساعت چهار صبح تلفنی از حال او جويا شدم، گفتند که همه چیز خوب است، به او فکر می‌کردم که در آن دالان‌های تاریک زیرزمین به این طرف و آن طرف کشیده می‌شود. بیش از این نمی‌توانستم تحمل کنم. از جا برخاستم و از مأمورین خواستم با اتومبیل پلیس مرا در خیابان‌های خاموش نیویورک بگردانند. در بازگشت بدیدن او رفتم و خیالم راحت شد.

«۲۰ آبان. امروز صبح زود، به خاطر بازدید از مدرسه فرحناز که در خارج از شهر است، از خواب برخاستم. خارج شدن از شهر به من آرامش می‌دهد. زیبایی مناظر کمی از التهاب من می‌کاهد و به درختان می‌نگرم و به موسیقی موزار یا ویوالدی گوش می‌دهم. مدرسه فرحناز، مدرسه بسیار خوبی است اما این طفلک در آنجا خوشبخت نیست. من از دیدن او و تنهایی‌اش متأثرم. چقدر تحمل این وضع برای بچه‌ها دشوار است!

«۲۳ آبان. سعی می‌کنم روحیه‌ام را حفظ کنم. به رادیو گوش نمی‌دهم، تلویزیون نگاه نمی‌کنم و روزنامه‌ها را نمی‌خوانم. لحن گفتارهای تلویزیونی مرا مضطرب می‌کند. جیمی کارتر اعلام کرده است که دیگر از ایران نفت نخواهد خرید و ایرانیان در پاسخ گفته‌اند که گران‌تر به دیگران خواهند فروخت. کم کم صحبت از ثروت فرضی ما به میان آمده است. از ۲۳ میلیارد به ۳۰ میلیارد رسیده‌اند!!! خمینی گفته است: «آنها درآمد یکسال فروش نفت را با خود برده‌اند، و باید به ایران تحویل داده شده محاکمه شوند.» بنی‌صدر گفته که در تاریخ مردی بدتر از همسر من وجود نداشته است... بیچاره آمریکایی‌ها در بد وضعی گیر کرده‌اند. وقتی با دیوانگان سر و کار دارید، تصمیم گرفتن مشکل و پیش‌بینی آینده غیرممکن می‌شود.

«۲۴ آبان ماه. دوره سختی است ولی باید امیدوار بمانم. دلم نمی‌خواهد روزی بگویند «بیچاره نتوانست این همه دشواری را تحمل کند». فکر می‌کنم باید هر چه زودتر اینجا را ترک گفت، زیرا با دروغ‌هایشان در باره یک ثروت فرضی، در حال تحریک ملت آمریکا علیه ما هستند. به تازگی این مطلب را مطرح کرده‌اند که پادشاه باید چون یک جنایتکار بین‌المللی محاکمه

شود. خمینی در حال نابود کردن یک ملت است ولی این همسر من است که باید محاکمه شود! پس چرا خدا به داد ما نمی‌رسد؟

«۲۵ آبان. در اطاقم در حال نوشتن هستم. یک بچه سمور دوست داشتنی هر روز روی بالکن من می‌آید و من به او بادام کوهی می‌دهم. با هم دوست شده‌ایم با کمک یک نفر روی نسخه خطی خاطرات پادشاه کار می‌کنم. امروز بعد از ظهر در بیمارستان خیلی مضطرب بودم. می‌ترسم آمریکا همسرم را تحویل مقامات ایرانی بدهد و یا با تشکیل یک دادگاه بین‌المللی موافقت کند.

«۲۹ آبان. دانشجویان خط امام، آمریکایی‌های سیاه‌پوست را آزاد کرده‌اند. اما یکی از آنها به درستی گفته: «ما هم مثل بقیه آمریکایی هستیم و نمی‌خواهیم از رنگ پوست ما سوءاستفاده شود.» جیمی کارتر تهدید کرده که اگر آسیبی به گروگان‌ها برسد، مداخله نظامی خواهد کرد. یک زیردریایی اتمی آمریکایی پایگاه خود را در فیلیپین ترک گفته است. من لحظه‌ای آرام ندارم. به خود می‌گویم اگر آمریکا را ترک کنیم و آنها گروگان‌ها را بکشند، خواهند نوشت: «اگر نرفته بودند، این اتفاق نمی‌افتاد. اما اگر بمانیم ممکن است دادگاه بین‌المللی تشکیل دهند. به بچه‌هایم فکر می‌کنم، به بچه‌های بیچاره‌ام. دلم نمی‌خواهد آنها رنج ببرند.

«من آماده‌ام که تنها مرا تحویل دهند. برای این که نمی‌خواهم نام همسرم که بدون شک یکی از بهترین پادشاهان ایران بوده، آلوده شود. برای این که نمی‌خواهم حتی یک سرباز آمریکایی به روی خاک ایران قدم بگذارد. برای این که نمی‌خواهم دنیا به خاطر اشتباهات یک روحانی دیوانه، دچار هرج و مرج گردد.

«۶ آذر. ساعت ده امشب پادشاه یک بار دیگر برای خارج کردن سنگ صفرايي که جراح به جای گذاشته بود، تحت عمل جراحی قرار خواهد گرفت. یک پزشک آلمانی از کانادا برای این کار آمده است. عمل جراحی برای فردا پیش‌بینی شده بود، اما بدلائل امنیتی آن را امشب انجام خواهند داد.

«این داستان دادگاه بین‌المللی خون را در رگ‌هایم منجمد می‌کند. احساس می‌کنم چون محکومی در دالان مرگ هستم. اگر پادشاه قرار است



محاكمه شود، همه این رؤسای دول که در طول سال‌ها از خدمات او به ایران تمجید کرده‌اند، چه خواهند گفت؟ آیا آنها نیز او را محکوم خواهند کرد؟ اگر دنیا چنین است، دیگر دلم نمی‌خواهد به زندگی در آن ادامه دهم.

«به اطاق جراحی رفتم، همسرم آرام بود. لوله‌ای در گلوئی او جای داده بودند و دیدن آن قلب مرا به درد می‌آورد. خصوصاً که سعی می‌کرد کماکان لبخند بزند. در همان موقع در ایران گفته می‌شد «ما دلایلی داریم که پادشاه بیمار نیست» در حالیکه من با چشمان خود او را با لوله‌ها و ملافه‌های خونین می‌دیدم و رنج می‌بردم. انصاف نیست که او تا این حدّ جسماً و روحاً عذاب بکشد. «۷ آذر. کارتر، رئیس جمهوری آمریکا، طی مصاحبه‌ای گفته است «ما

تسلیم چنین تهدیدهایی نخواهیم شد.» معنای این حرف آنست که همسر مرا تحویل نخواهند داد. برای نخستین بار شهادت رئیس جمهوری آمریکا را تحسین کردم. او افزود: «ما دولت ایران را مسئول این گروگانگیری می‌دانیم. هنگامی که شاه به آمریکا آمد، هیچکس مرا وادار به قبول او نکرد. این تصمیم شخص من بود و معتقدم که درست عمل کرده‌ام و هیچ تأسفی هم از این بابت ندارم و از هیچ کس عذرخواهی نخواهم کرد. شاه آزاد است و همین که وضع جسمانی‌اش اجازه دهد، می‌تواند آمریکا را ترک کند.»

از ۱۷ آبان همسرم تأسف خود را از وضعی که پیش آمده بود، به رئیس جمهوری ابراز داشته و به او گفته بود که برای تسهیل مذاکراتی که آمریکا با ایران در پیش دارد، در اولین فرصت آمریکا را ترک خواهد کرد. فکر تشکیل یک دادگاه بین‌المللی گویا به منظور آرام کردن مقامات ایرانی که خواستار تحویل پادشاه بودند، انجام گرفته بود. این موضوع چنانکه از دفتر خاطراتم برمی‌آید، ذهن مرا سخت به خود مشغول کرده بود، زیرا مطبوعات سر و صدای زیادی در این باره براه انداخته بودند. پس از آن دیگر کسی از این مطلب صحبتی نکرد و فقط خطر تحویل دادن باقی مانده بود. خطری که علیرغم اطمینان‌های رئیس جمهوری تا هنگام بازگشت همسرم به مصر یعنی اسفند ۱۳۵۸ و چهار ماه قبل از درگذشتش، ما را آزار داد.

اوایل آذرماه پزشکان به این نتیجه رسیدند که پادشاه می‌تواند به زودی بیمارستان را ترک گوید. علاوه بر آن به ما گفتند که به تختخواب بیمارستان نیاز دارند و ما با آرامش نسبی به تهیه مقدمات برای بازگشت به کوئناواکا پرداختیم. روبرت آرمائو، همکار خود مورس را به آنجا فرستاد تا ویلا را تحت حفاظت قرار داده و مطمئن شود که همه چیز مرتب است. بازگشت به آنجا برای روز یازده آذرماه پیش‌بینی شده بود. اما روز ۹ آذر خبر عدم قبول اقامت ما از سوی مقامات مکزیک مرا در بهت و حیرت فرو برد.

این تغییر عقیده رئیس جمهوری مکزیک برای ما غیرقابل درک بود. اگر دولت مکزیک، چنانکه گفته می‌شد، برای سفارتخانه‌هایش در کشورهای غربی نگران بود، پس چرا دعوت خود را بعد از گرفتن گروگان‌ها در ۱۳ آبان تجدید کرده بود؟ بعداً توضیح دیگری در این باره به من داده شد: فیدل کاسترو به رئیس جمهوری مکزیک گفته بود به شرطی برای ورود آن کشور به شورای امنیت سازمان ملل رأی موافق خواهد داد که از دادن پناهندگی به پادشاه صرف‌نظر کند.

به طوری که پیر سالیانجر می‌نویسد: روبرت آرمائو با اطلاع از تصمیم جدید مکزیک که توسط سرکنسول آن کشور در نیویورک به او گفته شد، سخت تعجب کرده بود. سالیانجر می‌نویسد: «آرمائو گفت من حرف شما را باور ندارم، ما هم امروز صبح موافقت ریاست جمهوری را دریافت کردیم!» کنسول از او خواهش کرد که با سفیر مکزیک، هوگو مارگن (Hugo Margain) تماس بگیرد و او این مطلب را تأیید کرد: «پادشاه از این پس نمی‌تواند در مکزیک اقامت کند. شما باید متوجه این مطلب باشید که حضور ایشان در خاک مکزیک تهدیدی برای منافع ملی ما به شمار می‌آید.»

پیر سالیانجر اینطور ادامه می‌دهد: «آرمائو با ناامیدی به بیمارستان بازگشت. یکساعتی در اطاق جنبی پادشاه نشسته بود و متحیر که چگونه این خبر را به او بدهد. در همین حال یکی از مأمورین محافظ وارد اطاق شد و گفت: برنامه اخبار از تلویزیون پخش می‌شود و تلویزیون اطاق پادشاه روشن است. بهتر است هر چه زودتر مطلب را به او بگویید.»

«اما کانالی که پادشاه دنبال می‌کرد، این خبر را پخش نکرده بود. بنابراین آرمائو مجبور شد شخصاً این مطلب را به او بگوید. پادشاه برای چند لحظه با ناباوری به او نگریست و پرسید: آخر چرا؟»

همین که این خبر به کاخ سفید رسید، دولت آمریکا در جستجوی راه‌حلی موقتی برآمد و لوید کاتلر (Lloyd Cutler)، مشاور حقوقی ریاست جمهوری را برای آگاه کردن پادشاه از تصمیمات دولت نزد او فرستاد. این اتفاقات با سرعت انجام گرفت و هنگامی که من از موضوع اطلاع یافتم، تبعیدگاه جدید ما تعیین شده بود: پایگاه هوایی لاک‌لاند (Lackland) در سن‌آنتونیو (San Antonio) در تکزاس، این خبر را همسر من با تلفن به من داد:

«ما به تکزاس می‌رویم. دولت آمریکا از ما خواسته که مقصد خود را کاملاً محرمانه نگاه داریم. با هیچ کس در این باره صحبت نکن، حتی بچه‌ها.»  
چطور می‌توانیم بدون اطلاع بچه‌ها از اینجا برویم؟ بدون این که مقصدمان را به آنها بگوییم؟ در آن موقع این موضوع برای من ستمی غیرقابل تحمل به شمار می‌رفت و بیش از طاقتم بود. ولی در سکوت پذیرفتم. قرار شد روز بعد حرکت کنیم.

آن شب برای صرف شام به منزل والاحضرت اشرف رفتم و چون یکی از دوستان برای دعوت من به ناهار روز بعد تلفن کرد، دعوت او را پذیرفتم تا ایجاد شبهه‌ای نشود. از من پرسید چه غذایی میل دارم و من در پاسخ به او جوابی دادم.

آن شب خواب به چشمانم نیامد و ساعت‌ها با کامبیز آتابای صحبت کردم. پادشاه در بیمارستان بود و من و بچه‌ها با هم زندگی می‌کردیم. من به ناراحتی آنها فکر می‌کردم، خصوصاً به لیلا که بیش از نه سال نداشت و من می‌بایست بدون گفتن کوچکترین جمله محبت‌آمیزی، او را ترک کنم. همینطور نیز شد، چنانکه به محض بیدار شدن پرسیده بود «مامان کجاست؟» و حرف آقای آتابای را که رفتن مرا به اطلاع او رسانده بود، نپذیرفته بود. در ذهن بچگانه او رفتن مادر بدون بوسیدن او، غیرقابل تصور

بود. او تا اطاق من دویده بود. حتی امروز هم نمی‌توانم از این موضوع بدون بغض سخن گویم. از دیرباوری لیلا و رنج او به هنگام آگاهی از نبودن من... در نخستین ساعات روز، وسایلم را جمع کرده از خانه خارج شدم. به محض خروج نورافکن‌های تلویزیون چشمم را خیره کرد. خبرنگاران که معلوم نیست چگونه از رفتن ما آگاه شده بودند، در آنجا حضور داشتند. آنها مرا از خداحافظی با فرزندانم منع کرده بودند، در حالیکه همه روزنامه‌نویسان در جریان امر قرار داشتند. مرا شتابزده وارد یک اتومبیل پلیس کردند و با سرعت به راه افتادیم. این صحنه غم‌انگیز و در عین حال مسخره بود. از وقایعی که در فیلم‌های جیمزباند می‌توان دید. در داخل اتومبیل، مأمورین سیا و اف.بی.آی نشسته بودند و چند کامیون با نام یک شرکت رختشویی که پر از مأمورین امنیتی بود، ما را احاطه کرده بودند. پادشاه را نیز با وضعی مشابه به فرودگاه آورده بودند. در آنجا یک هواپیمای نظامی به وسیله افراد ملبس به جلیقه ضدگلوله و کلاه‌های مخصوص و اسلحه خودکار محافظت می‌شد. از ما خواستند سوار هواپیما شویم. آیا تا این حدّ در خطر بودیم؟ با خود گفتم که این آرایش جنگی هدفی جز دیوانه کردن ما ندارد.

استقبال غریبی که در پایگاه هوایی از ما شد نیز این تصور مرا تائید کرد. به محض پیاده شدن از هواپیما، بدون کلمه‌ای توضیح و خوشامد، ما را به درون یک آمبولانس نشانند و آمبولانس با چنان سرعت و خشونت به حرکت درآمد که چند بار به این طرف و آنطرف پرتاب شدیم. بیچاره خانم پیرنیا که با ما بود، سرش بشدت به گوشه‌ای از سقف آمبولانس خورد، بالاخره اتومبیل ایستاد. یک نفر در را باز کرد و ما توانستیم پناهگاه جدیدمان را ببینیم: ساختمان بیماران روانی در بیمارستان نظامی.

پادشاه را در اطاقی جای دادند که جلوی پنجره‌هایش دیوار کشیده شده بود. مرا در اطاق چوبی که درش فقط از بیرون باز و بسته می‌شد و دستگیره نداشت و بر سقفش یک دستگاه ضبط صدا قرار داشت، جای دادند. دیوانه شده بودم و باورم نمی‌شد. مردان سفیدپوشی که مواظب ما بودند کمترین توضیحی به ما نمی‌دادند. اطاق من پنجره‌ای با میله‌های آهنی

داشت. من که دچار حالت خفگی شده بودم، با سرعت برای باز کردن به طرف پنجره رفتم اما یک پرستار با سر به من اشاره کرد که حق دست زدن به پنجره را ندارم. خوشبختانه در این موقع دکتر پیرنیا رسید.

- به او بگویند که اگر پنجره را باز نکند، من دیوانه می‌شوم.

مأمور پذیرفت که پنجره را نیمه‌باز کند و در لحظه‌های بعد این ده سانتی‌متر هوای تازه برایم نعمتی به شمار می‌رفت. برای آنکه عقلم را از دست ندهم، شروع به توصیف دقیق اطاق در دفترچه خاطراتم کردم و حتی طرحی از اطاق کشیدم.

چون مارک مورس به آنجا آمد، از حالت طبیعی خارج بودم و گمانم فریاد کشیدم: «ما را به محبس آورده‌اید؟ کارتر ما را به زندان انداخته است؟» آنها به من اجازه تلفن کردن دادند و من به کامبیز آتابای در نیویورک و چند دوست دیگر تلفن کردم و به همه گفتم: «اگر خبری از ما نشد بدانید ما در پایگاه هوایی لاک‌لاند تحت نظر هستیم.» من آنچنان سردرگم و کلافه شده بودم که متوجه این مطلب نشدم که اگر ما واقعاً تحت نظر بودیم، هرگز اجازه تلفن کردن به ما نمی‌دادند. در این مدت روبرت آرمائو که به نوبه خود بسیار عصبانی بود، برای مذاکره با نظامیان رفته بود. او بعد از چند ساعت بازگشت و گفت که ما را موقتاً و در انتظار تدارک یک آپارتمان در اقامتگاه کارمندان پایگاه، در آن محل جای داده‌اند و چون سرانجام به آن چند اطاق که مبله شده بود، رسیدیم، قدری آرام گرفتیم.

اقامت در لاک‌لاند دو هفته به طول انجامید و بهتر از آن بود که پیش‌بینی می‌کردم. خیلی زود ژنرال آکر (Acker)، فرمانده پایگاه برای اطلاع از وضع ما به دیدنمان آمد. بیشتر خلبانان ایرانی در ایالات متحده آمریکا آموزش دیده بودند و بدینسان ژنرال و اطرافیانش از راه آشنایی با خلبانان ما، با ایران آشنایی داشتند و برای پادشاه احترام قائل بودند. همسر من از بودن در این محیط خوشایند خوشنود بود و از تبادل نظر با بعضی از افسران در زمینه هواپیمایی، نیرویی تازه گرفت.

ژنرال آکر همه توانایی خود را برای کاهش رنج تبعید ما به کار برد. او بارها ما را به شام دعوت کرد. افسرانش را به ما معرفی نمود و هنگامی که از علاقه من به بازی تنیس آگاه شد، برایم همبازی‌هایی یافت. تنیس و ورزش به طور کلی، برای من نوعی درمان به شمار می‌رود و راهی برای سرپا ماندن و حفظ روحیه. امروزه نیز در سخت‌ترین شرایط، بازی تنیس به من نیروی مقاومت می‌دهد. نخست باید خودم را مجبور به بازی کنم. اما بعد به نتایج سودمند آن پی می‌برم. زمین تنیس تنها فضای آزاد من به شمار می‌رفت زیرا ژنرال به خاطر امنیت، ما را از دور شدن از ساختمان اصلی منع کرده بود. ما فقط می‌توانستیم به دور ساختمان گردش کنیم، آن هم به همراهی سرهنگ جهان‌بینی و سرهنگ نویسی که آنها هم به نوبه خود توسط مأمورین امنیتی آمریکایی احاطه شده بودند. سرهنگ‌های ایرانی از این وضع به ستوه آمده بودند و من به شوخی به آنها می‌گفتم:

- «خوشم می‌آد! حالا می‌فهمید که محافظ دائم داشتن چه عذابی است! قبلاً که به شما می‌گفتم باور نمی‌کردید.»

بدین ترتیب می‌توانستیم اسارت مشترک خود را با شوخی برگزار کنیم. افسران آمریکایی برای نشان دادن همدلی و همدردیشان، کاست‌هایی که در آنها آیت‌الله خمینی مورد تمسخر قرار گرفته بود و یا پیراهن‌هایی که تصویر مضحکی از او بر آن نقش بسته بود، برای ما می‌آوردند.

روز شانزدهم آذر ماه ۱۳۵۸، یک خبر وحشتناک دیگری به ما رسید و آن قتل شه‌ریار شفیق، فرزند والاحضرت اشرف در پاریس بود. او هنگامی که می‌خواست به خانه خواهرش در محله شانزدهم پاریس برود، مورد حمله مردی قرار گرفته بود که یک کلاه موتورسواری به سر داشت. ضارب نخست یک تیر به گردن او شلیک کرده سپس قبل از فرار او را از پای درآورده بود.

شه‌ریار که ۳۴ سال داشت و افسر نیروی دریایی بود، مورد علاقه و احترام خاص پادشاه و من بود. او که در زمان انقلاب در ایران به سر می‌برد، توانسته بود سوار بر یک قایق بادبانی، از خلیج فارس بگذرد و به محض خروج از ایران سعی کرد یک گروه مقاومت تشکیل دهد. به خاطر صفات نظامی و

سادگی خود مورد علاقه افسران نیروی دریایی بود با بسیاری از هم‌قطارانش در ایران رابطه داشت. هم‌سر سه چهار ماه پیش در باهاماس با او مفاصلاً صحبت کرده بود و شه‌ریار به او گفته بود که همچنان به مبارزه ادامه خواهد داد. او از جمله مردانی بود که می‌توان روی آنها حساب کرد.

کشته شدن او پادشاه را در سکوت و تأثر فرو برد. والا حضرت اشرف که در مصیبت مرگ فرزند بیتابی می‌کرد، نزد ما به لاک‌لاند آمد، ولی ما کاری جز گریستن از دستمان بر نمی‌آمد. خدای من! کی این کشت و کشتار به پایان خواهد رسید! یکی پس از دیگری، مردان و زنانی که در سازندگی ایران شرکت داشتند، کشته می‌شوند.

همانطور که انتظارش می‌رفت، صادق خلخالی، آخوند خونخوار تهران ادعا کرد که این قتل به دستور او صورت گرفته است و «تا زمانی که همه نوکران یک نظام منحط نابود نشوند، این قتل‌ها ادامه خواهد یافت.» دولت فرانسه هرگز نتوانست قاتل شه‌ریار شفیق را دستگیر کند.

سوگ شه‌ریار در وخامت حال پادشاه بی‌تأثیر نبود. او در آن هنگام تحت معالجه هیچ پزشکی نبود و طحالش دوباره متورم شده بود. پرفسور فلاندرن که من از طریق تلفن او را از وضع پادشاه آگاه می‌کردم، نگران شد و تعجب کرد که بار دیگر برای او داروی کلورامبوسیل تجویز کرده‌اند و بعدها نوشت «این هم یک اشتباه دیگر!»

اقامت ما در لاک‌لاند، به دلیل وضع جسمانی پادشاه و نیز به خاطر تمایل کاخ سفید به خروج هر چه زودتر ما از آمریکا، نمی‌توانست دوام پیدا کند، ولی به کجا می‌توانستیم برویم؟ وزارت خارجه آمریکا به ما اطلاع داد که حتی دولت افریقای جنوبی که قبلاً با رفتن ما موافقت کرده بود، تغییر عقیده داده است. واقعاً اهانت‌آمیز بود. احساس می‌کردم که ما در نظر همه مردم دنیا از جمله «مطرودین» به شمار می‌آییم، حتی در کشوری مانند افریقای جنوبی که هنوز از سیاست «آپارتاید» پیروی می‌کرد و من هرگز مایل نبودم به آنجا قدم بگذارم.

سرانجام روز ۲۱ آذر همیلتن جردن (Hamilton Jordan)، دبیر کل کاخ سفید، نزد پادشاه آمد و به او اطلاع داد که دولت پاناما آمادگی خود را برای

پذیرش ما اعلام کرده است. آقای جردن که از آنجا می‌آمد دعوتنامه ژنرال عمر توریخس (Omar Torrijos) را برای ما آورد و ما چاره‌ای جز قبول این دعوت نداشتیم.

تنها کاری که باقی مانده بود، یافتن یک تیم پزشکی برای همسرم بود. دکتر بنجامین کین که نخستین عمل جراحی نیویورک را روی شوهرم انجام داده بود، برای معاینه پادشاه همراه با دکتر ویلیامز که در موقع عمل حضور داشت، نزد ما آمد. این بار هر دو به لزوم برداشتن طحال معتقد بودند، در صورت اضطرار، دولت آمریکا شاید حاضر می‌شد که عمل جراحی در آنجا صورت گیرد ولی در عین حال از گفته‌های همیلتن جردن چنین برمی‌آمد که مایل است ما هر چه زودتر خاک آمریکا را ترک کنیم. سرانجام همسرم تصمیم خود را گرفت: «برویم، عمل جراحی را بعداً در همانجا خواهیم کرد.» خانه‌ای که در اختیار ما گذاشتند در جزیره کنتادورا (Contadora) در مجمع‌الجزایر پرلز (Perles) قرار داشت و با تقریباً سی دقیقه پرواز می‌توانستیم به شهر پاناما برسیم. این خانه متعلق به سفیر پاناما در آمریکا، گابریل لوئیس (Gabriel Lewis) بود.

هنگام پیاده شدن از هواپیما، با گرمای بسیار شدید روبرو شدیم. خصوصاً که لباس‌های زمستانی بر تن داشتیم. این ساختمان دارای چهار اتاق بود و بزرگترین آنها که دارای بالکن بود، در طبقه دوم قرار داشت. اتاق را به همسرم اختصاص دادیم. او به علت خستگی زیاد، نیاز به استراحت و آسایش داشت. آسایشی که هرگز نتوانستم برایش فراهم کنم. اگر پنجره را می‌بستم، هوای داخل اتاق خفقان‌آور می‌شد و اگر باز می‌کردم، در معرض جریان هوا قرار می‌گرفت که با وضع مزاجی او سازگار نبود. من مدام مراقب او بودم و به شدت نگران حال او. در این مملکت و در این جزیره کوچک که هیچ کس را در آن نمی‌شناختم، چه کاری می‌توانستم برای او انجام دهم؟

از نخستین روزهای اقامت در پاناما خاطره‌ای بس ناگوار برای من باقی مانده است. این چند سطری که در دفتر خاطراتم نوشته‌ام از این روزهای غم‌انگیز حکایت دارد:



«۲۵ آذر. پادشاه هرگز شکایت نمی‌کند و هر اتفاقی بیفند همیشه آرام و مهربان است. چقدر عمر خواهد کرد؟ نمی‌دانم. با این بیماری در جزیره‌ای گرم و مرطوب و گم شده در میان اقیانوس آرام، چه امیدی می‌توان داشت؟ بیچاره همسرم، در جزیره‌ها احساس خفقان می‌کنم. حتی اگر جزیره‌های زیبایی باشند و مردمانش مهربان. امشب برای من همه چیز سیاه است، از پا درآمده‌ام. حتی حق‌گریه‌ام نیز صدایی دیگر دارد. راهی جز زنده ماندن به خاطر همسر و فرزندانم ندارم. همه ایرانیان تبعید شده احساس تیره‌بختی می‌کنند.»

«۲۷ آذر. جوانان پانامایی جلوی سفارت آمریکا دست به تظاهرات زده‌اند. ژنرال توریکس به ما گفت که نگران نباشیم. امیدوارم در اینجا مشکل ایجاد نکنند. در غیر اینصورت به کجا خواهیم رفت؟ جایی جز مصر باقی نمی‌ماند و یقین نیست که آمریکایی‌ها بگذارند ما به آنجا برسیم.»

«۲۸ آذر. ده روزی است که حال پادشاه خوب نیست. تصمیم گرفته‌اند تپحال او را بردارند. اما کی و کجا؟ من خیلی نگرانم. امید من به ناامیدی مبدل می‌شود. روزها در بی‌نظمی و ابهام می‌گذرد. من این مرد را که علی‌رغم درد شدید همچنان لبخند بر لب دارد، ستایش می‌کنم. او باز هم لاغرتر شده است و چشمانش بزرگتر به نظر می‌آیند. بعضی اوقات اضطراب را در نگاهش می‌بینم. خدایا او را زنده نگاهدار!»

خوشبختانه مادرم و بچه‌ها هنگام تعطیلات عید نوئل نزد ما آمدند. آنها از مدتی پیش دور از ما زندگی می‌کردند، اما لاقلاً مجبور نبودند در این سرگردانی هولناک و تحقیرآمیز شریک ما باشند. این تعطیلات چند روزه، مفرتی بود در میان جهنمی که در آن می‌زیستم. ما دسته‌جمعی به گردش می‌رفتیم و مانند روزهای دور و خوش جزیره کیش در دریا شنا می‌کردیم. من دیگر بازی تنیس را از سر گرفتم و همبازی من ماریلا، دختر جوانی از کشور اوروگوئه بود که در هتل مجاور منزل ما زندگی می‌کرد و رفتار محبت‌آمیز او موجب تقویت روحیه من می‌شد. حال پادشاه کمی بهتر شده بود و برای تماشای بازی ما تا کنار زمین تنیس می‌آمد و حتی چند توپی هم

با ما می‌زد. از این لحظات خوشبختی که با دشواری از چنگ این روزگار قهار بدر آورده بودیم، برایم خاطره‌ای ملایم به جای مانده است. یک روز بعد از ظهر که پس از مدت‌ها هوای اسکی روی آب کرده بودم. صدای سوت مأمورین امنیتی به گوشم رسید. آنها هیجان‌زده، با ایما و اشاره به من فهماندند که خلیج پر از کوسه است و ما به این موضوع توجه نکرده بودیم.

در این روزها پادشاه با دیوید فراست (David Frost) روزنامه‌نگار انگلیسی یک مصاحبه تلویزیونی انجام داد و به او گفت که روحانیون دنیای جدید امروز را نمی‌شناسند و به ایران صدمه خواهند زد. او سعی کرد بدون پنهان کردن شک و تردیدهایش به همه سئوال‌ها با صداقت پاسخ گوید و چون روزنامه‌نویس از دلایل انقلاب اسلامی سخن به میان آورد، پادشاه گفت: «آقای فراست، باید به شما بگویم که من هنوز هم نمی‌فهمم چه اتفاقی افتاده است.» و چون روزنامه‌نگار به اشاره گفت که می‌گویند خواست اعلیحضرت برای عظمت و بزرگی ایران به حد افراط رسیده بود، به نحوی منطقی پاسخ داد: «آیا میل به ایجاد ثبات در منطقه اقیانوس هند به نظر شما افراط و زیاده‌روی است؟» و بالاخره در مورد ساواک که وجود آن و نقشی که ایفا کرده ضرر بسیار به حیثیت سلطنت وارد آورده است چنین جواب داد: «آنها آنچه را که به نفع مملکت می‌پنداشتند، انجام دادند، البته ممکن است اشتباهاتی هم کرده باشند.»

مقامات پانامایی، دکتر آدان ریوس (Adan Rios) را برای نظارت بر تحول بیماری پادشاه تعیین کردند. او تحصیل کرده آمریکا و سرطان‌شناسی جدی و ظاهراً لایق بود و چند بار در طول دی و بهمن ماه برای معاینه و آزمایش خون به دیدار همسر آمد.

بعدها شنیدم که به موازات این بازدیدهای پزشکی، برای عمل جراحی پادشاه و انتخاب میان بیمارستان گورگاس (Gorgas) واقع در منطقه سابق آمریکاییان در کانال که هنوز تحت اداره آمریکایی‌هاست و کلینیک پایتیا (Paitilla) که در اختیار دولت پاناما است، یک درگیری سیاسی پیش آمده بود. دکتر کین و دکتر ویلیامز بیمارستان گورگاس و دکتر ریوس بیمارستان پایتیا

را توصیه می‌کردند. دکتر ریوس در بهمن ماه با توجه به این که دیگر امکان نداشت برداشتن طحال را به تأخیر انداخت، برای معاینات مقدماتی همسر را مدتی کوتاه در این بیمارستان بستری کرد.

در این هنگام بود که کشمکش بین پزشکان آمریکایی و پانامایی بالا گرفت. جدالی که سرانجام به لغو تصمیم عمل جراحی منجر گردید. تصمیمی که زندگی همسر را به خطر می‌انداخت و او را به طرف مرگ سوق می‌داد. در این میان البته سخت مضطرب بودم و از پروفیسور فلاندرن خواستم به پاناما بیاید. به این ترتیب او توانست از نزدیک شاهد برخورد حساسیت‌ها و زودرنجی‌های طرفین باشد، جدالی که من و همسر فقط از بازتاب آن باخبر می‌شدیم. من در اینجا، از گزارشی که پروفیسور فلاندرن در باره وقایع این دوره غم‌انگیز نوشته، یاد می‌کنم:

«ملکه یک بار دیگر از من خواست تا برای ارزیابی وضع بیمار به پاناما بروم. رسیدن من به آنجا به سادگی انجام نگرفت. با هواپیمای کنکورد افرانس تا نیویورک رفتم و قرار بود فوراً از آنجا با هواپیمای برانیف به پاناماسیتی پرواز کنم. پس از پیاده شدن از هواپیما در فرودگاه کندی، از دیدن اعلانی که نام من روی آن بود تعجب کردم: «آقای فلاندرن لطفاً به اطلاعات مراجعه کنید.» بلافاصله فکر کردم اتفاق ناگواری برای بیمار روی داده است. پیامی که برای من گذاشته بودند، ارتباطی به این موضوع نداشت ولی از نگرانی من نکاست. از من خواسته بودند که به روبرت آرمائو در نیویورک تلفن کنم. با خود فکر کردم می‌خواهد شفاهاً اطلاعاتی به من بدهد. اما همسر او به تلفن پاسخ داد و فقط به من گفت که بوب از شما می‌خواهد به سفرتان ادامه ندهید و برای دیدن ما به منزل بیایید. همین کار را کردم. همه این وقایع بدبینی مرا تقویت می‌کرد. تا کسی در برابر ساختمانی در منطقه مرکزی نیویورک ایستاد [...] من سئوالی را که بر زبان داشتم مستقیماً مطرح نکردم ولی خیلی زود متوجه شدم که مشکل تازه‌ای برای پادشاه پیش نیامده است. از او خواستم که هر چه زودتر، توقف مرا در نیویورک به پاناما اطلاع دهد. او مرا مطمئن کرد که مشکلی نیست. سعی کردم با خونسردی توضیحاتی در این باره از او بخواهم [...].»

«با مشروبات قوی از من پذیرایی کردند و من مجبور بودم به امید آگاهی از مطلب تا فردای آن روز حوصله کنم. در جریان سفر «متوقف» شده بودم، می‌خواستم ببینم اگر آنها قصد «توقیف» مرا هم دارند. بوب آرمائو مرا که عصبانی شده بودم به یک هتل برد و روز بعد به دفتر شخصی دکتر کین هدایت کرد. بنجامین کین، سرحال به نظر می‌آمد و مطابق معمول سیگار بزرگی بر لب داشت. همکاریش دکتر ویلیامز نیز با موهای سپید و چهره‌ای جوان و خندان در آنجا بود. علاوه بر این دو نفر و آرمائو، سه یا چهار نفر که من آنها را نمی‌شناختم نیز حضور داشتند. توجه همه به سوی من بود. احساس می‌کردم بیشتر در مقابل یک هیئت منصفه قرار دارم تا در محفلی دوستانه. به زودی مسئله اصلی مطرح شد. من از آنها توضیحی روشن خواستم و با قاطعیت یادآور شدم که به درخواست علیاحضرت ملکه این سفر را انجام می‌دهم و تنها دستور مجدد او می‌تواند مرا از این سفر باز دارد. سپس از آنها برای این توقف و یا بهتر بگویم این «توقیف» توضیح خواستم. بدیهی است که آنها سعی کردند مرا آرام کنند. دکتر کین با تفرعن گفت که پزشک شخصی اعلیحضرت و مسئول سلامتی او است و غیره... خلاصه آنکه لازم نیست من به پاناما بروم. اما تصمیم من قطعی بود و دیگر فریب آنها را نمی‌خوردم و بار دیگر تأکید کردم که چون بیمار شخصاً مرا خواسته، فقط اوست که می‌تواند مرا از رفتن بازدارد و در هر صورت اگر کسی مخالفتی ندارد، من همان روز بعدازظهر با پرواز برانایف به آنجا خواهم رفت. عزم و اراده من نتیجه‌بخش بود. به پاناما رفتم و بدون تماس با همسرم بمدت یک ماه در آنجا ماندم. او فقط می‌توانست با دنبال کردن اخبار تلویزیون‌ها وضع مرا حدس بزند. دیگر تصمیم داشتم بدون توجه به دکتر کین، هر کاری به نظرم لازم می‌آمد، انجام دهم.

«آنچه در نیویورک رخ داد، واقعه‌ای حقیر بیش نبود، اما داستان پاناما، همانند تصمیماتی که در مکزیک گرفته شد را باید نشانی از ارجحیت محاسبات کثیف سیاسی بر واقعیات پزشکی دانست. همین که به پاناماسیتی رسیدم، با دکتر ریوس ملاقات کردم. در برابر خود پزشکی دیدم که در کار

خود تبحر لازم را داشت و ما هیچ مشکلی در رد و بدل اطلاعات و در برآورد دشواری‌ها و تصمیم‌گیری‌ها، نداشتیم. نخستین ملاقات‌های ما با اطبای آمریکایی بیمارستان گورگاس نیز به خوبی گذشت و ما پس از ملاقات بیمار در اقامتگاهش در جزیره کانتادورا، به این نتیجه رسیدیم:

«با این که دوره رادیوتراپی نیویورک به پایان نرسیده بود، اما غده لمفاوی بدخیم زیر ترقوه چپ را از بین برده بود. با این وجود یاخته‌های خونی بیمار، با این که تحت شیمی درمانی نبودند، به شدت کاهش یافته بودند ولی از نظر کلینیکی مقاوم به نظر می‌رسیدند. معهدا چند بار در دستگاه تنفسی او عفونت دیده شده بود که خطرناک نبود. اما طحال بسیار بزرگ شده بود. خیلی بزرگ‌تر از آنچه در سال ۱۹۷۴ دیده بودم. به نظر می‌آمد که افزایش شدید حجم طحال تازگی داشت و بیشتر به دلیل تجمع غدد لمفاوی بدخیم در آن صورت گرفته تا سندرم ازدیاد سلول‌های لمفاوی. مسئله کاملاً روشن بود. می‌بایست از مغز استخوان آزمایش بعمل آورد تا دلیل کاهش یاخته‌های خون معلوم شود. دکتر آدان ریوس با نظر من موافق بود. دکتر کین و ویلیامز هنوز در نیویورک بودند. بنابراین توانستم آزادانه تصمیم بگیرم و از مغز استخوان بیمار، که مانند همیشه متحمل بود، نمونه‌برداری کنم.

«این کار روز بعد از رسیدن به پاناما صورت گرفت، زیرا دلیلی برای اتلاف وقت نمی‌دیدم. به همراهی دکتر ریوس، با هواپیمای کوچک به سوی بیمارستان گرگاس برای آزمایش رنگی مغز استخوان رفتیم. نتایج آزمایش بسیار امیدوارکننده بود زیرا هیچ گونه ناهنجاری در نسج دیده نشد. بنابراین می‌شد تصور کرد که عود تورم طحال، موضعی است و مسبب کاهش یاخته‌های خونی [...] بعد از خارج کردن طحال. به نظر من می‌بایست یک دوره پولی شیمیوتراپی نوع شاپ<sup>۱</sup> برای بیمار تجویز کرد. آدان ریوس که تجربه زیادی در حیطة شیمی درمانی داشت، نظر مرا در این زمینه تائید کرد.

---

1- Polychimiothérapie type CHOP

«ما نظرات درمانی خود را به اعلیحضرت پیشنهاد کردیم و به تهیه مقدمات عمل جراحی پرداختیم. مشکلی در ارتباط با عمل جراحی نداشتیم، در عوض تجدید یاخته‌های خونی ممکن بود مشکلات جدی‌تری بار آورد. به همین جهت آدان ریوس با دکتر اندرسون (Dr. Anderson) تماس گرفت و او به نوبه خود به دکتر جین هستر (Jane Hester) که در زمینه انتقال خون و خصوصاً انتقال گلبول‌های سفید شهرت داشت تلفن کرد.

«تجربه او در استفاده از دستگاه‌های آی.بی.ام (IBM) برای جداسازی سلول‌ها برای ما بسیار مغتنم بود و نمی‌بایست این فرصت را از دست داد. آدان ریوس او را می‌شناخت و پذیرفت که به همراهی یک مهندس آی.بی.ام نزد ما بیاید و یک دستگاه تفکیک سلول آی.بی.ام را نیز که در پاناما وجود نداشت، با خود بیاورد.

«بنابراین کار ما در شرایطی قابل قبول پیش می‌رفت. در این میان من با تلفن به دکتر کین اطلاع دادم که شرایط پزشکی، ماندن مرا در پاناما ایجاب می‌کند. در نتیجه او به اتفاق دکتر ویلیامز به جزیره کونتادورا آمد. من وضع را برای آنها شرح دادم و عقیده‌ام را در باره برداشتن هر چه زودتر طحال به آنها گفتم. در این موقع برخورد سختی میان من و دکتر کین به وجود آمد. او با برداشتن طحال مخالف بود. مخالفت او در زمینه عمل جراحی نبود، بلکه اعتقاد داشت که این کار خطرناک است و بیشتر اوقات به مرگ بیمار منجر می‌شود! من میزان خطر مرگ ناشی از این عمل را که کمتر از یک درصد بود به او گوشزد کردم.

«چون اعلیحضرت نظر مرا پذیرفت، کین هم اجباراً از نظر من تبعیت کرد. ظاهراً می‌ترسید که از دور خارج شود. پس با خوشحالی به اعلیحضرت گفت که در این صورت «بزرگترین جراح دنیا» را خبر خواهد کرد. همه نفس‌هایشان را در سینه حبس کردند و او نام مایکل دو بکی (Michael DeBakey) را به زبان آورد. نام او برایم آشنا بود ولی او یک متخصص برجسته جراحی قلب و عروق به شمار می‌رفت و من اطلاعات لازم را برای قضاوت در مورد او نداشتیم. اعلیحضرت در برابر نام او عکس‌العملی نشان نداد

به این دلیل که او را نمی‌شناخت و یا این که نمی‌خواست نظری در این باره بدهد. دکتر کین که فکر می‌کرد آوردن نام او اثری جادویی بر بیمار بگذارد، مایوس شد. آدان ریوس و جین هستر به نوبه خود از انتخاب او تعجب کرده مخالفت خود را اعلام کردند. من هنگامی که جین هستر نظر خود را به اعلیحضرت می‌گفت، حضور داشتم. او گفت تخصص دکتر دو بکی ارتباطی با جراحی سرطان شکم ندارد و دعوت از او اشتباه محض است. من نمی‌خواستم در این بحث دخالت کنم و فقط به گفتن این مطلب اکتفا کردم که روش کار من اجازه نمی‌دهد میان جراحان آمریکایی که به طرز کارشان آشنایی ندارم، یکی را انتخاب کنم. کین متوجه شد که من از میدان بدر رفته‌ام و کافی است آدان ریوس و جین هستر را نیز از دور خارج کند و همین کار را هم کرد.

«این روش کار نیز به نتیجه نرسید، زیرا آمریکایی‌ها می‌خواستند بدون شرکت پزشکان پانامایی، عمل جراحی را انجام دهند. سلسله مراتب پزشکی پاناما حاضر نبود عمل در سرزمین آنها ولی بدون شرکتشان انجام پذیرد. نقش بعضی از بازیگران، خصوصاً دکتر گارسیا (غیر از دکتر گارسیای مکزیکی) جراح کلینیک پایتیا و برخوردارهای سیاسی که میان دولت آمریکا و ژنرال توریخس وجود داشت، به اندازه کافی روشن شده و نیازی به تفسیر من ندارد. فقط باید یادآور شوم که تصمیمات پزشکی ما عملاً تحت تأثیر مذاکراتی بود که میان کارتر و تهران در زمینه آزاد کردن گروگان‌ها انجام می‌گرفت و این واقعیت حتی برای من نیز قابل لمس بود.

«زمان بیهوده به هدر می‌رفت. بر سر گزینش محل جراحی، یعنی بیمارستان گرگاس یا کلینیک پایتیا. میان آمریکایی‌ها و پزشکان پانامایی اختلاف به وجود آمده بود و روابط فیما بین رو به وخامت می‌رفت. دکتر دو بکی با هواپیمای شخصی خود همراه دستیار، متخصص بیهوشی و پرستارش وارد شد. او قبل از آمدن به پاناما، مصاحبه‌ای در هیوستن انجام داده بود. از دورانی که همه چیز می‌بایست محرمانه بماند، به دوره نور دوربین‌ها و مصاحبه‌های تلویزیونی مستقیم رسیده بودیم. سر و صدایی که در این باره به پا خاسته بود، مورد پسند پزشکان پانامایی نبود و اظهار نظر بیجای

دکتر کین در یک روزنامه آمریکایی آتشی بود که به باروت رسید. این اظهار نظر اشاره به این مطلب داشت که طب پاناما قادر به حل مشکل نیست و حضور یک پزشک آمریکایی لازم است.

«از این پس، جنگ علنی میان دو گروه آمریکایی و پانامایی در گرفت. اعلیحضرت در کلینیک پایتیا در پاناماسیتی بستری بود زیرا مبتلا به یک مشکل عفونی تنفسی شده بود. در آن زمان من تنها کسی بودم که به خاطر عدم تعلق به دو گروه ذینفع، نقشی در این ماجرا نداشتم. هر یک از آن دو دسته سعی می‌کرد مرا به سوی خود بکشاند و وادار به مخالفت با دیگری نماید. دو بکی با من بسیار دوستانه برخورد می‌کرد. دکتر گارسیا، جراح پانامایی نیز نظرات خود را برای من توضیح می‌داد. حتی یک روز به من گفت: «چه نیازی به دکتر دوبکی این ستاره سرشناس داریم؟ برداشتن طحال برای من مسئله‌ای نیست، حتی می‌توانم بدون دخالت دست راستم با دست چپ این عمل را انجام دهم.» من به او گفتم که طحال بسیار حجیم شده و در جریان یک بیماری خونی بدخیم است و نیاز به پیش‌بینی و مراقبت‌های خاص دارد. اعلیحضرت از این درگیری‌ها آگاهی داشتند. چنانکه روزی به من گفتند: «پروفسور فلاندرن شما در اینجا نقش سوئیس را بازی می‌کنید، در موقعیت بیطرفی میان دو جبهه دشمن.»

«وخامت اوضاع شکلی خصمانه به خود گرفت. سربازان پانامایی کلینیک پایتیا را که در نزدیکی میهمانخانه ما بود، احاطه کردند. هیچ کس حق ورود نداشت، نه آمریکایی‌ها و نه من. پلیس پاناما ما را در اطاق‌های هتل کنترل کرد. در همان جا از ما عکس گرفت و کارت‌هایی برای ما صادر نمود. ما با در دست داشتن این اجازه عبور، می‌توانستیم در برابر دوربین‌های تلویزیون از هتل خارج شده، پیاده به کلینیک برویم. در آنجا نوعی میزگرد با شرکت مقامات پزشکی پانامایی و پزشکان آمریکایی تشکیل شد. من به واقعیت استدلال آنها پی نبردم، اما متوجه این نکته شدم که دکتر دو بکی می‌تواند به انجام عمل جراحی کمک کند ولی رهبر گروه جراحی نخواهد بود. بعد از آن به دیدن بیمار رفتیم. اعلیحضرت لباس به تن داشت و ما را با



سردی پذیرفت. او به استدلال پزشکان گوش داد و تا آنجا که به خاطر دارم نتیجه کلی آن بود که به خاطر عفونت دستگاه تنفسی بهتر است در انجام عمل جراحی عجله نکرد و آن را به چند روز بعد موکول نمود. من کاملاً خاموش بودم و در بحث شرکت نمی‌کردم. اعلیحضرت به من اشاره‌ای کرد و من با او تنها ماندم. پزشکان آمریکایی و پانامایی که زیرچشمی مواظب یکدیگر بودند، عکس‌العملی نشان ندادند. اعلیحضرت صریحاً از من پرسید: «پروفیسور فلاندرن به نظر شما باید بگذاریم مرا اینجا عمل کنند؟» در پاسخ گفتم «حتماً خیر! من کوچکترین اطمینانی به آنچه خواهد گذشت، ندارم.» او اضافه کرد: «عقیده من هم همین است.» بعد از رد و بدل چند کلمه، از اطاق خارج شدم.

«عدم اطمینان من مطلقاً مربوط به شرایط فنی هیچ یک از گروه‌های جراحی نبود. چون هیچ یک را درست نمی‌شناختم. نگرانی من از بابت محیط ناسالمی بود که در آنجا شاهد آن بودم. کار ما فقط در برداشتن طحال خلاصه نمی‌شد، بلکه این عمل نخستین مرحله از مراحل دشوار درمانی طولانی بود. برای انجام این کار حداقلی از متانت و آرامش لازم بود که مطلقاً وجود نداشت و نمی‌توانست در آن محیط وجود داشته باشد.

«بیش از یک ماه بود که در پاناما به سر می‌بردم. تصمیماتی که من و آدان ریوس یک روز پس از ورودمان گرفته بودیم هنوز به مرحله اجرا درنیامده بود. وضع کلینیکی بیمار که بدون درمان مانده بود، رو به وخامت می‌رفت و من به تحول حتمی آناتومیک این لمفوم که به حال خود گذاشته شده بود فکر می‌کردم.

«می‌بایست اقدامی کرد، ترک پاناما آخرین امید بود. گروه آمریکایی نیز با توجه به نوع مسئولیتی که داشت، قاعدتاً می‌بایست به همین نتیجه رسیده باشد. امروز برایم آشکار است که تا چه حد دلایل سیاسی پنهان و ناگفتنی در تصمیم‌گیری مؤثر بود. یک روز که در اطاق دوبکی بودم، به او از آمریکا تلفن شد. مخاطب از او می‌پرسید که آیا در آن زمان (آخرین روز اقامت در پاناما) عمل جراحی واقعاً لازم است؟ دوبکی جواب داد که او فقط جراح است و

تصمیم برداشتن طحال نظر من بوده است ولی به عقیده او نیز تشخیص من درست است. سپس اضافه کرد: «من گوشی را به پروفیسور فلاندرن می‌دهم که همین جا است و می‌تواند توضیح بدهد.» گمان می‌کنم مخاطب او همیلتن جردن بود. توضیحات لازم را دادم با تأکید بر این مطلب که وقت می‌گذرد و باید هر چه زودتر اقدام نمود. تا جایی که توانستم بفهمم، انجام عمل جراحی در پاناما و در آن زمان، او را به زحمت می‌انداخت.

بعد از ملاقات در کلینیک پایتیا، آنها به نوعی تفاهم رسیدند و عمل جراحی اعلیحضرت را به بهانه عفونت ریه که هیچ کس به آن اعتقادی نداشت، به تأخیر انداختند و در نتیجه هر کس به خانه خود بازگشت تا در انتظار بماند.»

مخمصه‌ای<sup>۱</sup> که همیلتن جردن در آن گرفتار شده بود و پروفیسور فلاندرن محتاطانه به آن اشاره می‌کند بدون شک به خاطر سیاستی بود که دولت پاناما برای حل بحران گروگان‌ها پیش گرفته بود. توقیف همسر من بخشی از این سیاست بود. آیا دولت پاناما با موافقت کاخ سفید این سیاست را پیش گرفته بود؟ نمی‌دانم.

از همان روز اول، ژنرال توریکس مایل بود نقشی در آزاد کردن گروگان‌های تهران ایفا نماید و بدینسان دوست خود کارتر ریاست جمهوری را از بن‌بست نجات دهد. ژنرال با این کار می‌توانست پشتیبانی رئیس جمهوری آمریکا را که در آغاز ۱۳۵۷ کنگره آمریکا را به پس دادن کانال به دولت پاناما متقاعد کرده بود، تلافی کند. میهمان‌نوازی توریکس نسبت به ما نیز ظاهراً به خاطر کمک به جیمی کارتر صورت گرفته بود.

در آن روزها ما متوجه این مطالب نبودیم، ولی ما خیلی زود در پاناما احساس عدم امنیت کردیم. احساسی که در پس خوشامدگویی ظاهری پنهان

---

۱ - همیلتن جردن در کتاب خود بنام «CRISIS» به شرح مکالمه تلفنی خود با دکتر دوبکی می‌پردازد. جردن نگران این بود که اجازه خروج پادشاه از پاناما برای معالجه، مذاکرات مربوط به گروگان‌گیری را به خطر اندازد. دکتر دوبکی تأکید کرد که سلامتی پادشاه هدف اصلی او به شمار می‌رفت و در این باره حاضر به هیچ گونه سازشی نبود.

بود. روزی در انبار پشت خانه یک ضبط صوت و نوعی تأسیسات برقی کشف کردم و به زودی فهمیدم که برای ضبط مکالمات تلفنی تعبیه شده است. آیا ژنرال می‌خواست ما را در برابر گروگان‌های آمریکایی، تحویل دولت ایران بدهد؟ خیر، بدیهی است که آمریکایی‌ها، لاقلاً ظاهراً، با این امر مخالفت می‌کردند ولی او در جستجوی راه‌حلی بود تا گره از کار گروگان‌ها بگشاید. آمدن دو وکیل از تهران برای تقاضای رسمی تسلیم پادشاه به دولت ایران، این امکان را برای او فراهم آورد.

کریستیان بورگه (Christian Bourguet) فرانسوی و هکتور ویلالون (Hector Villalon) آرژانتینی شاید هنگام جشن عید نوئل به پاناما رسیدند. البته آمدن آنها بر ما پوشیده ماند ولی در طول دی ماه ۱۳۵۸ اریستید رویو (Aristides Royo) رئیس جمهوری پاناما موضوع را به اطلاع ما رساند و از روی خیرخواهی از ما خواست که یک وکیل دادگستری محلی برای دفاع از خطری که از جانب تهران ما را تهدید می‌کرد برگزینیم! موضوع از چه قرار بود؟ او به ما گفت که دو وکیل دادگستری در حال تشکیل پرونده‌ای علیه پادشاه و «جنایات» فرضی او هستند. به نظر ما رسید که عاقلانه نیست که ما برای دفاع از خود، یک نفر پانامایی را انتخاب کنیم که نه می‌تواند عظمت خدمات شوهرم را درک کند و نه حماقت ادعاهای رژیم اسلامی را. معهداً این موضوع ما را بیش از پیش در مورد مقاصد واقعی مقامات پانامایی نگران کرد.

ژنرال توریخس که از هیچ فرصتی برای آرام کردن ما مضایقه نمی‌کرد، قصد داشت که از این رویداد برای مطمئن کردن تهران بهره بگیرد. چگونگی این موضوع بعدها بر ما روشن شد. بموجب قانون پاناما در مورد استرداد مجرمین، همین که تقاضای استرداد به دولت می‌رسید، می‌بایستی شخص مورد نظر را توقیف کرد. ژنرال خیال می‌کرد که توقیف پادشاه جنبه نمایان خواهد داشت و برای متقاعد کردن دانشجویان خط امام و آزادی گروگان‌ها کافی خواهد بود. بنا بر گفته مورخین، صادق قطب‌زاده<sup>۱</sup> که در آن زمان امید

---

۱ - صادق قطب‌زاده که در زمان گروگانگیری وزیر خارجه جمهوری اسلامی بود، به جرم تدارک کودتا علیه خمینی و خیانت در شهریور ماه ۱۳۶۱ محکوم به مرگ شد.

رسیدن به مقام ریاست جمهوری را داشت و دو وکیل دادگستری را به پاناما فرستاده بود، نیز امیدوار بود که با تحت نظر گرفتن همسر من، دانشجویان را به آزاد کردن گروگان‌ها وادارد.

در حالیکه دو وکیل دادگستری مشغول تشکیل پرونده بودند، دو گروه پزشکی نیز چنانکه پروفیسور فلاندرن توصیف می‌کند، به کشمکش خود ادامه می‌دادند. اگر هم ما از خطری که بالای سرمان دور می‌زد اطلاعات کافی نداشتیم، لاقلاً محیط غیرقابل تحملی که در اطرافمان به وجود آمده بود و تنشی را که در رفتارها به چشم می‌خورد، احساس می‌کردیم. بعضی از روزنامه‌نگاران که به ما نزدیک‌تر بودند، می‌گفتند: «پاناما را ترک کنید، ماندن شما در اینجا خطرناک است.» یک روز مارک مورس همکار آرماتو که مشکلات روزانه ما را در جزیره حل می‌کرد، ناگهان ناپدید شد و بعد کشف کردیم که به وسیله مأمورین امنیتی پاناما توقیف شده است. آرماتو برای خلاصی او مجبور شد از کاخ سفید مدد بخواهد. در روزهای آخر اقامتمان متوجه شدیم که تلفن کار نمی‌کند. من این موضوع را تذکر دادم و در جواب گفتند که تلفن را به علت نپرداختن صورت حساب قطع کرده‌اند. تلفن دوباره وصل شد. اما عجب آن بود که به مدت چند روز نتوانستیم با ژنرال توریخس و گابریل لوئیس، سفیری که در خانه‌اش زندگی می‌کردیم، تماس بگیریم.

در یک چنین موقعیت دیوانه‌کننده‌ای بود که به جهان سادات که همواره جویای حال ما بود، تلفن کردم. به این نتیجه رسیده بودم که هیچ جراحی حاضر نخواهد شد همسر را در پاناما عمل کند و هیچ امیدی وجود ندارد. یقین داشتم که به مکالمات تلفنی ما گوش می‌دهند. به همین جهت به جهان سادات گفتم که برای گرفتن اطلاعات به خواهر شوهر من در نیویورک تلفن کند. فکر نمی‌کردم تلفن او نیز تحت کنترل باشد. جهان سادات متوجه موضوع شد. او به من گفت: «بیایید، ما در مصر منتظر شما هستیم.» همسر رئیس جمهوری مصر بعدها در خاطرات خود در این باره چنین نوشت:

«اسفند ماه ۱۳۵۸: فرح از پاناما به من تلفن کرد و گفت: جهان وضع ما وخیم است. سرطان همسر طحال او را فرا گرفته و اگر فوراً جراحی نشود، خواهد مرد. اما به هیچ کس نمی‌توان اعتماد کرد.

– چرا فرح، چرا

بغض گلویش را گرفته بود و برای این که به من بفهماند که به مکالمات آنها گوش می‌دهند، به من گفت: «پای تلفن مشکل می‌توان توضیح داد. ولی ما باید هر چه زودتر پاناما را ترک کنیم. وضع خطرناک است.» من دانستم به کدام مطلب اشاره می‌کند، زیرا شایعات مربوط به استرداد پادشاه به گوشم رسیده بود. کاری که به مرگ طبیعی او منجر می‌شد.

– پس عمل جراحی چه می‌شود؟

– من دیگر نمی‌دانم چه کنم جهان، باید به هر ترتیبی که شده او را از

این بیمارستان بیرون بیاورم.

من خوب می‌دانستم فرح چه چیزی را نمی‌تواند بر زبان بیاورد. چیزی که من می‌دانستم ولی نمی‌خواستم باور کنم. آیا خمینی می‌توانست تا بدانجا پیش برود که ترتیب کشتن پادشاه را روی تخت عمل جراحی بدهد؟

– آیا نمیتوانی از جراحان آمریکایی برای عمل او دعوت کنی

او در پاسخ گفت:

– دولت پاناما به آنها اجازه نمی‌دهد.

– اما دولت آمریکا که می‌تواند به پشتیبانی از شما دخالت کند.

فرح با تلخی گفت:

– دولت آمریکا؟ دیدیم چه کمک‌هایی کردند، تا آخر عمر برایمان کافی

است.

– فرح باید فوراً به مصر بیاید.

«او که مملکتش را از دست داده بود، اینک ممکن است شوهرش را نیز از دست بدهد. آیا می‌تواند بدبختی دیگری را نیز تحمل کند؟ فوراً به انور تلفن کردم و وخامت وضع آنها را برایش شرح دادم و بعد گفتم: «من به فرح پیشنهاد کردم که شاه و او باید هر چه زودتر نزد ما به مصر بیایند، آیا اشتباه کردم؟»

- به هیچوجه جهان، به فرح بگو که من هواپیمای ریاست جمهوری را فوراً برایش می‌فرستم.  
- مطمئنی؟ می‌دانی که سر و صدا بیا خواهد کرد.  
ولی او مطمئن بود و به من گفت:  
- خدا را خوش خواهد آمد.  
وقتی دوباره برای رساندن خبرهای خوش به فرح تلفن کردم، حرف مرا باور نمی‌کرد. او از من پرسید:  
- آیا شما به جراحان آمریکایی اجازه عمل جراحی در آن کشور را خواهید داد؟ تو یقین داری؟  
او که مدتی طولانی در ترس و وحشت زندگی کرده بود، دیگر نمی‌دانست به چه کسی می‌توان اعتماد کرد، دوباره گفتم:  
- بله فرح، بله، و بارها این حرفم را تکرار کردم.<sup>۱</sup>»

امکان رفتن ما به مصر موجب نگرانی کارتر شد و فوراً مشاور حقوقی خود لوید کاتلر (Lloyd Cutler) و کارمند وزارت خارجه آرن رافل (Arnie Raphael) را که قبلاً در ایران مأموریت داشت به نزد ما فرستاد. ما آنها را در کونتادورا پذیرفتیم و من مخصوصاً در تمام طول مذاکرات در کنار همسرم ماندم. آنها با حضور آرماتو و سرهنگ جهان‌بینی در این مذاکرات مخالفت کردند. آقای رافل صحبت خود را با توصیف پنج سالی که در اصفهان گذرانده بود، آغاز کرد و با لحنی تملق‌آمیز از کوشش‌های پادشاه برای ملت و نیز فعالیت من برای کمک به مستمندان سخن به میان آورد. از نخستین لحظه، لحن گفتار او را نپسندیدم و متوجه شدم که با تأکید بر روحیه فداکاری ما می‌خواهد همسرم را به قربانی کردن خود در بحران کنونی وادار کند. هر چه او بیشتر می‌گفت، بر خشم من افزوده می‌شد. با خود گفتم: «طبیعی است پادشاه خود را فدای ملتش کند، اما از لحاظ اخلاقی غیرقابل قبول است که از او بخواهند این کار را برای آرام

---

1- Jehan Sadate, A Woman of Egypte, Ed Simon & Schuster, 1987

کردن دولت جنایتکاری انجام دهد که دیپلمات‌های خارجی را در خاک خود به گروگان گرفته است.»

سپس لوید کاتلر از نگرانی دولت آمریکا در زمینه رفتن ما به مصر صحبت کرد. او گفت که حضور ما در مصر موجب وخامت بیشتر وضع سادات خواهد شد و به صلح خاورمیانه صدمه خواهد زد. من در پاسخ با عصبانیت گفتم که رئیس جمهوری مصر که از ما دعوت کرده، نیاز به دستورالعمل کسی ندارد، با این همه کاتلر یک بار دیگر اظهار امیدواری کرد که ما در پاناما بمانیم و اضافه نمود که می‌توان ترتیب عمل جراحی را در بیمارستان گورگاس داد. همسرم به آرامی گفت: «من می‌خواهم با افتخار بمیرم، نه روی تخت عمل و به خاطر اشتباه و یا مأموریت یک جراح.»

آنگاه آقای کاتلر که دیپلمات باتجربه‌ای بود، ورق خود را از آستین بیرون کشیده گفت: «آمریکا حاضر است یک بار دیگر شما را برای انجام عمل جراحی در بیمارستان شهر هوستون بپذیرد. اما برای این که مشکلی با تهران پیش نیاید، باید پادشاه قبل از این سفر، رسماً از مقام سلطنت استعفا دهد.» من با لحنی رسمی گفتم: «ملت ایران علت یک چنین عملی را درک نخواهد کرد.» و بعد از لحظه‌ای سکوت اضافه کردم: «در چنین فرضی نیز سلطنت به پسرمان رضا خواهد رسید و اگر پسر ارشدمان ناپدید شود، پسر دوم ما جای او را خواهد گرفت و اگر از سلطنت او نیز جلوگیری شود، کس دیگری از خانواده وارث تاج و تخت خواهد شد.»

پادشاه در آخرین چاپ خاطرات خود که در قاهره به پایان برد چنین می‌نویسد: «من پیشنهاد آمریکا را جدی نگرفتم. از یکسال و نیم پیش اصولاً وعده‌های آمریکا ارزش زیادی نداشت.»

روز جمعه، اول فروردین ۱۳۵۹ بود. فردای آن روز کارتر برای منصرف کردن انورالسادات از پذیرفتن ما، به مصر تلفن کرد، ولی موفق نشد. بعدها آگاه شدم که رئیس دولت مصر این جمله را به کارتر گفته بود:

«Jimmy, I want the Shah here, and alive» (جیمی، می‌خواهم شاه به

مصر بیاید و زنده به اینجا برسد.)

همان روز همسرم، لوید کاتلر را از عزیمت هر چه زودتر ما به مصر، آگاه کرد. سادات پیشنهاد کرده بود که هواپیمای ریاست جمهوری مصر را برای ما بفرستد. اما آمریکایی‌ها ترجیح می‌دادند ما با یک هواپیمای اجاره‌ای آمریکایی سفر کنیم. در آن زمان برای ما این شک به وجود آمده بود که چرا آمریکایی‌ها با آمدن هواپیمای مصری مخالفت کردند و دلیل آن را هنگام توقف در جزایر آسور (Açores) فهمیدیم. توفقی که نزدیک بود به گروگانگیری منجر شود.

بالاخره روز یکشنبه، سوم فروردین ساعت دو بعد از ظهر، سه ماه پس از ورودمان به جزیره کونتادورا، با یک هواپیمای DC.8 خط هوایی اورگرین (Evergreen Airlines) سفرمان را آغاز کردیم. فضای کافی برای استراحت همسرم که دچار تبی شدید شده بود، نداشت. من از یکی از دوستان زمان کودکی، الی انتونیادس که از نیویورک به دیدن ما آمده بود، خواستم ما را تا قاهره همراهی کند. برای تقویت روحیه‌ام به وجود یک دوست نیاز داشتم و او بدون کوچکترین تردیدی پذیرفت. ما کنار یکدیگر نشسته بودیم و من که یقین داشتم هواپیما پر از میکروفون است، جرأت حرف زدن با او را نداشتم. چند جمله‌ای را که بلافاصله بعد از حرکت هواپیما نوشتم، در اینجا می‌آورم:

«سوم فروردین، دیدن این مرد با چشمان تب‌آلودش مرا نابود می‌کند. البته نزد جهان سادات، میان دوستان قدیم خواهیم بود. با این حال نگرانم. امیدوارم اخوان المسلمین مشکلی ایجاد نکنند. بیچاره بچه‌هایم. من غصه آنها را می‌خورم. پریروز نتوانستند برای تحویل سال نو به دیدن ما بیایند و من حتی نتوانستم در باره وضع پدرشان و این که چرا مورد عمل جراحی قرار نگرفتم، توضیحی به آنها بدهم. بچه‌ها قاعدتاً از موضوع باخبر بودند، چرا که صداهایشان از معمول غم‌انگیزتر بود. وقتی خلبان اطلاع داد که از فضای هوایی پاناما خارج شده‌ایم، همگی نفس راحتی کشیدیم. اما برای رسیدن به مصر، راه درازی در پیش داریم و من از بابت حال همسرم نگرانم.»

شب بود. ظاهراً برای بنزین‌گیری در جزایر آسور توقف کردیم. قبلاً در باره این توقف با ما صحبت شده بود و من قبل از حرکت روی یک نقشه



موقعیت جغرافیایی آسور را به دقت مطالعه کرده بودم. در آغاز، همه چیز به طور طبیعی گذشت. هنگامی که هواپیما مشغول بنزین‌گیری بود، چند نفر از مقامات محلی برای خوشامدگویی و ادای احترام به پادشاه نزد ما آمدند. با این که حفظ تعادل برای همسرم دشوار بود، از جا برخاست و از آنها تشکر کرد. چند لحظه بعد من برای هواخوری از هواپیما خارج شدم، با این خیال که به زودی پرواز خواهیم کرد، هواپیما واقعاً در حال سوخت‌گیری بود. در حالیکه در روی باند فرودگاه راه می‌رفتیم، با میهماندار در باره وضع ایران صحبت می‌کردم. هوا سرد بود و میهماندار کت خود را روی شانه‌های من انداخت. یک ربع ساعت دیگر گذشت، چرا هواپیما حرکت نمی‌کرد؟

وقتی دوباره به هواپیما بازگشتم، متوجه شدم که هوای داخل هواپیما سردتر شده، همسرم احساس سرما می‌کرد. پتویی برایش خواستم و ناگهان اضطراب بر من مستولی شد. یک ساعت از توقف ما گذشته بود. این انتظار چه معنایی داشت؟ آیا این آخرین کوشش برای جلوگیری از رفتن ما به مصر نبود؟ ما در یک هواپیمای آمریکایی و در یک پایگاه آمریکایی بودیم. بنابراین همه چیز امکان‌پذیر بود. یکی از مسئولین پایگاه به روبرت آرمائو که به دنبال خبر رفته بود گفته بود: «هواپیما باید در انتظار اجازه پرواز بر فراز بعضی از کشورها بماند.» حرفی که به هیچوجه منطقی نبود. بیش از چهار ساعت در یک اضطراب توصیف‌ناپذیر گذشت. سرانجام من که عاقبت و خیمی را پیش‌بینی می‌کردم، به دوستی در پاریس تلفن کردم و وضع خودمان را شرح دادم. به او گفتم که پادشاه سخت بیمار است و ما را در آسور نگه داشته‌اند و از او خواستم اگر اتفاقی برای ما افتاد، دنیا را از این ماجرا مطلع سازد. آرمائو نیز به نوبه خود سعی می‌کرد با همیلتن جردن تماس بگیرد ولی موفق نشد. سرانجام به هواپیما اجازه پرواز داده شد. چه اتفاقی افتاده بود؟

روزنامه‌نگاران و مورخین بعدها از این توقف طولانی پرده برداشتند. کریستیان بورگه که امیدوار بود حکم استرداد رسمی پادشاه را به دست آورد، از همیلتن جردن خواسته بود هواپیما را به منظور بازگرداندن به پاناما، در آسور متوقف کنند. صادق قطب‌زاده نیز قول داده بود با خبر توقیف پادشاه، گروگان‌ها آزاد

خواهند شد که بدون اطلاع کارتر همیلتن جردن پذیرفته بود، موقتاً هواپیما را متوقف کند (البته کارتر بعد از آگاهی از این موضوع عدم رضایت خود را ابراز داشت) اما با گذشت چند ساعت و نیامدن خبری از تهران، اعتماد خود را نسبت به تعهدات قطب‌زاده و بورگه، از دست داده بود. معهدنا، درخواست استرداد روز چهارم فروردین‌ماه، یعنی هنگامی که ما به قاهره رسیدیم، به دادگاه داده شده بود. اگر حکم دادگاه به موقع رسیده بود، ژنرال توریکس چه عکس‌العملی نشان می‌داد؟ شواهد حاکی از آن بود که بدون تردید او همسر مرا تحت نظر می‌گرفت.

سال‌ها بعد، وزیر خارجه پرتقال در آن زمان، برایم شرح داد که وقتی خبر تأخیر پرواز هواپیما به وزارت خارجه رسید با آمریکایی‌ها تماس گرفته شد: «آمریکایی‌ها با ابهام جواب می‌دادند ولی هیچ نوع توضیح منطقی نداشتند. دولت پرتقال از این واکنش آنها رنجیده بود. روز بعد سفیر پرتقال به وزارت خارجه آمریکا رفت و آنها در جواب فقط گفتند که این مسئله به آمریکا مربوط است و توضیحی در این باره ندارند.»

از زمان ترک کشور مصر، طی چهارده ماه، با سرگردانی‌ها، رنج‌ها و تحقیرهای فراوان دست و پنجه نرم کرده بودیم، و امروز برای زدودن این خاطرات ناگوار از ذهن ما، رئیس جمهوری و همسرش جلوی پلکان هواپیما ما استقبال کردند. فرش قرمز پهن کرده بودند و گارد احترام مراسم استقبال رسمی به عمل آورد. چشمان پادشاه که سخت تحت تأثیر محبت آنها قرار گرفته بود، پر از اشک شد. همانند چهارده ماه پیش، انورالسادات او را که بسیار ضعیف شده بود، در آغوش گرفت.

جهان سادات بعدها چنین نوشت: «با دیدن پادشاه، بار دیگر از خشونت آمریکایی‌ها حیرت کردم. پادشاه به زحمت از پلکان هواپیما پایین آمد. آنقدر لاغر شده بود که کت و شلوار بر تنش دو اندازه بزرگ می‌نمود و رنگ به صورتش نبود. اگر کسی نیاز به دوست داشت، هم او بود.»

قبل از ورود ما به مصر، سادات موافقت مجلس را با آمدن ما به خاطر پیروی از اصول اولیه بشریت و میهمان‌نوازی اسلامی با ۳۸۴ رأی موافق در

برابر ۸ رأی مخالف، جلب کرده بود. عامه مردم نیز در جریان بودند و جمعیتی انبوه به پیشباز آمده بود. رئیس جمهوری مصر ترتیب اقامت ما را در قصر قبه در میان باغی دور از سر و صدا و هیاهوی شهر داده بود. سادات پادشاه را با احترامات لازم تا بیمارستان نظامی معادی که بخشی از آن در اختیار ما قرار گرفته بود، همراهی کرد. سرانجام شرایط لازم برای برداشتن طحال که به قول پروفیسور فلاندرن می‌بایست یکسال پیش در باهاماس انجام می‌گرفت، فراهم شد.

همچنین ترتیبات لازم برای آمدن بچه‌ها داده شد. می‌خواستیم آنها قبل از انجام این عمل که خطرات آن بر من پوشیده نبود، نزد پدرشان باشند. آنها فوری آمدند و برای نخستین بار بعد از روزهای دور خوش و ناخوش تهران، همه ما یک بار دیگر به دور هم جمع شدیم بدون این که نگران آن باشیم که فردا بیرونمان کنند. لیلای ده ساله من می‌خواست از بیماری پدرش مطلع شود. من سعی می‌کردم به او توضیح دهم که یکی از اعضای بدن پدرش به درستی کار نمی‌کند و او برای این که اطمینان پیدا کند از من می‌پرسید که آیا به جای آن عضو تازه و بهتری خواهند گذاشت؟

چهار روز پس از ورودمان، عمل جراحی انجام گرفت. چهار روز طولانی، صبح و شب مسیر میان قصر قبه و بیمارستان معادی را طی می‌کردم و به یاد دارم که پس از شب‌های بیخوابی، صدای بوق اتومبیل‌های قاهره مزیدی بر خستگی‌ها بود. اما پادشاه که به وسیله پزشکان و پرستاران دلسوز احاطه شده بود، آرامشی دوباره یافته بود و این وضع برای تقویت روحیه او اهمیت بسیار داشت. اصل این بود و بقیه فرع. مردم مصر به هزار گونه محبت خود را ابراز می‌داشتند. بعضی‌ها به بیمارستان تلفن کرده آمادگی خود را برای اهداء خون اعلام می‌کردند. بسیاری دیگر نامه می‌نوشتند و حتی در مقابل درهای بیمارستان، فروشنندگان دوره‌گرد و رهگذران در مقابل پرسش روزنامه‌نگاران پادشاه را برادر خطاب می‌کردند و از او با کلماتی محبت‌آمیز یاد می‌نمودند. این احساسات و مهربانی‌ها با تظاهرات کینه‌توزانه زیر پنجره‌های بیمارستان نیویورک، تفاوت فاحش داشت.

در این مدت گروه پزشکی زیر نظر دکتر طه عبدالعزیز، پزشک مخصوص انورالسادات که فوراً اعتماد مرا به خود جلب کرد، برای انجام عمل جراحی آماده می‌شد. یک بار دیگر توصیف این را که چگونه این گروه توانست روز جمعه ۸ فروردین عمل طحال پادشاه را که زمانی دراز در انتظارش بودیم انجام دهد، به عهده دکتر فلاندرن می‌گذارم:

«من هم مانند مردم همه دنیا از رفتن اعلیحضرت به قاهره آگاه شده بودم، زنگ تلفن منزل بصدای درآمد و اعلیحضرت ملکه از من خواست که نزد آنها بروم.

«قبل از رفتن از آنچه که در انتظارم بود، بی‌خبر بودم. همین که به قاهره رسیدم، دانستم که دکتر دوبکی و همکارانش نیز به قاهره دعوت شده‌اند. آنها با گروهی مجهز آمدند یعنی یک دستیار استرالیایی که بسیار از خود مطمئن بود، یک متخصص بیهوشی، پرستار و گروه زیست‌شناس. دکتر هستر بدین ترتیب برای همیشه از معرکه بیرون رانده شد. در همین زمان کین و ویلیامز نیز وارد شدند. من اعلیحضرت را در طبقه‌ای از بیمارستان نظامی معادی که به او اختصاص داده شده بود، ملاقات کردم. از پنجره اطاقش رود نیل دیده می‌شد و دورتر، اهرام جیزه. جیزه شهر کوچکی است در حومه قاهره که پدربزرگ من ژوزف فلاندرن، هنگام لشکرکشی ژنرال ناپلئون به مصر، به فرمانداری آنجا برگزیده شده بود. من در کنار تخت اعلیحضرت به ماجرای زندگی فرمانروای دیگر ما ناپلئون فکر می‌کردم. از روزهای اقامت در کونتادورا که نگاه من به اقیانوس و مرغان ماهیخوار خیره می‌ماند تا به امروز، مناظر و متأسفانه مشکلات پزشکی به کلی عوض شده بودند. ظاهراً وضع نسبت به پاناما تغییر چندانی نکرده بود، ولی یک ماه در بی‌تصمیمی به هدر رفته بود و از چهار ماه پیش، یعنی از زمانی که در مکزیک بودیم وی تقریباً تحت درمان قرار نگرفته بود.

«اعلیحضرت از دیدن من تسلی خاطر یافت. من به او امید دادم و او را به آینده خوش‌بین کردم. اخلاق پزشکی و منطق ایجاب می‌کرد که نظر او را نسبت به دوبکی تا آنجا که ممکن بود، مساعد کنم. با این که از خود می‌پرسیدم آیا منطقی را که یک ماه پیش به خود قبولانده بودم همچنان

صحیح است، اما دیگر نمی‌توانستم حرکت را متوقف کنم و در وضع کنونی از همکاری با دیگر پزشکان سر باز زدم.

«همه اطبای سرشناس مصری به رهبری یک متخصص قلب که پزشک شخصی رئیس جمهوری بود، در بیمارستان حضور داشتند. آداب‌دانی و آرامش دکتر طه عبدالعزیز، هنگامی که میان پزشکان فرانسوی و مصری اختلاف ایجاد شد، کمک شایانی به من کرد. من در آنجا دوست قدیمی خود، دکتر امین عفیفی، خون‌شناس را که داماد رئیس جمهوری نیز بود، یافتم.

«دیگر هیچ اشکالی برای انجام عمل جراحی وجود نداشت و دوبکی به کمک دستیارش و جراحان مصری از جمله دکتر نور، عمل را انجام داد. طحال که بسیار حجیم شده بود، به سرعت برداشته شد و به اصرار من یک نسج‌برداری از کبد نیز به عمل آمد. هنگام تجسس درون شکم، ظاهراً توده لمفاوی به چشم نمی‌خورد. من در اطاق عمل حضور داشتم. ولی بدیهی است دور از تخت عمل بودم که توسط جراحان احاطه شده بود. بنابراین جزئیات عمل را به چشم ندیدم. دکتر نور بعدها به من گفت که در حین عمل متوجه شده بود که انتهای لوزالمعده آسیب دیده است<sup>۱</sup>. او به دکتر دوبکی پیشنهاد کرده بود که شکم بیمار را به کلی نبسته و مجرای آن تعبیه نمایند. اما دکتر دوبکی نپذیرفت و چون عمل به پایان رسید حاضرین کف زدند و دوبکی از اطاق خارج شد. ملکه و پسر ارشد او در طبقه بالا از طریق تلویزیون عمل جراحی را دنبال می‌کردند.

«به مدت دو روز وضع طبیعی بود. روز سوم و چهارم بیمار درد شدیدی در ناحیه تحتانی سمت چپ قفسه سینه احساس کرد که تا کتف ادامه می‌یافت. این درد به نظر من طبیعی نبود و من نگران این مطلب بودم که در محل طحال مشکلی پدید آمده باشد و دکتر دوبکی را از نگرانیم مطلع کردم. دستیار استرالیایی با خشکی حرف مرا رد کرد، ولی دوبکی دنباله حرف مرا گرفته گفت: «مواظب باش، وقتی ژرژ حرفی می‌زند، معمولاً بی‌دلیل نیست.» چندی بعد بافت‌های برداشته شده از طحال را زیر میکروسکوپ مشاهده کردم و متوجه شدم که غدد سرطانی با سلول‌های بزرگ همه طحال

---

1- Lors de la résection du hile splénique, la queue de pancréas avait été lésée.

را گرفته‌اند<sup>۱</sup> بنابراین منطقاً می‌شد فرض کرد که در کبد نیز این غدد رخنه کرده باشند. وخیم‌تر از آن نسج لوزالمعده بود که سلول‌های بدخیم را در آن مشاهده کردم<sup>۲</sup>. در مورد این موضوع با دوستم دکتر عفیفی صحبت کردم و او جریانی را که دکتر نور شاهد آن بود، برایم بیان کرد. بعد از یک هفته اقامت در قاهره، دکتر دوبکی و همکارانش را ترک کرده، به پاریس بازگشتم ولی من نیز مانند دکتر نور، تشکل یک کانون چرکی را در محل جراحی پیش‌بینی می‌کردم. باور کردن این مطلب که جراحی به معروفیت دوبکی به همین نتیجه نرسیده باشد، برایم مشکل بود.»

من فقط هنگام باز کردن شکم، نگاهم را از تلویزیون برگرداندم، ولی بقیه عمل جراحی را به دقت دنبال کردم. چقدر دلم می‌خواست می‌توانستم بخشی از نیرو و تندرستی خودم را به همسر منتقل کنم. رضا در کنار من ایستاده بود. طحال بسیار بزرگ بود و یک کیلو و نهصد گرم وزن داشت. حال پادشاه بعد از عمل اندکی بهتر شد. ولی اطلاع از این که پزشکان در کبد او سلول‌های سرطانی یافته بودند، مرا از پای درآورد. مثل این بود که زمین زیر دو پایم خالی شده است. می‌دانستم که وقتی سرطان به کبد می‌رسد، امید زیادی باقی نیست. علیرغم دردهایی که ادامه داشت، همسر کم‌کم احساس بهبودی می‌کرد و کمی بعد پزشکان به او اجازه دادند که بیمارستان را ترک کند. با وجود این که امید چندانی نداشتم، دیدن عزیزی که به آهستگی در باغ قصر قبه قدم می‌زد، در نظرم موهبتی آسمانی بود. او زنده بود، با بیماری خود مبارزه می‌کرد و بیرحمی تحمل‌ناپذیر سرنوشت را پشت سر گذاشته بود. می‌بایست از این شعله‌ای که به او نیرو می‌بخشید، نهایت استفاده را کرد، ولی تا کی؟

اینک که به دور هم جمع بودیم، تصمیم گرفتیم در آنجا بمانیم و همانگونه که رئیس جمهوری و همسرش پیشنهاد می‌کردند، بچه‌ها را به

---

1- Nodules tumoraux correspondant à des localisations du lymphome à grandes cellules.

2- Infagment de tissu glandulaire-pancréatique était inclus dans le hile.

مدارس و دانشگاه بفرستیم. البته با قبول این مطلب که پسرها سال تحصیلی را در آمریکا به انجام برسانند. بدین ترتیب لیلا، فرحناز از بهار ۱۳۵۹ وارد مدرسه آمریکایی قاهره شدند، علیرضا هم پس از اتمام دوره‌اش در آمریکا، در سال تحصیلی جدید به خواهرانش پیوست.

آنگاه موضوع غم‌انگیز جانشینی همسر م طرح شد. رضا به وخامت بیماری پدر و نیز مسئولیت‌هایی که ممکن بود به زودی بر دوش او سنگینی کند، آگاه بود. اما چگونه می‌شد این مسئله را بدون اشاره به مرگ پدر مطرح کرد؟ یک روز با من درد دل کرد و در باره قبول مسئولیت در روز مبادا و خدمت به مملکت در راهی که پدرش آغاز کرده بود، سخن گفت و تصمیم خود را به مبارزه، حتی مردن به خاطر رفاه مردمی که امروز در زیر یوغ روحانیون متعصب قرون وسطایی زندگی می‌کردند، ابراز داشت. من گفته‌های او را در یکی از کتابچه‌هایم یادداشت کرده‌ام:

«من وارث پدرم هستم. زندگی برایم جز خدمت به ایران، معنایی ندارد. حاضرم خودم را در راه ایران فدا کنم. اگر موفق شدم که چه بهتر در غیر اینصورت لااقل وظیفه خودم را انجام داده‌ام. از مرگ بیمی ندارم.» او نیاز داشت با پدر خود مشورت کند، اما چگونه ممکن بود بدون آنکه همسر آن را نشانی از قطع امید نسبت به بهبودی خود تلقی کند، این گفتگو را انجام داد؟ از نظر انسانی با مشکل بزرگی روبرو بودیم.

بعد از چند روز تفکر به رضا پیشنهاد کردم که برای مشورت نزد سادات برود، کسی که از آن پس برایم سمت برادری داشت و بچه‌هایم او را عموی خود می‌شمردند. رئیس جمهوری در اسکندریه بود و ما با هم به دیدن او رفتیم. او با دلسوزی که در میان بزرگان جهان صفتی کمیاب است، به سخنان ما گوش داد و به سرعت راه حل را یافت:

– از اعلیحضرت بپرسید مایل است چه کسانی این روزها در کنار رضا باشند؟ سپس او می‌تواند تعیین این افراد را چون وصیت پدر تلقی کند و بعدها آنها را نزد خود بخواند و آنان راهی را که اعلیحضرت در صورت تندرستی دنبال می‌کرد، به او نشان خواهند داد.

وقتی در این باره از همسرم سؤال کردیم، سه نفر را نام برد. امیر اعلان افشار که در ممالک مختلف مقام سفارت داشت و بعداً به ریاست تشریفات سلطنتی منصوب شد و ما را در تبعید همراهی کرد. نصرت‌الله معینیان رئیس دفتر مخصوص و بالاخره تیمسار رضا عظیمی که در آن زمان در پاریس به سر می‌برد. طی سال‌های بعد فقط دو نفر یعنی تیمسار عظیمی و آقای افشار خود را لایق اعتماد پادشاه نشان دادند.

چند هفته‌ای در یک محیط غیرعادی گذشت. هنگامی که حال همسرم کمی بهتر بود و می‌خندید، دوباره امید در دلم راه می‌یافت و به همه کسانی که به من تلفن می‌کردند می‌گفتم: «مطمئن باشید، حال پادشاه کم‌کم بهتر می‌شود. باید به آینده امیدوار بود،» اما فردای آن روز حتی نیروی برخاستن از تخت را نداشت و غم و اندوه دیگر بار مرا فرا می‌گرفت.

اما بچه‌ها از وضع خود رضایت داشتند، زیرا در مدارس جدید معلمان و همکلاسی‌هایشان با آنها مهربان بودند و هنگام بازگشت از مدرسه از دیدن ما شادمان می‌شدند. همه کارمندان قصر و مأمورین امنیتی به آنها محبت می‌کردند. نمی‌خواستم این دقایق پرارزش را آشفته کنم و رنج خود را پنهان می‌کردم و از خداوند می‌خواستم که به من قدرت مقاومت بدهد. ما مانند همه خانواده‌ها، شب‌ها تکالیف بچه‌ها را با هم انجام می‌دادیم. گاهی نیز بزرگترها بعد از شام با دوستان به گردش می‌رفتند و من صدای خنده آنها را هنگام رفتن، می‌شنیدم. روزها به همین منوال می‌گذشت و لحظه‌ای شادمانی برای ما نعمتی گرانقدر، به شمار می‌آمد.

در طول این هفته‌ها، بسیاری از شخصیت‌های ایرانی به دیدن پادشاه آمدند. من خصوصاً آمدن تیمسار هوایی، مهدی روحانی را به یاد دارم. او اطلاعاتی در باره مقاومت در داخل ایران به همسرم داد. پادشاه با تیمسار اویسی که شبکه مقاومتی متشکل از نظامیان تشکیل داده بود، نیز ملاقات کرد. او با بعضی از آنها که هنوز در ایران مسئولیت‌هایی به عهده داشتند، در ارتباط بود. پادشاه همچنین رئیس سابق دفتر من، هوشنگ نهاوندی را که در مبارزه با رژیم تهران فعال بود به حضور پذیرفت. مدتی بعد، پس از دومین



عمل جراحی، تیمسار بهرام آریانا رئیس سابق ستاد ارتش، برای ابراز وفاداری خود نزد پادشاه آمد. تیمسار آریانا نیز یک شبکه مقاومت در پاریس تشکیل داده بود و می‌خواست پادشاه را که چند هفته‌ای بیشتر از عمرش باقی نبود، از وجود آن آگاه سازد. و بالاخره دیدار شاهزاده برنارد هلند که برای ابراز محبت و دلداری ما به قاهره آمده بود، پادشاه را خوشنود کرد.

پادشاه اندک اندک نیروی خود را از دست می‌داد و تب او بار دیگر رو به شدت می‌رفت. آنقدر به او خون و آنتی‌بیوتیک تزریق شده بود که یک رگ سالم در بدنش نمانده بود. او اشتهايش را از دست داده بود. من و بچه‌ها سعی داشتیم سرگرمش کنیم و من کوشش می‌کردم او را به غذا خوردن تشویق کنم، اما دیگر غذا از گلویش پایین نمی‌رفت. پزشکان در باره علت این تب و ضعف فوق‌العاده توافق نداشتند. دکتر کلمن از یک بیماری عفونی سالمونلوز (Salmonellose) صحبت می‌کرد. پروفیسور فلاندرن کماکان معتقد بود که آبسه‌ای در بدن پادشاه رو به رشد است و گروه پروفیسور دوبکی علت آن را ذات‌الریه می‌دانست. می‌بایست پادشاه را دوباره بستری کرد.

من به پروفیسور فلاندرن تلفن کردم و او این جدال نهایی را چنین

شرح می‌دهد:

«من شخصاً خبری از قاهره نداشتم، ولی از طریق یک دوست ایرانی نزدیک به خانواده، در جریان امر بودم. آنچه می‌شنیدم مرا به تردید وامی‌داشت و با گذشت زمان، فرض خود را نادرست می‌پنداشتم، زیرا در آن صورت می‌بایست بیماری خیلی سریع‌تر پیش می‌رفت. به نظر می‌رسید که پزشکان آمریکایی به آنجا رفت و آمد می‌کنند. بعداً اطلاعات دقیق‌تری به طور مستقیم از علیاحضرت دریافت داشتم و یک بار دیگر احتمال تحول یک کانون چرکی زیر پرده حاجز تأیید<sup>۱</sup> می‌شد. من به علیاحضرت گفتم باید از دکتر دوبکی بخواهید که دوباره به قاهره بیاید، زیرا وضع بیمار وخیم است. فکر می‌کنم دکتر دوبکی لزومی به بازگشت خود ندید و فقط خواست رادیوگرافی‌هایی از ناحیه شکم برای او فرستاده شود. من از طریق دوست

---

1- Abcès sous-phrénique

ایرانی‌م کماکان تعجب و بدبینی خود را نسبت به اوضاع ابراز می‌کردم. خصوصاً که این دوست از تشدید و تداوم بیماری خبر می‌داد. به نظر می‌رسید که دکتر کین خیلی زود از دُور خارج شده و مرتون کلمن، سرطان‌شناس اهل نیویورک با پزشکان دیگر آمریکایی جای او را گرفته بودند. آنها نیز مانند دویکی فرضیه آبنه را نپذیرفته بودند و چنانکه بعدها در پرونده بیمار خواندم، برای پایین آوردن تب، میزان بالای آنتی‌بیوتیک تجویز می‌کردند. بدیهی است این تلاش‌ها بی‌فایده بود. من عملاً در جریان امر نبودم و یقیناً دلایلی برای دور کردن من وجود داشته است. آخرین خبرهایی که از طریق دوست ایرانی‌م به من می‌رسید، اسفناک بود. او بدبینی خود را پنهان نمی‌کرد و من گفتم که در یک چنین شرایطی کار تمام است. سه ماه از آغاز این ماجرا گذشته بود و من دیگر در جریان مسایل پزشکی پادشاه نبودم. کارم را در بیمارستان سن‌لویی از سر گرفته بودم، با قاهره تماس گرفتم و پرسیدم آیا می‌توانم چند روزی به تعطیلات بروم. از شش سال قبل، عملاً به تعطیلات نرفته بودم مگر اقامتی کوتاه در خانه پدریم که در آنجا نیز همواره گوش به زنگ بودم. از نظر روانی می‌خواستم این ارتباط را قطع کنم. همین کار را هم کردم و با همسرم نزد یکی از خواهرانم به شهر نانت رفتم. اما وجدان پزشکی من اجازه نداد بدون گذاشتن شماره تلفن روی پیام‌گیر، از خانه خود دور شوم.

«قصد ما رفتن به جزیره «بل ایل» بود. اما از دو روز قبل، طوفان شدیدی ما را در شهر نانت خانه‌نشین کرده بود. در آنجا بود که پیامی برای رفتن به قاهره دریافت داشتم. از من خواسته بودند یک متخصص بیماری‌های داخلی نیز همراه خود ببرم. من یکی از همکارانم را انتخاب کردم. اما پس از آن پیام دیگری دریافت داشتم که آنها نیاز به یک متخصص دستگاه تنفسی برای انجام یک فیبروسکوپی دارند. من به پاریس بازگشتم و همان شب با پروفیسور فیلیپ اون (Philippe Even) که او را می‌شناختم، تماس گرفتم و توضیحات لازم را به او دادم. او به من گفت: «دکتر هروره سور (Hervé Sors) دستیار من شخص مناسبی برای این کار است، او را خبر می‌کنم.» روز بعد در

فرودگاه رواسی، جوانی را در انتظار خود دیدم با جعبه‌ای به شکل جعبه قره‌نی که بدون شک جایگاه فیبروسکوپ بود. ما با هم آشنا شدیم و من به طور خلاصه ماجرا را برای او تعریف کردم. دکتر سور قبل از دیدار از بیمار از همان آغاز معتقد بود که واکنش جدار ریه به علت وجود یک آبسه چرکی در زیر پرده حاجز<sup>۱</sup> به وجود آمده و این امر بعداً ثابت شد.

«ما به قاهره رسیدیم. پادشاه در حال مرگ نبود و حتی نیروی لازم را برای شوخی کردن با ما داشت. او به یک نفر که در اطاق بود گفت: «حدس بزن دکتر چند سالشه؟» در آن زمان من ۴۷ ساله بودم و اعلیحضرت از این بازی که مردم مرا ده سال جوانتر فرض کنند، سرگرم می‌شد. اما در واقع وضع بیمار بسیار بد بود و از چهره‌اش معلوم بود که دچار عفونت شدید است. ریه در برابر عفونت زیر پرده حاجز واکنش نشان می‌داد و پس از فیبروسکوپي معلوم شد که عفونت مربوط به داخل پرده حاجز است چرا که نسج ریه کاملاً طبیعی بود. در مقابل این عفونت سه ماهه چه کاری می‌شد کرد؟ این مشکل جراح بود. من با پزشکان مصری مخالفتی نداشتم، ولی این عمل کار هر کسی نبود. به یمن وجود دکتر سور که با چند تن از متخصصین در پاریس تماس گرفت، نام چند پزشک پیشنهاد شد. باید کار به سرعت انجام می‌گرفت. سی‌ام ژوئن بود و تعطیلات تابستانی نزدیک. پس می‌بایست هرچه زودتر با دکتر پیر لویی فانیز (Pierre-Louis Fagniez) که در بیمارستان هانری موندور کار می‌کرد و با این نوع عمل‌های جراحی دشوار آشنایی داشت، تماس گرفت. به من گفتند که او یک روش تازه و مؤثر برای روبرو شدن با مشکلات ناشی از عفونت و بافت مُردگی لوزالمعده<sup>۲</sup> ارائه کرده است. با همراهی و کمک همکاران توانستم دکتر فانیز را انتخاب کنم و همان روز شنبه بعد از ظهر در خانه‌اش با او تماس بگیرم. او دعوت ما را پذیرفت و توانست همراه با متخصص بیهوشی

---

1- Réaction pleurale au-dessus de l'abcès sous-phrénique

2- Nécrose pancréatique infectée

خود به قاهره بیاید. من برای استقبال از او به فرودگاه رفتم و مرد جوان، لاغر اندام و خندانی را دیدم که آخرین امید ما به شمار می‌رفت.

«او به سرعت راه حل را یافت. فرضیه‌های مرا تأیید کرد و وضع را برای اعلیحضرت توضیح داد و حتی طرحی برای او کشید که نحوه انجام عمل را نشان می‌داد. اعلیحضرت قبول کرد و به او گفت: «بله دیگه، حالا گاو را باید از دو شاخش گرفت»<sup>۱</sup>. قرار عمل برای صبح روز بعد گذاشته شد زیرا وضع کلی بیمار خطرناک بود. بیمار که آب بدنش را از دست داده بود، می‌بایست قبل از بیهوشی «سیرآب» شود. همکاران مصری خود را بی‌طرف نشان می‌دادند ولی از هجوم ناگهانی دیگران به حیطة خود نیز راضی به نظر نمی‌آمدند. آنها در حقیقت کار ما را آسان می‌کردند، در حالیکه دکتر کلمن موجبات گرفتاری ما را فراهم می‌کرد. او با نظر ما مخالف بود و همچنان اصرار داشت که بیمار دچار مشکلات جهاز هاضمه ساده‌ای است که به دلیل وجود میکروب سالمونل که در کشت خون دیده شده، به وجود آمده. او سعی می‌کرد به بهانه آمدن یک متخصص سالمونل از نیویورک، عمل جراحی را به تعویق اندازد. صبر من به پایان رسیده بود و نمی‌توانستم خشم خود را پنهان کنم. این درگیری به نظر علیاحضرت خوش نیامد و به طور خصوصی به من گفت که همیشه خونسردی و آرامش مرا تحسین می‌کرده و هیچ‌گاه مرا عصبانی ندیده است. من از او معذرت خواستم ولی گفتم که به اندازه کافی «سلامتی پادشاه به شوخی گرفته شده». ایشان از کلمات سخت من تکان خورد و سپس ادامه داد: «این مانند بازی روگبی است. لحظه‌ای می‌رسید که دو پای طرف را باید بغل کرد تا به زمین بخورد. حتی اگر این عمل خشن باشد.» من از سه ماه پیش از وجود یک آبسه خبر داده بودم، ولی این بار همه متوجه شده بودند و همکار جوان فرانسوی‌ام نیز از عقیده من پیروی می‌کرد. من در موضع قدرت بودم و چاره دیگری هم نبود.

«دکتر فانیز صبح قبل از این که وارد اطاق عمل شود، برای گرفتن اجازه، با ملکه صحبت کرد. ملکه قبلاً با دوبکی که در بلژیک بود تلفنی گفتگو

---

۱ - اصطلاح فرانسوی که از وخامت کار خبر می‌دهد.

کرده بود و او هیچ مانعی برای انجام عمل جراحی توسط جراح فرانسوی ندیده بود، فقط خواسته بود تلفنی با جراح صحبت کند. علیاحضرت یک بار دیگر به دکتر دوبکی تلفن کرد اما دسترسی به او ممکن نشد. بنابراین موافقت خود را با عمل جراحی اعلام کرد.

«عده زیادی در سالن جراحی حضور داشتند: دکتر فانیز، متخصصین بیهوشی، کارکنان بخش، جراحان مصری از جمله دکتر نور و بسیاری دیگر. فانیز آنها را شمرد و گفت که ۳۵ نفر در اطاق حضور دارند و به من اشاره کرد که چاره‌ای بیندیشیم. من برای دادن درسی به دیگران، نخست خودم خارج شدم و از کسانی که حضورشان ضروری نبود خواستم که اطاق عمل را ترک کنند. بدین ترتیب حدود پانزده نفر باقی ماندند. من در اطاقی که در کنار سالن جراحی قرار داشت، مستقر شدم و گاه‌بگاه به اطاق عمل سر می‌زدم. دکتر کلمن روپوش جراحی به تن نداشت و ما بی‌آنکه کاری از دستمان برآید، کنار هم نشسته بودیم. او تا بامداد سعی کرده بود جلوی عمل جراحی را بگیرد و از این که نظر او را نپذیرفته بودیم، عصبانی بود. فانیز مرا در جریان عمل می‌گذاشت. او در پیروی از روش خود، شکاف محدودی در قسمت زیر دنده چپ یعنی محل عفونت باز کرد و لحظه‌ای بعد مرا خواست. من با روپوش به اطاق عمل رفتم. دکتر فانیز و جراحان مصری همه خوشحال به نظر می‌آمدند و به تخلیه یک لیتر و نیم چرک و تکه‌های فاسد شده لوزالمعده مشغول بودند. عصبانیت من شدیدتر از ارضاء خاطر بود. از اطاق عمل بیرون آمدم. خبر به سرعت پخش شده بود. کلمن دست مرا فشرد و گفت: «آفرین! به شما تبریک می‌گوییم.» من حوصله شنیدن این تعارفات را نداشتم و فوراً برای دیدن علیاحضرت به طبقه پایین رفتم. در راهرو به والاحضرت اشرف و ملکه برخورددم و شرح واقعه را دادم و آنها با خوشحالی و تسلی خاطر به صحبت من گوش دادند و ملکه به من گفت زود به اطاق بروید و سرود ملی فرانسه (Marseillaise) را برای دکتر فانیز بخوانید.

«متأسفانه می‌بایست به آینده فکر کرد. من به مکزیکو و تمام زمان پرارزشی می‌اندیشیدم که به هدر رفته بود. آیا هنوز می‌شد او را نجات داد؟

فانیز کار خود را به خوبی به انجام رسانده بود. البته همه مشکلات مربوط به بیماری سرطان در جای خود باقی بود و این مسئله اساسی از مکزیکو تا مصر، عملاً به دست فراموشی سپرده شده بود. دوران پس از عمل به سختی گذشت، به طوری که حتی یک لحظه امکان از سر گرفتن درمان سرطان به فکر ما خطور نکرد.»

آن شب و شب‌های بعد من در اطاق مجاور اطاق همسر در بیمارستان خوابیدم. درهای هر دو اطاق را باز می‌گذاشتم تا در همه لحظات نفس کشیدن او را بشنوم و از زنده بودن او مطمئن شوم. ضربان قلب او که از راه دستگاه بگوش می‌رسید، با نفس‌های من همراه بود. از این شب‌های بی‌خوابی که با نگرانی، غم بچه‌ها و اندوه خودم توأم بود، فقط خسته و خواب‌آلوده چند سطری در دفتر خاطراتم نوشتم:

«۱۴ تیر، نیمه شب است، امشب می‌ترسم، خیلی می‌ترسم. نمی‌دانم در اثر کم‌خوابی است یا احساس قبلی از وقوع یک رویداد دردناک. همسر خوابیده است. دیگر نمی‌توانم بنویسم و اصلاً نمی‌دانم به چه زبانی بنویسم. بعضی اوقات در افکارم غرق می‌شوم و میان قوت و ضعف، میان «تسلیم و رضا» و «خشم و طغیان» در نوسانم. امروز چه روزی است؟ آنقدر فکرم مغشوش است که نمی‌دانم. از اطاقی به اطاق دیگر می‌روم. دیدن همسر که پوست و استخوانی بیش از او نمانده است، دلم را به درد می‌آورد. اطرافیان با چهره‌هایی نگران در راهروها، اینطرف و آنطرف می‌روند و ما در طول روز بین امید و ناامیدی به سر می‌بریم. من نباید خود را رها کنم. باید به دیگران دلداری دهم.»

عمل جراحی دکتر فانیز با موفقیت همراه بود. به زودی همسر توانست بنشیند و راه برود. ایرانیان تقاضای دیدن او را داشتند و بعد از چند روز توانست چند نفری را بپذیرد. یکی از وزرای سابق نزد او آمد و از مشکلات گروه‌های مقاومت صحبت کرد. او معتقد بود که باید هویت ایرانی و نقش اساسی سلطنت را در طول تاریخ به مردم توضیح داد. وی بعداً برای تدریس جغرافیای اجتماعی

ایران به شاه جوان در مصر ماند. من همواره نزد همسرم بودم و دیدن ایرانیانی که با حرارت استدعای فکری از این مرد بیمار داشتند، مرا منقلب می‌کرد. به نظرم رسید برایش کتاب بخوانم. او با علاقه پذیرفت و من بخشی از خاطرت دوگل را برای او خواندم. بیست سال پیش با هم ژنرال دوگل را ملاقات کرده بودیم. او در نظر همسرم همواره نمونه‌ای از اراده و شهامت بود. پادشاه دیگر تقریباً حرف نمی‌زد و یا جملات کوتاه به زبان می‌آورد.

او از وضع آسیب‌پذیر خود و نیز از آنچه در اطرافش می‌گذشت آگاه بود. ماه رمضان بود و کارمندان بیمارستان برای سحری و افطار میز بزرگی در انتهای راهرو گذاشته بودند. هنگام افطار پادشاه می‌گفت: «به اطاق برویم، بودن ما در اینجا آنها را ناراحت می‌کند و نمی‌توانند با آسایش خاطر افطار کنند» و من با خود فکر می‌کردم «تا آخرین شب زندگی، به انسانیت خود پای‌بند است و دردهایش را به خاطر آسایش دیگران فراموش می‌کند.»  
جهان سادات از این روزها چنین یاد می‌کند:

«انور که برای شرکت در کنفرانسی به دانمارک رفته بود، تلفنی به من اطلاع داد که حال پادشاه وخیم است و چون همراه فرح و بچه‌ها به نزد او رفتیم، دانستم که پایان زندگی او نزدیک است. شاه بیش از همیشه لاغر و رنگ پریده بود. به زحمت نفس می‌کشید ولی سعی می‌کرد ضعف خود را نشان ندهد و حالتی ترحم‌آمیز به خود نگیرد. طرز تکیه دادن او بر بالش نشان می‌داد که همچنان در حال مبارزه است. پزشکان می‌گفتند که او درد بسیار می‌کشد، اما شاه شکایتی نداشت.

«هنگامی که در کنار او در اطاق مراقبت‌های مخصوص بودم، به خود می‌گفتم خداوند این مرد را دوست دارد که چنین قدرت تحمل این آزمون‌های سخت را به او داده است. به شاه گفتم: «به زودی حال شما خوب خواهد شد و ما لحظات خوشی را با هم در اسکندریه خواهیم گذراند.» اشک را در چشمان فرح دیدم و به او گفتم: قوی باش، احساس خود را به او نشان نده، باهوش است و خواهد فهمید.<sup>۱</sup>»

---

1- Jehan Sadat, A Woman of Egypt, op. cit.

بعضی از شب‌ها به رود نیل خیره می‌شدم و به فکر فرو می‌رفتم: «پادشاهان، فرمانروایان، فرماندهان بسیاری هر یک به نوبه خود این منظره را و روشنایی خیره‌کننده این رودخانه را دیده‌اند. زندگی کرده‌اند، خوشبخت بوده‌اند، مدحشان را گفته‌اند و به آنها خیانت کرده‌اند. ما نیز اکنون به نوبه خود در اینجا هستیم و مانند آنها روزی جهان را ترک خواهیم گفت و اما رودخانه نیل هزاران سال دیگر همچنان به راه خود ادامه خواهد داد.» این افکار مرا در قبول سرنوشتم یاری می‌داد.

به نظر می‌رسید که پادشاه به طرز معجزه‌آسایی نیروی از دست رفته خود را باز یافته است، تا آنجا که روز چهارم مرداد ماه تصمیم گرفتم سه فرزند کوچکترمان را به اسکندریه بفرستم. می‌خواستم آنها را از محیط اضطراب‌آور بیمارستان که از یک ماه پیش در آن به سر می‌بردند، دور کنم. اما همان شب همسرم به طور ناگهانی در اغما فرو رفت. پروفیسور فلاندرن در این باره نوشته است:

«ماه رمضان بود و در این مملکتی که همه موازین اسلامی رعایت می‌شود نمی‌توانستیم عادات محلی را نادیده بگیریم. بعد از ظهر به هتل مریدین رفتیم و شب هنگام، بعد از افطار راننده، به بیمارستان بازگشتیم. من از چند روز پیش ناراحت و عصبی بودم. به خاطر یک احساس قلبی فانیز و دکتر متخصص بیهوشی را وادار کردم مرا همراهی کنند. وقتی به آنجا رسیدیم، سکوتی عمیق آن طبقه را فرا گرفته بود. وضع به طور ناگهانی وخیم شده بود و ما از واقعه‌ای که دو ساعت پیش روی داده بود، بی‌خبر مانده بودیم. بیمار بعلت یک خونریزی شدید داخلی، نبض و فشار خون نداشت. بهت و هراس اطرافیان و خانواده پادشاه، به همه کارکنان بیمارستان منتقل شده بود، پرستاران نازنین مصری که همواره یار و یاور ما بودند، غم‌زده و گریان حضور داشتند. پزشکان مصری که مانند ما خبر نشده بودند، در منزل خود مشغول افطار بودند.

«کمی بعد از آنکه توانستیم متخصص بیهوشی مصری را که همواره کمک ما بود، بیابیم و خون لازم را به او تزریق کنیم، پادشاه از حالت اغما



خارج شد. من برای ملاقات علیاحضرت و والاحضرت اشرف به راهرو رفتم. همه غرق در غم و اندوهی توصیف‌ناپذیر بودند و هنوز هم بعد از مدت‌ها همان احساسات شدید در من زنده مانده. با وضع جدیدی روبرو شده بودم، زیرا می‌بایست بیشتر به زنده‌ها بپردازم تا کسی که در حال مرگ بود.

«من وضعیت بیمار را برای ملکه و والاحضرت اشرف تشریح کردم و به آنها گفتم که اعلیحضرت شب را به صبح نخواهد رساند. از ملکه خواستم فرزندانش را باخبر کند. اتفاقاً همان روز آنها به اسکندریه رفته بودند زیرا حال اعلیحضرت بهتر شده بود و می‌توانست راه برود و به اطاق ناهارخوری پایان راهرو بیاید. ملکه سری تکان داد و از من خواست که آنها را خبر کنم. ولی من گفتم: «علیاحضرتا، این کار من نیست، خود شما بایست این خبر را به آنها بدهید.» او در پاسخ گفت: «نه غیر ممکن است، من نمی‌توانم از عهده این کار برآیم.» من پافشاری کردم: «علیاحضرت، بالاخره یک نفر از افراد خانواده باید این وظیفه را به عهده بگیرد.» او گفت: «فقط شما می‌توانید این کار را بکنید.» بهر ترتیبی بود بر احساسات خود غلبه کرده به اسکندریه تلفن کردم. دختر بزرگ شاه، والاحضرت فرحناز با صدای کودکانه‌اش پاسخ داد: «پروفسور شما هستید؟ چه خبر؟» من در جواب گفتم که خبر خوشی ندارم و بیان این چند کلمه کار آسانی نبود. تلاش پزشکان موجب شد که اعلیحضرت چند ساعتی به هوش بیاید و با همسرش، والاحضرت اشرف و ولیعهد و فرزندان دیگرش صحبت کند. من خصوصاً صحنه‌ای را به خاطر دارم که دختر بزرگ او فرحناز، کنار تخت او زانو زده بود و دست پدر را می‌بوسید و به زبان فارسی تکرار می‌کرد «بابا، بابا»، در سمت چپ تخت، ما فشار خون او را کنترل کرده، به او خون تزریق می‌کردیم. یعنی تنها کار منطقی که می‌شد در آن زمان انجام داد تا این که بامدادان اعلیحضرت به آرامی درگذشت. در آن لحظه در برابر چشمان من علیاحضرت کیسه کوچکی را که حاوی خاک ایران بود، از زیر بالش او بیرون آورد.

«در این محیط آکنده از درد و رنج، رفتار شگفت‌انگیز ولیعهد رضا در طول تمام شب و بامداد آن روز، مرا به تعجب واداشت. ولیعهد نوجوانی بیش

نبود، اما خودداری و متانت او نشان می‌داد که از وظایف جدید خویش آگاه است. او مفصلاً با من صحبت کرد و من صبحگاه یک نسخه از همه مدارکی را که در اختیار داشتم به او دادم و به یاد دارم که به من و همکارانم گفت: هر چه می‌خواهند بگویند، اما من آنچه را که دیدم، هرگز از خاطر نخواهم برد.<sup>۱</sup>»

فرحناز در کنار پدرش بود. رضا پایین تخت ایستاده بود و من در سوی دیگر با بقیه پزشکان. پادشاه دو نفس کوتاه و سپس نفسی عمیق کشید و آنگاه خاموش شد، همه چیز تمام شد. لحظه‌ای دراز همه حیران در بهت فرو رفتیم آنگاه والاحضرت اشرف به من گفت: «چشمانش را ببند» من چشمان او را بستم و بعد کیسه محتوی خاک ایران و دعاهایی را که زیر بالش او گذاشته بودیم، برداشتم. این دعاها را در سراسر زندگی، در داخل یک کیسه پارچه‌ای با خود داشت. آنگاه دکتر لیوسا پیرنیا حلقه ازدواجمان را از انگشت او بیرون آورد و به من داد و من این حلقه را از آن روز به بعد در کنار حلقه خودم بر انگشت دارم.

ما را از اطاق خارج کردند و بعداً هرکدام به نوبت توانستیم برای بوسیدن پادشاه به بالین او برویم. هنگامی که لبانم را بر پیشانی‌اش گذاشتم، لحظه‌ای احساس کردم که او همچنان زنده است.

خبر مرگ او افرادی را که اغلب آنها ایرانی بودند و در راهرو انتظار می‌کشیدند، در غمی خاموش فرو برد. همه ما اندوه مشترکی داشتیم. من به آنها گفتم: «علیحضرت ما را ترک گفت و دیگر در میان ما نیست، اما نباید شهامت خود را از دست بدهیم و لازم است در راهی که او برگزیده بود، به مبارزه ادامه دهیم.» سپس به زن‌دایی خودم لوئیز که در پاریس اقامت داشت، تلفن کردم. نمی‌خواستم که او از طریق رادیو از این خبر آگاه شود.

حال می‌بایست خبر مرگ پدر را به لیلا و علیرضا که در کاخ قبه بودند، بدهیم. به محض رسیدن به قصر، حضور رئیس جمهوری، همسر و دخترش ما را سخت متأثر کرد. هر سه نفر آنجا بودند تا زودتر از دیگران

---

۱ - نامه پروفیسور فلاندرن به استاد خود پروفیسور ژان برنارد.

محبت و دلداری خود را که از ابتدای تبعیدمان از ما دریغ نکرده بودند، دیگر بار تأکید کنند. چنانکه پرستار لیلا تعریف می‌کرد، لیلا به محض بیدار شدن به اطاق علیرضا که با او نزدیک بود، رفته بود و در همانجا هر دو این خبر را از زبان پرستارش شنیده بودند: «پدرتان با فرشتگان در آسمان است.» و چند دقیقه بعد لیلا را دیده بود که به اطاق خود رفته و تکه پارچه سیاهی از لباس عروسکش را در بالای تخت خود آویزان کرده بود.

قدرت آنکه تنها شب را به صبح برسانم نداشتم و از بچه‌ها خواستم در کنارم بمانند. رضا، فرحناز و لیلا فوراً آمدند ولی علیرضا ترجیح داد با غم خود تنها بماند. ما تشک‌ها را بر روی زمین پهن کردیم و شب را تنگ دل هم گذراندیم.

مراسم تشییع جنازه در هفتم مرداد ماه ۱۳۵۹ یعنی دو روز پس از درگذشت پادشاه انجام گرفت. پیکر او به کاخ عابدین منتقل شده بود. در آغاز مراسم سرود شاهنشاهی نواخته شد و ما همگی از شنیدن این سرود منقلب شدیم، زیرا این نخستین باری بود که پس از ترک ایران، آن را می‌شنیدیم. سپس ملتزمینی که پیکر پادشاه را همراهی می‌کردند، از قصر عابدین در گرمایی سوزان به سوی مسجد الرفاعی رفتند و همسر من در آنجا به طور موقت بخاک سپرده شد. می‌دانید که در کشورهای مسلمان رسم بر آن است که زنان در پی تابوت حرکت نکنند، اما من در این مورد پافشاری کردم و رئیس جمهوری مصر به مأمورین گفت: «ما به میل فرح رفتار خواهیم کرد.» پیکر پادشاه را بر عراده تویی که توسط چند اسب حرکت می‌کرد، قرار دادند و پرچم شاهنشاهی را روی تابوت کشیدند. در طول راه جمعیتی عظیم جمع شده بودند و فریاد «لااله الا الله» از همه سو به گوش می‌رسید. ما در صف اول قرار داشتیم. دست راست من لیلا با پیراهنی سفید و فرحناز و علیرضا قرار داشتند و در سمت چپ من ریچارد نیکسون و رضا حرکت می‌کردند. رئیس جمهوری مصر و جهان سادات و برادران پادشاه غلامرضا، عبدالرضا و احمدرضا با ما بودند. چند تن از دوستان وفادار، پادشاه یونان

کنستانتین و همسرش آن ماری، شاهزاده ویکتور امانوئل ساووا (Savoie) به اتفاق سفرای چند مملکت ما را دنبال می‌کردند. پادشاه مراکش حسن دوم، یکی از نزدیکان خود مولای حفیظ علوی را با قطعه‌ای از پارچه کعبه که آیه‌هایی از قرآن بر آن سوزن‌دوزی شده بود، فرستاده بود. این پارچه بر روی کفن همسر کشیده شد.

در مسجد الرفاعی، پیکر پادشاه به یک مقبره زیرزمینی تنگی منتقل شد. رضا و پسر انورالسادات با چند نفر دیگر تابوت را حمل می‌کردند. اما در آن لحظات اندوه و ازدحام کسی به فکر پسر چهارده ساله من علیرضا نبود. او با لحنی جدی به یکی از اطرافیان خود گفت «می‌خواهم به آنجا بروم.» رفت و جایگاه آرمیدن پدر را به چشم دید. بعدها پزشکان به من گفتند که دیدن محلی که پدرش در آن قرار می‌گرفت، برای روحیه او اهمیت داشت. زنان را متأسفانه به این محل راه نبود و هیچ یک از ما، من، فرحناز و لیلا نمی‌دانیم که او در چگونه جایی آرمیده است. از جمله وقایعی که از آن روز به خاطر می‌آورم گفته تیمسار هوایی روحانی است که از راه دور برای شرکت در این مراسم آمده بود و اندوه خود را از این که تنها نماینده ارتش شاهنشاهی بود، ابراز داشت.

جهان سادات در خاطرات خود نوشته است:

«هرگز تشییع جنازه ملی چنین باشکوه ندیده بودم. انور شخصاً به جزئیات اجرای این مراسم نظارت کرده بود. صدها نفر از دانشجویان آکادمی نظامی مصر، با لباس‌های رسمی سفید، زرد و سیاه، با نواختن موسیقی در این مراسم شرکت کردند. پشت سر آنها، سربازان با تاج‌های گل سرخ و زنبق راه می‌رفتند و در کنار آنها سواره نظام در حرکت بود. سپس نوبت به مردانی می‌رسید که نشان‌های نظامی شاه را بر روی بالش‌های مخمل سیاه در جلوی تابوتی که با پرچم ایران پوشیده شده بود و بر روی عراده‌ای هشت اسبه مستقر بود، حمل می‌کردند و ما آن را بدرقه می‌کردیم.

«در آن روز تابستانی هوای قاهره بسیار گرم بود. پنج کیلومتر فاصله بین کاخ عابدین و مسجد الرفاعی را که قرار بود شاه در آن به خاک سپرده

شود، پیاده طی کردیم. کالبد پدر پادشاه نیز، قبل از آنکه به ایران منتقل شود، در همانجا به امانت سپرده شده بود. به توصیه انور، من در کنار فرح راه می‌رفتم و این تنها باری بود که در یک تشییع جنازه شرکت می‌کردم. انور به من گفت: «فرح را همراهی کن، ما باید او را در این روز سخت و غم‌انگیز یاری دهیم.» بنابراین من همراه فرزندان او در کنار او ماندم.

«پشت سر ما، تا جایی که چشم می‌دید، جمعیتی انبوه برای ادای احترام به خیابان آمده بودند. همه وزرای دولت مصر ما را همراهی می‌کردند. همچنین رئیس جمهوری سابق آمریکا ریچارد نیکسون و پادشاه یونان و سفرای ایالات متحده آمریکا، آلمان غربی، فرانسه، استرالیا، اسرائیل و گروهی بی‌شمار از شهروندان مصری. مردم روی بالکن‌ها و بر پشت‌بام‌ها برای دیدن مراسم، تجمع کرده بودند. صدای بلند موسیقی شنیده می‌شد و تعداد دسته‌های گل بیش از حد تصور بود. این باشکوه‌ترین تشییع جنازه‌ای بود که تا آن زمان در مصر دیده بودیم و آخرین فرصت برای این که به دنیا بفهمانیم که شاه سزاوار احترامی فراتر از آنچه بود که بر او داشتند. لاقلاً مصر به یک دوست پشت نکرده بود.»

در بازگشت به قصر قبه، بعد از این روز وحشتناک دلم می‌خواست به پادشاه بگویم که خودم را خوب اداره کردم و علی‌رغم غمی که یک لحظه هم مرا ترک نکرد، توانستم متانت خود را حفظ کنم و لایق همسری او بمانم. عجیب بود، فکر نمی‌کردم که دیگر او نیست و هرگز نخواهد بود و رفتار بچه‌ها نیز چنان شایسته بود که مرا به تحسین واداشت. آنها هر لحظه را با وقار گذرانده و اشک‌های خود را از دیگران پنهان کرده بودند.

## بخش پنجم

سه ماه به بیست سالگی رضا مانده بود، سنی که وی طبق قانون اساسی می‌توانست جانشین پدر شود. من در طول این سه ماه، نیابت سلطنت را به عهده داشتم<sup>۱</sup>. به زودی دریافتم که این کلمه مفهومی خاص دارد. از فردای روز خاک‌سپاری حفظ رابطه‌ای که پادشاه با شبکه‌های مقاومت در ممالک مختلف ایجاد کرده بود، بر عهده من بود. تقاضاهای ملاقات روزافزون بود. همه این اشخاص، وزرای قدیم، مسئولین سیاسی، افسران و یا افراد مبارزی که تبعید را برای مقابله با رژیم برگزیده بودند، خواستار ملاقات با من

---

۱ - من که شاهد اندیشه‌های عمیق پادشاه در روزهای آخر زندگی بودم، وظیفه خود دانستم که در فردای روز مرگش، متن زیر را بنویسم. این متن بازتاب اندیشه‌های همسرم و حاوی سخنانی است که مایل بود قبل از مرگ به هموطنانش بگوید:

«در این هنگام که دور از خاک وطنم در چنگال این بیماری جانکاه آخرین روزهای زندگی خود را سپری می‌کنم، به عنوان پادشاه ایران زمین، این پیام را به ملت‌م که در شوم‌ترین دوران تاریخ وطنش روزگار تیره‌ای را می‌گذرانند، می‌فرستم. «به یاد داشته باشیم که صفحات تاریخ وطن ما فراز و نشیب‌های فراوانی را در خود حفظ کرده است، ولی همچنانکه حمله اسکندر، هجوم مغول، فتنه افغان و اشغال‌های متعدد بیگانگان قادر نشدند مشعل فرهنگ و تمدن باستان ایران را خاموش کنند، مطمئن هستم که این بار نیز شعله‌های فروزان این تمدن و فرهنگ در پرتو انوار خیره‌کننده خود بر این سیاهی اندوه‌بار چیره خواهد شد و یک رستاخیز ملی افتخارات نسل حاضر را در تاریخ درخشان ایران ثبت خواهد کرد. «امیدوارم پسر من که اینک در عنفوان جوانی است و جوهر وجودش مانند هر جوان ایرانی دیگر سرشار از غرور ملی است، با درک این تجربه تلخ تاریخی که ملت ایران به بهای گرانی اندوخته است پند زمانه را بیاموزد و فقط به اتکاء احدیت متعال و پشتیبانی نیروی مردم و همگامی با آن، پرچم مقدس سه رنگ ایران را در اهتزاز نگاهدارد. ولیعهد نوجوان ایران را به ایزد توانا و ملت بزرگ ایران می‌سپارم. این آخرین اراده من است.»

(سیاوش بشیری، شاهنشاه، صفحه ۱۸۶).

بودند. می‌خواستند پیشنهادهایی بدهند، از عقاید من آگاه شوند و یا کمک مرا برای انجام طرحی بخواهند. در آن زمان از این که فرصت سوگواری به من ندادند از آنها گله داشتم، اما پس از تفکر به این نتیجه رسیدم که پشتکار و شور آنها مرا از ناامیدی عمیق آن روزهایم نجات داد.

مهمترین گروه‌های مقاومت در فرانسه، انگلیس و ایالات متحده آمریکا تشکیل شده بود، اما گروه‌هایی نیز در آلمان و خصوصاً در ترکیه فعالیت داشتند. هر یک از مسئولین عقیده‌ای در باره چگونگی مقاومت داشتند و مایل بودند پشتیبانی مرا جلب نمایند. بعضی‌ها تقاضای ملاقات محرمانه می‌کردند، خصوصاً تیسمار اویسی، آقای بختیار و آقای معینان رئیس دفتر مخصوص پادشاه را ملاقات کردم. با بسیاری از مبارزین در همه ساعات روز و شب مذاکرات تلفنی داشتیم. گاهی مجبور بودم تا دو یا سه صبح برای تلفن به آمریکا انتظار بکشم. این گفتگوها غالباً دشوار و خسته‌کننده بود. می‌بایست عقیده خود را در باره بعضی از مسایل بدون این که اطلاعات کافی در باره طرح‌ها داشته باشم، ابراز کنم. هر چند تعداد ما در آغاز کار زیاد نبود، اما می‌بایستی مبارزه را ادامه دهیم.

رئیس جمهوری مصر با بزرگواری همیشگی خود از من خواست تا هنگامی که مایل باشم در کاخ قبه بمانم و در یکی از جناح‌های این قصر، در انتهای یک راهروی طولانی، مملو از مبل‌های کهنه و شیشه‌های شکسته بود که نخستین دفتر خودمان را تشکیل دادیم. می‌بایست فعالیت‌های پراکنده ایرانیان در تبعید را متمرکز کرد و سازمان داد. به زودی از همکاری خانم جوانی بنام لیلا فولادوند برای اداره دبیرخانه و همکاریش لیلیان ریستاک برخوردار شدیم. هر دوی آنها کار و زندگی خود را رها کرده همه وقت خود را در اختیار ما گذاشتند. سپس یک روزنامه‌نویس فرانسوی و دستیارش ماری کریستیان برای کمک به روابط عمومی به ما ملحق شدند.

برای پذیرایی از کسانی که مایل نبودند در قاهره دیده شوند، دولت مصر به من اجازه داده بود از آپارتمانی که در چهل دقیقه‌ای کاخ قبه قرار داشت، استفاده کنم. همه این رفت و آمدها در گرما و هیاهوی پایتخت مصر،



طاقت فرسا بود و نیاز به تحمل بسیار داشت. من در آن دوران تحت عمل جراحی دردناکی قرار گرفتم و علیرغم دردهایم، سخنان بازدیدکنندگانم را می‌شنیدم، استدلال می‌کردم و به آنها امید می‌دادم.

پسرم رضا در این مذاکرات شرکت می‌کرد، زیرا می‌دانستم به زودی او به تنهایی مسئولیت هماهنگ کردن ابتکارات مختلف ایرانیان در تبعید را به عهده خواهد گرفت. ما برای مشورت، با هم نزد ریاست جمهوری مصر می‌رفتیم و همچنین در این دوره از ملک حسین، پادشاه اردن و همسرش نور و نیز پادشاه مراکش ملک حسن دوم دیدن کردیم. آنها ما را به گرمی پذیرفتند. ملکه نور در تمام دوران تبعیدم و تا به امروز، برایم دوست گرانقدری بوده است.

مهمترین عامل ارضاء خاطر ما در این ماه‌های پرماجرا، ایجاد یک رادیوی مخفی برای رساندن صدای تبعیدیان به ایرانیان و جهان بود. تأسیس این رادیو به ما امکان داد تا گردهم آییم و آنچه را که در ایران می‌گذرد به مردم توضیح دهیم و اخبار گروه‌های مختلف مقاومت را پخش کنیم. فکر ایجاد این رادیو از زمان حیات همسرم مطرح شده بود. ما هم در این باره صحبت کرده بودیم و او با این امر موافقت داشت. مقامات مصری نیز اجازه این کار را داده بودند و اینک می‌بایست دست به کار شد. در محیطی که بدگمانی و سوءظن بر آن حکمفرما بود، این ابتکار خطری تازه برای ما به شمار می‌رفت و به یاد دارم که برای گفتگو در این باره با کامبیز آتابای که دفتر مرا اداره می‌کرد، به باغ می‌رفتیم تا سخنان ما به گوش کسی نرسد. به احترام دولت مصر این راز بایستی پنهان بماند و گذشته از آن مایل نبودم کسی از فعالیت من در این طرح آگاهی یابد. ولی در عین حال می‌بایستی سیاست آینده رادیو و لحن گفتارها را تعیین می‌کردیم و بدیهی است انتخاب کارمندان حرفه‌ای و باشهامتی که با قبول این سمت جان خود را به خطر می‌انداختند نیز ضروری بود. برای همه این مسایل پنهانی با پسرداییم رضا قطبی که در پاریس زندگی می‌کرد و با یکی از شبکه‌های مقاومت در رابطه بود، مشورت می‌کردیم. هدف اصلی نزدیک کردن و همکاری همه ایرانیان

تبعیدی برای مبارزه با رژیم بود. رادیوی ما صدای همه این افراد بود و ما نام «صدای ایران» را به آن دادیم. سه مرد و یک زن که جملگی از کارمندان سابق رادیو - تلویزیون ملی ایران بودند، برای این کار انتخاب شدند. آپارتمانی با نام ساختگی در قاهره اجاره کردیم و این چهار نفر با احتیاط بسیار در آن مشغول به فعالیت شدند. آنها برای رد گم کردن نام‌های اروپایی برای خود برگزیدند، اما به زودی صداهایشان در ایران شناخته شد. برای این که جلب توجه نکنند، کمتر از خانه خارج می‌شدند و کارشان جمع‌آوری و طبقه‌بندی و پخش اطلاعات و گزارش‌هایی بود که از ایرانیان مقیم کشورهای مختلف و نیز از داخل ایران می‌رسید. کاست‌های متعددی توسط نمایندگان ما در پاریس تهیه می‌شد و به قاهره می‌رسید. همچنین نمایندگانی در امارات خلیج فارس و در آلمان داشتیم، گزارش‌هایی نیز که با مرکب نامریی نوشته شده بود، از ایران برای ما فرستاده می‌شد.

تدارکات لازم برای آغاز فعالیت این رادیو نه ماه به طول کشید. روزی را به خاطر می‌آورم که کامبیز آتابای خبر آغاز کار رادیو را به ما داد. من رادیوی کوچکی برداشتم و برای شنیدن اخبار به اطاقم رفتم و پنجره را کاملاً باز کردم. احساس خوشبختی می‌کردم. این صدا نخستین پیروزی در راه آزادی بود.

روز نهم آبان ۱۳۵۹ ما بیستمین سال تولد رضا و در عین حال نیل نمادین او را به مقام سلطنت جشن گرفتیم. از یک ماه پیش جنگ ایران و عراق آغاز شده بود و ما که از این بدبختی تازه‌ای که گریبانگیر مملکت شده بود نگران بودیم، سعی کردیم مراسم را هر چه محدودتر، برگزار کنیم. پسر بزرگ من در برابر فقط یک دوربین تلویزیون و یک خبرنگار، این چند جمله امیدبخش را بیان نمود<sup>۱</sup>:

«هموطنان عزیز، خواهران و برادران،

این مسئولیت خطیر را، که با درگذشت جانسوز پدر بزرگوارم به عهده من محول شده است، در یکی از تاریک‌ترین ادوار تاریخ ایران آغاز می‌کنم، که طی

---

۱ - متن کامل این پیام در ضمیمه کتاب آمده است.

آن از یک سو ملیت ایرانی و کلیه ارزش‌های تاریخ، تمدن و فرهنگ ملی ما از داخل مورد حمله قرار گرفته، و از جانب دیگر بر اثر انزوای سیاسی، هرج و مرج اجتماعی، فاجعه اقتصادی و سقوط حیثیت بین‌المللی مملکت، تمامیت ارضی میهن ما از خارج نیز دستخوش تجاوزی شده است که ما آنرا محکوم می‌کنیم.

خوب می‌دانم، هیچ یک از شما که دل‌هایتان آکنده از میهن‌پرستی و غرور ملی است و عمیقاً پای‌بند هویت ایرانی و آیین مقدس خویش در مفهوم واقعی و اصیل آن، و دل‌بسته به مفاخر تاریخی و میراث فرهنگی خود هستید، خواهان پیدایش این وضع نبوده و نیستید. زیرا اصولاً هیچ ملتی، تحت هیچ شرایطی، نمی‌تواند خواستار چنین وضعی برای خود باشد، بدین جهت است که رنج‌های درونی شما را کاملاً احساس می‌کنم و اشک‌های پنهانی شما را به چشم می‌بینم، و خود را شریک همه این غم‌ها می‌دانم. ولی بر این نیز واقفم، که شما هم مانند من، از ورای همه این تاریکی‌ها، دیده به افق روشن فردا دوخته‌اید، و در زوایای روح و قلب خود ایمن دارید که همانند سایر دوره‌های شوم گذشته در تاریخ کشور، این بار نیز دوران کابوس به پایان خواهد رسید و در صبح درخشانی که از پس این شام تیره می‌دمد، ما با توجه کامل به تجارب تلخی که در همه زمینه‌ها آموخته‌ایم به یاری یکدیگر و با اتکاء به اراده ملی، از طریق اصلاحات منطقی که باید با مشارکت قاطعانه همه مردم صورت گیرد، به آرزوها و آرمان‌های خود پاسخی شایسته خواهیم داد. ایران تازه‌ای، بر اساس آزادی، قانون و عدالت و با برخورداری از اسلام واقعی، یعنی اسلام معنویت، محبت و گذشت، خواهیم ساخت که سرزمین مردمی مرفه و سرفراز باشد و مقامی را که شایسته آن است، در جهان احراز کند.»

چهار هفته قبل از آن رضا به اطلاع مقامات تهران رسانده بود که آماده است به عنوان خلبان هواپیمای شکاری برای مبارزه با اشغالگران عراقی به ایران بازگردد. او نوشته بود: «در این زمان حیاتی برای مملکت، حاضرم جانم را در راه حفظ وطن عزیزمان فدا کنم.»

ما سراسر شب مشغول فرستادن پیام رضا از طریق تلکس به وزارت‌خانه‌های مختلف در تهران بودیم. بعضی‌ها مخابره را قطع می‌کردند،

بعضی دیگر متن را تا به آخر می‌گرفتند ولی هیچ یک جوابی ندادند. من به نوبه خود طی اعلامیه‌ای گفته بودم: «به عنوان یک زن ایرانی و مادر ولیعهد و آگاه از مسئولیت‌های تاریخی که از این پس بر شانه‌های من سنگینی می‌کند، امیدوارم که وقایع غم‌انگیزی که امروز شاهد آن هستیم به زودی به پایان برسد. نیروهای خارجی که گمان می‌کنند بدون مجازات می‌توانند ایران را اشغال کنند، خواهند دانست که این سرزمین به ایرانیان تعلق دارد. ایرانیان هرگز حضور نیروهای خارجی را در خاک خود تحمل نخواهند کرد.»

قبول مسئولیت‌های سلطنت از سوی پسر ارشد من سرآغاز دوره‌ای پر آشوب و دردناک برای ما بود. از آن روز به بعد، بعضی‌ها با اعتقاد به این که «قدرت» دست به دست شده است، به سوی رضا رفتند و بدون آنکه حتی به من سلامی بگویند، در کاخ به ملاقات او شتافتند. این کار آنها چون نشانی از طبیعت انسانی داشت، جز تأسف و لبخندی غم‌انگیز احساس دیگری در من برنیانگیخت. بعضی دیگر همچنان به من مراجعه می‌کردند، گویی هیچ اتفاقی نیفتاده است. به خاطر دارم که در چنین مواقعی نگاهم را آشکارا به زیر می‌انداختم تا مخاطب من بداند که از این پس باید با پسر من که در کنار ایستاده بود، سخن گوید. می‌خواستم به آنها بفهمانم که از این پس تصمیم با شاه جوان است و اگر من در کنار او هستم، فقط برای این است که تجربه‌های خود را در اختیارش بگذارم.

این موضوع در ابتدا مورد قبول همگان واقع نشد. بعضی از مسئولین از من خواهش کردند که کناره‌گیری نکنم و تأکید نمودند که بعد از بیست سال تجربه در کنار پادشاه، نمی‌توانم آنها را در یک چنین دوران تاریکی تنها بگذارم. این وضع مرا در موقعیت بدی قرار داده بود، زیرا نمی‌خواستم کسانی که به من اعتماد داشتند و در خفا مبارزه می‌کردند، گمان کنند که من مبارزه را رها کرده‌ام. بنابراین می‌بایست دائماً توضیح دهم که من همچنان در تعهد خود پابرجا هستم. اما از این پس زیر نظر پسر من به فعالیت خود ادامه خواهم داد. من به آنها گفتم: «اگر به من اعتماد دارید، این تصمیم مرا نیز بپذیرید.»

پس از آن مرا تحت فشار گذاشتند که در تشکیل نزدیکان پسر من دخالت کرده، فلان شخص را به او معرفی نمایم و یا دیگری را از او دور کنم. در این مورد نیز ناچار توضیح دادم که به نظر من مهم است که پادشاه جوان خود بتواند همکارانش را در کمال آزادی و روشن بینی برگزیند. احساس می‌کردم که رضا می‌خواهد در تصمیم‌گیری‌هایش آزاد باشد و من طبعاً می‌بایست او را در این راه تشویق کنم. به مخاطبین خود می‌گفتم: «فرصت کافی به او بدهید تا افراد مورد اعتماد و همکاران آتی خودش را بشناسد.»

در محیط ناسالمی که جاه‌طلبی‌های این و آن منجر به رقابت‌ها می‌شد، آنچه که از آن بیم داشتم، به وقوع پیوست. یعنی عده‌ای کوشش کردند میان من و پسر من جدایی بیندازند. من با گروه‌های مختلف مقاومت در رابطه بودم، اما نمی‌خواستم که نام رضا به انحصار یکی از گروه‌ها درآید. آنها می‌خواستند رضا را متقاعد کنند که من با عقاید «لیبرال» و نفوذی که بر پادشاه داشتم، در سقوط سلطنت بی‌تأثیر نبودم.

این شایعه‌های بدخواهانه معمولاً توسط کسانی پخش می‌شد که قبلاً نیز به سلطنت لطمه بسیار وارد آورده بودند. آگاهی از این رقابت‌ها در اطراف رضا که در عنفوان جوانی به سر می‌برد، برای من بسیار دردآور بود. او نمی‌توانست به جاه‌طلبی‌ها و پستی‌هایی که در پس این نابکاری‌ها پنهان بود، پی ببرد. با خود فکر می‌کردم که روزی خواهد فهمید که برای رسیدن به مرحله روشن بینی نیاز به زمان دارد. بنابراین به خود می‌گفتم که باید با متانت در انتظار ماند. بعضی از روزها که این وقایع به نظرم اهانت‌آمیز و غیرعادلانه می‌آمد، سعی می‌کردم به مسایل اساسی بیندیشم: «ما برای آینده ایران مبارزه می‌کنیم، هدف ما عظیم است و نیاز به فداکاری بسیار دارد. بقیه مسایل در درجه دوم است.»

پس از چند ماه رضا تصمیم گرفت با اطرافیان‌ش برای اقامت به مراکش برود. می‌دانستم که دور شدن او به منظور به دست آوردن استقلال عمل بود و به او حق می‌دادم. اما جای تأسف بود که مصر را که تا این حد به او امکانات فعالیت داده بود، ترک کند. من این مطلب را به او گفتم و چون در او تأثیری

نبخشید، تصمیم گرفتم همکاران قدیمی را به دور او جمع کنم و بگویم که تصمیم به ترک قاهره دارم: «امروز مشکل اساسی نجات ایران است و نه زندگی شخصی من، برای پیشبرد اهداف ما، بهتر است که پادشاه جوان در مصر بماند و اگر رفتن من در تغییر تصمیم رضا مؤثر است، حاضرم مصر را ترک کنم.» ولی او تصمیم خود را گرفته بود و به مراکش رفت. ملک حسن دوم او را با عطف و توجه بسیار پذیرفت.

علیرغم همه این مشکلات، توانستیم در طول اولین سال سوگ خود نوعی زندگی خانوادگی که از زمان تبعید بدین سوی از آن محروم بودیم، ایجاد کنیم. ما بار دیگر، لاقلاً قبل از رفتن رضا، همگی دور هم در کاخ قبه زندگی می‌کردیم. بچه‌ها تحصیلاتشان را از سر گرفته بودند و از محبت و توجهی که در مدرسه، در خیابان و در قصر به آنها می‌شد، راضی و خوشحال بودند. آنها از این که در مصر جز لطف و خیرخواهی از مردم نمی‌دیدند، تسکین خاطر یافته بودند. گویی به کانون خانوادگی و فرهنگی خود بازگشته بودند و زندگی جمعی آن روحیه طنز و شوخی را که در زمان زندگی در نیاوران وجود داشت، در ما زنده کرده بود. من بار دیگر قهقهه خنده آنها، داستان‌هایی را که برای یکدیگر تعریف می‌کردند و شوخی‌هایشان را می‌شنیدم. بعضی شب‌ها کنار کوچکترها می‌نشستم، به تکالیفشان می‌رسیدم، درس‌هایشان را با هم مرور می‌کردیم و رضایت را در چشمان لیلای می‌دیدم. او بعد از ماه‌ها آشفتگی و رنجی که از غیبت من برده بود، عاقبت می‌توانست از لذت بودن با مادر و زندگی تحصیلی‌اش برخوردار باشد. بعضی اوقات به طور جمعی برای شام خوردن در یک رستوران و یا بازدید از یک موزه از قصر خارج می‌شدیم و گاهی مادرم برایمان غذای ایرانی می‌پخت. او در دوران خوشبختی با ما بود و در تبعید نیز در کنار ما باقی ماند. بچه‌ها او را خیلی دوست داشتند.

مادرم که در ۳۶ سالگی همسرش را از دست داده بود به خاطر عشق به پدرم هیچ گاه ازدواج نکرد. او زنی بود زیبا و با اراده که هیچ گاه شکایت نمی‌کرد. سخنانش همواره دلگرم‌کننده و تشویق‌آمیز بود. می‌گفت: «از خدا خیر بخواه، به

تو خیر خواهد رساند.» زنی با ایمان بود و به مدارا با همه ادیان دیگر اعتقاد داشت ولی موعظه‌های انقلاب اسلامی خشم وی را برمی‌انگیخت. او که خیلی زود به صف مبارزان آزادی زن پیوسته بود، اعتقاد داشت خمینی ضرری غیرقابل جبران به دین اسلام آورده است. او در پاییز ۱۳۷۹ در پاریس درگذشت. قبل از فوت، با این که دیگر کمتر کسی را می‌شناخت، دستش را بر شانه من گذاشت. گویی می‌خواست به من بفهماند که بودن مرا نزد خود احساس می‌کند.

خویشان و نزدیکان به دیدن ما می‌آمدند و همچنین افسران و سیاستمداران سابق. در این مدت بودوئن پادشاه بلژیک که دوستی‌اش همیشه برای من مغتنم بود و سنگور ریاست جمهوری سنگال و پادشاه و ملکه نپال، به دیدن ما آمدند و در آن دوران محبت و توجه آنان در من تأثیر بسیار گذاشت. بدینسان زندگی ادامه می‌یافت در کنار اشکالات بسیاری که وجود داشت از جمله: متحد کردن شبکه‌های مختلف مقاومت، الزام ارتباط با این و آن، امید دادن و خنثی کردن توطئه‌ها. ما به فکر اقامت دائم در قاهره بودیم که ناگهان در ۱۴ مهر ۱۳۶۰ که برای سفر کوتاهی در پاریس به سر می‌بردم، خبر درگذشت انورالسادات به من رسید. در آن موقع این چند سطر را که حاکی از ناامیدی من در آن شب پاییزی است، نوشتم:

«پاریس، ساعت ۲ صبح، سادات دیگر در میان ما نیست، او را هنگام یک رژه نظامی به قتل رساندند. من هنوز این خبر را باور نمی‌کنم و نوشتن این کلمات برایم بسیار دشوار است. گویی بخشی از وجود من نیز با مرگ او نابود شد. تو مظهر روشنائی، صلح، آرامش، خوبی و فرزانی بودی. تو بسان کوهستان نیرومند و چون سطح آب آرام بودی. نگاه تو مملو از عشق و همدردی با انسان‌ها بود. چه مصیبتی برای مصر، برای جهان و برای ما. تو به دوستت ملحق شدی و ما برای دومین بار یتیم شدیم.»

چهارده ماه پس از مرگ همسرم، یک بار دیگر غم و اندوه ما را در تشییع جنازه رئیس جمهوری در قاهره گردهم آورده بود. جهان سادات با چهره‌ای تکیده که نشان از حزن بی‌پایان درونی‌اش داشت، به هر یک از افرادی که در این سوگ شرکت داشتند با کلمه یا نوازشی تسلی می‌داد.

مصر رهبر خود را از دست داده بود. به من توصیه کردند که از قصر قبه خارج نشوم، در باغ نیز قدم نزنم، زیرا مقامات امنیتی از اعتقادات سربازان حافظ کاخ آگاهی کامل نداشتند. آیا مملکت به سوی هرج و مرج می‌رفت؟ تعصب مرگبار «اخوان المسلمین» می‌توانست همه جا پنهان باشد. چند روزی در داخل قصر به سر بردیم و بیم داشتیم که یک بار دیگر گرفتار شورش و انقلاب شویم. ما که در انتظار بدترین حوادث به سر می‌بردیم، هر لحظه از روز و شب آماده فرار بودیم.

به محض انتخاب رونالد ریگان به ریاست جمهوری، مقامات تهران ۵۲ گروهگانی را که باقی مانده بودند، در ۳۰ دی ۱۳۵۹ آزاد کردند.<sup>۱</sup> رئیس جمهوری جدید آمریکا برای ما پیام فرستاد که هرگاه مایل باشیم می‌توانیم در آمریکا اقامت کنیم. بدون این دعوت، ما بدون شک مصر را ترک نمی‌گفتیم، به خصوص که حسنی مبارک ریاست جمهوری جدید مصر چند بار به من تأکید کرد که هیچ چیز عوض نشده و ما تا زمانی که بخواهیم می‌توانیم در مصر بمانیم. بازگشت به آمریکا بعد از آنچه بر سرمان آمده بود، برایم بسی دردناک بود. خصوصاً احساسی را که در گذشتن از جلوی بیمارستان نیویورک به من دست داد، به خاطر دارم. همه چیز به یادم آمد، رنج‌های همسرم، شهامت او در حالیکه مخالفین کینه‌توز در خیابان فریاد می‌کشیدند و نیز عزیمت ما به پایگاه لاک‌لاند و غم من از این که لیلیا کوچکم هنگام بیدار شدن مرا نخواهد دید.

ویلیامز تاون در ایالت ماساچوست و در سه ساعتی نیویورک است. من این راه را با اتومبیل پیمودم و به یاد دارم که تا چه حد دیدن دوباره مناظری که قبلاً می‌شناختم، مرا ناراحت کرد.

---

۱ - بر اساس موافقتنامه الجزیره که در ۲۹ دی ماه ۱۳۵۹ (۱۹ ژانویه ۱۹۸۱) میان جمهوری اسلامی ایران و ایالات متحده آمریکا، برای آزادی گروهگان‌ها امضا شد، واشنگتن تعهد کرد که اموال ما را در آمریکا به تهران باز گرداند. در حالیکه هیچ یک از ما در آن کشور صاحب مال نبودیم، با وجود این، جمهوری اسلامی ما را به مدت چهارده سال تعقیب کرد. بدیهی است بدون نتیجه. همچنین در اقامه دعاوی خود علیه ما در دادگاه‌های انگلیس و سوئیس محکوم شد.



خانه‌ای که پسر من خریده بود، برای زندگی یک خانواده مناسب نبود. اطاق‌ها کوچک و معدود بودند. من ابتدا حوصله هیچ کاری را نداشتم و مانند آدم‌هایی که در خواب به سر می‌برند، خود را در این جهان احساس نمی‌کردم. با گذشت زمان دریافتم که تا چه حد این بازنشستگی اجباری پس از دو سال آشفتگی می‌توانست برایمان سودمند باشد. ویلیامز تاون، یک شهر کوچک دانشگاهی پنج هزار نفره بود که فقط یک خیابان اصلی داشت و به طرز شگفت‌انگیزی از سر و صدای دنیا به دور. یک شهرک روستایی دلپذیر با پاییزی بسیار زیبا. من که هیاهوی خارق‌العاده شهر بزرگی چون قاهره را پشت سر گذاشته بودم، احساس می‌کردم به طور ناگهانی حواس خود را از دست داده‌ام. در اینجا صدایی جز صدای ماشین‌های چمن‌زنی به گوش نمی‌رسید. خطری در میان نبود و احساس زندگی در یک دنیای روستایی، پاک و حفاظت شده را به انسان می‌داد.

بعد از گذشت نخستین هفته‌ها، به نظرم رسید که بچه‌ها از زندگی جدید خود راضی هستند. خصوصاً لایلا که به سرعت دوستانی یافته بود. برای او یک مدرسه خصوصی پیدا کرده بودیم در صورتیکه علیرضا به مدرسه دولتی می‌رفت. هر دو مدرسه آنها را با خوشرویی و توجه پذیرفتند. مدرسه لایلا پیشنهاد کرد زبان فارسی را در برنامه مدرسه وارد کنند. از این پس می‌توانستم وقت بیشتری صرف آنها کنم. هنگام انجام تکالیف مدرسه در کنار آنها باشم و از شرکت در ماجراهای کوچک روزمره آنها لذت ببرم.

فرحناز که دیپلم متوسطه‌اش را در مصر گرفته بود، در کالج بنینگتن (Bennington College) در ورمانت (New Hampshire) پذیرفته شده بود. اما متأسفانه یکی از استادان او سفیر سابق جمهوری اسلامی در سازمان ملل در زمان گروگانگیری بود. فرحناز مقاله بسیار خوبی در باره نفت تهیه کرده بود، اما این مرد که از هر فرصتی برای محکومیت سلطنت استفاده می‌کرد، به بهانه این که فرحناز مقاله‌اش را به تنهایی ننوشته است، تحقیق او را نپذیرفت. این بی‌عدالتی که به خاطر نام و اصل و نسب او بود، به فرحناز حساس بسیار گران آمد و این تازه مقدمه‌ای بود بر رفتارهای ناپسند دیگر.

پسرم رضا از مراکش، هماهنگی فعالیت مقاومت را به دست گرفته بود و بدین ترتیب من از انجام بسیاری از مسئولیت‌هایی که پس از مرگ همسرم به عهده داشتم، معاف شده بودم. از این پس از طریق جواب به نامه‌ها و مصاحبه‌ها و با مکالمات تلفنی در فعالیت‌ها شرکت داشتم، اما فرصت کافی برای کارهای دیگر نیز در اختیارم بود. نوزدهم اسفند ماه ۱۳۶۰، ملکه مادر که به بیماری سرطان خون مبتلا شده بود، درگذشت. برای این که ناراحت نشود، خبر مرگ پادشاه را به او نداده بودند و من در طول ماه‌ها مجبور بودم از حال پسرش همچون کسی که در کنار ما زندگی می‌کند، او را مطلع سازم و بهانه بیاورم که او به خاطر خستگی نمی‌تواند با تلفن صحبت کند. ملکه که خود نیز بسیار ضعیف شده بود، حرف مرا می‌پذیرفت. ملکه مادر به طور موقت در کنار نوه‌اش شهریار در نیویورک به خاک سپرده شد.

من دوباره زندگی معمول خود را، نیمی از سال در پاریس و نیمی دیگر در آمریکا، از سر گرفتم. بازی تنیس را هم که همواره برای تقویت روحیه من مفید بود، شروع کردم. گلخانه‌ای نزدیک منزل ما بود و من به سبزیکاری در آن پرداختم. به یاد دارم که هر روز صبح مشتاقانه به سراغ سبزی‌ها می‌رفتم و دیدن رشد آنها مرا به زندگی امیدوار می‌کرد. اطرافیان ما، همسایه‌ها، کسبه، همبازی‌های تنیس و مأمورین امنیتی همه بسیار مهربان بودند. بسیاری از آنها مرا به نام کوچکم می‌خواندند و برخی از رویدادهای وحشتناکی که برای ما پیش آمده بود و حتی از فاجعه‌ای که در ایران می‌گذشت، بی‌خبر بودند. این بی‌خبری ما را در انزوای بیشتری قرار می‌داد. روزی، زن جوانی که برایش پسته برده بودم، معصومانه به من گفت: «دفعه بعد که به ایران رفتی، لطفاً از این پسته‌ها برایم بیاور، خیلی خوشمزه است.» چه جوابی می‌توانستم به او بدهم و داستان را از کجا می‌توانستم آغاز کنم؟ در همان زمان می‌بایست تحت معاینات پزشکی قرار گیرم. زنی که پرونده مرا تهیه می‌کرد، از من پرسید آیا شوهر دارم؟ و من در جواب گفتم که همسرم در گذشته است و آن زن نوشت «بیوه». سپس از من پرسید که آیا کار

می‌کنم؟ پاسخ من منفی بود. آنوقت آن زن نوشت «بیکار». این سؤال و جواب مرا به خنده واداشت و با خود گفتم: «بهتر از این نمی‌شد گفت.»

چند بار مرا دوستانه به شام دعوت کردند. مدعویین در باره نمایشی که در نیویورک روی صحنه بود و یا اتفاقی که در شهر افتاده بود، صحبت می‌کردند و من در دنیای دیگر سیر می‌کردم، به لبخندی قناعت می‌کردم و برای مقابله با دربدری خود به این حرف‌ها می‌خندیدم، آیا جز خنده چاره دیگری هم داشتم؟ یک دوست ایرانی مقیم نیویورک که عکسی از من در اطاق پذیرایی خود داشت، شبی به من تلفن کرد و با خنده تلخی شرح داد که یکی از مدعویین او که رئیس شرکتی بود، با دیدن عکس من در آنجا سؤال کرده بود: «این زن جوان کیست؟» دوستم در پاسخ گفته بود: «ملکه ما است» و میهمان با تعجب پرسیده بود: «زن خمینی؟». یک بار دیگر هنگام ورود به یک گالری نقاشی در نیویورک مردی با خوشرویی به سوی من آمد و گفت: «به من گفته‌اند که شما زن شاه هستید، من از دیدار شما بسیار خوشحالم، اجازه می‌دهید من عکسی از شما به اتفاق همسرم بردارم؟ همسرش را صدا کرد: «عزیزم بیا اینجا یک عکس با زن شاه از تو بگیرم» و پس از گرفتن عکس اضافه کرد: «شما زن شاه هستید، ولی شاه کجا؟» همان روز و در همان گالری، زنی به زبان ایتالیایی با من شروع به صحبت کرد. جواب دادم «من ایتالیایی صحبت نمی‌کنم.» و او با تعجب گفت: «چطور ایتالیایی حرف نمی‌زنید، مگر ثریا نیستید؟» من در پاسخ گفتم: «خیر، من زن بعدی هستم.»

علیرغم این سوءتفاهم‌ها، محبتی را که بسیاری از آمریکایی‌ها نسبت به من نشان می‌دادند، فراموش نمی‌کنم. دوستان قدیم به یاد روابط دیرین میان دو مملکت به معاشرت با من ادامه دادند و در هر فرصتی با رفتار و گفتارشان همدردی خود را اظهار داشتند. به یاد کارگرانی می‌افتم که زیر پنجره‌های بیمارستان نیویورک با تظاهرکنندگان که برای طلب مرگ همسرم نماز می‌خواندند، به جدال پرداختند، به نامه‌های بسیاری می‌اندیشم که از آمریکاییان ناشناس به من می‌رسید که از خدمات پادشاه آگاه بودند و متأسف

از وضعی که کشور ما دچار آن شده است. به ماری و روبرت اهل آریزونا فکر می‌کنم که هر ساله برای من نامه می‌نویسند. همین‌طور به دان از کارولینای شمالی و دیوید از بومیان آمریکا و گری که نام مرا بر دخترش نهاد و بسیاری دیگر. من این صفت آمریکایی‌ها را که همواره چشم به آینده دارند، و به حال خود غصه نمی‌خورند، تحسین می‌کنم و مقاومت آنها را در برابر سرنوشت و یأس و ناامیدی، و نیز ایمان راسخ آنها را به آینده، ارج می‌نهم.

در میانه سال‌های ۶۰ تصمیم گرفتم از انزوای آن شهر کوچک، که برای روحیه بچه‌ها نیز زیان‌آور بود، بیرون آییم. ما می‌خواستیم بدون قصد اقامت در نیویورک، نزدیک آن شهر زندگی کنیم. در باره منطقه گرین ویچ در کانکتی‌کت که با نیویورک یکساعت فاصله داشت، تعریف زیاد شنیده بودم. در آنجا خانه‌ای یافتیم که مناسب‌تر از خانه ویلیامز تاون بود. خانه‌ای بود نسبتاً بزرگ، در میان باغی زیبا با درختانی کهن. این باغ برای من که از مناطق خشک می‌آمدم، بسیار دلپذیر بود. گرین‌ویچ برای دوستداران طبیعت و کسانی که از تماشای تغییر فصول لذت می‌برند، نوعی بهشت است. به خصوص از پاییز این منطقه که رنگ‌های سرخ و زرد درختان آن پاییزهای ایران را به خاطر می‌آورد، خسته نمی‌شدم.

لیلا از این که بار دیگر می‌بایست از دوستانش جدا شود، ناراضی بود، اما سرانجام به مدرسه جدیدش خو گرفت. علیرضا در دانشگاه پرینستون پذیرفته شد و این موضوع موجب سربلندی من گردید. او تحصیلاتش را در رشته علوم آغاز کرد و پس از آن به تاریخ موسیقی گرایش پیدا کرد و این علاقه و شور در او پایدار ماند. فرحناز تحصیلات خود را در رشته روانشناسی در دانشگاه کلمبیا، با موفقیت دنبال کرد و در آپارتمان کوچکی که در نیویورک برایش اجاره کرده بودیم، زندگی می‌کرد. رضا هم مراکش را ترک کرده، به کانکتی‌کت آمده بود و بدین ترتیب ما توانستیم عادت جشن گرفتن عید نوروز را در خانواده، از سر گیریم.

سرانجام، پس از سال‌ها بدبختی، زندگی بار دیگر با ما از در آشتی درآمد: شبی رضا به من تلفن زد و مرا از قصد نامزدی خود آگاه کرد. موجی از خوشبختی قلبم را فرا گرفت. او از چندی پیش با دختر ایرانی جوانی به نام

یاسمین آشنا شده بود. خانواده یاسمین که در تبعید در آمریکا به سر می‌بردند، قبل از انقلاب از مالکین زنجان بودند. من از این که او دختری ایرانی را که مانند ما از رویدادهای بعد از انقلاب رنج فراوان برده، برگزیده بود، خوشحال شدم. او از سن ۹ سالگی همراه خانواده‌اش که هستی خود را از دست داده بودند، در تبعید به سر می‌برد. سرنوشتی مشترک آن دو را به هم نزدیک کرده بود.

چند هفته بعد رضا نامزدش یاسمین اعتماد امینی را به من معرفی کرد. زیبایی و هوش و ذکاوت او همراه با سادگیش از همان نخستین لحظات مرا تحت تأثیر قرار داد. حجب او مرا به یاد زمانی انداخت که برای نخستین بار، بیش از یک ربع قرن قبل به مادر پادشاه معرفی شدم. به گرمی از او استقبال کردم و به او گفتم که تا چه حد از این که وی را در کنار پسر من می‌بینم، خوشنودم. سپس به طوری که نگران نشود، او را متوجه مسئولیت‌های آینده‌اش کردم. من که حالت معصومانه خود را هنگام شناختن پادشاه به یاد می‌آوردم، می‌خواستم او را از آنچه که ممکن بود موجبات ناراحتیش را در آینده فراهم کند، حفظ نمایم. بیش از ۱۷ سال نداشت اما از همان زمان، شخصیت قوی و متانت او به چشم می‌خورد.

تاریخ ازدواج برای ۲۲ خرداد ۱۳۶۵ تعیین شد. این اولین باری بود که پس از ترک ایران به مناسبت رویدادی خوش، گردهم جمع می‌شدیم. جنگ ایران و عراق همچنان ادامه داشت و ما به احترام مشکلاتی که ایرانیان با آن روبرو بودند، تصمیم گرفتیم جشن ازدواج به سادگی و به صورت خودمانی و خانوادگی انجام گیرد. هر دو خانواده مایل بودیم که علیرغم زندگی در تبعید، از سنت‌های ایرانی پیروی کنیم. یاسمین خود لباسش را انتخاب کرده و به یک خیاط ایرانی سفارش داده بود. من هم به نوبه خود از یک هنرمند ایرانی خواستم سفره عقد را تدارک ببیند. گل‌آرایی به عهده همسر یکی از مأمورین امنیتی بود و زحمت تهیه غذاهای ایرانی را دوستان کشیده بودند.

مراسم با شور و هیجان، اما به سادگی برگزار شد. ما شصت نفر بیش نبودیم و من از این که به خاطر ملاحظاتی نتوانستم از جهان سادات دعوت

کنم، متأسفم. زیرا در آنصورت، برخلاف تصمیم کلی دایر بر خانوادگی بودن جشن، رفتار می‌کردیم. در این مجلس عقد مراسمی برگزار شد که هنگام ازدواج من انجام نگرفته بود. زنان سفیدبخت خانواده، خواهران یاسمین، لادن و نیلوفر، خاله من پوران دیبا و دکتر پیرنیا تور بالای سر عروس را نگاه داشته بودند. یکی از خانم‌ها بر سر او قند می‌سایید و دیگری با نخ‌های رنگین زبان مادر شوهر را می‌دوخت!

رضا به عنوان مهریه چند سکه طلای پهلوی و یک قران به همسر جوان خود داد و من به نوبه خود انگشتری به او هدیه کردم. باید مطابق معمول نطقی می‌کردم. آن چنان به هیجان آمده بودم که به یاد ندارم، با چه کلماتی به آنها تبریک گفتم. اما به خاطر دارم که از همسرم یاد کردم و از این که او در میان ما نیست تا شاهد این روز خوش باشد، اظهار تأسف نمودم. سپس یاسمین کبوترها را آزاد کرد، همان کاری که من ۲۷ سال پیش انجام داده بودم.

از فردای روز ازدواج، او با پشتکار بسیار، تحصیلاتش را در رشته علوم سیاسی آغاز کرد و پس از تولد نخستین فرزندش به تحصیلات خود در رشته حقوق ادامه داد و اکنون به کار وکالت مشغول است، او خصوصاً به مسئله کودکان طرد شده و کودکانی که مورد تجاوز قرار گرفته‌اند، می‌پردازد. علاوه بر این از ده سال پیش بنیادی تأسیس کرده است که هدف آن کمک به کودکان بیماری است که امکان درمانشان در ایران وجود ندارد و ایرانیان مقیم آمریکا با صرف وقت و کمک مالی، از این بنیاد پشتیبانی می‌کنند و یاسمین برای این که نامش مانع پیشرفت کار بنیاد نشود، مسئولیت آن را به یکی از خویشان نزدیکش سپرده است.

یاسمین زن جوان، باهوش و متجددی است و فرهنگ، روشن‌بینی و وسعت نظر او نسبت به مسایل دنیا می‌تواند بدون شک کمک ارزنده‌ای برای پسر من باشد. احساس می‌کنم که آنها با یکدیگر پیوندی نزدیک دارند و در جریان امور دنیا هستند و یقین دارم که اگر روزی مردم ایران به آنها گرایش پیدا کنند، قادرند مملکت را در راه ترقی و تعادل راهنما باشند. یاسمین

ضمن پیشرفت در راه تحصیل به خوشبختی زندگی مشترکمان اضافه کرد و دو دختر کوچک برای پسر من به دنیا آورده است که نشاط و تیزهوشی آنها به زندگی من رونق می‌بخشد. نور ۱۴ فروردین ماه ۱۳۷۱ و ایمان یکسال و نیم بعد از او، یعنی ۲۱ شهریورماه ۱۳۷۲ به دنیا آمدند. این خانواده چهار نفری در واشنگتن زندگی می‌کنند و من نیز برای نزدیک بودن به آنها خانه کانکتی‌کت را ترک کرده‌ام، این خانه برای من و لیلا زیاده از حد بزرگ و پرخرج بود.

در جستجوی خانه کوچکتری بودم که رضا تلفنی به من پیشنهاد خرید خانه‌ای را داد که به خانه آنها نزدیک بود. در آن زمان در پاریس بودم. او عکس‌های خانه را برایم فرستاد و من که از آن خانه خوشم آمد، جواب مثبت دادم. بلافاصله یاسمین به من تلفن کرد: «من می‌دانم که شما دلتان نمی‌خواهد با عجله وادار به کاری شوید، خصوصاً برای چنین موضوعی، اما رضا و دخترها به خاطر آمدن شما به نزدیکی ما جشن گرفته‌اند. اگر می‌خواهید تصمیمتان را عوض کنید، همین حالا ما را خبر کنید چون بعداً بچه‌ها دلسرد خواهند شد.» این حرف او آن چنان در من تأثیر کرد که در همان لحظه به او گفتم که نزد آنها خواهیم آمد.

در طول دهه هفتاد، من نقش سفیری را ایفا کرده‌ام که در حفظ منافع ایران می‌کوشد. پسر من نقش سیاسی خود را به طور کامل انجام می‌دهد و من اندک اندک در پیروی از خواست‌های او به جایش سفر می‌کنم یا به ملاقات بعضی از شخصیت‌هایی می‌روم که به خاطر سابقه دوستی و آشنایی، آسان‌تر از پسر من می‌توانم با آنها تماس بگیرم. عادت کرده‌ایم که فعالیت‌هایمان به این ترتیب انجام گیرد.

در واقع زندگی سیاسی من پس از این که پسر من جانشین همسر من شده است، در توضیح وضع اسفناک ایران امروز به مخاطبینم، چه شخصیت‌ها و چه آدم‌های معمولی، خلاصه می‌شود. در جریان اموری که در تهران یا در ولایات اتفاق می‌افتد، هستم و قسمتی از وقت روزانه من صرف آگاه کردن دیگران می‌گردد. معتقدم هر نفری را که قانع کنم، متحد تازه‌ای در مبارزه خود برای آزادی ایران یافته‌ام. از میان شخصیت‌هایی که در دوران تبعید

شناخته‌ام، به خصوص دیدار فرانسوا میتران در خاطر من نقش بسته است. من از رئیس جمهوری فرانسه درخواست ملاقات کردم و او پذیرفت. برای آنکه دیدار ما محرمانه بماند، مرا از یکی از درهای باغ کاخ الیزه وارد کردند. رئیس جمهوری که در کنار آتش بخاری دیواری ایستاده بود، مرا با گرمی و خوشرویی پذیرفت. او به اخباری که من در باره ایران به او دادم، با علاقه گوش داد و در طول گفتگویمان متوجه شدم که تا چه اندازه به مسایل این منطقه جهان که همسرم توانسته بود علیرغم تنش‌های خارجی به مدت ۲۰ سال آرام نگهدارد، وارد است.

همچنین خاطره بسیار خوبی از ملاقات با نانسی ریگان (Nancy Reagan) دارم. رونالد ریگان (Ronald Reagan) که در مقابل کارتر، کاندیدای ریاست جمهوری آمریکا بود، تنها شخصیتی بود که جرأت کرد از همسرم و از سیاست او رسماً پشتیبانی کند. این کار او مرا تحت تأثیر قرار داد و من این موضوع را پنهان نکردم.

ملکه فابیولا، پادشاه اسپانیا خوان کارلوس و ملکه سوفی برایم دوستان ارجمندی هستند. ما به هم تلفن می‌کنیم و آنها دعوتشان را از من تجدید می‌کنند و وقتی ملکه سوفی به پاریس می‌آید، همواره با خوشنودی همدیگر را ملاقات می‌کنیم. در نظر پسر من رضا، سلطنت اسپانیا نمونه‌ایست که هرگاه صحبت از آینده ایران در میان است، از آن یاد می‌کند.

رئیس جمهوری مصر، حسنی مبارک و همسرش سوزان، همه ساله هنگام برگزاری مراسم یادبود پادشاه از من پذیرایی می‌کنند و بدینسان مصر، این کشور دوستی که هرگز ما را رها نکرده، همچنان در قلبم زنده می‌ماند.

دوستی، همراهی‌ها و دلسوزی‌های دائم خانم شیراک، برایم بسیار مغتنم است. همسر رئیس جمهوری فرانسه، در ملاقات‌هایمان کوشش دارد با ادای چند کلمه در باره ایران و بچه‌هایم، به من قوت قلب دهد. من هرگز دیدار او را، بعد از مرگ لیلا، فراموش نمی‌کنم. او به سادگی با دسته‌ای گل نزد من آمد و خود را در غم من شریک دانست. در اینجا باید همچنین از برخی خانواده‌های سلطنتی کشورهای خاور نزدیک و خاورمیانه یاد کنم که با



لطف و ظرافتی که خاص مردمان این مناطق است، مرا در تبعید پشتیبان بوده‌اند. متأسفانه بردن نام آنها به دلایل سیاسی امکان‌پذیر نیست.

پس از استقرار در آمریکا، دفتری در نیویورک تأسیس کردیم که مسئولیت آن به عهده کامبیز آتابای، یکی از باوفاترین همکاران من در تمام دوران تبعید است. این دفتر برنامه ملاقات‌های بین‌المللی مرا تنظیم می‌کند و نیز به صدها نامه پستی و یا الکترونیکی که هر روزه به من می‌رسد، پاسخ می‌گوید. بسیاری از آنها حاوی پیام‌های وفاداری و محبت است و بعضی از نویسندگان تقاضای کمک و مساعدت دارند. این نامه‌ها از همه جای دنیا و از ایران به من می‌رسند و کوشش می‌کنم به همه آنها جواب مساعد بدهم. همچنین پیام‌های متعددی از هم میهنان در تبعید دارم که خواستار کمک مالی برای فرزند یا همسر بیمارشان هستند، یا نیاز به سفارشی برای یافتن شغل دارند و یا کسانی که درخواست اقامتشان رد شده و می‌خواهند که آنها را به بعضی از مقام‌های دولتی توصیه کنم.

در کنار این تقاضاها که گاهی برآوردنشان نیاز به اقدامات متعدد دارد، نامه‌هایی نیز می‌رسد که نویسندگان آن قصدی جز ابراز محبت به من ندارند. در این موارد با کمال میل و به سرعت به آنها جواب می‌دهم. از جمله اخیراً دختر یکی از امرای بازنشسته ارتش به من تلفن کرد و تقاضای کمک داشت، زیرا پدرش که در شهر کوچکی از ایالات آمریکا زندگی می‌کرد به بیماری افسردگی دچار شده بود. آن دختر به من گفت: «تنها کسی هستی که می‌توانی به او امید بدهی.»

- بسیار خوب، ولی چکار می‌توانم بکنم؟

- اگر مایلید به او تلفن کنید.

من به او تلفن کردم و سعی کردم کلماتی مناسب برای دلداری و امیدوار کردن او بیابم. فردای آن روز دخترش به من تلفن کرد: «خیلی از شما ممنونم، تلفن شما زندگی او را عوض کرد.» نامه دیگر از جوانی بود که می‌خواست با برادرش که به مدرسه نمی‌رود و حوصله هیچ کاری ندارد و در

ناامیدی به سر می‌برد، صحبت کنم. من به این پسر تلفن کردم و به حرف‌هایش گوش دادم و با هم گفتگو کردیم. یکسال پس از این گفتگو، با خوشحالی مطلع شدم که تحصیلاتش را با موفقیت به پایان رسانده است. روابط من با ایرانیانی که در داخل هستند، به یمن اینترنت، روزافزون است. بسیاری از جوانان نسلی که سلطنت را نشناخته‌اند، برای آگاهی از زندگی پدرانشان و این که چرا ایران که چنان وضع درخشانی داشت ناگهان به تاریکی‌ها سقوط کرد، به من مراجعه می‌کنند. نامه‌های الکترونیک آنها محبت‌آمیز و حاوی پرسش‌هایی در باره گذشته و آینده ایران است. من کوشش می‌کنم صمیمانه عقیده‌ام را در باره فاجعه‌ای که بر ما گذشته و هنوز گرفتار عواقب آن هستیم، برای آنها شرح دهم، خصوصاً سعی دارم آنها را به آینده امیدوار کنم.

اخیراً پسر ۱۲ ساله‌ای پیام الکترونیکی از علاقه خود به من نوشته و گفته است که آرزو دارد با من صحبت کند، اما والدینش از این که مقامات دولتی از این گفتگو آگاه شوند، بیم دارند. او نوشته بود: «من یک تلفن دستی برای چند روزی قرض کرده‌ام، خواهش می‌کنم به من تلفن کنید.» یک دانشجوی معماری برایم نوشته است که در دیدار از تخت جمشید تا چه اندازه به یاد من بوده است. او هم می‌خواهد با من صحبت کند. ما با هم صحبت می‌کنیم و در پایان می‌گوید: «ممنونم، شما به من امید دادید» من هم توانستم متقابلاً همین جمله را به او بگویم. همه ایرانیان، خصوصاً جوانانی که به من نیاز دارند، به سهم خود امید زندگی به من می‌دهند.

یکی از خوشحالی‌های من در این اواخر، کمک به فرزندی بود که به دنبال پدرش می‌گشت. آن دو در نابسامانی‌های تبعید یکدیگر را گم کرده بودند و پسر خانواده از من کمک می‌خواست.

همه این اقدامات نیاز به وقت، توجه و نیروی بسیار دارد. اما نتایج حاصل از آن موجب ارضاء طرفین می‌شود. هموطنانم پاداش آنچه را که روزانه برایشان انجام می‌دهم، با محبت‌های خود به من ارزانی می‌دارند. نامه‌های پستی و الکترونیکی و تلفن‌های آنها به من در مقابله با رنج‌هایم، نیرو

می‌بخشد. آیا می‌توانستم از ایفای نقشی که بسیاری از هموطنانم، بعد از ترک تهران، بر عهده من گذاشته‌اند، سر باز زنم؟ روزی به فرحناز گفتم: «نمی‌دانم این سرنوشت من است یا راهی که خود انتخاب کرده‌ام» و فرحناز در پاسخ گفت: «به نظر من این سرنوشت است که راه ترا انتخاب کرده.»

لیلا در روز بیستم خرداد ماه ۱۳۸۰ در شهر لندن ما را برای همیشه ترک گفت. مرگ او مرا یک بار دیگر در غمی بی‌انتها و تسلی‌ناپذیر فرو برد. هرگز نمی‌توان از سوگ فرزند فارغ شد. لیلا به تازگی سی و یک سالگی خود را جشن گرفته بود.

از زمان مرگ پدر، که ده سال پیش نداشت، همواره اندیشه مرگ او را به خود مشغول می‌داشت. در ویلیامز تاون، این موضوع موجب نگرانی من شده بود و به همین جهت ترتیب ملاقات او را با یک استاد ایرانی دادم به این امید که بتواند با کلمات مناسب او را از این افسردگی برهاند. او در این دوران تبعد، سال‌های سختی را گذرانده بود. سال‌های سوگ و فروپاشی دوران کودکی بر زندگی او اثر گذاشته بود. احساس خستگی مزمن او، از آغاز سال تحصیلی در دانشگاه شروع شد. او غالباً دچار سردردهای مزمن می‌شد و قادر نبود آهنگ کار دانشگاهی را دنبال کند. به همین جهت به توصیه من به مشورت با پزشکان پرداخت و در دانشگاه نیز توانستیم با همکاری استادان، بار تحصیلی او را سبک کنیم. ولی هیچ یک از این اقدامات سودی نبخشید. او دانشگاه را دوست نداشت و چون به شعر، ادبیات و موسیقی علاقمند بود، سعی کردم او را وادارم که دانشگاه را رها کرده به دنبال رشته‌های هنری برود. یک بار به فکر افتاد که یک فیلم کارتون بر اساس داستان‌های فردوسی که بسیار دوست می‌داشت، تهیه کند. اما این کار برایش دشوار بود. او راه خود را نمی‌یافت و مدام از دردی که از درون همواره او را رنج می‌داد، شکایت داشت. او رنج می‌برد و من سعی می‌کردم کمکش کنم. مبارزه او علیه دردی که هیچ پزشکی قادر به تشخیص آن نبود، برای من غیرقابل تحمل بود. همه این دردها حاصل دوران کودکی وی بود که چون باری بر دوش می‌کشید. من

به این مشکل آگاه بودم ولی او تحمل شنیدن حقیقت را نداشت و نمی‌توانست بپذیرد که دلیل این بیماری اسرارآمیز، از نوع بیماری‌های «روان - تنی» است و این حرف او را سخت می‌آزرد. گویی قصد نفی رنج‌های او را داشتیم. بداندیشی‌ها، انواع شایعات و آنچه در باره سلطنت و خصوصاً پادشاه نوشته می‌شد، روح او را جریحه‌دار می‌کرد. به ایران عشق می‌ورزید، عشقی یگانه که در قلبش با مهر به پدر درهم آمیخته بود و این موجب می‌شد که با شور و هیجان به همه کسانی که از سلطنت پدرش انتقاد می‌کردند، جواب دهد. به یاد دارم که این بحث و جدل‌ها، او را برمی‌انگیخت و درعین حال موجب خستگی شدیدش می‌شد. این کار برای او که در سنین کودکی ایران را ترک کرده و در دوران جوانی به سر می‌برد، بسیار دشوار بود، خصوصاً که مخاطبینش معمولاً از او مسن‌تر بودند و با تلخی و خشونت بحث می‌کردند. انسانی بود صمیمی، نظر بلند و پرشور. نسبت به دوستانش از خودگذشتگی نشان می‌داد. همه برای تسلی خاطر به او مراجعه می‌کردند و در مواقع سختی از او کمک می‌خواستند. همیشه با گل و هدایا به سراغ برادران، خواهرش و من و اطرافیان می‌آمد. او که خود تسلی‌ناپذیر بود، می‌دانست چگونه باید تسلی خاطر ایرانیان را فراهم آورد.

آزمایش‌های لازم را انجام داد. با پزشکان متعدد مشورت کرد و چون علیرغم درمان خستگی و دردها ادامه داشت، به این نتیجه رسید که هیچ کس قادر به معالجه او نیست. بنابراین همانطور که معمولاً در این موارد پیش می‌آید، دوستان و آشنایانی پیدا کرد که به او استفاده از داروهای خواب‌آور و مسکن را توصیه می‌کردند. او خوب می‌دانست که این داروها زیان‌آور است، اما چون چاره‌ای نمی‌دید، به مصرف آنها می‌پرداخت. هر روز با علم به اینکه با زندگی خود بازی می‌کند کمی بیشتر مصرف می‌کرد. ما اطرافیان به این موضوع پی برده بودیم و بدون آنکه بتوانیم واقعاً به او کمک کنیم، مطلب را به او گوشزد می‌کردیم. بارها شاهد بودم که برادرش علیرضا که به او بسیار نزدیک بود، با خشونت توأم با دلسوزی می‌گفت: «ببین لیلا، اگر به این کار ادامه بدهی خواهی مرد.» علیرضا نیز مانند ما می‌خواست راهی برای نجات او

از این دوره جهنمی بیاید. لیلا در جواب او می‌گفت که زندگی را دوست دارد و نمی‌خواهد بمیرد، که همه این داروهای مسکن به او کمک می‌کند که چند ساعتی این بیماری که او را از درون می‌فرساید، فراموش کند.

او معمولاً با علیرضا درد دل می‌کرد. آنها از بچگی دست همدیگر را می‌گرفتند و همواره پشتیبان یکدیگر بودند. به علیرضا تلفن می‌کرد و غالباً برای دیدن او به شهر بوستن می‌رفت. علیرضا می‌توانست او را نصیحت کند و با او سختگیر باشد، معه‌ذا اندکی قبل از مرگش به پزشک خود گفته بود که از این پس نمی‌خواهد به سخن کسی جز پدر و برادرش رضا گوش دهد. پزشک به او گفته بود: «ولی پدرت دیگر در میان ما نیست.» من این مطلب را برای رضا تعریف کردم و او از آن پس تمام علاقه و عشق خود را به لیلا نمایان ساخت و به او اطمینان داد که به زودی تندرستی خود را باز خواهد یافت. این موضوع خشم لیلا را برانگیخت. او معتقد بود که پادشاه جوان که مورد احترام بسیار او بود، نمی‌بایست از مسایل مربوط به بیماری یا ناتوانی‌های او آگاه شود. من در روزهای قبل از مرگش در آمریکا بودم و لیلا با دوشیزه گلرخ که او را از روی مهربانی «گوگول» خطاب می‌کرد و از دوران کودکی با او بود، در پاریس به سر می‌برد. لیلا به من تلفن کرد و گفت که می‌خواهد به لندن برود، می‌خواهد تنها باشد و دیگر تحمل ندارد که دائماً کسی به دنبال او باشد. این موضوع مرا نگران کرد، چون می‌دانستم که در انگلستان داروهای مسکن را آسان‌تر از فرانسه می‌توان به دست آورد. ما با پزشکان مشورت کردیم. آنها معتقد بودند که نباید او را به حال خود بگذاریم، ولی این بار در برابر پافشاری لیلا گفتند: «خوب، او واقعاً نیاز به تنهایی دارد. بگذارید برود.» چندی بعد، لیلا از هتلی در لندن که معمولاً در آنجا اقامت می‌کرد، به من تلفن کرد. حالش خوب نبود، خود را بسیار فرسوده احساس می‌کرد و درد بسیار داشت. پزشک معالج او به من توصیه می‌کرد که زیاد به او تلفن نکنم زیرا لیلا به او گفته بود از این که مدام تحت نظارت باشد، به امان آمده است. اما این بار او بود که به من تلفن کرد. با هم صحبت کردیم. سعی کردم افسردگی‌اش را تخفیف دهم. روز پنج‌شنبه بود. به او گفتم: «لیلا،

من پیش تو می‌آیم. یکشنبه در لندن خواهیم بود و با هم به پاریس خواهیم رفت. می‌خواهی فعلاً یکی از دوستان به دیدنت بیاید؟» چند نفر را نام بردم به این امید که یکی از آنها را خواهد پذیرفت. او در چند ماه آخر بسیار لاغر شده بود و نمی‌خواست کسی او را در این وضع ببیند. با وجود این بلافاصله بعد از تلفن با خانم مسنی که از دوستان ما بود و به لیلا علاقه بسیار داشت، تماس گرفتم و از او خواستم که مواظب لیلا باشد. قرار بر این شد که او به لیلا از تلفن من صحبتی نکند. آن خانم روز جمعه برای احوالپرسی به لیلا تلفن کرده بود و لیلا پذیرفته بود که همان روز بدیدنش برود. اما کمی بعد تصمیمش را عوض کرده و گفته بود: «بهتر است فردا بیاید.»

شنبه دوباره با آن خانم صحبت کردم و او تأکید کرد که از ترس این که مبادا لیلا ناراحت شود، پافشاری نکرده است اما مصمم است همان روز به دیدن او برود و اضافه کرد که لیلا گفته است: «اگر با مامان صحبت کردی، بگو به من تلفن نکند چون می‌خواهم بخوابم.» من همیشه از این که او را بیدار کنم ابا داشتم، چرا که می‌گفت: «من غرق خواب بودم و حالا مجبورم برای خوابیدن دوباره قرص مسکن بخورم.»

روز یکشنبه، به محض رسیدن به پاریس به دوستم در لندن تلفن کردم. او هنوز موفق به دیدن لیلا نشده بود. زیرا وی قرار ملاقاتشان را عقب انداخته و بعد هم به تلفن‌های او جواب نداده بود. من که بسیار نگران شده بودم، فوراً با پزشکی در لندن که شماره تلفنش را داشتم، تماس گرفتم و او در پاسخ به درخواست من گفت: «می‌توانم بعد از ظهر فرصتی پیدا کنم و برای دیدن او به هتل بروم.»

در ساعتی که او می‌بایستی نزد لیلا باشد، به هتل تلفن کردم. پزشک در آنجا بود ولی به او اجازه داخل شدن به اتاق را نمی‌دادند زیرا دخترم علامت «مزاحم نشوید» را به در اتاق آویخته بود. من از دکتر خواستم پافشاری کند و او بالاخره توانست مدیر هتل را قانع کند. هنگامی که به سوی اتاق می‌رفتم، من پای تلفن با قلبی فشرده انتظار می‌کشیدم. در همین زمان فرحناز برای اطلاع از وضع خواهرش، روی خط دیگری، از آمریکا با من در

تماس بود و من به او گفتم منتظر باشد، زیرا تا چند لحظه دیگر پزشک از اطاق لیلا بیرون خواهد آمد.

ما حدود ده دقیقه صبر کردیم و مأمور اطلاعات هتل به من می‌گفت: «آنها هنوز در طبقه بالا هستند، ما خبری نداریم.» سرانجام صدای هیجان‌زده پزشک را شنیدم که می‌گفت: «متأسفم، دخترتان در گذشته است.» من که از درد و غم بهت‌زده شده بودم، خبر را به فرحناز دادم و این خبر گریه و فریاد دختر بیچاره‌ام را موجب شد. من نمی‌توانستم فرحناز را آرام کنم. ناچار او را به همان حال رها کردم و با کامبیز آتابای که در نزدیکی نیویورک بود، تماس گرفتم و از او خواستم فوراً نزد فرحناز برود. امکان نداشت او را در چنین وضعی تنها گذاشت. آنگاه خواستم رضا را مطلع کنم، آجودانش جواب داد که رضا در یک جلسه کنفرانس مطبوعاتی است. آجودان، او را از مرگ خواهرش با اطلاع کرد. او خودداری نشان داد و فقط در پایان کنفرانس با چهره‌ای غمزده به روزنامه‌نویسان گفت که هم اکنون خبر مرگ خواهرش لیلا را دریافت کرده است.

وقتی با علیرضا تماس گرفتم، در حال رانندگی بود. از او خواستم در کنار جاده متوقف شود، می‌ترسیدم در اثر ضربه روحی تصادف کند. همانطور که میل داشتم هنگام دادن این خبر کنار فرحناز باشم، دلم می‌خواست حالا نیز نزد علیرضا بودم اما خوشبختانه علیرضا تنها نبود و دوستش سارا او را همراهی می‌کرد.

من شهادت آن را نداشتم که خودم این خبر را به گوگول بدهم، بنابراین از خانم آتابای خواستم این کار را انجام دهد. لیلا همه کس او بود. مرگ لیلا تأثیر شدیدی در میان ایرانیان تبعیدی و ایرانیان داخل کشور برانگیخت. به من گفتند که همین که خبر مرگ لیلا در خیابان‌های تهران پخش شد، مردم برای گذاشتن شمع و گل در برابر میله‌های قصر، به سوی نیاوران شتافتند. در همه شهرهایی که ایرانیان تبعیدی زندگی می‌کنند، مراسمی برپا شد. در لوس‌آنجلس که تعداد ایرانیان بسیار است، هزاران نفر جمع شدند و بدینسان لیلا که همیشه از پراکنده شدن مردم ایران رنج

می‌برد، با مرگ خود پیوند تازه‌ای میان آنها ایجاد کرد. در لندن عده زیادی از ایرانیان کالبد او را تا فرودگاه بدرقه کردند. خواستم که لیلا در پاریس و در کنار مادرم به خاک سپرده شود. بیش از هزار نفر در مراسم تشییع حضور داشتند و چند روز پس از این اتفاق هفت هزار نامه حاکی از غم و دلداری به من رسید. از زمان این سوگ وحشتناک، همه روزه پیام‌های محبت‌آمیز در باره لیلا به من می‌رسد و هر روز اشخاص ناشناسی بر سر خاک او می‌روند و نامه‌های محبت‌آمیز بر مزارش می‌گذارند.

داغ مرگ فرزند را هرگز نمی‌توان فراموش کرد و من از بیستم خرداد ماه ۱۳۸۰ تا به امروز در سوگ لیلا کوچکم به سر می‌برم. من که می‌توانم با چند کلمه افسر سالخورده‌ای را دلداری دهم، من که قدرت دارم به جوانان ایرانی در تبعید امید دهم، من که به قول دیگران، می‌توانم به جمع ایرانیان دور از وطن کمک کنم، نتوانستم دختر خودم را یاری دهم. این ناتوانی همه روزه مرا آزار می‌دهد و هر بامداد به آن فکر می‌کنم: «امروز باید فرصت تلفن کردن به بچه‌هایم، به نوه‌های کوچکم را بیابم. قدری تأخیر در پاسخ به نامه‌ها و تلفن‌ها اشکالی ندارد.» روزی که از میزان کارها شکایت می‌کردم، لیلا به من گفت: «چهل سال عمرت را صرف دیگران کردی، اکنون حق داری به فرزندان، نوه‌ها و نزدیکان خود بررسی.»

به زودی نور و ایمان دوران کودکی را ترک می‌گویند و به سن بلوغ خواهند رسید. چند ماه پیش وقتی شب هنگام برایشان قصه‌ای گفتم، نور با عصبانیت گفت: «مامان یا پاپا، تو می‌گویی ما ایرانی هستیم، تو می‌گویی ما شاهزاده هستیم، ولی ما حتی کشورمان را نمی‌شناسیم. نشان دادن همه این عکس‌ها، تعریف کردن همه این داستان‌ها، وقتی نمی‌توان به مملکت خود بازگشت، چه فایده‌ای دارد؟»

شاید همین سخن بود که قدرت نوشتن این کتاب را در من به وجود آورد. بایستی به این دو دختر کوچک که از زندگی در دیار خود محرومند بگویم که چگونه بدینجا رسیدیم. به آنها بفهمانم که روزگار چه ستمی به عمه

---

۱ - نامی که نوه‌هایم بر من نهاده‌اند.



آنها لیلا کرده است و «تاریخ» چه بی‌عدالتی بزرگی به پدربزرگشان که هر روز با نگاه با وقار و خاموش او در تصویر روی میز کار پدر خود مواجه‌اند، روا داشته است. به آنها بگویم که می‌توانند از این که نوه‌های او هستند و نیز از این که دختران مردی هستند که ۲۳ سال زندگی خود را صرف مبارزه برای رهایی ایران کرده است، به خود ببالند و سرانجام به آنها بگویم که باید به ایرانی بودن خود افتخار کنند.

من از ذکر نام بسیاری از شخصیت‌ها به خاطر حمایت آنها در برابر اقدامات جمهوری اسلامی خودداری کرده‌ام. یقین دارم که آنها به این موضوع توجه دارند و ایرادی بر من نخواهند گرفت.

دوران توسعه و تجدد ایران از سال ۱۳۰۰ (چند سال قبل از سلطنت) به همت رضاشاه کبیر آغاز شد و در طول پادشاهی محمدرضا شاه با یاری افراد کاردان و فداکار از طبقات مختلف جامعه، ادامه یافت. یک بار دیگر ایران توانست انتظارات و امکانات خود را از قوه به فعل درآورده و گام‌های بلندی در راه توسعه صنعتی، کشاورزی، بهداشت عمومی، رفاه اجتماعی و فعالیت‌های فرهنگی بردارد. صنعت نفت ایران گسترش شگفت‌انگیزی یافت و شرکت ملی نفت جای شایسته‌ای در میان پنج شرکت بزرگ بین‌المللی نفت به دست آورد. پیدایی یک طبقه متوسط روشن‌بین، پشتوانه اقتصاد ایران گردید.

امنیت مرزهای ایران تأمین شد و سیاست خارجی ایران احترام جامعه بین‌المللی را به خود جلب نمود. با این که منافع ملی ایران اتحاد با غرب را ایجاب می‌کرد، ما توانستیم بر مبنای سیاست موازنه، با بلوک شرق و کشورهای جهان سوم نیز روابط دوستانه برقرار کنیم.

در این ربع قرن که در تبعید به سر می‌برم، حتی یک لحظه از اندیشه ایران و ایرانیان و این سرزمینی که بیش از هر چیز دوستش می‌دارم، باز ناپستادم. پس از سرکوبی وحشتناک همه کسانی که به مملکت خدمت کرده بودند و با سوگ‌ها و دردهایی که بازماندگان تحمل کردند، انحطاط ایران آغاز شد.

من با قلبی شکسته شاهد آرزوهای بر باد رفته نسل جوانی بودم که برای ساقط کردن پادشاهی در خیابان‌ها به مذهبیون افراطی پیوست. جوانانی که به تشویق رهبران مذهبی، قوانین بین‌المللی را زیر پای گذاشتند و دیپلمات‌های آمریکایی را به مدت ۴۴۴ روز به گروگان گرفتند. دانشجویان، دانش‌آموزان و حتی آنان که از نسل دیگری بودند و پیشرفت مملکت را به

چشم دیده بودند، بدون توجه به راهی که در جهت آن پیشرفت‌ها پیموده شده بود، در اندیشه یک دموکراسی نمونه بودند. اما پس از رفتن پادشاه، یک ظلمت قرون وسطایی و خشن، امیدهای آنها را درهم شکست. امروز مبارزانی که فقط خواستار آزادی‌های اولیه هستند به زندان می‌افتند، شلاق می‌خورند، شکنجه می‌شوند و گاه به قتل می‌رسند.

ایران کشوری نیرومند و مورد احترام بود. اما ناگهان همه چیز دگرگون شد. پس از دستگیری و قتل افسران ما و ازهم‌پاشی ارتش نیرومند ما، رژیم عراق از این وضع نابسامان استفاده کرد و جنگی را با ایران آغاز نمود که حاصل آن بیش از یک میلیون کشته و معلول، از جمله هزاران سرباز خردسال بود. ادامه جنگ از سوی آیت‌الله خمینی برای جلوگیری از کاهش شور انقلابی و عدم کارآیی روحانیون حاکم، دست به دست هم دادند و اقتصاد ایران را به نابودی کشاندند.

منطقه خلیج فارس که در زمان پادشاهی محمدرضا شاه در صلح و ثبات به سر می‌برد، از آن هنگام دچار هرج و مرج شد تا جایی که کانون تعصب و تروریسم بین‌المللی گردید. پس از اتفاق وحشتناک یازده سپتامبر ۲۰۰۱، دنیا به این منطقه با وحشت می‌نگرد. در گذشته ما ایرانیان هنگام رسیدن به مرزهای دیگر کشورها گذرنامه خود را با افتخار نشان می‌دادیم. امروز نگاه مظنونانه همه پلیس‌های دنیا خون در رگ‌هایمان منجمد می‌کند. پادشاه گفته بود که اگر امنیت و ثبات ایران از میان برود، نتایج آن به ایران و منطقه حساس خاورمیانه محدود نخواهد بود، بلکه جهان دچار بحرانی کلی خواهد شد.

### چه بر سر ایران آمد؟

همه کوشش‌هایی که در زمینه آموزش و بهداشت بعمل آمده بود، و هزاران ایرانی را برای کمک به مردم بسیج کرده بود، راکد شد. زمامداران مذهبی اقتصاد متحول ایران را به انحطاط کشاندند. بنیادهای عظیم دولتی صنعت و تجارت را به انحصار خود درآوردند و به بخش خصوصی صدمه فراوان زدند.

در حال حاضر نفت، مهمترین ثروت مملکت، در دست چند نفر از بزرگان رژیم است که از این راه به ثروت هنگفت رسیده‌اند، در حالیکه توده مردم هر روز فقیرتر و فقیرتر می‌شوند. امروز اقلیتی کوچک بیشترین سهم ثروت مملکت را در اختیار دارد. میلیون‌ها ایرانی زیر آستانه فقر به سر می‌برند. تورم فزاینده، مردان و زنان را وادار کرده است در جستجوی شغل دوم یا سوم باشند. مردم مناطق روستایی به شهرها هجوم آورده‌اند. حومه‌های سرسبز شهرها رو به نابودی است و هزاران روستا از جمعیت تهی شده است. بی‌کاری به طرز بی‌سابقه‌ای افزایش یافته است، در حالیکه در عرض سه سال قبل از انقلاب اسلامی یک میلیون کارگر و کارمند خارجی در ایران مشغول به کار بودند. برای ارائه نمونه‌ای از وضع اسفبار اقتصاد ایران باید گفت که ارزش دلار که در سال ۱۳۵۷ هفتاد ریال بود، اینک به هشت هزار ریال رسیده است. تنگدستی به جایی رسیده است که برخی از پدران و مادران یکی از اندام‌های بدن خود را برای ادامه حیات به فروش می‌رسانند. دختران خردسال به فحشا کشیده شده‌اند و تعداد روزافزونی از بچه‌ها برای به دست آوردن نان شب، گدایی می‌کنند. تعداد بیشماری از مردم از بدغذایی در رنج هستند. جوانان بدون امید به آینده روز به روز بیشتر به مواد مخدر روی می‌آورند و تعداد معتادین حدود سه میلیون نفر تخمین زده می‌شود و گفته می‌شود که یک سوم ایرانیان دچار افسردگی مزمن هستند.

زمان آن رسیده است که سر بلند کنیم و به آینده بنگریم. من یقین دارم که در این راه زنان پیشگام خواهند بود. سلطنت، زنان و مردان را برابر شناخته بود، روحانیون با سیری قهقرایی دیگر بار مجازات مخوف سنگسار را برقرار کردند و مقررات تحقیرآمیزی وضع نمودند که زنان را به شهروندان دست دوم مبدل کرد. اما علی‌رغم همه این نابرابری‌ها، زنان خاموش نماندند. همه روزه شواهدی به دست می‌رسد که حاکی از مقاومت زنان در داخل و خارج کشور علیه تحقیر، ترس و تاریک‌اندیشی است. زنان به خاطر هوش، جسارت و صداقتشان پیروز خواهند شد.

من به نسل جدید می‌اندیشم. جوانانی که در ایران زندگی خود را برای به دست آوردن آزادی به خطر می‌اندازند و همچنین برادران و خواهران آنها که هر چند در تبعید بزرگ شده‌اند و ایران را ندیده‌اند، در آینده آن را کشف خواهند کرد و همه تجربیاتی را که در کشورهای میزبان خود بدست آورده‌اند، در راه ترقی و تعالی کشور به کار خواهند گرفت. هر دو گروه به جدال‌های بیهوده‌ای که بین اولیای آنها جدایی افکنده بود پشت خواهند کرد و با یکدیگر متحد خواهند شد و درهای کشور که پنجاه سال ما را به روی روشنائی، زیبایی و زندگی خواهند گشود. فرزند من رضا، در این راه همگام جوانان ایرانی است و برای این که ایرانیان در چارچوب رژیم‌ی که خود خواهند گزید به صلح و صفا برسند، مبارزه می‌کند. رژیم‌ی دموکراتیک و باز به روی جهان. من به رضا و درستی راهی که می‌رود ایمان دارم و می‌دانم که پیروز خواهد شد چرا که تنها هدف او در این مبارزه‌ای که با نیرو و کاردانی بسیار دنبال می‌کند، خدمت به مردم ایران است.

انقلاب اسلامی کسانی را که به آن گرویده بودند فریب داد و اکنون نزد آنان هم مشروعیت خود را از دست داده است. در درازای تاریخ طولانی خود، ایران بارها اشغال شده و ایرانی از آن رنج برده است، اما هیچ‌گاه متجاوزین نتوانسته‌اند هویت ملی او را نابود کنند. هر بار ملت ایران توانسته از فرهنگ و تاریخ خود الهام بگیرد و نیروی مقاومت را به دست آورد و سرانجام متجاوز را شکست دهد. من به شایستگی ملت ایران اعتقاد کامل دارم و مطمئنم که یک بار دیگر زنجیرها را خواهد گسست و در راه دموکراسی، آزادی و ترقی گام برخواهد داشت. من یقین دارم که فردا، روشنائی بر تاریکی پیروز خواهد شد و ایران چون ققنوس بار دیگر از خاکستر خود، برخواهد خاست.

ضمائم

## ضمیمه ۱:

### زن ایرانی در دوران سلطنت پهلوی

سازمان زنان ایران شبکه‌ای بود مشتمل بر ۵۷ انجمن وابسته، ۴۰۰ شعبه، ۱۲۰ مرکز رفاه (سوادآموزی، آموزش بهداشت، حرفه یا مشاوره)، ۲۰۰۰ متخصص و ۷۰۰۰ داوطلب که هر ساله خدمات خود را به یک میلیون زن عرضه می‌داشتند. سازمان زنان دارای آموزشگاه‌های مددکاری بود که به تربیت مددکاران اجتماعی برای رفع نیازهای سازمان زنان و بخش‌های عمومی و خصوصی مملکت می‌پرداخت. مهمترین اقدامات سازمان زنان در آخرین دهه دوران سلطنت عبارت بود از:

#### ۱ - آموزش

الف: مبارزه با بیسوادی که از مهمترین فعالیت‌های سازمان به شمار می‌رفت و نقش دختران سپاه در پیشبرد این منظور بسیار مؤثر بود.

ب: کوشش برای آموزش دخترانی که در سن رفتن به مدرسه ابتدایی بودند و فراهم آوردن امکانات برای استفاده از امتیازاتی که مدرسه اجباری و مجانی در همه سطوح در اختیار آنها می‌گذاشت.

ج: در سطح دانشگاهی، دختران جوان با دریافت بورس‌های تحصیلی خاص تشویق به انتخاب رشته‌های علمی و فنی می‌شدند. و نیز ایجاد سهمیه برای دخترانی که مایل بودند رشته فنی را، که تا به آن هنگام برایشان ممکن نبود، انتخاب کنند.

یک سوم دانشجویان را زنان تشکیل می‌دادند. سال قبل از انقلاب، اکثریت دانشجویانی که در کنکور دانشکده‌های پزشکی شرکت کردند، زن بودند.

د: برنامه‌های مطالعات زنان، که به وسیله کمیسیون‌های مختلطی با شرکت اعضاء سازمان زنان و استادان دانشگاه تهران و دانشگاه ملی تنظیم می‌شد.

## ۲ - اشتغال

الف: سازمان زنان و وزارت کار با ایجاد برنامه‌های خاص کارآموزی در بخش‌های مشاغل تخصصی و نیمه‌تخصصی، زنان را برای ورود به مشاغلی که دستمزد بیشتری دارند، آماده می‌کردند.

ب: همه قوانین برای از میان بردن تبعیض جنسی مورد مطالعه قرار گرفت و اصل دستمزد مساوی برای کار مساوی در همه قوانین و مقررات مربوط به اشتغال در نظر گرفته شد.

ج: قانون جدید به مادران شاغل اجازه داد تا زمانی که سن کودکشان به سه سال تمام برسد به صورت نیمه‌وقت شاغل باشند. حقوق و مزایا و فوق‌العاده‌ها به نسبت ساعات خدمتی که انجام می‌دادند، به حساب می‌آمد.

د: قانون ایجاد مهد کودک در کارخانه‌ها و ادارات تصویب شد و در زمانی کمتر از دو سال بعد از تصویب قانون، فعالیت سازمان زنان و برخی از وزارتخانه‌ها موجب شد که یک سوم کودکانی که این قانون شامل حالشان می‌شد، از مهدهای کودک استفاده کنند.

ه: تکمیل مقررات مربوط به معذوریت زایمان به زنان باردار امکان داد که از هفت ماهگی بتوانند با مزد کامل از مرخصی استفاده کنند.

و: در همه مقررات مربوط به حق مسکن، وام و سایر امتیازات مربوط به کار برای از میان برداشتن تبعیض جنسی، تجدیدنظر شد.

## ۳ - خانواده

الف: قانون حمایت خانواده به زنان حق داد مانند مردان و در همان شرایط تقاضای طلاق کنند. همین قانون حضانت اطفال و تعیین نفقه را به عهده دادگاه‌های خانواده گذاشت. اجازه قیمومت کودک بعد از مرگ پدر نیز به مادر واگذار شد. این قانون، چند زنی را تقریباً از میان برد و فقط در صورت عقیم بودن زن یا بیماری لاعلاج او، ازدواج با زن دوم را با اجازه زن اول، مجاز



دانست. هر چند که هنوز تساوی کامل میان زن و مرد برقرار نیست، ولی این قانون تا به امروز از قوانین خانواده در بقیه کشورهای مسلمان پیشرفته‌تر است.

ب: قطع دوران بارداری با اجازه کتبی شوهر مجاز شد. در مورد زن بدون شوهر رضایت کتبی زن کافی شناخته شد.

#### ۴ - مشارکت سیاسی

الف: از همه هیئت‌های انتخاباتی محلی خواسته شد که در رسیدگی به خصوصیات داوطلبان، نام زنان را نیز در لیست‌های انتخاباتی وارد کنند.

ب: مسئول سازمان زنان در هر استانی زیر نظر استاندار، فعالیت می‌کرد. در آخرین انتخاباتی که قبل از انقلاب انجام گرفت، به یمن اقدامات گسترده سازمان زنان بیست زن به مجلس راه یافتند و سیصد زن به شوراهای محلی و شهری.

ج: زنان پیوسته خواستار احراز مقام‌های پرمسئولیت دولتی بودند. علاوه بر پست‌های سنتی از قبیل معلمی و پرستاری، تعداد زنان در وزارتخانه‌های آموزش و پرورش و بهداری و کار و صنایع و معادن رو به افزایش یافت. در سال ۱۳۵۷، از میان ۱۴۶،۶۰۴ زن کارمند دولت، ۱،۶۶۶ نفر سمت مدیریت داشتند. ۲۲ زن نماینده مجلس، دو زن سناتور، یک زن وزیر، یک زن سفیر، سه زن معاون وزیر، یک زن فرماندار، پنج زن شهردار، ۳۳۳ زن نماینده انجمن‌های شهرستان و شهر بودند.

#### ۵ - طرح اقدامات ملی

طرح اقدامات ملی در سال ۱۳۵۷ به تصویب هیئت وزیران رسید. در این سال دو میلیون زن ایرانی رسماً به کار اشتغال داشتند. این طرح ساختار خاصی برای برنامه‌ریزی، سازمان‌بخشی و رهبری کوشش‌های ملی در جهت ورود زنان به همه بخش‌های اقتصادی و اجتماعی در وزارتخانه‌های مختلف، به وجود آورد. در هر وزارتخانه‌ای شخص وزیر مسئول پیشرفت این برنامه بود و می‌بایستی هر ساله گزارشی در این باره به هیئت وزیران عرضه نماید. جلسات ماهانه‌ای با شرکت معاونان وزارتخانه‌ها، به ریاست وزیر مشاور در امور زنان به

نمایندگی نخست‌وزیر، تشکیل می‌شد و بر انجام برنامه‌های مربوط به زنان، نظارت می‌کرد.

#### ۶ - فعالیت‌های بین‌المللی

ایران در زمینه برنامه‌های بین‌المللی زنان و فعالیت‌های سازمان ملل، مقام سوم را در جهان داشت. مسئولیت ایجاد «مرکز آسیا - اقیانوس کبیر برای زنان و توسعه» که به عهده ایران گذاشته شده بود، در تهران ایجاد گردید. همینطور «مؤسسه بین‌المللی تحقیق و آموزش برای پیشرفت زنان» در سال ۱۹۷۹. قرار بود کنفرانس زنان جهت ارزیابی نتایج تصمیمات کنفرانس جهانی مکزیکو نیز در سال ۱۹۸۰/۱۳۵۹ در تهران برگزار شود.

## ضمیمه ۲:

ترجمه اعلامیه کورش بزرگ پس از فتح بابل در سال ۵۳۸ پیش از میلاد مسیح  
(از روی اصل اعلامیه که بر استوانه‌ای که اکنون در بریتیش میوزیوم لندن است نوشته شده است)

منم کورش، شاه شاهان، شاه بزرگ، شاه بابل و سومر و اکد، از شاخه سلطنت ابدی که دودمانش مورد مهر خدایان و حکومتش به دلها نزدیک است.

هنگامیکه بی‌جنگ و جدال وارد بابل شدم همه مردمان مرا با شادمانی پذیرفتند. در کاخ پادشاهان بابل بر سریر سلطنت نشستم. مردوک دل‌های مردم بابل را متوجه من کرد، زیرا که من او را محترم داشتم. لشکر بزرگ من بدون خونریزی وارد بابل شد. نگذاشتم آزاری به مردم این شهر و به سرزمینشان وارد آید. وضع آشفته بابل و مکان‌های مقدس آن قلب مرا تکان داد. فرمان دادم که هیچیک از خانه‌های مردم آن خراب نشود. فرمان دادم که هیچکس به مردم شهر زیانی نرساند. فرمان دادم که همه مردم در پرستش خدایان خود آزاد باشند و کسی از این بابت آنانرا نیازارد. خدای بزرگ از من خرسند شد و به من و پسر کمبوجیه و تمامی لشکرم برکت خود را نازل کرد. فرمان دادم که از بابل تا آشور و اکد و همه سرزمین‌های دیگری که در آنسوی دجله قرار دارند پرستشگاه‌های بسته شده را بگشایند، و خدایان این پرستشگاه‌ها را به جاهای خودشان باز گرداندم. اهالی همه این مکان‌ها را جمع کردم و خانه‌هایشان را که خراب کرده بودند از نو ساختم و صلح و آرامش را به تمامی آنها اعطا کردم.

### ضمیمه ۳:

## پیام اعلیحضرت رضا پهلوی

به مناسبت اعلام قبول سلطنت (۹ آبان ۱۳۵۹ شمسی)

بنام خداوند بخشنده و مهربان

بر مبنای قانون اساسی و متمم آن، از امروز، نهم آبان ماه یکهزار و سیصد و پنجاه و نه هجری شمسی، که بیست و یکمین سال زندگی را آغاز می‌کنم، آمادگی خویش را برای قبول مسئولیت‌ها و تعهدات خود به نام پادشاه قانونی ایران اعلام می‌دارم و با توجه به وضع استثنایی کنونی، ادای سوگندنامه مندرج در قانون اساسی را به زمانی موکول می‌کنم که تاییدات الهی شرایط آن را فراهم سازد.

ولی از هم اکنون، در برابر پرچم سه رنگ پرافتخار ایران، به قرآن مجید سوگند یاد می‌کنم که در این مقام زندگی خود را یکسره وقف خدمت به مملکت و دفاع از استقلال و حاکمیت آن و حفظ حقوق مشروع ملت ایران کنم، و همواره مجری قانون اساسی و عامل تحقق همبستگی ملی باشم.

من با نظارت در اجرای دقیق مواد قانون اساسی، که در آن ضمن تضمین کلیه حقوق و آزادی‌های فردی و اجتماعی، وظایف مقام سلطنت و قوای مجریه، مقننه، قضاییه و اختیارات قانونی هر یک از آنها کاملاً مشخص شده است، رسالت خود را با آگاهی به همه وظایف و تکالیف آن به عهده می‌گیرم و از نظام مشروطیت ایران پاسداری می‌کنم.

هموطنان عزیزم، خواهران و برادران:

این مسئولیت خطیر را، که با درگذشت جانسوز پدر بزرگوارم، به عهده من محول شده است، در یکی از تاریک‌ترین ادوار تاریخ ایران آغاز می‌کنم، که طی آن از یکسو اساس ملیت ایرانی و کلیه ارزش‌های تاریخ تمدن و فرهنگ ملی ما از داخل مورد حمله قرار گرفته و از جانب دیگر بر اثر انزوای سیاسی، هرج و مرج اجتماعی، فاجعه اقتصادی و سقوط حیثیت بین‌المللی مملکت، تمامیت ارضی میهن ما از خارج نیز دستخوش تجاوزی شده است که آنرا محکوم می‌کنیم.

خوب می‌دانم که هیچ یک از شما که دل‌هایتان آکنده از میهن‌پرستی و غرور ملی است و عمیقاً پایبند هویت ایرانی و آیین مقدس خویش در مفهوم واقعی و اصیل آن، و دل‌بسته به مفاخر تاریخی و میراث فرهنگی خود هستید، خواهان پیدایش این وضع نبوده‌اید و نیستید. زیرا اصولاً هیچ ملتی، تحت هیچ شرایطی، نمی‌تواند خواستار چنین وضعی برای خود باشد، بدین جهت است که رنج‌های درونی شما را کاملاً احساس می‌کنم و اشک‌های پنهانی شما را به چشم می‌بینم و خود را شریک همه این غم‌ها می‌دانم. ولی بر این نیز واقفم که شما هم مانند من، از ورای همه این تاریکی‌ها، دیده به افق روشن فردا دوخته‌اید، و در زوایای روح و قلب خود ایمان دارید که همانند سایر دوره‌های شوم گذشته تاریخ کشور ما، این بار نیز دوران کابوس به پایان خواهد رسید و در صبح درخشانی که از پس این شام تیره می‌دمد، ما با توجه کامل به تجارب تلخی که در همه زمینه‌ها آموخته‌ایم به یاری یکدیگر و با اتکاء به اراده ملی، از طریق اصلاحات منطقی که باید با مشارکت قاطعانه همه مردم صورت گیرد، به آرزوها و آرمان‌های خود پاسخی شایسته خواهیم داد و ایران تازه‌ای، بر اساس آزادی، قانون و عدالت و با برخورداری از اسلام واقعی، یعنی اسلام معنویت، محبت و گذشت، خواهیم ساخت که سرزمین مردمی مرفه و سرفراز باشد و مقامی را که شایسته آن است، در جهان احراز کند. در این لحظه آغاز مسئولیتی بزرگ، در برابر خاطره پرافتخار همه جانبازان و قهرمانان تاریخ این سرزمین که در راه دفاع از استقلال ایران جان سپردند و برای همیشه در مرز و بوم مقدس خود به خاک رفتند، سر تعظیم فرود می‌آورم. به شهیدان دلیر ارتش ایران و همه میهن‌پرستان دیگری که در

بیست ماهه غم‌انگیز گذشته، به جرم وفاداری به شرافت ملی خود جان باخت‌اند ادای احترام می‌کنم و خود را شریک آلام خانواده‌های رنج کشیده آنان می‌دانم، که مانند خود من، در ماتم وجود عزیزی هستند که او نیز در اندوه و نگرانی دائمی که از سرنوشت شوم وطن داشت، شعله حیاتش با مرگ زودرس خاموش گردید. به همه افراد نیروهای مسلح، که با وجود تحمل همه گونه بیعدالتی، تحقیر و توهین، به هنگام بروز خطر دلیرانه به خاطر دفاع از مرزهای کشور خویش و حراست تمامیت ارضی آن به پا خاستند درود می‌فرستم و به شهامت آنان افتخار می‌کنم.

در کشاکش روزگاران، مردم پاک‌سرشت ایران زمین حماسه‌های فراوانی آفریده‌اند، شاید مقدر باشد که ملت بزرگ ما، امروز نیز به خاطر نجات ایران حماسه‌ای دیگر بیافریند، و شناختی تازه از ایران و ایرانیان به جهانیان عرضه دارد. من که اکنون به فرمان تاریخ مرحله نوینی را در راه انجام وظیفه ملی خود آغاز می‌کنم، با همه تار و پود وجودم، سروش این حماسه سرنوشت‌ساز را به گوش شما می‌رسانم، و به پاسخ مثبت شما که ندای شکوهمند هزاران سال افتخارات تاریخی است، اطمینان دارم. در آفرینش چنین حماسه‌ای، شما را به یکپارچگی ملی، بر پایه برادری و برابری، دوری از کینه‌توزی و انتقامجویی و سایر جلوه‌های شوم اهریمنی دعوت می‌کنم.

برای همه زنان و مردان ایرانی در هر جا که هستند آرزوی بهزیستی و بهروزی دارم و از همگی می‌خواهم که امید و اعتماد خود را استوارتر سازند و در هر شرایطی با غرور کامل در دفاع از تمدن و فرهنگ و حفظ ملیت و اصالت مذهبی خویش بکوشند و به همه نیروهای ملی در داخل و خارج کشور توصیه می‌کنم که صفوف خود را در راه نجات وطن، فشرده‌تر سازند.

ملت بزرگ ایران و سرنوشت تاریخ پرافتخار آن را که باید با سربلندی ادامه یابد، به پروردگار یکتا می‌سپارم و از درگاه احدیتش مسئلت دارم که درهای رحمت خود را به روی همه ما بگشاید و با وجود دشواری‌های زیادی که در پیش داریم، ما را در انجام وظایف ملی و انسانی خویش یاری فرماید.

خداوند نگهبان ایران باد

## ضمیمه ۴:

### سازمان‌های تحت ریاست شهبانو فرح پهلوی

جمعیت بهزیستی و آموزشی فرح پهلوی  
بنگاه حمایت مادران و نوزادان  
انجمن ملی حمایت کودکان  
کنگره پزشکی رامسر  
جمعیت ملی مبارزه با سرطان  
جمعیت ملی کمک به جذامیان  
جمعیت آسیب‌دیدگان از سوختگی  
سازمان ملی انتقال خون  
بنیاد ایرانی بهداشت جهانی  
مرکز طبی کودکان  
سازمان نابینایان  
بنیاد فرهنگ ایران  
کانون پرورش فکری کودکان و نوجوانان  
انجمن ملی روابط فرهنگی  
انجمن فیلامونیک تهران  
انجمن شاهنشاهی فلسفه  
مؤسسه آسیایی  
گفتگوی تمدن‌ها  
فدراسیون ورزشی کر و لال‌ها

جشن هنر شیراز  
جشن توس  
جشن هنرهای مردمی اصفهان  
سازمان ملی فولکلور ایران  
دانشگاه فارابی  
دانشگاه فرح پهلوی  
فرهنگستان علوم  
سازمان ناشنویان  
انستیتو پاستور  
انستیتو تحقیقات دهقانی  
شورای عالی پژوهش‌های علمی  
شواری عالی رفاه اجتماعی  
شورای عالی تندرستی  
شواری عالی شهرسازی  
شواری عالی جهانگردی  
شورای عالی آموزش و پرورش



## ضمیمه ۵:

### بازدیدها و سفرهای رسمی

پاکستان	۱۳۳۸	بهمن ماه
ایالات متحده آمریکا	۱۳۴۰	فروردین ماه
نروژ	۱۳۴۰	اردیبهشت ماه
فرانسه	۱۳۴۰	مهر ماه
ایالات متحده آمریکا	۱۳۴۳	خرداد ماه
انگلستان	۱۳۴۳	اسفند ماه
برزیل، آرژانتین و کانادا	۱۳۴۴	اردیبهشت ماه
اتحاد جماهیر شوروی	۱۳۴۴	تیر ماه
بلغارستان، مجارستان و لهستان	۱۳۴۵	شهریور ماه
تایلند و مالزی	۱۳۴۵	دی ماه
پاکستان، چکسلواکی و آلمان غربی	۱۳۴۵	اسفند ماه
ترکیه و فرانسه	۱۳۴۶	خرداد ماه
اتیوپی	۱۳۴۷	خرداد ماه
اتحاد جماهیر شوروی	۱۳۴۷	شهریور ماه
هند	۱۳۴۷	دی ماه
تونس	۱۳۴۸	فروردین ماه
فنلاند	۱۳۴۹	خرداد ماه
رومانی	۱۳۴۹	تیر ماه
اتحاد جماهیر شوروی	۱۳۴۹	آذر ماه
کانادا	۱۳۵۰	خرداد ماه
اتحاد جماهیر شوروی	۱۳۵۱	مهر ماه

یوگسلاوی، رومانی و لهستانی	۱۳۵۱	مهر ماه
انگلستان	۱۳۵۲	تیر ماه
ایالات متحده آمریکا	۱۳۵۲	تیر ماه
جمهوری خلق چین	۱۳۵۲	مهر ماه
فرانسه	۱۳۵۲	مهر ماه
اطریش، مکزیک و ایالات متحده آمریکا	۱۳۵۳	شهریور ماه
مصر و اردن	۱۳۵۳	دی ماه
ونزوئلا، مکزیک و ایالات متحده آمریکا	۱۳۵۴	اردیبهشت ماه
اردن	۱۳۵۴	اردیبهشت ماه
ایالات متحده آمریکا	۱۳۵۴	دی ماه
اسپانیا و سنگال	۱۳۵۴	بهمن ماه
پاکستان	۱۳۵۴	اسفند ماه
پاکستان	۱۳۵۵	فروردین ماه
انگلستان و ایالات متحده آمریکا	۱۳۵۵	فروردین ماه
ایالات متحده آمریکا و فرانسه	۱۳۵۶	

## ضمیمه ۶:

### دکترای افتخاری و سایر نشان‌ها

- دکترای افتخاری دانشکده هنرهای زیبا، دانشگاه تهران ۱۳۴۲ (۱۹۶۳)
- دکترای افتخاری علوم و هنرهای زیبا، دانشگاه پهلوی شیراز ۱۳۴۲ (۱۹۶۳)
- دکترای افتخاری معماری دانشگاه ملی ایران ۱۳۴۶ (نوامبر ۱۹۶۷)
- دکترای افتخاری فلسفه دانشگاه چارلز (Charles) پراگ، چکسلواکی (۱۹۶۷)
- عنوان بانوی برجسته جهان در سال ۱۹۶۷، روزنامه واشنگتن پست، به خاطر فعالیت‌های ارزشمند اجتماعی شهبانوی ایران ۱۶ دی ماه ۱۳۴۶
- دکترای افتخاری ادبیات دانشگاه آگرا (Agra) هندوستان ۱۷ دی ۱۳۴۷ (۷ ژانویه ۱۹۶۹)
- دکترای افتخاری ادبیات و علوم انسانی دانشگاه جورج تان (Georgetown University) واشنگتن ۱۳۵۰ (ژوئن ۱۹۷۱)
- دکترای افتخاری ادبیات دانشگاه مک گیل مونترال کانادا ۴ تیر ماه ۱۳۵۰ (۲۵ ژوئن ۱۹۷۱)
- دکترای افتخاری حقوق از دانشگاه امریکن واشنگتن ۲۴ خرداد ۱۳۵۴ (ژوئن ۱۹۷۵)

- دکترای افتخاری  
دانشگاه تروخیلو (Trujillo) پرو  
۲۴ خرداد ۱۳۵۵  
(۱۴ ژوئن ۱۹۷۶)
- دکترای افتخاری علوم تربیتی و اجتماعی  
از دانشگاه لیما پرو  
۱۱ آبان ۱۳۵۵  
(۲ نوامبر ۱۹۷۶)
- دکترای افتخاری ادبیات و علوم انسانی  
دانشگاه داکار، سنگال  
۸ اسفند ۱۳۵۴  
(۲۷ فوریه ۱۹۷۶)
- دکترای افتخاری  
دانشگاه کالیفرنیا، جنوبی، لوس آنجلس  
۱۳۵۶ (۱۹۷۷)
- سپاس اعضای هیات انجمن ایران‌شناسی بریتانیا و تقدیم  
«محراب کاشی‌کاری» متعلق به قرن چهاردهم میلادی  
توسط رئیس این انجمن، سرماکس مالوان، به خاطر  
توجهات شهبانو به هنر و معماری  
۱۹ فروردین ۱۳۵۵  
(۸ آوریل ۱۹۷۶)
- جایزه «دیهم مردمی» (انجمن فرانسوی برای تشویق  
فعالیت‌های انسانی) به وسیله آلن پوهر (Alain Pöher)  
رئیس مجلس سنای فرانسه در پاریس به شهبانو اهدا  
گردید  
۱۳۵۰ (۱۹۷۱)
- جایزه ویژه انستیتو اسپن برای مطالعات انسانی، به  
مناسبت تعهدات مداوم شهبانو فرح در فعالیت‌های  
اجتماعی، فرهنگی و انسانی، شیراز  
۲۹ شهریور ۱۳۵۴  
(۲۰ سپتامبر ۱۹۷۵)
- جایزه بنیاد «Appeal of Conscience» نیویورک  
۱۳۵۷ (۱۹۷۸)
- نشان «پروانه طلایی» از سوی زنان ایتالیا  
در دهه هفتاد
- مدال طلا، مرصع به نقش شهبانو با تاج و نشان «خوشه  
گندم». سازمان خواربار و کشاورزی (فائو) وابسته با  
سازمان ملل برای خدمات به کشاورزان و کمک به صنایع  
دستی روستایی

## فهرست راهنما

- احمدشاه: ۴۴، ۱۲۲  
 ارسنجانی، حسن: ۱۲۵  
 ازهارى، تیمسار غلامرضا: ۲۷۸، ۲۸۱، ۲۸۲  
 اشرف، والاحضرت: ۸۴، ۱۲۹، ۱۷۵، ۲۰۳، ۳۰۱، ۳۰۴، ۳۱۱، ۳۱۸، ۳۲۰، ۳۲۱، ۳۳۳، ۳۳۶، ۳۳۷، ۳۶۷، ۳۷۱، ۳۷۲  
 افخمى، مهناز: ۱۷۳  
 افشار، امیراصلان: ۲۱، ۲۲، ۳۶۲  
 اقبال لاهوری، محمد: ۱۰۶  
 اقبال، دکتر منوچهر: ۱۰۰  
 امانوئل، ویکتور (ایتالیا): ۲۱۴، ۳۷۴  
 امیر ارجمند، لیلی: ۱۴۲، ۱۴۳  
 انتظام، نصرالله: ۸۹، ۱۱۶  
 انصاری، هوشنگ: ۳۲۶  
 اومبرتو، پادشاه سابق ایتالیا: ۲۹۸  
 اون، پروفیسور فیلیپ: ۳۶۴  
 اویسی، تیمسار غلامعلی: ۲۷۳، ۲۷۴، ۲۷۸، ۲۸۱، ۲۸۲، ۳۶۲، ۳۸۰  
 ایادی، تیمسار عبدالکریم: ۱۱۲، ۲۳۸، ۲۴۰، ۲۴۱، ۲۴۶-۲۴۸، ۲۵۰، ۲۵۱، ۲۵۶، ۲۸۵  
 ایزدپناه، عباس: ۵۲  
 ایوب خان، ژنرال محمد: ۱۰۶
- آ  
 آبادان: ۱۰۷، ۲۴۳، ۲۷۲، ۲۷۷، ۲۷۹  
 آتابای، کامبیز: ۳۳۳، ۳۳۵، ۳۸۱  
 ۳۸۲، ۳۹۷، ۴۰۳  
 آتاتورک، مصطفی کمال: ۴۵، ۱۲۳  
 آذربایجان: ۳۳-۳۵، ۴۰، ۴۱، ۴۹، ۷۲، ۱۱۷، ۱۳۴، ۱۶۴، ۱۶۷، ۱۶۸، ۱۷۱، ۱۹۳، ۱۹۹  
 آرمائو، روبرت: ۳۰۱، ۳۰۴، ۳۰۸، ۳۱۱، ۳۱۲، ۳۱۴-۳۱۶، ۳۱۸، ۳۲۰، ۳۲۲، ۳۳۳، ۳۳۵، ۳۴۱، ۳۴۲، ۳۵۰، ۳۵۲، ۳۵۵  
 آریانا، تیمسار بهرام: ۳۶۳  
 آقاخان، شاهزاده کریم: ۱۵۳  
 آکر، ژنرال: ۳۳۵، ۳۳۶  
 آموزگار، جمشید: ۱۶۸، ۲۶۰، ۲۶۱  
 ۲۶۸، ۲۷۳  
 آندرسن: ۱۴۴  
 آن ماری، ملکه یونان: ۲۱۴، ۲۹۲، ۳۷۴  
 آوانسیان، آربی: ۲۲۶  
 آیزنهاور، دوایت: ۹۵، ۱۱۷
- ا  
 ابن سینا: ۲۰۲  
 احمدرضا، والاحضرت: ۹۶، ۳۷۳

توده، حزب کمونیست: ۳۳، ۳۴، ۵۴، ۵۶، ۵۸، ۱۸۶، ۲۰۰، ۲۳۲، ۲۵۲  
توران، ملکه: ۹۶  
توریکس، ژنرال عمر: ۳۳۸، ۳۳۹، ۳۴۵، ۳۴۸-۳۵۰، ۳۵۶  
تیتو، مارشال: ۲۲۰

### ث

ثریا، اسفندیاری بختیاری (ملکه):  
۵۲، ۵۷، ۶۹، ۷۹، ۸۲، ۸۴، ۹۲، ۳۹۱

### ج

جانسون، لیندن: ۱۱۹  
جردن، همیلتن: ۳۱۹، ۳۳۷، ۳۳۸، ۳۴۸، ۳۵۵، ۳۵۶  
جشن‌های هنر شیراز: ۱۰۶، ۲۲۲، ۲۲۳، ۲۲۵-۲۲۸، ۴۲۴  
جنگ دوم جهانی: ۲۶، ۳۳، ۹۲، ۱۹۳، ۲۰۲  
جهانبانی، تیمسار نادر: ۲۹۶  
جهان‌بینی، سرهنگ کیومرث: ۲۱، ۳۰۰، ۳۰۸، ۳۳۶، ۳۵۲

### چ

چوئن لای: ۲۰۴، ۲۰۵  
چوئن لای، مادام: ۲۰۵

### ح

حافظ شیرازی (شاعر): ۴۵، ۴۶، ۱۰۰، ۱۶۷، ۲۲۲، ۲۲۶  
حسن دوم، پادشاه (مراکش): ۲۱۹، ۲۹۴، ۲۹۵، ۲۹۸-۳۰۰، ۳۷۴، ۳۸۱، ۳۸۶  
حسین، پادشاه (اردن): ۱۸۸، ۲۱۹، ۲۲۰، ۲۶۵، ۳۰۵، ۳۸۱  
حکمت، سردار فاخر: ۸۹  
حمیدرضا، والا حضرت: ۹۶

### ب

بابایان، محمدعلی: ۱۳۲  
بازرگان، مهدی: ۱۲۳، ۲۶۰، ۲۹۶، ۲۹۷، ۳۲۷  
بختیار، شاپور: ۱۹، ۲۰، ۲۶۰، ۲۷۱، ۲۸۲، ۲۸۳، ۲۹۵، ۲۹۶، ۳۱۱، ۳۸۰  
بدره‌ای، تیمسار عبدالعلی: ۲۸۴، ۲۹۶  
بران، هارولد: ۳۱۹  
برژینسکی: ۳۱۹  
برنارد، پروفیسور ژان: ۱۸۳، ۲۳۵-۲۳۷، ۲۵۹، ۲۸۴، ۲۹۲، ۳۰۶، ۳۲۲، ۳۷۲  
برنارد، پرنس (هلند): ۲۱۴، ۲۱۹، ۳۶۳  
بروک، پیتر: ۲۲۴، ۲۲۵  
بژار، موریس: ۲۲۵  
بنی صدر، ابوالحسن: ۲۹۷، ۳۲۹  
بورگه، کریستیان: ۳۴۹، ۳۵۵، ۳۵۶  
بهادری، کریم پاشا: ۱۶۴، ۲۰۴  
بهبهانی، آیت‌الله: ۲۶۳  
بیگلری، تیمسار امین: ۲۹۶

### پ

پادگورنی، نیکلا: ۲۱۹، ۲۲۰  
پارسا، فرخ‌رو: ۱۷۶، ۲۰۴  
پارسنز، آنتونی: ۳۰۰  
پاکروان، تیمسار حسن: ۱۲۸، ۳۰۲  
پاکروان، سعیده: ۳۰۲  
پهلوی، یاسمین اعتماد امینی: ۳۹۳-۳۹۵  
پیرنیا، دکتر لیوسا: ۲۱، ۱۰۹، ۳۰۰، ۳۰۲، ۳۰۹، ۳۳۴، ۳۳۵، ۳۷۲، ۳۹۴  
پیشه‌وری، جعفر: ۳۳، ۴۲، ۱۹۹

### ت

تاج‌الملوک، ملکه مادر: ۸۴، ۹۶  
تاچر، مارگارت: ۳۰۰  
تربیت، هاجر: ۱۷۳

## خ

خاتمی، تیمسار محمد: ۱۸۴، ۱۸۷  
 خزیمه علم، فاطمه: ۱۷۷  
 خطیبی، دکتر حسین: ۱۶۷، ۱۶۸  
 خلخالی، صادق: ۲۷۱، ۳۰۵، ۳۱۱، ۳۳۷، ۳۱۲  
 خمش، تیمسار: ۳۰۵  
 خمینی، آیت‌الله روح‌الله: ۲۰، ۳۳، ۱۲۶-۱۲۸، ۱۳۴، ۲۰۷، ۲۶۴، ۲۶۵  
 ۲۶۷-۲۶۹، ۲۷۱-۲۷۳، ۲۷۸-۲۸۱، ۲۸۳، ۲۸۴، ۲۹۴-۲۹۷، ۲۹۹، ۳۲۴، ۳۲۷-۳۳۰، ۳۳۶، ۳۴۹، ۳۵۱، ۳۸۷، ۳۹۱، ۴۰۸  
 خوانساری، آیت‌الله: ۲۶۳  
 خوان کارلوس، پادشاه (اسپانیا): ۲۱۴، ۳۹۶

## د

داریوش اول: ۶۱، ۲۱۲  
 درودی، ایران: ۱۵۱  
 درودی، پوران: ۱۵۱  
 دریفوس، پروفیسور ژیلبر: ۲۳۸  
 دوآتویل، پروفیسور: ۱۰۸  
 دوبکی، دکتر مایکل: ۳۴۶-۳۴۸، ۳۵۸-۳۶۰، ۳۶۳، ۳۶۴، ۳۶۶، ۳۶۷  
 دوگل، ژنرال شارل: ۷۳، ۹۴، ۱۱۵-۱۱۷، ۳۶۹  
 دوگل، فیلیپ: ۱۱۶  
 دومارانش، الکساندر: ۲۹۹  
 دیبا، احمد: ۵۶  
 دیبا، اسفندیار (عمو): ۷۶، ۷۷، ۸۹  
 دیبا، بانو (زن عمو): ۸۹  
 دیبا، بهرام (عمو): ۳۱، ۹۴  
 دیبا، پوران: ۳۹۴  
 دیبا، سرهنگ سهراب: ۳۱  
 دیبا، عزیز (عمه): ۴۱  
 دیبا، منوچهر: ۴۰، ۷۱  
 دیبا، مهدی: ۶۰

## ر

راجی، دکتر عبدالحسین: ۱۳۹  
 رافل، آرن: ۳۵۲  
 راکفلر، دیوید: ۳۰۰  
 راکفر، نلسن: ۲۹۸، ۳۰۰، ۳۰۱  
 رایت، دنیس: ۳۰۵  
 رجوی، مسعود: ۲۹۷  
 رحیمی، تیمسار مهدی: ۳۲۸  
 رزم‌آرا، تیمسار حاج علی: ۱۳۴  
 رضایی، محسن: ۲۶۷  
 ریپکا، پروفیسور: ۲۰۱  
 ریستاک، لیلیان: ۳۸۰  
 ریگان، رونالد: ۳۸۸، ۳۹۶  
 ریگان، نانسی: ۳۹۶  
 روحانی، تیمسار مهدی: ۳۶۲، ۳۷۴  
 ریوس، آدان: ۳۴۰-۳۴۵، ۳۴۷  
 رویو، اریستید: ۳۴۹

## ز

زاهدی، اردشیر: ۷۷-۷۹، ۸۱، ۱۰۱  
 زاهدی، تیمسار فضل‌الله: ۵۵، ۵۷  
 زاهدی، هما: ۱۴۳  
 زنده‌رودی: ۱۶۱، ۲۳۰

## ژ

ژیسکاردستن، والری: ۲۴۲، ۲۵۹، ۲۹۴

## س

سابلیه، ادوارد: ۱۱۷، ۱۲۰  
 سادات، انور: ۱۵، ۲۸۹، ۲۹۰، ۲۹۴  
 ۲۹۵، ۳۰۸، ۳۲۵، ۳۵۳، ۳۵۴، ۳۵۶-۳۵۸  
 ۳۸۷، ۳۷۴، ۳۶۱، ۳۵۸  
 سادات، جهان: ۲۸۹، ۲۹۰، ۳۲۵  
 ۳۵۰، ۳۵۴، ۳۵۶، ۳۶۹، ۳۷۳، ۳۷۴  
 ۳۸۷، ۳۹۳  
 سازمان شیر و خورشید سرخ ایران: ۱۶۷، ۲۷۵

صفاری، بیژن: ۲۲۲  
صفویان، عباس: ۲۳۵، ۲۳۷، ۲۳۸،  
۲۴۵-۲۴۷، ۲۴۹، ۲۵۶، ۲۵۷، ۲۸۵،  
۲۹۲، ۲۹۳

### ض

ضیایی، خانم عذرا: ۱۳۹

### ط

طبیس: ۲۷۴، ۲۷۵

### ع

عبدالرضا، والاحضرت: ۹۶، ۳۷۳  
عصمت، ملکه: ۹۶  
عفیفی، امین: ۳۵۹، ۳۶۰  
علاء، حسین: ۱۰۰  
علم، اسدالله: ۱۲۴، ۱۲۷، ۱۲۸، ۱۸۵،  
۲۱۴، ۲۲۸، ۲۳۷، ۲۳۸، ۲۴۱، ۲۴۵،  
۲۵۳، ۲۵۶، ۲۵۷، ۲۶۰، ۲۸۵، ۳۱۶  
علیرضا، والاحضرت: ۸۴، ۱۳۰  
عمر خیام، شاعر: ۴۶

### غ

غفاری، فرخ: ۲۲۲  
غلامرضا، والاحضرت: ۹۶، ۳۷۳

### ف

فابیولا، ملکه سابق (بلژیکی): ۳۰۵،  
۳۹۶  
فاطمه، والاحضرت: ۹۶  
فانیز، دکتر پیر - لویی: ۳۶۵-۳۶۸،  
۳۷۰  
فخرآرایی، ناصر: ۱۳۴  
فراست، دیوید: ۳۴۰  
فرخزاد، فروغ (شاعر): ۹، ۴۶، ۱۴۱  
فردوست، حسین: ۱۳۰  
فردوسی، (شاعر): ۴۳-۴۵، ۱۶۷،  
۳۹۹

سازمان ملل: ۳۴، ۲۰۳، ۲۰۹، ۳۰۱،  
۳۳۲، ۳۸۹، ۴۱۶، ۴۲۸  
ساسانی: ۱۵۰، ۲۰۳  
سالینجر، پیر: ۳۱۸، ۳۳۲  
سانتا کروچه، جوزف: ۴۴  
سلاواک: ۱۲۸، ۱۴۵، ۲۲۹-۲۳۲،  
۲۶۷، ۲۷۶، ۳۴۰  
سپهری، سهراب: ۴۶  
سراج‌الدین: ۱۵۰  
سعدی، شیرازی (شاعر): ۴۶، ۲۲۲،  
۲۲۵

سعید، جواد: ۲۰

سلامت‌بخش: ۲۸۰

سمیعی، عبدالحسین: ۳۲۶

سمیعی، مهدی: ۱۴۹

سنجابی، کریم: ۲۷۱، ۲۸۳

سنگور، رئیس جمهور: ۳۸۷

سور، دکتر هروه: ۳۶۴

سوفی، ملکه (اسپانیا): ۲۱۴، ۳۹۶

سیناترا، فرانک: ۳۲۶

### ش

شاپان دلماس، ژاک: ۲۱۴  
شاهنامه (فردوسی): ۴۳، ۴۴، ۵۵  
شریعتمداری، آیت‌الله‌العظمی کاظم:  
۲۷۱

شریف امامی، جعفر: ۲۷۳، ۲۷۵،

۲۷۷، ۲۷۸

شفا، شجاع‌الدین: ۲۰۴، ۲۰۹

شفیق، شهریار: ۳۳۶، ۳۳۷

شمس، والاحضرت: ۸۴، ۹۶، ۱۰۸

شهناز، والاحضرت: ۷۷، ۷۸، ۸۰، ۸۲،  
۱۰۰، ۱۲۹

### ص

صالح، جهان‌شاه: ۱۰۹

صبحی، قصه‌گوی رادیو: ۱۴۲

صدیقی، غلامحسین: ۲۸۲



کلر، راهبه: ۵۱-۵۳، ۶۸  
کلمن، دکتر مورتن: ۳۲۲، ۳۲۳،  
۳۶۳، ۳۶۴، ۳۶۶، ۳۶۷  
کندی، جان و ژاکلین: ۱۱۶-۱۱۸  
کنستانتین، پادشاه (یونان): ۲۱۴،  
۲۹۲، ۳۷۴  
کورس کبیر: ۲۱۲، ۴۱۷  
کیسینجر، هانری: ۲۶۱، ۳۰۰، ۳۰۸،  
۳۱۱  
کین، دکتر بنجامین: ۳۱۲، ۳۱۳،  
۳۱۵-۳۱۸، ۳۲۲، ۳۳۸، ۳۴۰، ۳۴۲-  
۳۴۶، ۳۵۸، ۳۶۴

### گ

گارسیا، دکتر (مکزیک): ۳۱۳، ۳۱۷،  
۳۴۵، ۳۴۶  
گاندی: ۲۶۹  
گروتفسکی (کارگردان): ۲۲۷  
گلرخ: ۲۹۱، ۳۰۱، ۴۰۱  
گنجی، منوچهر: ۲۲۴  
گویو، میشل (کشیش): ۵۹  
گیلانی، قطب‌الدین محمد: ۳۱

### ل

لشگری، آیت: ۱۳۲  
لوئیس، گابریل: ۳۳۸، ۳۵۰  
لوپز پرتیبو، خوزه: ۳۰۸، ۳۲۰

### م

مائوتسه تونگ: ۲۰۳، ۲۰۵، ۲۰۶  
مارگن، هوگو: ۳۳۲  
مالرو، آندره: ۹۴، ۱۱۶  
ماندیل، والتر: ۳۱۹  
مبارک، حسنی و سوزان: ۳۳۸، ۳۹۶  
محمود خان، عمو: ۴۲  
محمودرضا، والا حضرت: ۹۶  
محمدی، سرهنگ رضا: ۳۰۱  
مشیری، فریدون: ۴۶

فروهر، داریوش: ۲۷۱  
فستیوال تخت جمشید: ۲۱۲، ۲۱۴،  
۲۱۷، ۲۱۸  
فلاندن، پرفسور ژرژ: ۱۸۳، ۲۳۵-  
۲۳۹، ۲۴۵، ۲۵۰، ۲۵۵، ۲۵۶، ۲۵۹،  
۲۸۴، ۲۹۲، ۳۰۶، ۳۱۲، ۳۱۳، ۳۱۸،  
۳۲۲، ۳۳۷، ۳۴۱، ۳۴۶-۳۴۸، ۳۵۰،  
۳۵۷، ۳۵۸، ۳۶۳، ۳۷۰، ۳۷۲  
فورد، جرالد: ۲۹۲، ۲۹۳  
فوزیه، شاهزاده: ۷۷، ۸۲، ۹۱  
فولادوند، لیلا: ۳۸۰  
فولرو، رائل: ۱۳۸، ۱۳۹  
فیلیپ، پرنس (انگلستان): ۲۱۴، ۲۱۹  
فیلیپ، پروفیسور اون: ۳۶۴

### ق

قاجار (سلسله): ۴۴، ۱۲۲، ۱۶۱،  
۲۰۱، ۲۴۵  
قره‌باغی، تیمسار عباس: ۲۸۴  
قطب‌زاده، صادق: ۳۴۹، ۳۵۵، ۳۵۶  
قطبی، رضا (پسر دایی): ۲۶، ۲۹،  
۸۳، ۲۰۴، ۲۲۱، ۳۸۱  
قطبی، لوئیز (زن دایی): ۲۵، ۶۵،  
۸۹، ۲۸۳  
قطبی، حسین (دایی): ۴۲  
قطبی، محمد علی (دایی): ۲۵، ۷۵

### ک

کاتلر، لوید: ۳۳۳، ۳۵۲-۳۵۴  
کارتز، جیمی: ۲۶۱، ۲۶۳-۲۶۵،  
۲۷۱، ۲۹۴، ۳۰۴، ۳۱۸، ۳۱۹، ۳۲۸-  
۳۳۱، ۳۳۵، ۳۴۵، ۳۴۸، ۳۵۲، ۳۵۳،  
۳۹۶، ۳۵۶  
کارتز، خانم: ۲۷۷  
کارل گوستاو، ولیعهد (سوئد) پادشاه  
فعلی: ۲۱۴  
کارینگتن، لرد پیتر: ۳۰۰  
کاسیگین، الکسی: ۱۹۶

مصدق، محمد: ۵۴-۵۸، ۷۷، ۲۸۲  
مفید، اردوان: ۱۴۵  
مفید، بیژن: ۲۲۶  
مقدم، سپهبد ناصر: ۲۷۳، ۲۷۹،  
۲۸۲، ۲۸۳  
منوچهریان، سناتور مهرانگیز: ۱۸۰  
منوهین یهودی: ۲۲۳  
مورس، مارک: ۳۰۱، ۳۱۲، ۳۳۲،  
۳۵۰، ۳۳۵  
مولای عبدالله، پرنس (مراکش): ۲۱۹  
میتران، فرانسوا: ۳۹۶  
میرفندرسکی، احمد: ۱۹۵  
میلیز، یل: ۲۳۵، ۲۳۸، ۲۴۵، ۲۴۶،  
۲۴۹، ۲۵۷، ۳۱۷  
مین‌باشیان، تیمسار فتح‌الله: ۲۱۸

#### ن

ناصری، سرهنگ سیاوش: ۳۰۱  
نبیل، فضل‌الله: ۱۰۵  
نصر، سید حسین: ۲۷۹، ۳۲۶  
نصیری، تیمسار نعمت‌الله: ۳۲۸  
نور، دکتر: ۳۵۹، ۳۶۰، ۳۶۷  
نور، ملکه (اردن): ۳۸۱  
نہاوندی، هوشنگ: ۱۶۴، ۲۵۱، ۲۵۲،  
۲۷۳، ۳۶۲  
نیک‌خواه، پرویز: ۱۳۳  
نیکسون، ریچارد: ۲۶۱، ۲۶۲، ۳۱۱،  
۳۷۳، ۳۷۵

#### و

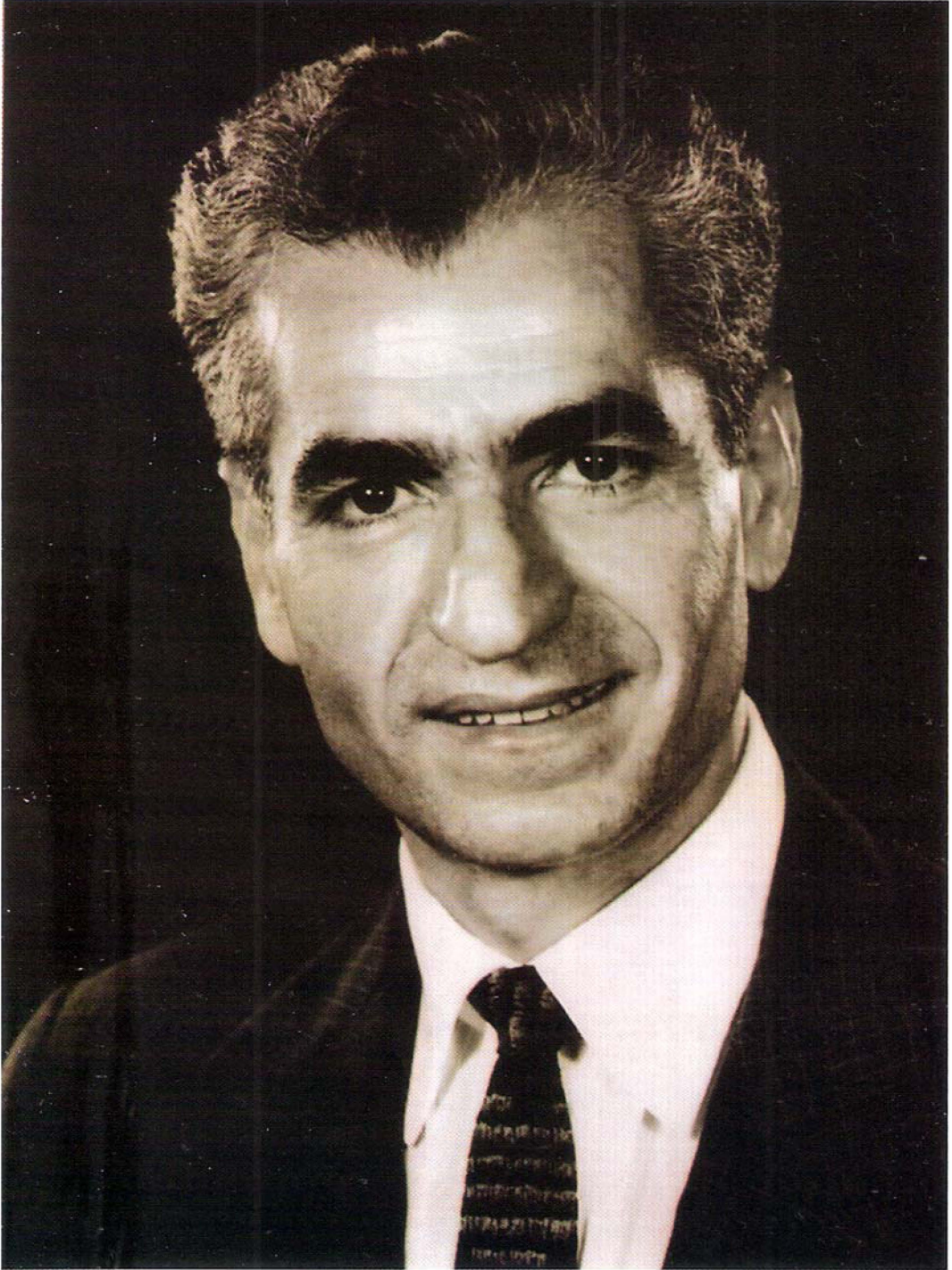
ولیان، عبدالعظیم: ۲۰۴  
ونس، سایروس: ۳۱۸، ۳۱۹  
ویلگون، هکتور: ۳۴۹  
ویلسون، رابرت (بوب): ۲۲۲، ۲۲۴  
ویلیامز، دکتر: ۳۲۲، ۳۳۸، ۳۴۰،  
۳۴۲-۳۴۴، ۳۵۸

#### ه

هاشمی‌نژاد، تیمسار محسن: ۱۵۳  
هاول، واسلاو: ۲۰۲  
هایله، سلاسیه: ۲۲۰  
هستر، دکتر جین: ۳۴۴، ۳۴۵، ۳۵۸  
همدم‌السلطنه، والاحضرت: ۹۶  
همراز، سرهنگ حسین: ۲۹۱، ۳۰۱  
هویدا، امیرعباس: ۱۴۶، ۲۰۴، ۲۴۴،  
۲۵۳، ۲۶۰، ۲۶۱، ۲۷۸، ۲۷۹، ۳۰۱،  
۳۰۲، ۳۰۵  
هویدا، فریدون: ۳۰۱  
هیوز، تد: ۲۲۴

#### ی

یزدان‌پناه، تیمسار مرتضی: ۱۴۹،  
۱۵۱  
یزدی، ابراهیم: ۳۲۷، ۳۲۸



پادشاه، عکسی که بیش از همه دوست دارم

در آغوش پدرم که مرا بسیار دوست  
می داشت و فکر از دست دادن من  
او را به وحشت می انداخت.



پدرم سهراب دیبا. دانشجوی  
مدرسه نظامی سن سیر در فراتسه.



TÉHÉRAN (PERSE)

پدر بزرگ پدرم مهدی دیبا «شعاع الدوله»  
(نفرنشته) حدود سال ۱۲۴۹.



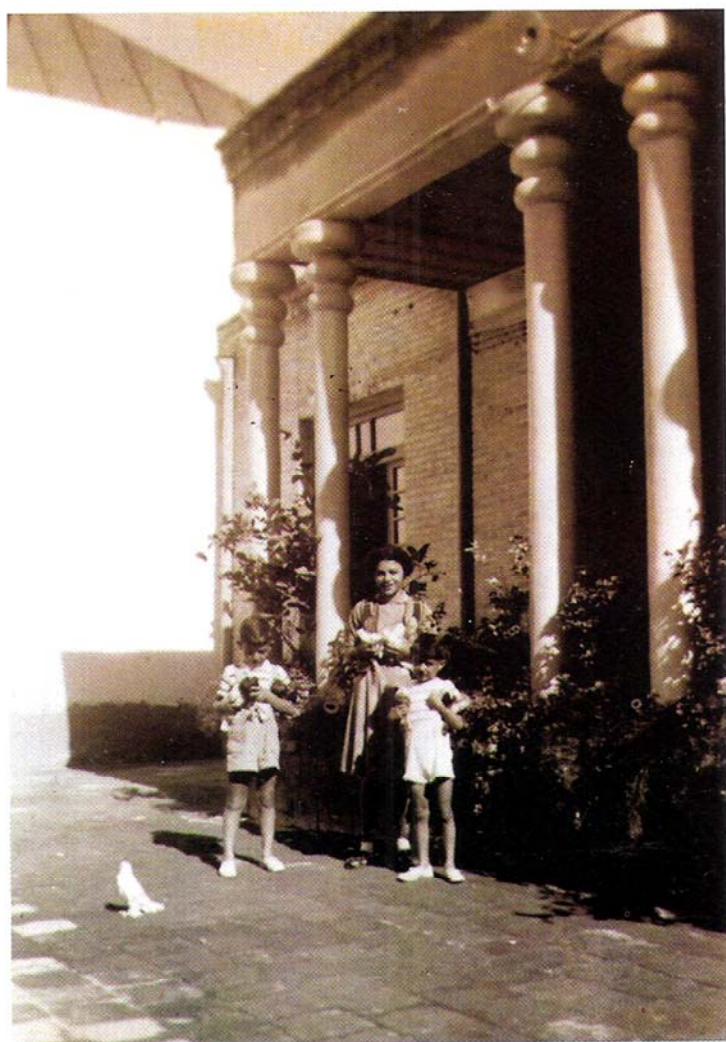


عکس مورد علاقه من از پدر و مادرم  
در میانه سالهای ۱۳۲۰.



همراه پسرداییم رضا قطبی که  
کودکیم با او گذشت و جای برادری  
را برایم گرفت که هرگز نداشتم.

حدود ۳ یا ۴ سال دارم و با دیدن این عکس  
انگارنوه ام ایمان رامی بینم.



از گذراندن تعطیلات نزد عمه  
عزیز در زنجان لذت می بردم و  
در آنجا بود که بادنمای روستایی  
آشنا شدم.





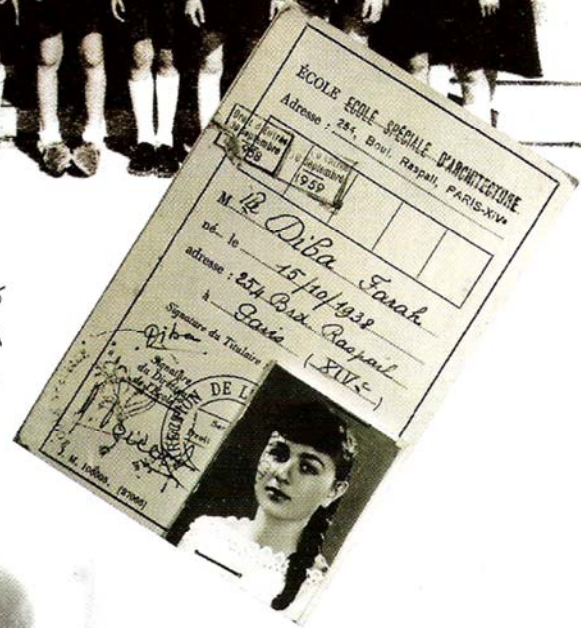
در مدرسه ایتالیایی تهران، نخستین مدرسه ام (نفرایستاده در سمت چپ درخت).



من بازیکن شماره ده و کاپیتان تیم بسکتبال تهران بودم. تیمی که عنوان قهرمانی را بدست آورد. از آن هنگام تا به امروزه بازیکنان شماره ده توجهی خاص دارم.



علاقه من به پیشاهنگی موجب شد که برای نخستین بار به منظور شرکت در اردوگاه آموزشی پیشاهنگی به پاریس بروم. این کودکان پیشاهنگ «شیرچگان» اکنون مردانی بزرگسالند و بعضی از آنها همچنان ارتباطشان را با من حفظ کرده اند.



کارت دانشجویی مدرسه معماری پاریس که برای سال ۱۹۵۹ (۱۳۳۸) تمدید شده بود اما بعلت تغییر زندگی هرگز از آن استفاده نکردم و به دنیای دیگری پای نهادم.

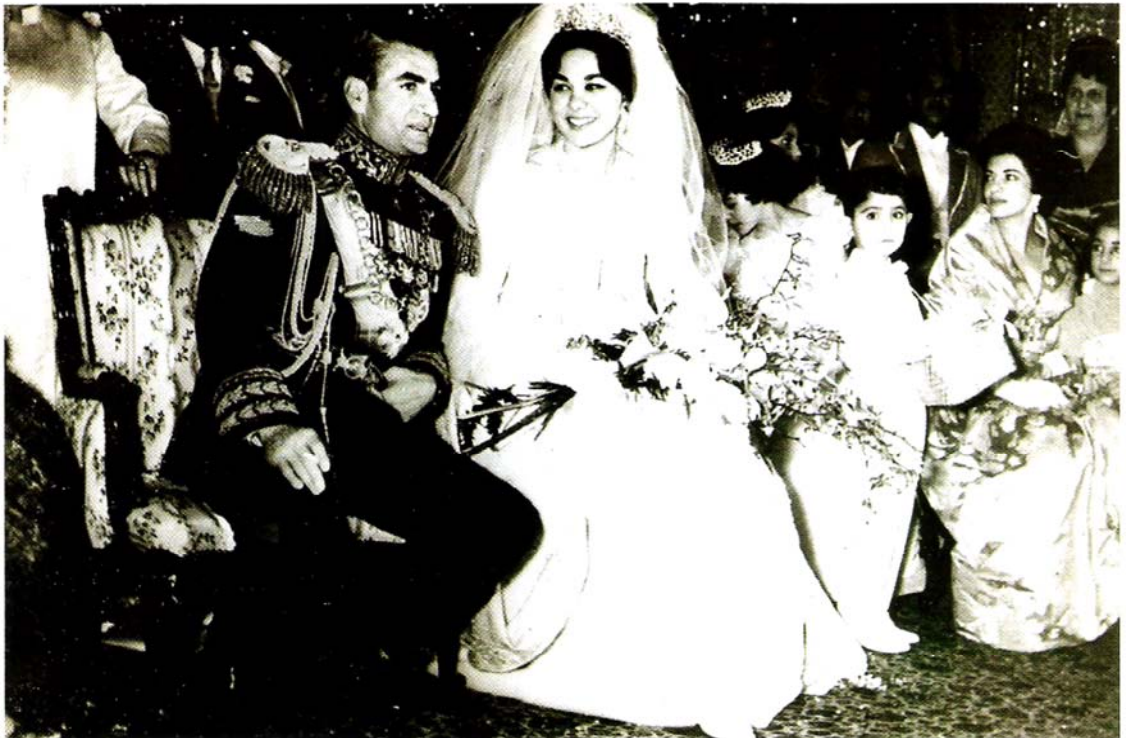


تنها عکسی که از اطاقم در کوی دانشگاه پاریس در اختیار دارم. در آغاز ماه دسته گلی برای خودم می خریدم و از آن مواظبت می کردم تا شاداب بماند.





نامزدی من با پادشاه کنجکاوی فرانسویان راست برانگیخت. تاتری در پاریس، آبان ۱۳۳۸.



فوراً «بله» راباچنان شوروشوقی برزبان آوردم که لیخندبرلبان حضار آورد.

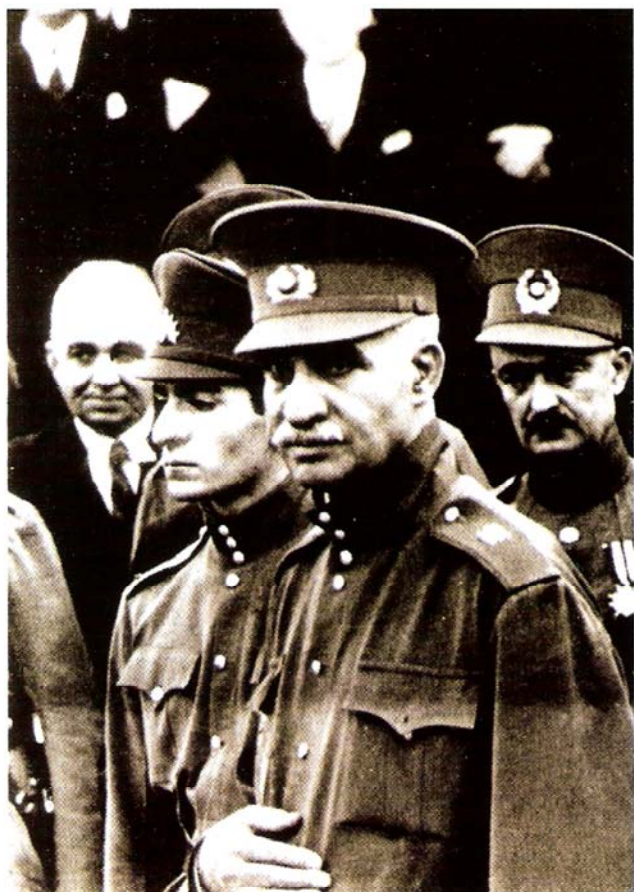
همسر آینده من باگردن بندی ازدعاهای حفاظت از بلایا.  
خطوط چهره لیلا در دوران کودکی شباهت بسیار به  
پدرش داشت.



رضاشاه کبیر بافرزندانش.  
ازراست به چپ: والاحضرت  
علیرضا، والاحضرت  
شاهدخت شمس، والاحضرت  
شاهدخت اشرف، والاحضرت  
ولیعهد محمد رضا و  
والاحضرت غلامرضا.



رضاشاه کبیر همراه با ولیعهد، همسر آینده من  
که او را در همه فعالیت هایش شرکت می داد.



۱۷ دیماه ۱۳۱۵، ملکه مادر و دو دخترش والاحضرت ها اشرف وشمس که برای نخستین بار بدون حجاب  
در مراسم رسمی حضور یافتند. این روز از آن پس، روز آزادی زن خوانده شد.



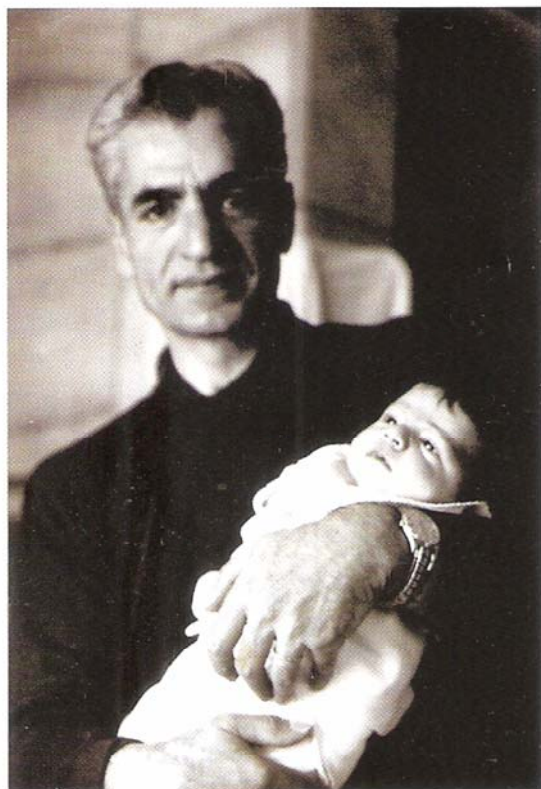


اصلاحات ارضی: پادشاه اسناد مالکیت زمین های خود را به دهقانان اعطا می کند.



هنگام سفری در داخل کشور. مردم با شورو شعف خود را به جلوی اتومبیل می اندازند و هر يك می خواهند عریضه ای بمن بدهند.

پسر بزرگمان روز نهم آبان ماه ۱۳۳۹ بدینیا آمد. هنگام  
ترك بیمارستان زنان، شادی مردم تهران واستقبالی که  
از ولیعهد بعمل آوردند، اشک به چشمان من آورده است.

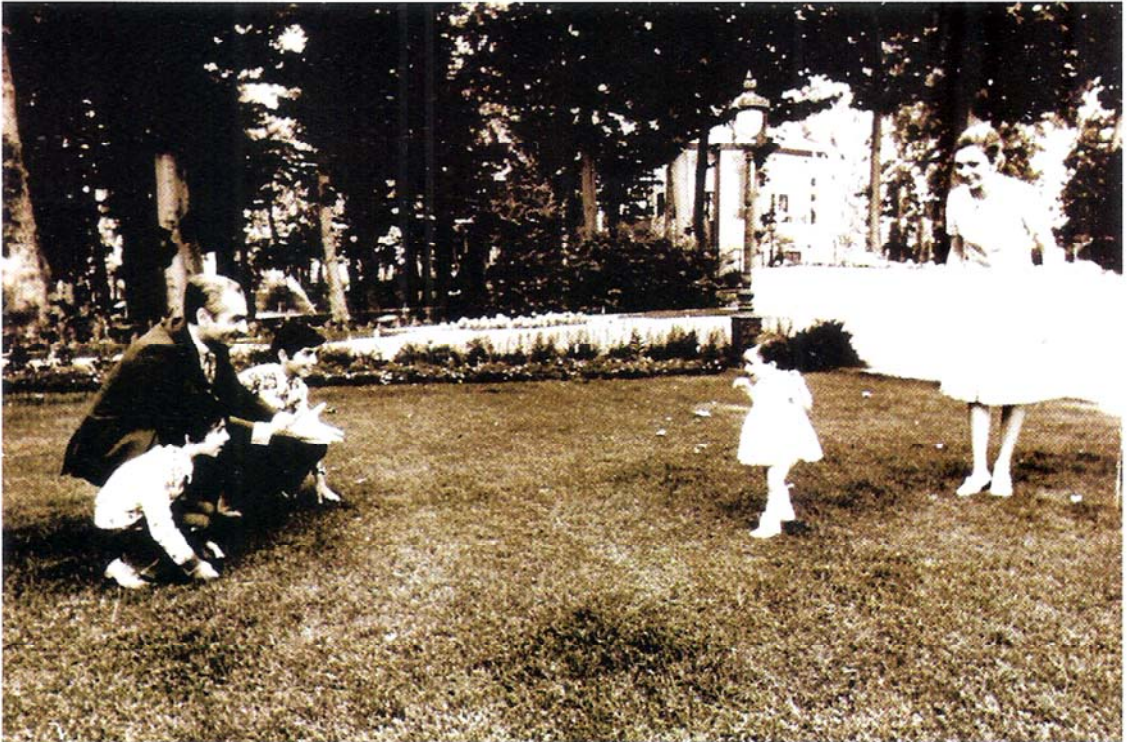


فرحناز متولد ۲۲ اسفند ماه ۱۳۴۲ در آغوش پدر.





علیرضا فرزند سوم ماکه در ۲۵ اردیبهشت ماه ۱۳۴۵ بدنیآ آمد، زیرنگاه محبت آمیز علیاحضرت ملکه مادر تاج الملوك.



در قصر نیاوروان، نخستین قدم های لیلایسوی آغوش بازیدرکه او را تشویق می کرد.



رضادرمیان دوستانش دریک اردوی پیشاهنگی  
درکنار دریای خزر.



باتولدلیلادرهفتم فروردین ماه ۱۳۴۹ خانواده  
ماکامل شد. ماچهارفرزندی خواستیم  
وخداوندآرزوی ماراآورده بود.





رضاپشت فرمان يك جت: افتخار پدركه او نيزخلبان بود.



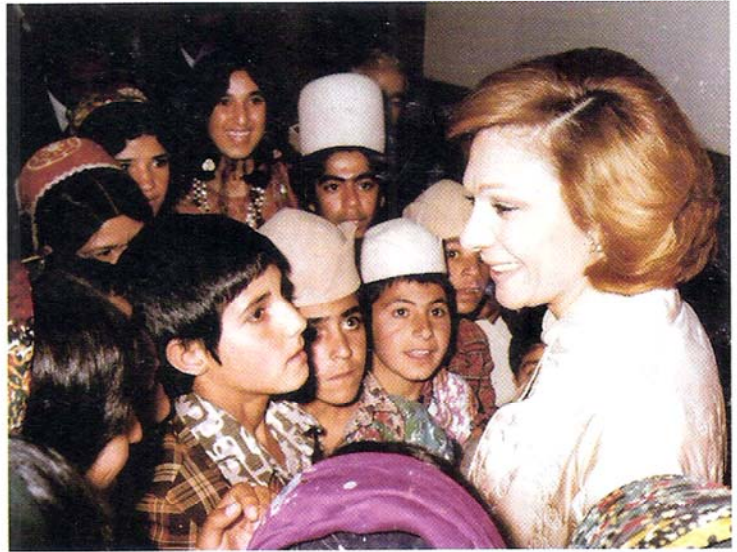
پروازانفرادی علیرضا (بالباس خلبانی). همه خانواده در آنجا حضور داشت و همه هیجان زده بودیم.





با گذاشتن تاج بر سر من در تاریخ چهارم آبان ۱۳۴۶، این احساس بمن دست داد که این تاج بر سر همه زنان ایران گذاشته می شود.

با جذامیان.

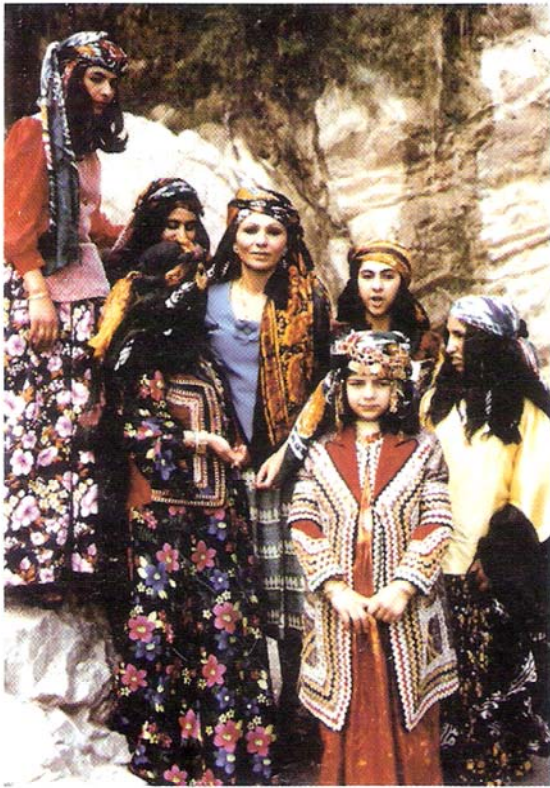


باشاگردان مدرسه عشایری.

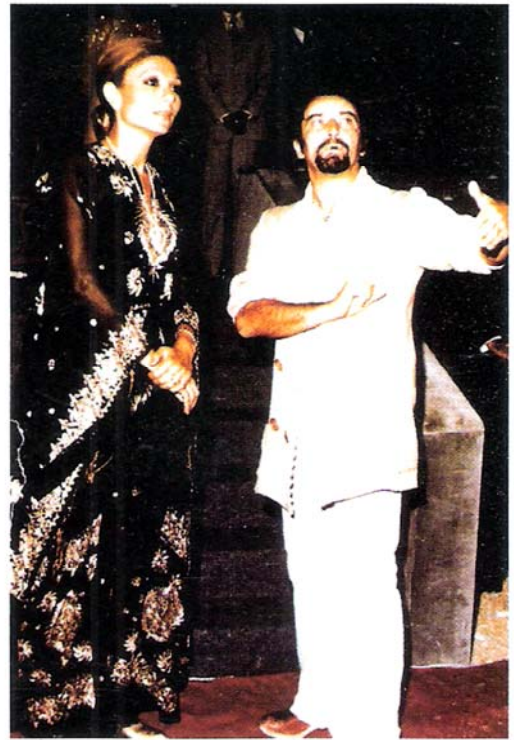


استقبال تأثر انگیز زنان پس از وقوع زلزله.

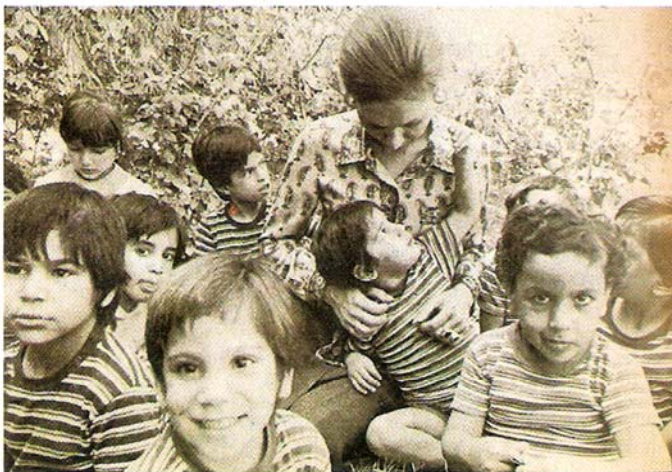




در لرستان کنار یک آبشار. دختران جوان با محبت بسیار دستاری متشکل از هفت روسری بر سر من نهاده اند.



با موریس بزار در فستیوال شیراز ۱۳۵۵.



بارها از خود پرسیده ام که بر سر این کودکان پرورشگاهی چه آمده است؟



باریاست جمهوری آمریکا و ژاکلین کندی  
هنگام نخستین سفرم به ممالک متحده آمریکا.



نیکسون ریاست جمهوری آمریکا و همسرش هنگام سفر رسمی در تهران.





نخستین سفر رسمی من به پاریس. ژنرال دوگل و بانو از ما در کاخ الیزه پذیرایی کردند.



سفر رسمی به هند. خانم گاندی که مورد ستایش بسیار من بود از ما استقبال می کند.



سلطان حسن دوم در تهران.



هنگام یکی از سفرهایمان  
به اتحاد جماهیر شوروی  
به اتفاق لئونید پرژنف،  
الکسی کاسیگین و  
نیکلای پادگورنی.



به عنوان رئیس هیئت  
اعزامی ایران در سفر به  
چین در شهریورماه ۱۳۵۱،  
مسئولیت تجدید پیوندهای  
دیرین میان چین و ایران را  
به عهده داشتم.





والاحضرت خوان كارلوس و الاحضرت سوفی درسفری به تهران.



باملك حسين پادشاه اردن و ملكه سوفی هنگام جشن های ۲۵۰۰ ساله درتخت جمشید..





هنگام ورود ماه به اسوان. سادات ریاست جمهوری مصر و بانو ازما استقبال می کنند. در تمام طول تبعید، آنها تنها کسانی بودند که به ما یاری کردند. یکسال بعد از مرگ همسرم انور السادات که چون پدری برای من و عمویی برای فرزندانم محسوب می شد، بدست یک متعصب کشته شد و ما را در عمیق فروربرد.

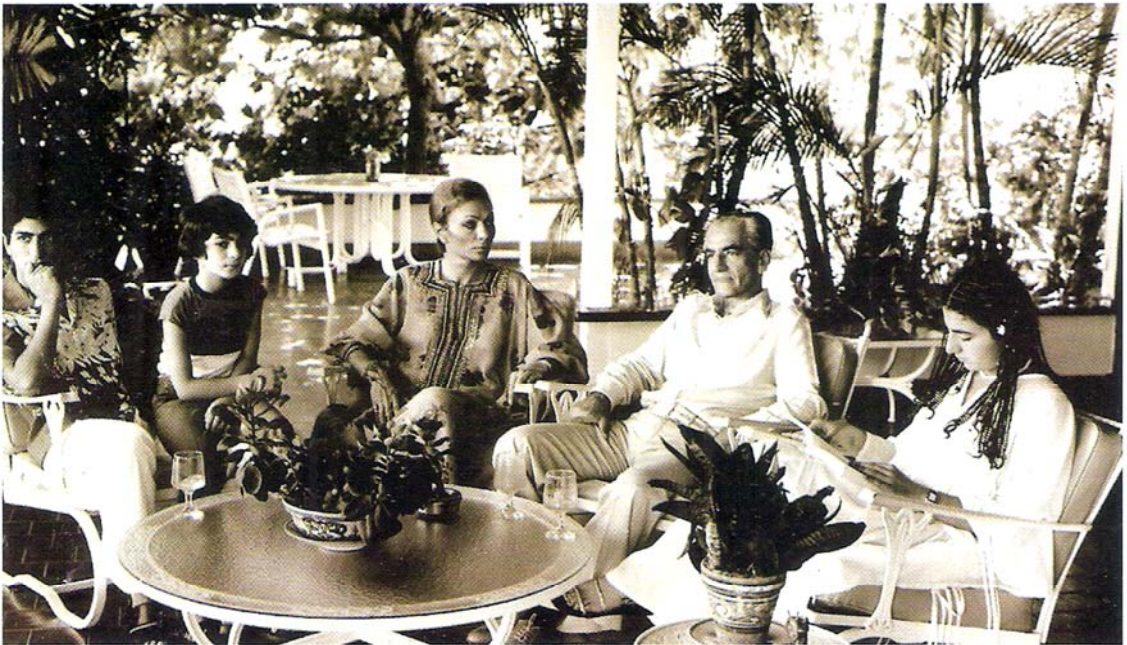


تبعید. پس از ماههای دوری سرانجام به دیدار فرزندانمان در مراکش نائل می شویم.





کوئیناواکا در جنوب مکزیکو. رضا برای دیدار ما از آمریکا آمده بود و قبل از بازگشت این عکس را از ما برداشت.



در جزیره کنتادورا نزدیک شهر پاناما سال ۱۳۵۸. پزشکان بایکدیگر در جدالند.  
بیماری پادشاه روبه وخامت می رود و من سخت نگرانم.





آخرین عکس خانوادگی ما. بچه ها قبل از نخستین عمل جراحی همسرم که علیرغم درد ورنج لبخندش را حفظ کرده، به قاهره آمده بودند.



مراسم تشییع جنازه ملی در قاهره. بیست و نهم تیرماه ۱۳۵۹. ردیف اول سمت چپ من لیلا، فرحناز، علیرضا و سمت راست ریچارد نیکسون، رضا، و سادات ریاست جمهوری مصر.





کاخ قبه در قاهره نهم آبان ۱۳۵۹. رضادر بیست سالگی رسماً جانشین پدر می شود.



کاخ قبه در مقابل نامه های بسیاری که پس از درگذشت پادشاه دریافت می کردم.





فرحناز دانشجوی رشته روانشناسی دانشگاه کلمبیا به دریافت لیسانس نائل آمده است.



دانشگاه کلمبیا. علیرضا (ردیف دوم) فوق لیسانسش رادر رشته «تاریخ ایران قبل از اسلام» دریافت کرده است.





آخرین عکس لیلا بامن.



درمقابل در ورودی خانه ام درگترین ویج (آمریکا). رضا  
ویاسمن به میمنت ازدواجشان کبوترها را آزاد می کنند.  
بیست و دوم خرداد ماه ۱۳۶۵.

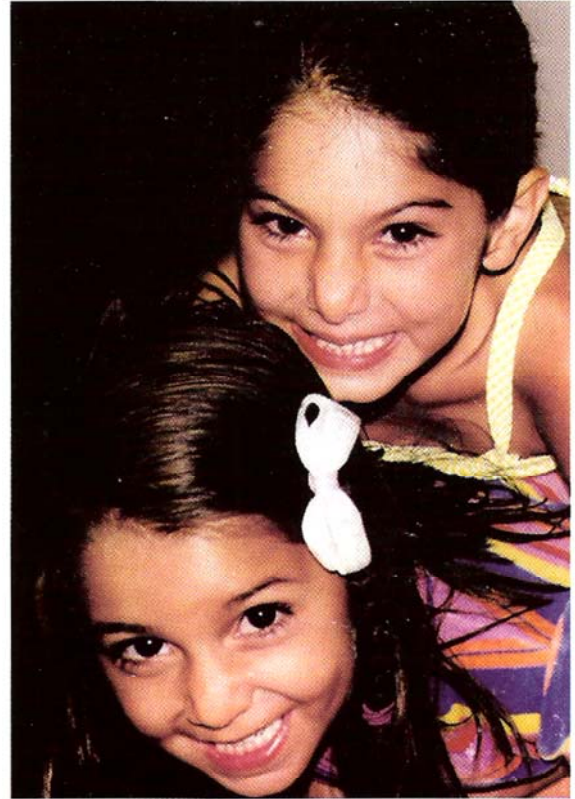


در آمریکا با یکی از نوه هایم نور، که برخلاف ظاهر عکس، بشدت می خندد.





عکس مادرم. خوشوقتم که فرصت آنرا یافت  
که نتیجه هایش را بشناسد.



نور و ایمان، که به زندگی من روشنایی می بخشند.



عروسم یاسمین درمیان نور و ایمان، روزدریافت گواهینامه پایان تحصیلاتش در رشته حقوق.



اگر بسیاری از ارزش های ملی ایرانیان اکنون تحت الشعاع روح عوام فریبی و نفاق و انتقام قرار گرفته اند، تردیدی ندارم که این ارزش ها زندگی از سر خواهند گرفت و دوباره روشنایی بدین سرزمین باز خواهد گشت. از خدای ایران می خواهم که فریب خوردگان را بیدار و آگاه سازد و نفرت و کینه را از دلهایشان بزدايد و رونق و رفاه و آزادی و سر بلندی رابه سرزمین مقدس ما بازگرداند.

خلاصه شده از آخرین نوشته محمد رضاشاه پهلوی در کتاب « پاسخ به تاریخ ».